
@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE

نورا

از کارگاه خیاطی بیرون می زنم و مسیر بازارچه را در پیش می گیرم !بعد از خریدِ مایحتاج

به سمتِ خانه حرکت می کنم.

وارد خانه که می شوم.چادرم را روی چوب رختی آویزان می کنم و داخل آشپزخانه می

روم...تا آمدن نیلو یک ساعتی مانده...فوری دست به کار می شوم و برای ناهار ماکارانی

می پزم...

مقداری غذا در ظرفی می ریزم تا برای پدرم ببرم.

کارهایم تمام شده که نیلو با سرو و صدا وارد خانه می شود:

_سلام...سلام...من اومدم...اهلِ منزل کجا تشریف دارین؟ گلتُون اومد!

لبخند می زنم و به استقبالش می روم:

_چی شده هنوز از راه نرسیده خونه رو گذاشتی رو سرت خوشگل خانم؟!

با دیدنم خودش را در آغوشم می اندازد:

_دوست دارم وقتی میام تو خونه فرشته ی مهربون بیاد به استقبالم...همینه که همینجوری داد

می زنم و میام..

گونه ام را می بوسد و صورتش را از صورتم فاصله می دهد و چشمانش را می بندد و می

گوید:

_چه خوبه که تو هستی نورا...وقتی هستی آرامش دارم...کاش مامان بود و می دید که

دختر بزرگش چه فرشته ای شده.

از بغلم دورش می کنم و به شوخی می گویم:

_خُبه...خُبه...همه ی کارارو راست و ریست کردم دیگه زبون نریز!

لب بر می چیند:

_لوس...

می خندم و می گویم:

_برو دستاتو بشور تا منم میزو بچینم...

لبخند می زند:

_ای به چَشم...الان میام.

ناهار را در حالی می خوریم که نیلو مدام از دانشکده و اتفاقاتی که در آنجا افتاده تعریف

می کند و می خندد...

بعد از انجام مابقی کارها...آماده می شوم تا به سمتِ محلِ کار پدر بروم...پدرم سالهاست

که در یک حجره ی فرش فروشی در بازار بزرگ تهران پادو است...خانواده ی ثروتمندی

نیستیم وضعِ زندگیمان متوسطِ رو به پایین است...مادرم دو سال پیش بر اثر بیماریِ

سرطان در گذشت و من ماندم و پدر و خواهرِ کوچکم نیلوفر...

چادرم را سر می کنم وبا صدای بلند نیلو را صدا می زنم:

_نیلو من دارم می رم ناهار بابارو بهش بدم...زود برمی گردم...

نیلوفر از اتاق خارج می شود و می گوید:

_نورا صبر کن منم باهات بیام باید برم کافی نت.

_باشه پس سریعتر.

~~~~~~~~~~~~~~~~~~
~~~~~~~~~~~~~~~~~~

به حجره ی فرش فروشی که می رسیم...ضربان قلبم شدت می گیرد!

اوست که پشتِ میز پدرش نشسته و به رایانه خیره شده است...

با نیلو داخل می شویم:

_سلام.

سرش را بلند می کند و تا متوجه ی نیلو می شود...نیشش باز می شود:

_به به... سلام خانما ؟خوب هستین؟ و روبه نیلو می کند و به کاناپه ی گوشه ی حُجره

اشاره می کند:

_بفرمایید بشینید...

نیلو که همچنان نگاهش به فرش سرمه ای و آبی گل برجسته است بدون توجه به هاتف

روی مبل می نشید و من رو به هاتف که هنوز هم محو بی حواسی های نیلو ست می

گویم:

_ببخشید هاتف خان پدرم کجان؟کی میان؟

بالاخره از نیلو که حالا سرش در گوشی اش است چشم می گیرد و با حواس پرتی می

گوید:

_ها...چی گفتین شما؟!

_گفتم پدرم کجا رفتن براشون ناهار آوردم!

_آهان...همین دوروراست.... رفته چکِ حاجی رو نقد کنه...الان دیگه پیداشون میشه و

بی توجه به من رو به نیلو می کند و می گوید:

_از دانشگاه چه خبر نیلوفر خانم؟!

نیلو بدون اینکه سرش را ازگوشیش بلند کند می گوید:

_هیچی...خبرِ خاصی نیست...درس و جزوه و بهونه گیری های اساتید...

از این برخورد نیلو خوشم می آید...کاش من هم می توانستم مثل نیلو از این مرد خوش و

قدو بالا و خوش صدا چشم بگیرم...اما افسوس که قلبم توان مقابله با حس هایی که با

دیدنِ این مرد در من بیداد می کند را ندارد.

نمی دانم در وجودش چیست که من را تا این اندازه اسیر خواستنش می کند...

خوب می دانم نمی توانم از سطح سواد و وضع مالی با او برابری کنم ...اما باز هم آن

حسِ سرکش این مرد را بیداد می کند...

خُب من درسم را تا دیپلم بیشتر ادامه ندادم بعد از آن درگیر بیماری مادر بودم و حالا که

نیلوفر دانشگاه می رود باید بتوانم جای خالی مادر را برایش پر کنم تا بتواند با آرامش

درسش را ادامه دهد...و اما هاتفِ کیان... دوسال پیش به هوای رفتن به سربازی از

دانشکده مرخصی گرفت و حالا که خدمتش تمام شده دوباره ادامه ی تحصیلاتش را در

پیش گرفته و حالا هم دانشکده ی نیلو ست...

از وقتی یادم می آید پدرم پادوی حجره ی حاج صفی بود و مادرم به همراهِ من وقتی در

عمارت باشکوه حاج صفی میهمانی برگزار می شد برای کمک به پروین خانم همسر حاج

صفی می رفتیم و کار نظافتِ منزلش را انجام می دادیم...حاج صفی مرد خوب و با

خدایی بود اگر کمکی از اون می خواستیم محال بود دریغ کند...

نورا

وقتی از بی محلی نیلو خسته می شود از جایش بلند می شود و رو به من می گوید:

_من یه لحظه می رم بیرون و بر می گردم...شمام بی زحمت یه لحظه مواظب این حُجره

باشین تا من یه تُکِ پا برم انبار و بیام...

لبخند می زنم:

_باشه شما راحت باشین...

لبخند مردانه ای می زند و می گوید:

_مرسی خانم...

ومن تمام تنم گُر می گیرد از این لبخندِدلنشین...اما فورا به این دل مرد ندیده ام لعنت می

فرستم وقتی نگاهش را حین بیرون رفتن از حجره به نیلو می بینم!

کاش این دل حالیَش می شد که این مردی که من محوش هستم.

مَحو نیلو ست...

وقتی بیرون می رود نیلو پوف کلافه ای می کشد:

_پوففففف....این چرا اینجوریه؟!

ایش بَدم میاد از این مردای هیز و چشم چرون...

اخم هایم در هم می رود...نمی دانم چرا؟ !بخاطر دلِ شکسته ام یا اینکه حرف نیلو درست

است؟!

نیلو دقایقی دیگر از جایش بر می خیزد و رو به من می گوید:

_نورا من می رم کافی نت،این عتیقه ام که رفت ،حالا کِی بیاد معلوم نیست، من وقت

ندارم بمونم تا این شازده بره انبارو برگرده...تو اینجا باش تا بیام باهم بریم نری ها!

_باشه من می مونم تا بیای فقط زود بیا می دونی که بابا دوست نداره زیاد اینجا بشینم!

کوله اش را روی شانه اش می اندازد و می گوید:

_تا یه ساعت دیگه حداکثر میام...فعلا بای...

_مدتی دیگر می نشینم اما هنوز از پدرم خبری نیست،شماره اش را می گیرم که جواب می

دهد:

_الو...بابا؟!

_سلام باباجون...من یه ساعته اینجام برات ناهار آوردم...کی میای؟!

_سلام بابا جون یه لحظه نفس بگیر تند تند حرف می زنی...منم یه ذره فعلا درگیرم ناهارو

بزار برو... ظرفاشو خودم شب میارم خونه.

_باشه بابا جون...مراقب خودتون باشین.

_باشه دخترم...تو نگران من نباش...و گوشی را قطع می کند.

اگر کسی بود که حجره را به او بسپرم الان می رفتم اما هنوز هاتف نیامده است.

واقعا حاج صفی به چه امیدی حجره اش را به پسرش سپرده؟

مدتی می گذرد...صدای احوالپرسی حاج صفی با یک نفر می آید...خوب شد پس

خدارا شکر یکی بالاخره آمد.

صدای قدمهایش می آید صورت نورانیش از قاب در داخل می شود

به احترامش بلند می شوم:

_سلام حاج آقا.

با دیدنم گُل از گُلش می شکفد:

_به به سلام کدبانو خانم چطوری باباجون؟!

وپشت میزش می رود و می نشیند.

_خوبم حاج آقا ممنونم...

نگاهی به دور واطراف می کند و می گوید:

_کسی تو حجره نیست؟هاتف کجاست؟!

_مغازه رو سپردن به من و رفتن انبار...

_سرش را تکان می دهد و می گوید:

_لا اله الالله...امان از دست این بچه...نمی دونم دیگه از دستش چکار کنم! سر به

هوایی هاش تمومی نداره...همش می گم اگه خدا به جای این پسر دوتا دخترِ خوب بهم

می داد چراغ خونه ام بیشتر روشن می شد...

چادرم را مرتب می کنم و از جایم بلند می شوم...

_حرص نخورین حاج آقا... خوب می شن انشالله...خوب من دیگه برم خدارو شکر که

خودتون اومدین...

می خواهم بروم که یاد نیلو می افتم قرار بود دنبالم بی آید.

با شرمندگی می گویم:

_ببخشید حاج آقا من می تونم یه چند دقیقه اینجا باشم؟ آخه خواهرم قراره بیاد دنبالم!می

خندد و می گوید:

_این چه حرفیه دخترم اینجا متعلق به خودته...راحت باش اتفاقا باهات کار داشتم...

با تعجب به چهره ی خونسرد حاج صفی نگاه می کنم.

با دست به صندلی اشاره می کند:

_بشین بابا جون...

_چشم حاج آقا...و روی صندلی می نشیم و سرم را پایین می اندازم...که حاج صفی

ادامه می دهد:

_خُب دخترم !می دونی که چهارشنبه تولد حضرت رضاست. این عیال ما پروین خانم،

نذری پَزون راه انداخته ...ازم خواست که بهت بگم بری یه مقدار بهش کمک کنی...حالا

اگه زحمتی نیست برات... می خوام چهارشنبه یه تُکِ پا بیای خونه ی ما، خواهرتم با

خودت بیار...

البته اگه کاری نداری و سرت خلوته؟!

لبخند می زنم:

_چه زحمتی حاج آقا زحمتی نیست...کار خاصی ندارم باشه حتما میام...

لبخند می زند و می گوید:

_زنده باشی بابا جون...راستی یه عرض دیگه ام داشتم ...به جعفر، آقات گفتم...اون

بنده ی خدا حرفی نداشت، فقط گفت...

نیلوفر سر می رسد و داخل مغازه می شود:

_سلام حاج کیان خوب هستین؟!

حاج صفی ام مثل پسرش با شوق به نیلوفر نگاه می کند:

_به به سلام نیلوفر خانم!حالت چطوره دخترم؟!

_به مرحمتِ شما حاج کیان، خوبم، حاج خانم خوب هستن خدارو شکر؟

حاج صفی با لبخند می گوید:

_شکر... پروین خانمم خوبن.

_خوب خدارو شکر سلام بهشون برسونید...

_چشم دخترم.

نیلو به من نگاه می کند و می گوید_ :بریم آبجی؟

_آره ...بریم، با اجازه تون حاج آقا...

_خیر پیش دخترم مراقب خودتون باشین!

_چشم، ممنون، سلام به حاج خانم برسونید...و بعد با نیلو از حجره بیرون می زنیم...

کمی که دور می شویم...

نیلو با آرنج به پهلویم می زند و می گوید:

_با حاج صفی چی می گفتین ناقلا...ها؟!

برای تاکسی دست بلند می کنم، اما توقف نمی کند، روبه نیلو می گویم:

_هیچی...چهارشنبه خونشون نذری پزونه گفت برم کمکِ حاج خانم...بقیه ی حرفاش با

حضور جنابعالی ناتموم موند!

نیلو کمی به جاده نگاه می کند و می گوید:

_این حاج خانومم هی فقط ولش کنی رابه را نذری پزون راه بندازه!

برای ماشین بعدی دست بلند می کنم که باز هم نمی ماند.

_حاج صفی گفت خواهرتم بیار.

ایشی می کند و می گوید:

_لازم نکرده...نه که خیلی خوشم میاد تو مراسماشون شرکت کنم،مراسم که نیست!سالن

مُده!

15

یه مشت دختر قرتی و سانتی مانتال جمع می شن اونجا...مادراشونم که فقط ولشون کنی

النگوهاشونو بهم نشون بدن و از سرویس و مبل و فرش و ظرف جدیدشون حرف

بزنن...اونسری رفتم خونه ی حاج صفی یادته مراسم نیمه شعبان؟

_نه!

هیچی یه خانمه جلومو گرفته می گه..خانم بعد از مراسم خواستی بیا درِ خونه مون یه مقدار

لباس مباس اضافه است واسه دخترم، نمی خوادشون بیا وردار ببر تنت کن!

_لبخند می زنم که نیلو اخمهایش را در هم می کند و می گوید:

_چیش خنده داره؟نورا دلم می خواست بزنم تو دهنش!

دستم را پشت شانه اش می گذارم و می گویم حالا حرص نخور...گذشته دیگه...نگاهم به

جاده می افتد و نزدیک شدن اتوبوسِ مشیریه را می بینم:

_هی نیلو؟ بدو اتوبوس اومد...!

با نیلو به قدمهایمان سرعت می دهیم و فورا سوار اتوبوس می شویم...حجمِ مسافران آنقدر

زیاد است که مجبوریم تا نزدیکی خانه سرِ پا بایستیم....

16

روز چهارشنبه سر می رسد، صبحِ زود به سمتِ خانه ی حاج صفی راه می افتم...نیلو

همانطور که گفته بود به این مراسم نمی آید...وارد خانه که می شوم با استقبال گرم حاج

صفی و همسرش روبرو می شوم...فورا داخل یکی از اتاق ها می روم و چادر سیاهم را با

چادر رنگی سبُکی عوض می کنم و داخل آشپز خانه ی بزرگ عمارت می شوم... پروین

خانم که مشغول آماده کردن شربتِ پرتقال است ... با صدای پایم به عقب بر می گردد:

_نورا جان قربون دستت...یه چندتا ظرف بزرگ سالاد برام درست کن...لوازم دسرم آماده

کردم.

_چشم پروین خانم و لیوانی شربت برای خودم خالی می کنم

پروین خانم ادامه می دهد:

_می خوام یه تزیین قشنگش کنی...می شناسیشون که ؟

انگار میان فقط زیر و ته سلیقه ی کدبانوی خونه رو بسَنجن...می دونی می خوام این

نسرین همچین دق کنه از حسادت...

نه که شنیده دختر فریده رو زیر سر گرفتم واسه هاتفم...داره می ترِکه.

17

لیوان شربتی را که به لبم نزدیک کرده ام با این حرفِ پروین خانم از دستم وِل می شود و به

کف آشپزخانه برخورد می کند و چند تکه می شود!

پروین خانم با خونسردی می گوید:

_عیب نداره دخترم فدای سرت...اون جارو رو بیار جمعشون کن.

با رنگی پریده به سمت جارو می روم و تکه های شکسته ی لیوان را جمع می کنم...و

باقیمانده ی شربتِ روی زمین را با دستمال نم ناک تمیز می کنم....

بعد از کلی زحمت که برای تزیین سالاد و دسر می کشم ،به حیاط می روم...

وارد شدنم به حیاط همزمان می شود با پیاده شدنِ هاتف از خودروی گران قیمتش....دوباره

قلب لعنتی ام ضربان می گیرد.

از همانِ درِ ورودی که به سمتِ عمارت قدم بر می دارد با همه شوخی می کند...و سر به

سرِ همه می گذارد...از کنارم می گذرد و اصلا متوجه ام نمی شود...و من می مانم و بوی

عطری که مشامم را می نوازد...

18

آهی می کشم و به سمت دیگ بزرگی می روم که کنار اجاق گاز روی زمین گذاشته

اند...چادرم را محکم می گیرم و به سمت دیگ می روم...با سختی بلندش می کنم که در

کمال تعجب هاتف سر می رسد و آن طرفِ دیگ را می گیرد:

_سلام... اَوال شما...می خواین یه نفره این دیگ گنده رو بلند کنید؟!صدا می کردین یکی

بیاد کمکتون خُب...و دیگ را روی اجاق می گذاردو نگاهم می کند:

_جواب سلام واجبه ها نورا خانم؟

_چادرم را مرتب می کنم و می گویم:

_عذر می خوام سلام عرض شد...

حس می کنم تمام صورتم قرمز شده است... نمی دانم او هم متوجه ی حالم شده است یا

نه؟!

_علیکِ سلام...و پوزخند می زند:

_نیلو خانم نیومدن؟!

19

_و من دوباره وجودم پر از خَشم می شود...شاید حق با من نباشد...اما با این دلِ زبان

نفهم چه کنم؟!

نمی دانم صدایم چقدر لرزش دارد اما لرزش دستانم را خوب حس می کنم...چادرم را که

عقب رفته جلو می کشم و می گویم:

_نخیر نیومدن و از هاتف فاصله می گیرم...

نورا

تا آخر مراسم واردحیاط خانه نمی شوم تامبادا نگاهم دوباره به آن دوچشم سیاه و بی

تفاوت بی افتد...!

و خودم را با پذیرایی سر گرم می کنم گرچه زیر نگاه های گاه و بی گاه اشرافیان به

اصطلاح با دین...

20

ذوب می شوم، جوری نگاهم می کنند انگار ازسیاره ای دیگر آمده ام....نگاه های همراه

با ترحمشان هول زده ام می کند...

تند و تند از مسیر دیدشان خارج می شوم و به آشپزخانه پناه می برم...حق با پروین خانم

است انگار آمده اند فقط حَسَنات خود را نشان دهند یکی از سرویس مبلی که به تازگی

عوض کرده حرف می زند دیگری از سرویس جواهراتش و دیگری از سفر کربلاومکه

اش....دختران افاده ای با آرایش های آنچنانیشان با تکبرازمن چشم می گیرند و ریز می

خندد ومن تازه متوجه می شوم که نیلو چه جالب همه چیز را پیش بینی کرده بود!

تا غروب مراسم طول می کشد...دیگر رمقی برایم نمانده...چادرم را سر می کنم:

_با اجازه تون پروین خانم من دیگه رفع زحمت کنم!

مقداری پول از کیفش بیرون می آورد:

_بیا مادر جون خیلی زحمت کشیدی مراقب خودت باش...

_چشم... خدا نگهدار.

_به سلامت دخترم...

21

از پله ها پایین می روم که حاج صفی متوجه ام می شود و به مردِ کناریش چیزی می گوید

و به سمتم می آید:

_داری می ری دخترم؟صبر کن بگم هاتف برسونت!

با شنیدن اسمش... قلبم با شدت به سینه ام می کوبد با سختی می گویم:

_نه حاج آقا ،زحمت نکشید با اتوبوس می رم.

_این حرفها چیه دخترم ساعت هشت شبه تا با اتوبوس بری خونه میشه ده و یازده...

یه لحظه وایسا:

_هاتف!هاتف!

هاتف به عقب بر می گردد و به ما نگاه می کند.

حاج صفی اشاره می کند که نزدیک بی آید...

با سرعت خودش را به ما می رساند:

_جانم حاج بابا؟!

22

_ببر نورا خانم رو برسون خونه اشون بابا جون دیر وقته..

لبخندی می زند که نشانه ی نارضایتی اش است:

_چیزه..حاج بابا...من...راستش من جایی کار دارم باید برم!

برای اینکه قائله ختم شود می گویم:

_من خودم می روم حاج آقا...با اتوبوس نشد با تاکسی می رم...شما نگران من نباشید...

هاتف می گوید:

_دیدین حاج بابا؟ خودشون ماشاءالله..شیر زنن!

چرا از تعریفش خوشحال نمی شوم!شیر زن تعریف خوبی است...ولی من دلم نمی خواهد

شیر زن باشم...دلم حمایت مردانه می خواهد حمایت هاتف را...به خودم لعنت می فرستم

شاید من زیادی پرتوقعم !نورا را چه به تک پسر حاج صفی ثروتمند و معتمد؟!

خودم را جمع و جور می کنم و می گویم:

_خدا نگهدار حاج آقا!و دوقدم برمی دارم که حاج صفی می گوید:

_هاتف رو حرف آقاش حرف نمی زنه...مگه نه باباجون؟!

صدای دلخور هاتف را می شنوم:

_باشه تا یه جایی می رسونمشون حاج بابا !بریم نورا خانم.

به حاج صفی نگاه می کنم که دوچشمش را به نشانه ی اطمینان روی هم می گذارد...زیر

نگاه های سنگین هاتف از کنارش عبور می کنم و به سمت ماشینش می روم....

درب عقب را باز می کنم و می نشینم و هاتف بی حرف پشت فرمان ماشین می نشیند و

حرکت می کند!

کمی که از مسیر طی می شود هاتف از آینه نگاهم می کند و می گوید:

_من به حاج بابا گفتم تا درب منزلتون می رسونمتون... ولی یه کم جلوتر پیاده اتون می

کنم! اوکی؟

یه وقت چیزی به حاجی نگین ها؟بفهمه دهنمو آسفالت می کنه...

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

_هرجور راحتین...مرسی....!

اما در اصل اینطور نیست با تمام وجود از دستش عصبانیم....کمی جلوتر پیاده ام می کند

و با سرعت کم از من دور می شود.

با دلی شکسته کنار خیابان می ایستم....اولین ماشین عبور می کند و پشت آن ماشین

دیگری با دومرد جوان جلوی پایم توقف می کند:

_بیا بالا خوشگله....یه امشب رو بَد بگذرون وبا لودگی می خندند...چادرم را جلوتر می

کشم و چند قدم دور می شوم...ماشینشان نزدیکم می شود:

_بیا... یه جوری حساب می کنیم راضی باشی...هی باتوام....می تونی دونفرومونو راضی

کنی؟

جیغ می زنم:

_برین گمشین عوضی ها...

_اَو...چه خشن! بابا کوتاه بیا!باما راه بیا...دونفری پونصد می دیم...!

از ترس اشک به چشمانم می آید:

_برید گمشید

25

جوانی که روی صندلی شاگرد نشسته پیاده می شود و به سمتم می آید..

گوشه ی چادرم را می گیرد ومی کشد...

جیغ می زنم...کسی در آن خیابان خلوت نیست...

ماشینی نزدیک می شود:

_هوی یابو...چه گوهی می خوری تو؟

پسر سوار ماشین می شود و با سرعت دور می شوند...صدای جیغ لاستیک هایشان

گوشم را می آزارد...

با بی حالی لبه ی جدول می نشینم اصلا نمی دانم ناجی ام کیست...

صدایی را بغل گوشم می شنوم...

_نورا خانم خوبین؟!

از ترس یکه می خورم و با گیجی نگاهش می کنم:

_ها...چی می گین؟

26

_به چشمانم خیره می شود و با لحن آرامی می گوید:

_هیچی واقعا ببخشید فکر نمی کردم این اتفاق بیوفته... الان بهترین؟!

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم.

هاتف می گوید:

_پاشین...پاشین بریم...می رسونمتون.

از جایش برمی خیزد...و من هم بی اختیار به دنبالش کشیده می شوم در عقب را باز می

کند و بطری آبی را به سمتم می گیرد:

_یه آب به صورتتون بزنید رنگتون پریده

مقداری از آب را بین دستم خالی می کنم وبه صورتم می زنم...و به اشکهایم اجا زه ی

باریدن می دهم...

هاتف می ماند تا گریه ام تمام شود وقتی آرام تر می شوم حرکت می کنیم...

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم...

کمی بعد با صدای هاتف که در حال صحبت با گوشی است چشم باز می کنم.

27

_باشه نازی دارم میام دیگه...آره همونجا بمون تا بیام سوارت کنم تو مسیرمی

گوشم با شنیدن اسم نازی تیز می شود...

از آینه نگاهم می کند:

_اِ بیدارشدین؟ راستی نورا خانم من الان یکیو سوارمی کنم ،اون اسم اصلیمو نمی دونه

اوکی... فکر می کنه اسمم سامیه...حواستون باشه سوتی ندین حله؟!

آرام می گویم:

باشه...ح واسم هست...ولی از درون می سوزم...

چرا من این مرد را تا این اندازه دوست دارم؟!

نورا

28

در سکوت می نشینم و می بینم دختری را که با آرایش غلیظ درب خودرو را باز می کند

و کنار هاتف می نشیند لبش را به گونه ی هاتف می چسباندکه هاتف با تک سرفه ای او

را متوجه من می کند!

دختر با تعجب به عقب بر می گردد و به منی نگاه می کند که پوشیده در چادر سیاه

عقب خودرو آمریکایی و شاسی بلند هاتف نشسته ام ،می خندد:

_عزیزم ؟نگفته بودی مسافر داری؟

هاتف با اخم می گوید:

_آشنا هستن... مسافر نیستن.

دختربا دقت نگاهم می کند و دوباره می گوید:

_مگه از این آشناهام شما دارین ؟ وقتی از جواب هاتف مایوس می شود دوباره رو به من

می کند و می پرسد:

_شما نسبتی با سامی دارین؟!

پر حرفی اش کلافه ام می کند و از آنجایی که تمرکزی روی حرف هایم ندارم رویم را ازدختر

بر می گردانم و به هاتف می اندازم:

_فامیلشون نیستم کارگر خونشونم!

چشمان عصبانی هاتف را می بینم که نگاهم می کند اما چیزی نمی گوید از چشمان

هاتف نگاه می گیرم و از پنجره به بیرون نگاه می کنم...قطرات ریز باران کف خیابان را

خیس کرده و انعکاس چراغ ها تصویر زیبایی روی آسفالت جاده انداخته است!

با صدای دختر از خیابانِ خیس چشم می گیرم و نگاهش می کنم:

_ساعتی چند تومن می گیرین برای نظافت؟!

هاتف به صورت دختر بُراق می شود و می گوید:

_دِ... یعنی چی نازی؟این حرفا چیه و بعد از دختر به من نگاه می کند و می گوید:

_شمام لازم نیست هی راه به راه خودتونو معرفی کنید!

از لحن عصبانیش جا می خورم و با بهت نگاهش می کنم هیچ نرمشی در نگاهش نیست!

دلم می گیرد و سرم را پایین می اندازم .نمی دانم برخورد هاتف را به چه توصیف کنم.

30

دختر دوباره با ناز می گوید:

_وای سامی جون تو چرا ناراحت می شی ؟من فقط سوال کردم.

هاتف با غضب می گوید:

لازم نیست شما سوال بپرسین بیرونو نگاه کنی بهتره...

دختر واهِ کشداری می گوید و به بیرون نگاه می کند.

بقیه ی راه به سکوت طی می شود...

سر چهار راه پیاده می شوم قبل از اینکه خداحافظی کنم.

هاتف پایش را روی گاز می گذارد و می رود...

هاتف

31

در حیاط دانشگاه کنار باراد نشسته ایم... باراد دانشجوی رشته ی پزشکی است....یکی

از صمیمی ترین دوستانم که نزدیک به چهار سال است که می شناسمش.

سرم در کتاب است که باراد با آرنج به پهلویم می کوبد:

_آخ...

باراد می گوید:

_زهر مار یه دقیقه اونجارو رو ببین همون دختره است که گفتم بهت.

به جایی که اشاره می کند نگاه می کنم!

از دیدن دختر تعجب می کنم!!

دختری که توجه باراد را جلب کرده نیلوفر است.دختر پادوی حجره ی حاج بابا...نیلوفر

بدون اینکه نگاهمان کند با دوستش از کنارمان می گذرد وبه نگاه مستقیم باراد که بدرقه

اش می کند توجه ای نمی کند.

از حواس پرتی باراد استفاده می کنم و با انگشت زیر چانه اش می زنم...

_آی...

با درد به طرفم نگاه می کند:

_چته الاغ؟چونه مو داغون کردی!

می خندم و می گویم:

_چشماتو بِندا پایین بابا! خوردیش !من اینو می شناسمش!

و از کنارِ باراد بلند می شوم که دنبالم می آید.

بازویم را محکم می گیرد و می گوید:

_جانِ من راست می گی هاتف؟از کجا می شناسیش؟!

شانه ام را بالا می اندازم و می گویم؛ما اینیم دیگه...خودشو که هیچ، کلِ خانواده اش رو

هم می شناسم.

با دهان باز می گوید:

_نه!!!

می خندم و می گویم:

_آره...و دوباره به راهم ادامه می دهم و باراد دنبالم می آید و شانه به شانه ام قدم برمی

دارد:

_بچه مایه داره؟!

_خوشم نمی آید که باراد آمار نیلو فر را بگیرد پس با کمی اخم می گویم:

_به درد تو نمی خوره باراد...این دختره ادعاست .... با شاهم فالوده نمی خوره...تو ام که

خداروشکر، نه تیپ داری، نه هیکل، نه پول و پله ، پس کلا خطشو کور کن.

باراد بامشت به بازویم می کوبد و می گوید:

_گمشو بینم بابا...حالاشاید مثل تو بچه مایه دار نباشم ولی تیپ و قیافه ام از تو که

خیلی بهتره دراز!

هولش می دهم و می گویم:

_برو کنار بزار باد بیاد...و از کنارش می گذرم:

_برو سر کلاست بعد از کلاس منتظرتم...امشب خونه ی نازی مهمونیه...

صدایش را از پشت سرم می شنوم:

_نازی کدومشون بود؟!

دستم را در هوا تکان می دهم و سوالش را بی جواب می گذارم...که دوباره با صدای بلند

می گوید:

_من نیستم هاتف، باید آقا جونو ببرم دیالیز خودت برو خوش بگذ ره ...فعلا.

به عقب بر می گردم باراد را می بینم که در جهت مخالفم به سمت کلاسش می دود

...پوف کلافه ای می کشم و به کلاس می روم امروز با استاد شفق کلاس دارم که از آن

استادانِ بد قلق است.

بعد از کلاس به خانه می روم.

از شانش بدم حاج بابا در خانه است و این یعنی اینکه برای رفتن به مهمانی امشب باید

از هفت خانِ رستم بگذرم:

_سلام.

حاج بابا سرش را از روزنامه بر می دارد و پایش را که روی پای دیگر است پایین می

اندازد:

35

_علیکم و السلام...و دوباره سرش را داخل رورنامه فرو می کند.برای اینکه مجبور نباشم

نصیحت هایش را گوش دهم آ رام و پاورچین به سمتِ پله ها می روم و خودم را داخل اتاق

می اندازم.

فورا به حمام می روم و دوش می گیرم و بعد از حمام تیشترت مارک و شلوار لی ام را که تازه

دیروز خریده ام ... از کاورشان بیرون می کشم و تنم می کنم ، با اسپری دوش می گیرم و

کُتِ تکم را تن می کنم و از اتاق بیرون می روم.

حاج بابا هنوز همانجا نشسته و رورنامه مقابل چشمانش است!

ارام به سمت در می روم که:

_آقور بخیر شازده؟!

با خونسردی می گویم:

_می رم خونه ی یکی از بچه ها؟!

_لابد می خوای بری درس بخونی و روزنامه را تا می زند و روی میز می گزارد.

می خندم:

_خب...آره دیگه؟!

پوزخند می زند:

_بد جوری آلا گارسون کردی؟درس چی می خوای با دوستت بخونی باباجون؟!

دستم را در جیب شلوارم می کنم و آه می کشم:

_حاج بابا شمام گیر دادی ها...دارم می رم کار دارم دیگه!

با چشم به مبل اشاره می کند:

_بیا بشین اینجا باهات حرف دارم!

می دانم حرفش چیست باز هم لابد صحبت از ازدواج است این بار چه کسی را انتخاب

کرده؟ خدا داند!

با کلافه ای می گویم:

_حاج بابا اگه بازم حاج خانم رفته مهمونیِ فلان کَسَک و فلان دخترو انتخاب کرده تاما

بستونیم و حالا شمام می خوای منو راضی کنی و فلان و بیسار...جانِ من بی خیال شو!

37

لیوان آب پرتقال را از روی میز برمی دارد و به لبش نزدیک و می کند و چند قلوپ می

خورد و می گوید:

_نه اتفاقا اینبار خودم برات دختر پیدا کردم....نداریم و نمی خوامم نداریم...یا همینو می

گیری و یا می ری ردِ کارت دیگه از سر به هوایت به ستوه اومدیم....باید سرو سامون

بگیری!

لحن قاطعش زبانم را برای هر حرف دیگری لال می کند..

#هاتف

روی مبل مقابلِ حاج بابا نشستم و پنجه هام را در هم قفل کردم و آرنج دو دستم رو

روی زانو هام گذاشتم:

_جدی که نمی گید؟!

با نگاه پر نفوذش خیره ام شد:

38

_چند بار تا الان باهات شوخی کردم بابا جون؟!

خندیدم:

_کوتاه بیا حاج بابا...آخه منو چه به زن گرفتن؟!

به آرامی لبخند زد و گفت:

_چته که زن نگیری؟بیست و شش سالته...مشکل کارم که نداری...دَرسِتم که داری می

خونی...سربازیتم که خداروشکر تموم کردی...خونه ام که بهت می دم...ماشینم آخرین

سیستمم که داری!

حالا بگو ایرادش چیه که وقت زن گرفتنت نیست؟!

سرم را به طرفین تکون دادم ودستمو دوتا دستمو تو جیب شلوارم کردم و گفتم:

_نه انگاری قضیه جدیه!

_بله کاملا جدیه.

_خوب حالا کی هست این دختر حاجی؟!

پاشو رو پای دیگه اش انداخت...

39

_غریبه نیست میشناسیش!

حاج خانم از اتاقش بیرون اومد و کنار پدرم نشست!

حاج بابا رو بهش گفت:

_پروین خانم به هاتف نگفتی کیو براش در نظر گرفتی؟!

حاج خانم اخماشو تو هم کرد و گفت:

_والا چی بگم...خودت بگو حاج صفی!

حاج بابا چشماشو تنگ کرد و به مادرم نگاه کرد:

_این لحن حرف زدنت جوریه که انگار دلت رضا نیست به این وصلت پروین!

مادرم با اخم روشو از حاج بابا گرفت.

با انگشتم پیشونیمو خاروندم و گفتم:

_جریان چیه؟ یکی به منم بگه بالاخره کیه که حتی حاج خانومم راضی نیست!

مادرم به حرف اومد:

40

_قربونت برم مادر من برات یکی دیگه رو انتخاب کرده بودم...اما آقات پاشو تو یه کفش

کرده که الأو بلاً فقط همون دختر ولاغیر!

_من می گم رزیتا دختر فریده همون دختر چشم عسلیه که فرنگ بود، درس پرستاری می

خوند!

ای بابا کیو برام در نظر گرفته بود این حاج خانمم...خندیدم و گفتم:

_اووون !!کوتاه بیا مادرِ من، چرا اینقدر بد سلیقه ای شما؟...همونو نمی گی که بینیش تو

آب سایده؟...کج و کوله و دراز، دختر مگه قحطه بابا...

مادرم از جاش بلند شد و گفت:

_خبه...خبه...دخترای که با سلیقه ی تو جورن رو هم دیدم حالا ببین آقات کیو برات

در نظر گرفته

حاج بابا ، باتوجه به لحنِ کنایه آمیز حاج خانم رو بهش گفت:

_بس می کنی یا نه پروین؟اون دختر به درد پسر سر به هوای تو نمی خوره ،دختر فرنگ

رفته و گرگ به در هاتف نمی خوره!

41

ابروهام بالا پرید ،مگه من چم بود؟!

_دست شما درد نکنه حاج بابا که اینقدر بهم لطف دارین شما.

ولی من زن نمی گیرم و السلام...و به سمت در رفتم که حاج بابا غرید:

_یادم نمی یاد بهت اجازه داده باشم که بری هاتف خان!

سرجام ایستادم.

حاج بابا اروم تر گفت:

_برای چهارشنبه شب اجازه گرفتم بریم خونشون برای صحبت های اولیه....غریبه نیستن

این دخترِ گزینه ی خوبیه واسه ازدواج و تنها گزینه ی مورد نظر من...غیر از اون هر جا

بخوای بری خواستگاری رو آقات حساب نکن با مادرت می ری خودشم همه ی کارارو

ردیف کنه بدون من.

به سمتش چرخیدم:

_و لازم نیست منم بدونم کیه نه؟!

حاجی پاشو رو پای دیگه اش انداخت و گفت:

42

_دخترِ جعفر!

_برای یه لحظه از یادآوری نیلوفر یه حس شیرین دوید زیر پوستم...اما با حرف بعدی حاج

بابا خون تو رگام منجمد شد:

_نورا...بهترین انتخابه!

_چی؟ نورا؟؟؟!!

حاجی با خونسردی گفت:

_درست شنیدی نورا رو می گم..

پوزخند زدم:

_دست مریزاد حاج بابا، آخه اون اُمُل چیه که نظر شمارو جلب کرده!؟دختره انگار کم

داره...لطف کنید بهشون بگین کنسله...خداحافظ و به سمت در رفتم که حاج بابا گفت؛

دوراه داری هاتف!یا نورا...یا دیگه پدری به اسم صفی نداری...

مادرم با دست رو دستش زد:

_این حرفا چیه حاج صفی!

_تو دخالت نکن پروین...

یه راه دیگه ام هست و اونم اینه که نورا بگه نه...حالام برو به مهمونیت برس... خیر

پیش...

نورا

تو آشپز خونه بودم و داشتم کتلت هارو سرخ می کردم که پدرم اومد تو آشپزخونه و

نشست پشت میز ناهار خوری.

نگاهش کردم و خندیدم و گفتم:

_نیم ساعت صبر کنید حاضر می شه.

پدرم دستی به موهاش کشید و گفت:

_عجله نکن بیا بشین باهات حرف دارم دخترم.

زیر تابه روخاموش کردم و اومدم روبروی پدرم نشستم:

_درخدمت شمام بابا جون..

_زنده باشی...یه موضوعی رو می خوام بهت بگم و می خوام که نظرتو بدونم...

_سرتا پا گوشم قربان...

کمی من و من کرد:

_این موضوع کاملا جدیه دخترم و می خوام که خوب فکر کنی و بهم جواب بدی.

با نگرانی پرسیدم:

_دارین نگرانم می کنید آقا جون!

_نگران نباش بابا جون خدارو شکر خیره...

_خوب خدارو شکر...

نفس عمیق کشید و گفت:

_حاج صفی تورو برای پسرش خواستگاری کرده، قراره چهارشنبه بیان منزلمون برای حرفهای

اولیه...

45

تو دلم قند آب کردن حس خوشحالیم قابل توصیف نبود انگار یه رویای شیرینم به واقعیت

رسیده بود...

لبخند زدم و سرمو پایین انداختم...

از چشمای تیز بین آقاجون دور نموند:

آقا جون گفت:

_اما یه چیزی هست که باید بهت بگم!

به صورتش نگاه کردم چهره اش پر از تشویش بود...

با تعجب گفتم:

_چیزی شده؟!

با دسپاچگی گفت:

_نمی دونم... دلم به این پسر رضا نیست..

یخ کردم:

46

_چرا؟!

_ببین دخترم ! حاج صفی مرد نازنینیه هر چی از خوبیشو مردم داریش بگم کم

گفتم...ولی راجب پسرش!

_اون... سر به هواست...مرد زندگی نیست...اگه نظر منو بخوای...می گم ردش کن!

رنگ از صورتم پرید:

_آخه....

_دوسش داری؟!

نتونستم حرفی بزنم ،ازپشت میز بلند شدم و گفتم:

_بهتره شامو آماده کنم...

آقا جون آه کشید و گفت:

_پس دوستش داری!

دستم که روی قاشق بود از حرکت ایستاد...

47

_آقا جون اومد و کنارم ایستاد:

_اجبارت نمی کنم بابا جون ،اگه دوستش داری پس می تونی با بدیهاش هم

بسازی....مثل مادر خدابیامرزت... اصل هر چیزی دوست داشتنه...!

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

_اگه شما راضی نباشید من حرفی ندارم....ردش می کنم.

_به خاطر من ردش می کنی؟!

با تردید گفتم:

_خُب...آره...

پوزخند زد:

_دلت با زبونت یکی نیست بابا جون...فعلا ازت جواب نمی خوام تا سه روز دیگه وقت

داری که تصمیم بگیری....به چیزی گوش کن که دلت می گه...مردی که من بخوام

انتخابش کنم به درد دخترم نمی خوره...رضایت عروس شرطِ اوله...

و از آشپزخونه بیرون زد...می دونستم که دلش رضا نیست ! اما پس دل خودم چی می

شد؟سه سال تمام از علاقه ی پنهانیم به هاتف می گذشت علاقه ای که از همه پنهانش

کرده بودم...چطور می تونستم دلمو راضی کنم تا هاتفو پس بزنه؟

سه روز مثل برق و باد گذشت

نورا

از صبح مشغول تدارکات برای مراسم شب بودم...نه پدرم و نه نیلو هیچکدوم خوشحال

نبودن.

اما خودم اونقدر حالم خوب بود که حالِ بدِ اونا اصلا به چشمم نمی اومد

میوه هارو توی میوه خوری چیدم و گذاشتم رو میز، دستی به کمرم زدم و تمام خونه رو از

نظر گذروندم...همه جا از تمیزی برق می زد.

حالا وقتش بود که کمی به سر ووضعم برسم...یه دوش گرفتم و بیرون اومدم...

49

رفتم سمت کمد لباسام.باید یه لباس مناسب پیدا می کردم...با دقت توی کمد رو نگاه

کردم... هیچی نبود به جز دوسه تا مانتو و یه کت و شلوار که خودم دوخته

بودمش....بقیه لباس خونگی بودن...

با ناتوانی روی تخت فلزیم نشستم.نمی دونستم باید چی بپوشم...نیلو در زد:

_نورا می تونم بیام تو؟

سکوت کردم و نیلو داخل شد:

_چکار می کنی عروس خانم؟

با کلافگی به نیلو نگاه کردم:

_نمی دونم چی بپوشم هیچی ندارم نظرت چیه مانتو بپوشم؟!

نیلو با تعجب نگام کرد:

_واه...یعنی چی نورا؟ !مثلا داره برات خواستگار می آد ها!

_خوب باید چکار کنم؟

خیلی خُب ،بزار ببینم چکار می تونم برات کنم و از اتاق خارج شد.

50

چند دقیقه بعد با دو دست لباس اومد..

_هر کدوم از اینارو دوست داری بپوش...

یه دست کت و دامن و یه تونیک بلند زیبا بود.

کت و دامن رو پوشیدم و یه روسری هماهنگم باهاشونم سر کردم...

نیلو اسرار داشت آرایش کنم اما این کارو نکردم...غریبه که نبودن،من رو بارها بدون آرایش

دیده بودن...

روسریمو محکم جلو کشیدم و یه چادر سفیدم سر کردم...

نیلو بر عکس من ظاهر امروزی تری داشت...مثل من موهاشو کامل زیر روسری نذاشته بود

...خیلی راحت و معمولی...

صدای زنگ دراومد....

نیلو برای باز کردن در رفت و من رفتم آشپزخونه...

از اونجا نگاهی به سالن کردم اول پروین خانم داخل شد و بعد از اون حاج صفی و در

آخر هاتف که یه دست گل بزرگ دستش بود...

51

از اونجا محو اندام پر و کشیده اش شدم با اخم وارد شد و یه سلام سرسری به پدرم کرد و

روی یکی از مبلا نشست...

****

کمی که گذشت با سینی چای بیرون اومدم...حاج صفی با محبت نگاهم کرد و لبخند زد

.

به سمت پروین خانم رفتم باسردی چای رو برداشت و یه تشکر خشک و خالی کرد.

وقتی به سمت هاتف رفتم... حتی حاضر نشد نگاهم کنه فقط زیر لب گفت:

_ممنون میل ندارم...

حرفی نداشتم سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم...و یه لبخند مصنوعی زدم...

بابا ساکت سرشو پایین انداخته و تو سکوت به فرش خیره شده بود.

و در نهایت این حاج صفی بود که مجلس رو به دست گرفت:

_خوب جعفر اصلا فکر نکن من اینجا بالاسریتمو، توام پادویی ....امشب تو اینجا

صاحب اختیاری...پس بی رو دربایسی هر حرفی داری بزن.

52

بابا با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت:

_این حرفها چیه حاج صفی ؟اینجام شما صاحب اختیارین، دخترای منم مثل دخترای

خودتون...اختیار تام دارین...

ولی راجب این موضوع حرف آخرو نورا جان می زنن...این زندگی این دوتا جوونه ما فقط

حمایتشون می کنیم.

صدای پوزخند هاتف پیشونی پدرمو چین انداخت به نیلو نگاه کردم با اخم روشو از هاتف

گرفت....اما من فقط سرمو پایین انداختم در هر حال من شیفته ی این مردبودم....

حاج صفی ادامه داد؛خوب البته حرف اصلی رو نورا جان می زنن....راستش جعفر، من

مدتهاست که دخترتو زیر نظر دارم برای هاتف ،نورا از نظر من بهترین انتخابیه که می تونم

برای هاتف داشته باشم...ما دخترتو می خوایم... در برابر شرط و شروط تو ما تماماً به

دیده ی منت سر تعظیم فرو می آریم، نورا جان برای ما خیلی عزیزن و ارزشش خیلی بیشتر

از ایناست و خلاصه که هر چی از خانمیش بگم کم گفتم...

پروین خانم هم با یه لبخند ژکوند حرفهای حاج صفی رو تایید می کرد.

53

_به هر حال ،ما نسبت بهم شناخت داریم و نیازی به معرفی بیشتر نیست...

حالام اگه اجازه بدی،اینا برن باهم حرفاشونو بزنن تا ما بزرگترام راجب چیزای دیگه به

تفاهم برسیم..

بابا گفت:

_امر ،امر شماست حاج صفی و نگاهی به من کرد و گفت؛نورا جان پاشین برین حرفاتونو

باهم بزنین...

من فوری از جام پاشدم و ایستادم، اما هاتف سرش تو گوشیش بود ....چند لحظه سرپا

منتظر ایستادم تا بالاخره با تشر حاج صفی هاتف سرشو از تو گوشیش برداشت

_هاتف جان پاشوبابا جون نورا جان منتظر شما هستن..

تا زه هاتف از جاش بلند شد و کنارم ایستاد با توجه به قد بلندم تفاوت قدیمون زیاد نبود

شاید ده یا بیست سانت از من بلندتر بود...در هرصورت مردقد بلند یکی ازایده ال های

من برای ازدواج بود؛و هاتف از این لحاظ کاملا مردنرمالی برای ازدواج با من بود...

از کنارم گذشت و دو باره عطر خوشش مستم کرد مثل بچه دنبالش راه افتادم

54

نورا

وارد اتاق شدیم....رفتم روی تخت نشستم....هاتف پشت پنجره ی اتاقم که رو به حیاط

بود رفت از اونجا خیره شد به حیاط...

با سختی گفتم:

_خب؟!

با اخم به طرفم برگشت:

_خب...خب چی باید بگم ؟مثلا باید از آینده بهتون بگم؟آینده ای که می خوام براتون

بسازم؟

یکی از دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گوشه ی پایین کتش کمی بالا رفت دست

دیگه شو به دیوار کنار پنجره زد:

55

_ببینید نورا خانم من چیزی از قول و قرار حاج بابا با مش جعفر نمی دونستم...یعنی کلا

تو جریان خواستگاری و این چیزا نبودم...اینو می گم که بدونید من اصلا قصد ازدواج

ندارم و بعد از پنجره فاصله گرفت و اومد کنارم رو تخت نشست...

با خجالت کمی ازش فاصله گرفتم با این کارم گوشه ی لبش بالا رفت...

_چه خجالتی!

_با تعجب نگاهش کردم

_بدون اینکه براش اهمیتی داشته باشه

گفت:

_ببینید نورا خانم...منو شما به درد هم نمی خوریم....میشه به حاج بابا بگین نه؟!

دلم شکست برای چندمین بار ،اما بازم مهم نبود!

خوب می دونستم که هاتف دوستم نداره من با آگاهی نسبت به حس هاتف قصد داشتم

که جواب مثبت بدم...پیش خودم فکر می کردم که من می تونم هاتف رو عاشق خودم

کنم.اگر زنش می شدم اونوقت مجبور بود که منو بپذیره خود خواه شده بودم .... با

خودم می گفتم من اونقدر به هاتف محبت می کنم تا شیفته ام بشه...اصلا دوست داشتنِ

من برای هردومون کافی بود ...آروم گفتم:

_چرا پس به خواستگاری اومدین؟ می تونستین به حاج صفی بگین که راضی نیستین!

این اومدنتون به خواستگاری همراه خانواده یعنی اینکه خودتونم چندان بی میل نیستن...!

چشماش گرد شد:

وبعد فوری اخماشو تو هم کرد:

_ببخشید بعد شما از کجا به این نتیجه رسیدین نورا خانم؟!

نگاهش کردم، تو چشمام زُل زده بود و این نگاهِ خیره ضربانِ قلبم رو بالا می برد.

تو نگاهش هیچ حسی نبود ، اما تمام وجود من رو به آتیش می کشید...من هیچ جوره

نمی تونستم هاتف رو از دست بدم...هیچ جوره!

از جاش بلند شد و دوباره به سمت پنجره رفت...بهم نگاه کرد با جدیت گفت:

_من مردی نیستم که بتونم خوشبختت کنم...فکر کردی اگه با من عروسی کنی مثل ملکه

ها زندگی می کنی؟

57

نه، از این خواب بیدار شو...من اهل زندگی نیستم هر حسی که نسبت بهم داری رو بنداز

دور، به قرآن من رفیق بازم...اهل زن نگهداشتن نیستم با من بیای زیر یه سقف بدبخت می

شی ها! حالا خود دانی!

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم سرتا پامو نگاه کرد

تمام جراتمو جمع کردم و گفتم:

_من ایرادی تو شما نمی بینم که بخوام طبق اون به شما جمع رد بدم...

پوف کلافه ای کشید و به سقف نگاه کرد

و دوباره نگاهشو تو صورتم انداخت...

وای کاش یکی پیدا می شد و بهش می گفت اینجوری خیره نگاهم نکنه و به دلِ منِ

شیدای عاشق رحم کنه...خدایا مگه می شد ردش کرد ؟مگه می شد از دستش داد این

مرد همه چیز تموم رو؟ حتی بی توجه ای هاشَم برام شیرین بود من هیجوره از دستت نمی

دادم هاتفِ کیان...

با لودگی گفت:

58

_نه انگار خیال داری فیتله پیچم کنی ؛من می گم مرد زندگی نیستم ،اصلا آدم نیستم،

چطور ایرادای منو نمی بینی ؟

چادرمو تو مشتم گرفتم،کف دستم عرق کرده بود با شک گفتم:

_تو زندگی مشترک همه چیز عوض می شه.

با گستاخی گفت:

_عجب ،نورا من دوستت ندارم... خدایا آخه چطو ری بهت بگم...چرا می خوای خودتو

بدبخت کنی!؟

_بهم برخورد با کمی عصبانیت گفتم:

_بهتره خودتون به حاج صفی بگین!

_نمی تونم... حاج صفی قبول نمی کنه!

اگه کمی غرور داشتم باید می گفتم نه، نباید بار این همه خفتو به دوش می کشیدم....اما

پس عشقم به هاتف چی میشد؟ اگه هاتف با کسی دیگه ازدواج می کرد.

تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

_من جواب رد نمی دم!

پوزخند زد:

_جدی که نمی گی؟!

_من کاملا جدیم!

_با عصبانیت گفت:

_خیلی خوب پس پای عواقبشم وایسا

نورا

و از اتاق خارج شد....

ضربان قلبم شدت گرفت،هاتف منو تهدید کرده بود!

60

کاش همون لحظه تو همون حال زمین دهان باز می کرد و منو می بلعید...کاش عقلم اون

لحظه نهیب می زد ؛که نورا این مرد وصله ی تو نیست....اما انگار بی خِردی یه پرده

انداخته بود رو دل و عقلم و با یه دستمال دهنشونو بسته بود که خفه شین!

اون حس موزیِ سرکش تو وجودم به غلیان افتاد فریاد می زد؛درسته!

راه درست اینه که تو زنِ هاتف بشی...

هاتف ثروتمنده ! عروس حاج صفی شدن یعنی آخر خوشبختی!

نورا فکر کن همون دخترای افاده ای که جلوشون خم و راست می شی وقتی بفهمن تو زن

هاتفی سکته می کنن....و من احمقانه اون لحظه فقط به حالت متعجب زده ی اون

دخترای افاده ایِ لوس فکر می کردم ،بی خیال نورا،هان؟!

اونا که نمی دونستن هاتف منو دوست نداره پس نگرانی بی مورده؟

من زن هاتف می شم...

من باید کنار هاتف خوشبخترین زن دنیا بشم...

61

از اتاق با قدمهای آهسته بیرون رفتم تهِ دلم شور می زد اما گفته بودم که مهم نیست

،وقتی چیزی رو بخوای باید به دستش بیاری...

چادرمو جلو کشیدم وارد سالن شدم...

همه تو سالن پذیرایی نشسته بودن با دیدنم حاج صفی لبخند مهربونی زد و گفت:

_به به عروس خانمم تشریف آوردن.

پروین خانم به یه لبخند زورکی اکتفا کرد.... پدرم نگران به نظر می رسید و نیلو خیره به

صورتم شده بود و منتظر عکس العملم بود...

از همه بدتر هاتف بود که با عصبانیت نوک پنجه ی پاشو به زمین می کوبید و سرش پایین

بود....

حاج صفی با نگاه مهربونش خیره ام شد وگفت:

_خوب عروس خانم نتیجه چی شد؟جعبه ی شیرینی رو باز کنیم؟

احمقانه ترین لبخند رو روی لبم آوردم و با حماقت گفتم؛من مشکلی ندارم حاج صفی...

62

هاتف اونقدر با غضب سرشو بلند کرد که حس کردم گردنش رگ به رگ شد فشار پنجه ی

دستشو رو دسته ی مبل بیشتر کرد... فکش منقبض شده بود...حس می کردم اگه دم

دستش بودم دلش می خواست تکه تکه ام کنه....

کنار هاتف جا خالی بود...پروین خانم به سمتم اومد و دست پشت کمرم گذاشت و منو

به کنارِ هاتف هدایت کرد...وقتی کنار هاتف جا گرفتم ...آروم زیر لب گفت:

_پس بالخره کار خودتو کردی؟باشه!

باشه رو اینقدر با حرص گفت که نفسم بند اومد.

و بعد یه لبخند زورکی رو به جمع زد.

حاج صفی با ذوق گفت:

_خدارو هزار بار شکر...بالاخره این جوونام سروسامون می گیرن

پدرم لبخند کمرنگی زد و به هاتف نگاه کرد..

نیلو با شادی سمتم اومد و گونه امو بوسید و گفت:

_مبارکه ...مبارکه...

نگاه هاتف ماتِ صورتش شد و من مکث نگاهشو روی نیلو فر دیدم.

نیلو فر ا زمون فاصله گرفت و نگاه هاتف بدرقه اش کرد...

پروین خانم جعبه ی شیرینی رو باز کردوگفت:

_پس مبارکه...انشاالله خوشبخت بشین و شیرینی رو بین جمعیت چرخوند و سر جاش

نشست.

حاج صفی رو به پدرم کرد و گفت:

_خُب مش جعفر اگه اجازه بدی من یه صیغه ی محرمیتی بین این دوتا ج وون بخونم و یه

نشون دست عروسمون کنیم؟

_پدرم کفِ دستشو به نشانه ی احترام روی سینه اش گذاشت و گفت:

_اجازه ی ما هم دست شماست حاج آقا شما صاحب اختیارین.

حاج صفی رو به پروین خانم اشاره کرد و پروین خانم یه جعبه ی مخملی از کیفش درآورد و

روی میز مقابل هاتف گذاشت و یه جعبه ی کادو پیچ شده ام از توی ساکش برداشت و

کنار حلقه گذاشت.

حاج صفی رو به پدرم گفت:

_زنده باشی مش جعفر و بعد شروع کرد به خوندن خطبه...

منو هاتف بهم محرم شدیم...

همه صلوات فرستادن...

قرار عقد و عروسی افتاد دوهفته ی بعد..

نورا

ده روز گذشته بود جز یه بار که همراه پروین خانم و نیلو با هاتف برای خرید رفته بودیم

،من دیگه هاتفو ندیده بودم...

کلی لباس گرون قیمت با چند تا سرویس طلا و جواهر خریداری کرده بودم ،حاج صفی

هر روز یه هدیه می خرید و به بابا می داد تا برام بیاره ... اما هاتفو اصلا نمی دیدم...

گوشی خونه زنگ خورد به طرفش رفتم و برش داشتم:

65

_الو...

صدای مردونه و بَم هاتف تو گوشی پیچید:

_الو... سلام....

ذوق کردم به خیالم که هاتف با شنیدن صدای من اینطور هیجان زده شد...

با ذوق گفتم:

_سلام حالتون خوبه؟

کفِ دستم از هیجان عرق کرده بود.

دوباره صدای شاد هاتف؛به به ،نیلوفر خانم شمایین؟ احوال شما چطوره ؟چکار می کنید

خانم با درستاتون؟ دیروز نیومدین دانشگاه نگرانتون شدم..؟

گوشی رو به گوشم چسپوندم:

_منم نورا صدای منو نمی شناسی؟!

مکث کرد...

دوباره گفتم:

_الو آقا هاتف؟!

باسردی گفت:

_تویی... ؟!فکر کردم نیلو فر خانمه ببین ساعت چهار آماده باش بیام دنبالتون بریم منو تو

با نیلو فر خانم یه دور بزنیم فعلا خداحافظ...و گوشی رو قطع کرد...

دست عرق کرده ام یخ شد.

نفسم بند اومد ،سرم تیر کشید...

پس اون همه هیجان برای نیلو بود... چرا اینقدر احمق بودم که فکر می کردم نامزد من اگه

با من کار داره خُب باید به گوشی خودم زنگ بزنه...چطور حاج صفی شمارمو داشت و

هاتف نداشت؟مگه می شد؟!

با خودم عهد کرده بودم که به این زودی جا نزنم هاتف به زودی شوهرم می شد و من باید

رگ خوابشو به دست می آوردم...

وارد آشپزخونه شدم...

67

نیلو فر پشت میز نشسته بود داشت درس می خوند...

از پشت به سمتش رفتم و گونه اشو بوسیدم:

_خانم دکتر چکار می کنن؟!

دو تا دستمو که دور گردنش بود به لبش نزدیک کرد و بوسید:

_و سرشو به پنجه ی دستم تکیه داد:

_وای نورا خسته شدم از حجم درسا کلافه شدم سه تا امتحان با هم دارم.

چکار کنم نورا؟!

دستامو از دور گردنش برداشتم و رفتم روبروش نشستم دستمو زیر چونه ام گذاشتم و

نگاش کردم...

کتابشو بست و گفت:

_یکی مثل تو نابغه که با نمره ی بیست دیپلم می گیره و تو المپیاد شیمی میشه اول

بعدش میشنه تو خونه آشپزی می کنه...

یکی ام مثل من با هلِک و هلِک دیپلم می گیره، بعدش وارد دانشگاه می شه و می خواد

خیر سرش ماما ام بشه...

کاش تو می رفتی دانشگاه و من بجات می نشتم تو خونه و آشپزی می کردم...

خندیدم و گفتم:

_دکتر شدن به تو بیشتر می آد تا من خوشگل خانم...

سرشو گذاشت رو کتاب و گفت:

_اینجوری می گی خرم کنی دیگه نه؟!

از جام بلند شدم و گفتم:

_دیونه ای نیلو.. چای می خوری؟

با لبخند گشادی گفت:

_نیکی و پرسش نورا ملکه..

دو تا چای ریختم و گذاشتم رو میز.

یکی از چای ها رو به لبش نزدیک کرد و یه قلوپ ازش خورد:

_راستی از بُختو نحس خان چه خبر؟ نیستش عتیقه!؟

_لبخند زدم و گفتم مرسی که این همه شوهرمو مورد عنایت قرار می دی خواهری!

نورا با خیالی چایشو سر کشید و گفت:

_خبر داری جنابتون چند تا دوست دختر داره؟ نورا جای تو باشم یه بلایی به سرش می

آرم که دیگه هوس دختر بازی نکنه...به جانِ خودم...چه معنی میده آدمی که داره زن می

گیره بازم دوست دختر داشته باشه!؟

به چاییم خیره شدم و آروم گفتم:

_به مرور زمان عوض میشه...

پوزخند زد:

_مواظب باش عوضی نشه خواهرِ من!

با ناراحتی گفتم:

_تو مشکلت با هاتف چیه نیلو اون که تورو خیلی دوست داره!

از جاش بلند شد و به طرف یخچال رفت و سبد میوه رو گذاشت رو میز و یه گاز محکم به

سیبش زد و با دهان پرگفت:

_اون همه رو دوست داره..

غریدم:

_نیلووو

با بی خیالی خندید و گفت:

_مهربونه دیگه خوبه که قلب آدم این همه ظرفیت داشته باشه...

یدونه خیار از تو سبد برداشتم و به طرف نیلو پرت کردم

تو هوا گرفتش و از اشپزخونه بیرون رفت..

خندیدم:

_خل و چل...اصلا تقصیر هاتفه که تورو دعوت کرد که شب سه تایی با هم بریم بیرون!

سرشو از در آشپز خونه داخل آورد و گفت:

_جانِ من؟!

_آره به جان تو....

کامل داخل آشپزخونه شد و گفت:

_ساعت چند؟ بریم دربند؟ بعدشم بریم رستوران!

_حالا یه جایی می ریم دیگه برو آماده شو...

طبق معمول نیلو مرتب و اتو کشیده و من با حجاب و چادر ی آماده ...دم در

ایستادیم...

نیلو نگاهی به سرو وضعم کرد و گفت:

_آخه حیف این مانتو ی شیک و گرون قیمت نیست که می زاریش زیر چادر؟!

با تعجب به نیلو نگاه کردم و گفتم:

_چادر که خیلی خوبه؟هاتفم مشکلی با پوشش من نداره!

پوزخند زد و گفت:

_بله ماشالله خدا بده برکت...زلفون طلا و پری سیما...تو جامعه فتو فروانو چشم هاتف

خانمَ که ماشاالله تلسکوپ ...همینجوری رو هوا شکارشون می کنه . زنه خودشم که تو

بغچه است نگاه هیچ مردی بهش نمی افته...

خواستم جواب نیلو رو بدم که ماشین هاتفو دیدم...از سر کوچه که نمایان شد نگاه همه ی

کسانی که تو کوچه بودن خیره ی خودش کرد همه با حض به ماشینش نگاه کردن...

جلوی پامون توقف کرد .به هاتف نگاه کردم سلام دادم..

نورا

با خونسردی جوابموداد ،انگار نه انگار که ده روز بود همو ندیده بودیم...

در جلو رو باز کردم و نشستم... نیلو هم با اعتماد به نفس یه سلام سرسری به هاتف کرد

و نشست عقب و درو بست.

73

دیدم که هاتف آینه رو تنظیم کرد رو صورت نیلو ...و چند لحظه نگاهش کرد...و ماشینو

روشن کرد...

نمی دونم که نیلو متوجه ی سنگینی نگاه هاتف شد یا نه ؟

فقط دیدم که گوشیو در آورد و بعد از چند لحظه با صدای بلند خندید.

به عقب نگاه کردم و هاتفم از آینه خیره اش شد...

_چی شده نیلو به چی می خندی؟!

خندید و گفت ؛ هیچی بعدا بهت نشون میدم....

هاتف همینطور که به نیلو خیره بود گفت:

_فقط ما غریبه ایم نیلو فر خانم؟

نیلوفر با خونسردی گفت:

_اگه لازم بود شمام بدونین خوب می گفتم همه بخندیم دیگه...شما بی زحمت جلو رو بپایین

تصادف نکنیم جوون مرگ بشیم یه موقع ... من هنوز عروسی خواهر قشنگمو ندیدم

ها...

هاتف با اخم به جلو خیره شد به نیلو نگاه کردم که برام چشمک زد...

خندیدمو سرمو تکون دادم ...نیلو همین شکلی بود دیگه...

کلی با هاتف گشتیم هر چند که من فقط یه موجود اضافی بودم تمام مدت هاتف منو

ندید می گرفت و با نیلو حرف می زد و با هم می خندیدن....

برای شام به یه رستوران شیک با غذاهای گرون قیمت رفتیم ....اونجام تمام مدت مخاطب

هاتف نیلو فر بود...

من به خواهرم اطمینان کامل داشتم اما هاتف....

مطمعن بودم که همه ی کاراش از روی عمده تا منو عذاب بده...با بی خیالی همه چیزو تو

خودم می ریختم و سعی می کردم نهایت استفاده رو از کنار هاتف بودن داشته باشم همون

که اون حرف بزنه و بخنده و من نگاهش کنم برام کافی بود...

بالاخره اون شب خسته کننده ام تموم شد...هر چند خاطره ی خوشی ازش برام نموند...

بالاخره روز عروسی ما سر رسید...

75

هاتف

امروز روز عروسیم بود...مقابل آینه ایستادم و حلقه ی کراواتمو دور گردنم انداختم ،یه

دامادِ ناراحت و غمگین...

به خودم پوزخند زدم ،در اتاق زده شد:

_بله؟!

_شادوماد بیام تو ؟

صدای باراد بود...منتظر جوابم نموند ،درو باز کرد و اومد تو ،شروع کرد بادهانش آهنگ

زدن:

_دارا....رارای....را رارای را ی را یرا ی...دوماد ما باید سبزه باشه....سبزه که نه...

سیاه سوخته باشه....

غریدم:

_خفه شو باراد...حوصله ندارم و شروع کردم به درست کردم یقه ام...

باراد با لودگی گفت:

_اووووه....حالا بهت بر خورده بهت گفتم سیاه سوخته؟!

خُب سیاه سوخته ای دیگه داداشِ من...

روی تخت نشستم و دستی تو موهام که تازه کمی بلند شده بود کشیدم:

_کلافه ام باراد...انگار شب مرگمه!

اومد و کنارم نشست دستی پشت کمرم زد:

_بابا بی خیال، بَده ؟آدم بابا ی پولدار داشته باشه...زود زنش بِده...کمی مکث کردو

گفت:

_ولی کی فکرشو می کرد آبجی اون دختره بشه زن جنابعالی...اصلا می گم هاتف؟ حالا

بیا برادری کن یه دستی ام رو سر ما بکش...بَلکَم بخت مام با این خواهر زن گِرام شما وا

شد!

با عصبانیت گفتم:

77

_ول کن باراد... همین خواهر بزرگشو بستن بیخ ریش ما بسه ،تودیگه خودتو تو منجلاب

زن گرفتن نینداز؟

باراد جدی شد:

_جوری حرف می زنی انگار جذامی انداختن تنگ بغلت...والا دختره دخترِ خوبیه...تو

ناشکری هاتف جون....

با اخم دستشو از رو شونه ام انداختم و گفتم:

_نصیحت نمی خوام...آخه اینم شانسه من دارم ؟!

یه آقا ی پولدار دارم که روزی ده بار می خواد منو از ارث محرومم کنه...واسه همین که آلا

خون والا خونم نکنه مجبورم با دختری ازدواج کنم که اون می خ واد...باز اگه...

یادم افتاد که بارادم بی میل به نیلو نیست پس ادامه ی حرفمو قورت دادم...

باراد گفت:

_باز اگه چی؟!

آه کشیدم و گفتم:

_بی خیال پاشو بریم...

و کرواتمو محکم کردم...

با باراد از اتاق بیرون زدیم باید می رفتم ماشین عروس رو تحویل می گرفتم...

سوار ماشین باراد شدیم و حرکت کردیم...

از ماشینِ باراد بیرون زدم و وارد گل فروشی شدم.

دست گل و ماشین رو با بی میلی از گل فروشی تحویل گرفتم...مرد گل فروش با دیدن اخمم

گفت:

_آقا دوماد حالا حالاها جا داری اخم کنی تازه امروز اولشه...زن آدمو پیر می کنه...

لبخند زورکی زدم و از گل فروشی بیرون زدم.

پشت فرمون نشستم و سیگارمو روشن کردم...با حرص به سیگارم پکِ عمیق می زدم و

پامو رو پدال گاز می فشردم.

با عصبانیت از بین خودروها عبور می کردم و صدای بوق عصبانیشونو می شنیدم...اونقدر

با سرعت حرکت می کردم که ماشین باراد و حتی فیلمبردار رو هم جا گذاشتم.

79

به سر انجام رسیدن این ازدواج هیچ امیدی نداشتم نورا یه زنه زوری بود،زنی مثل نورا

هیچوقت مورد انتخابیِ من برای ازدواج نبود.

گوشیم زنگ خورد...باراد بود...تا گوشی رو ورداشتم صدای عصبانیش پیچید تو گوشم:

_بابا تو کجایی؟پاتو می زاری رو گاز می ری ؟اصلا تقصیرِ منه که رفتم از بهترین استودیو

فیلم و عکس برات فیلمبردار آوردم...مگه رفیق من شده مسخره ی تو هاتف؟!

_بی حوصله ام باراد...درکم کن!

با عصبانیت گفت:

_ببند دهنتو بابا الان کجایی؟

_نزدیک سالن آرایشم.

_همون جا بمون تا بیام حیف که امشب دومادیته والا دمار از روزگارت در می آوردم

...گَنده دماغ...و گوشی رو قطع کرد

نورا

80

تو آینه به خودم نگاه کردم... حسابی تغییر کرده بودم....نیلو پشت سرم ایستاد و

گفت؛خیلی خوشگل شدی عزیزم ،حتما هاتف با دیدنت پس می افته...با حرف نیلو

دوباره به خودم نگاه کردم، یعنی هاتف واقعا با دیدنم تعجب زده می شد!؟

نیم ساعت بعد ،هاتف به دنبالم اومد...ولی حتی یه نگاه سرسریم به صورتم نانداخت...با

بی حوصلگی به حرفهای فیلمبردار گوش می داد و اوا مرشو انجام می داد...اما تمام مدت

اخم از صورتش کنار نرفت فکشو همچنان روی هم می فشرد...به راحتی می تونستم به

میزان عصبانیتش پی ببرم....

از پله ها پایین رفتیم و به طرف ماشین هاتف رفتیم درشو باز کرد و من نشستم و هاتف با

شدت درو بهم کوبید...از صدای بلندِ درب ماشین به خودم لرزیدم...

سوار شد و درب سمت خودش رو هم با شدت کوبید...سعی کردم به روی خودم نیارم که

هاتف منو دوست نداره ،که یه داماد اجباریه که ترجیح می داد به جای من خواهرم

عروسش باشه....سعی کردم یاد نیارم که خودمو به زور بهش تحمیل کردم...اما من عاشق

این مرد بودم...باید بهش ثابت می کردم که تمام وجودمه...پس نموندم که این مرد جذاب

بهم بگه چقدر زیبا شدم...

نگاهش کردم و گفتم:

_چقدر این کت و شلوار بهت می آد!

نگاهم کرد و پوزخند زد و با غرور گفت:

_آدمی که خودش خوشتیپ باشه گونی ام بپوشه بهش می آد...ولی بازم ممنون که تعریف

می کنی...و دنده رو عوض کرد.

_لحن سرد و خود بینانه اش دهانمو برای هر حرف دیگه ای قفل کرد...

به باغ بزرگ حاج صفی رسیدیم و مهمونا به استقبالمون اومدن...

ما اقوام جدیدی نداشتیم و اکثر حضار از اقوام حاج صفی و صنف تجار بودن...

افتخار می کردم که من عروس این بزم مجلل بودم...

می دیدم که دخترا چطور با حسادت بهم نگاه می کنن ...حس می کردم یه ملکه ام که

کنار یه شاه برازنده قدم بر می دارم.

هاتف منو به سمت جایگاه هدایت کرد وبعد از تبریک مهمونا خودش رفت ...نگاهمو

بین جمعیت چرخوندم خیلیاشون خودشونو تو چادرای رنگی پنهان کرده بودن ولی اکثرا

بالباس های راحت وسط مجلس مشغول خود نمایی بودن...

دختر جوونی کنارم اومد و نشست، اولش لبخند زد و من هم جواب لبخندشو

دادم...نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

_عروس خانم شما خیلی برام آشنا هستین...

می شناختمش از پایه های مراسم نذری پزون پروین خانم بود...

به روش نیاوردم که می شناسمش لبخند زدم و گفتم؛اطلاعی ندارم!

دوباره خیره نگاهم کرد و گفت:

_آهان ،حالا شناختمون کار گرشون هستین...

لبخندم جمع شد...حس حقارت تو تمام وجودم پیچید...با سختی گفتم:

_نه..من با پروین خانم یه آشنایی قدیمی داشتیم...

سرشو تکون داد و گفت:

_آهان خوشبخت باشین...و از کنارم بلند شد...

نیلو سرجای خالیش نشست و گفت:

_این دیگه چی می گفت؟!

با ناراحتی گفتم:

_شناختم که گارگرشون بودم.

نیلو سرخ شد اما بعدش بلافاصله خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_حالام بفهمه چی میشه مگه...از حسودیشون اینجور می گن...تو ناراحت نباش

خواهری و بعد نگاهی به وسط مجلس انداخت و هاتف که با سرخوشی ا ون وسط کنار

رفیقاش می رقصید...

حاج صفی به طرفم اومد به احترامش بلند شدم و اون پیشونیمو بوسید:

_خوش اومدی به خانواده ی ما عروس و رفت سمت پدرم که یه گوشه نشسته بود و تو

خودش بود...

بالاخره این مراسم ازدواج مسخره تموم شد و مهمونا منو هاتف رو تا خونه مون بد رقه

کردن...

باهاتف وارد خونه شدیم...

خونه ای که با جهزیه ی کامل حاج صفی شبیه قصر شده بود برای من...

با لذت به اطراف خونه نگاه کردم و جهزیه ی شیک و مد روزمو از نظر گذروندم چه

کدبانویی می شدم برای این منزل...

هاتف روی مبل نشست و کتشو در آورد و روی دسته ی مبل گذاشت...دستی تو موهاش

کشید و موهاشو چنگ زد...

همونطور با لباس عروس وسط سالن ایستاده بودم و به هاتف که با دودست سرشو گرفته بود

نگاه می کردم..

سرشو بلند کرد و نگاهمو غافلگیر کرد..

اومدو روبروم ایستاد و بی احساس گفت:

_خُب! به آرزوت رسیدی...دستاشو از دو طرف باز کرد:

_اینجا قشنگه نه ؟برای دختر بدبختی مثل تو مثل رویای سیندرلاست...

_هاتف؟!

فریاد زد:

_هیچی نگو نورا...

بعد دستاشو به کمرش زد و اطرافو نگاه کرد و گفت:

_خونه ی نوساز....جهزیه ی لوکس و...و...و..

اما یه چیزو بدون نورا.

نورا

قرار نیست من اون شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدت باشم...

منو تو خوب می دونیم که تو سلیقه ی من نبودی...این یعنی هیچوقت نمی شی..یعنی

قرار نیست بهت خوش بگذره...

سعی می کردم بغضو قورت بدم تا نشه اشک و ویرانیمو نشون بده...دسته گل رو تو دستم

فشار دادم...

هاتف بی رحمانه ادامه داد...

_من برای زندگیم قانونای خودمو دارم...رفیق بازی، پارتی، سفر مجردی و و و...

من نمی دونم چی پیش خودت فکر کردی و به خیالت منو به دام انداختی و بعدشم دیگه

هاتف رام میشه و غیره و زالِک...نورا تو خودتوبهم انداختی می فهمی اینو ؟!

سرم پایین بود.

تو سلیقه ی حاج بابا بودی...یعنی اینکه پیرا دوستت دارن...

حاج بابا دنبال یه دختر کد بانو و سر بزیر مثل تو بود اما من.... من ترجیح می دادم به

جای تو با....

ادامه ی حرفشو خورد...

87

می دونستم حدس بزنم چی می خواد بگه...اون ترجیح می داد با نیلو ازدواج کنه... آره

همینو می خواست بگه...

انگار پاهامو با میخ به زمین کوبیده بودن...مثل سنگ سر جام ایستاده بودم و شاهد خرد

شدن غرور زنانگیم بودم...

هاتف آه کشید و گفت:

_روز ی \u1575\ اولم بهت گفتم دوستت ندارم...گوش ندادی...

حالام اینجا نایست برو لباستو دربیار تا بیام...

سرم با شتاب بالا رفت و نگاهم گ ره خورد به نگاه مردابیش...

پوزخند زد:

_چیه درخواست عجیبه ؟مگه من شوهرت نیستم؟

نکنه فکر کردی چون خوشم ازت نمی آد مثل این مردای لوس این قصه ها میگم تو برو تو

اون اتاق و منم برم تو اون اتاق تا هر وقت اولیا مخدره آمادگیشو داشته باشن و با ناز و

نوز بیان تو بغلم...

88

نوچ... اینجا از ناز کشی خبری نیست...از صحنه های رمانتیک و عاشقانه ام خبری

نیست، اگه می خوای با من باشی پس منتظر نباش بیام با عشق سنجاق موهاتو باز کنم و

دونه دونه موهاتو نوازش کنم و بگم وای عطر موهاتو دوست دارم و از این شِرِوِرا

می ری مثل آدم لباستو در می آری و موهاتو باز می کنی و دوش می گیری !من منتظرتم

لیلی خانم ،پوزخند زد!

وکتشو از رو مبل برداشت رو ی شونه اش انداخت و با یه تنه از کنارم رد شد...

با لباس عروس روی زمین با دو زانو افتادم برای امشب ظرفیتم پر بود...

نورا

از جام بلند شدم و وارد اتاقم شدم،مطیع و فرمانبردار نشستم و دونه دونه سنجاق موهامو

باز کردم...

هاتف داخل اتاق شد کت و شلوارشو با یه تیشرت و شلوار طوسی عوض کرده بود...که

درشتی اندامشو بیشتر به رخ می کشید بازوهای برجسته اش از آستین های تنگ تیشترتش

بیرون زده بود...

اومد و پشت سرم نشست...

تنها کاری که کرد پایین کشیدن زیپ لباسم بود...لرزش دستاشو حس می کردم... با اولین

لمس دستش نفسم حبس شد....انگار برام یه رویا بود...لمس تنم توسط دستای مردونه ی

عشقم هاتف...توهین هاشو فراموش کردم و خودمو تسلیم خواسته ی مَردم کردم...دوستم

داشته باشه یا نه ا ون بالاخره شوهرم بود مردی که قرار بود آینده مو باهاش بسازم...

دستشو نوازش وار روی تنم کشید...

نفسم تند شد ،چقدر بی ظرفیت شده بود این دل...

با صدای نفسهای تندم کم کم صدای هاتف هم بَم شد:بدنِ قشنگی داری...خوبه

90

موهامو کنار زد و لباشو رو گردنم گذاشت و بویید...تنم آتیش گرفت ...حس می کردم

وسط شعله های داغ آتیشی ام که مقاومتمو ذوب می کرد...

آروم لباشو رو لبهام گذاشت و منو تو اوج برد...تو اوج خواستن و اشتیاقِ تسلیم شدن تو

آغوش پر حرارتش...

دردی توام با لذت تو تمام وجودم پیچید و شد اشک روی گونه هام .اشکی که نمی دونستم

از شوقه یا بدبختی...هاتف کارشو انجام داد و بی احساس از کنارم

بلند شد و داخل حمام رفت...

تشکر نکرد... نگفت خانمیت مبارک...پیشونیمو نبوسید...تا احساس امنیت کنم... فقط

کارشو انجام داد و رفت...

صدای شیر آبِ حمام با صدای هق هق بی صدام قاطی شد.

ملحفه ی تخت رو تو دستم چنگ زدم و بدن لرزون و پر دردمو زیر پتو پنهان کردم و

مثل جنین تو خودم جمع شدم...

من زنش بودم؟ یا یه هرزه که فقط وسیله شدم برای ارضای غریزه ی حیوانیش؟!

91

اشکام رو بالشمو خیس کرد دلم گرفته که نه سوخته بود.

در حمام باز شد و صدای بی حسش:

_چیه عزا گ رفتی؟ مگه چیزی غیر از اینو می خواستی؟من با ید عزا بگیرم که تن دادم به یه

ازدواج اجباری و ناخواسته!

یا تو که به آرزوت رسیدی؟

حالام آبغوره نگیر ...پاشو برو یه دوش بگیر و یه قهوه درست کن سرم درد می کنه.

خدا یا چرا نمی مردم...تا خار شدنم تو شبی که باید از همیشه عزیزتر باشمو نبینم.

به سختی گفتم:

_درد دارم...نمی تونم پاشم...میشه از این اتاق بری بیرون..می خوام لباس بپوشم...

پشتم بهش بود...قیافشو نمی دیدم...اما صداشو می شنیدم.

با حرص گفت:

_آهان ،عذر می خوام بانو که من محرمتم و تا همین ده دقیقه ی پیش تمام زیر و بم بدنتو

دیدم،قصدی نداشتم فقط شب دومادیم بود شما ببخش...

تو زخم زبون زدن استاد بود...یه استاد مقتدر...

صدای قدماشو شنیدم که از اتاق خارج شد و در اتاق رو پشت سرش محکم به هم

کوبید.

از صدای در چشمام رو هم افتاد...

بالاخره خودمو از تخت کَندم و با قدمهای لرزون وارد حمام شدم و رفتم زیر دوش آبِ سرد

تا شاید کمی اروم بگیرم...

ابلهانه به خودم امید می دادم که همه چی درست می شه...

دوش گرفتم لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم، هاتف روی مبل نشسته و به یه نقطه خیره

شده بود.

از کنارش رد شدم و اون حتی نگاهم نکرد...مهم نبود ...رفتم داخل آشپزخونه و قهوه

جوشو به برق زدم...

آروم بهش گفتم:

_با شیر می خوری یا تلخ؟!

با انگشتش وسط ابروهاشو فشار داد و گفت:

_من تلخ می خورم...

یه قهوه ی تلخ براش درست کردم و روبروش گذاشتم و وارد اتاق دیگه شدم و رختخوابمو

رو زمین پهن کردم و دراز شدم.

هاتف

شب دومادیم هم گذشت.چه شبی بود...هیچوقت فکر نمی کردم زنم بشه همون دختر

قدبلند و چادری که همیشه ظاهرشو مسخره می کردم...چه بازیهایی داشت دنیا...همیشه از

چیزی که بدت می آد برات اتفاق می افته...

نورا بعد از درست کردن قهوه وارد اتاق بعدی شد و رختخابشو اونجا پهن کرد و

خوابید...مهم نبود...قهوه مو خوردم وارد اتاق شدم و خودمو رو تخت انداختم.

نفهمیدم کی خوابم برد...

94

صبح وقتی از خواب پاشدم و وارد سالن شدم نورا رو دیدم که داشت میز صبحانه رو می

چید...

موهاشو بالای سرش بسته بود و لباس سفید و زیبایی پوشیده بود...

با دیدنم لبش به خنده وا شد:

_سلام آقا ،ظهرت بخیر الان وقته بیدار شدنه آخه؟!

با اخم گفتم:

_دیشب دیر خوابیدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

پشت میز رنگارنگی که نورا چیده بود...نشستم...میز صبحانه رو به زیباترین شکل چیده

بود...خوب اون در واقع یه کدبانو بود...

اما من هیچ میلی به خوردن نداشتم...اتفاقات دیشب مثل یه فیلم اعصاب خورد کن از

نظرم رد می شد...یعنی من واقعا دیشبو با نورا بودم؟!

به خودم لعنت فرستادم کاش حالا که دوستش نداشتم بهش نزدیک نمی شدم...

95

نورا سعی می کرد برخورد خوبی داشته باشه یه تیکه نون تست برداشت و روشو با کره و

مربا آغشته کرد و به طرفم گرفت:

_می دونم که خیلی خوشگل چیدمش ولی قرار نیست که شما فقط نگاه کنید و چیزی

نخورین...

عصبی شدم دلم نمی خواست با زبونش خامم کنه ...برای همین یه تیکه نون تست دیگه

برداشتم و کمی پنیر خامه ای روش پخش کردم و با اخم گفتم:

_کره مربا دوست ندارم...دروغ بود می خواستم نورا رو اذیت کنم...

دوباره گفتم:

_خودمم چلاغ نیستم که برای خودم لقمه بگیرم بچه نیستم...

دستش با لقمه رو هوا معلق مونده بود...

اروم لقمه رو داخل بشقاب گذاشت حالت سرخ شده ی صورتش آرومم می کرد...

صندلی رو با حرکت سریع به عقب

هول دادم و از پشت میز بلند شدم...

_من تا شب نمی آم، می تونی بری خونه ی جعفر....

و رفتم تو اتاق و لباسمو پوشیدم و از خونه بیرون زدم باید به دانشگاه می رفتم...و بعدم

حجره پیش حاج بابا..

بعد از کلاس رفتم سمت حجره...بازم حاج بابا نبود و فقط جعفر بود ...با دیدنم از جاش

بلند شد و سربه زیر مثل همیشه گفت:

_سلام هاتف خان...

پوزخند زدم...

پدر زنم کسی بود که هنوزم یادش نرفته بود که نوکر حجره ی ماست و دامادشو هاتف خان

صدا می زد...اینم از شانش من بود دیگه:

_سلام مش جعفر چطوری؟!

_خوبم آقا ،نورا حالش خوبه؟!

_آره چرا باید بد باشه تو غصه نخور جای نورا خوبه و رفتم به سمت پله ها که دوباره

گفت:

_نورا دختر حساسیه می دونم که انتخاب شما نبود... ولی مراقبش باشین هاتف خان...

پوزخند زدم:

_دیگه کار ازکار گذشته مش جعفر همه چی تموم شده.. من الان دیگه دامادتم...توام لازم

نیست هی جلوم خم و راست بشی و دست به سینه بمونی...

می دونم که نمی تونستی با حاج بابا مقابله کنی...من توقعی از تو ندارم اونی که می

تونست کارو درست کنه...همه چی رو خراب کرد... و از پله ها بالا رفتم

نورا

چادرمو سر کردم و از خونه بیرون زدم و رفتم سمت خونه ی پد رم...کلید رو تو قفل

چرخوندم و داخل حیاط شدم.

98

کسی خونه نبود...خونه بر عکس همیشه بهم ریخته بود. مشخص بود که نیلو دست به

هیچی نزده...لباسامو عوض کردم و مشغول نظافت خونه شدم برای شامم قرمه سبزی

گذاشتم...

حوالی عصر بود که نیلو از دانشگاه اومد و با دیدن من تو خونه شوک زده نگاهم کرد

،گوشیشو از گوشش برداشت و با خوشحالی گفت:

_وای نورا تو اینجا چکار می کنی عروس خانم؟

و نزدیکم شد و بغلم کرد.

بعدش ازم فاصله گرفت و گفت:

_تو دیشب عروسیت بوده!

حالا اومدی خونه ی مارو تمیز کنی ؟!

خندیدمو گفتم:

_می دونستم عرضه ی غذا پختن و خونه داری رو نداری اومدم ببینم اوضاعِ خونه در چه

حاله..بابا چکار می کنه؟ !براش ناهار گذاشتی؟!

با بی خیالی کیفشو رو مبل انداخت و نشست:

_نه بابا، من که گفتم امتحان دارم طفلکی بابام گفت یه چیزی می خوره خودش.

من برم یه ذره استراحت کنم نورا ،نمی دونی چقدر خوشحالم که اینجایی...

درحالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

_آخرِ شب هاتف می آد دنبالم ،من که قرار نیست همش اینجا باشم،تو باید مراقب بابا

باشی...

****

شام رو با شوخی و خنده خوردیم ،ساعت نزدیک به ده بود که دیگه انتظارم برای اومدن

هاتف سر اومد...گوشیمو برداشتم و شماره شو گرفتم.

صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

_الوو...چکار داری؟!

با تعجب گفتم:

_هاتف منم نورا!

100

با لحنی خشک گفت:

_شناختم...

_عه یعنی چی هاتف؟ تو قرار بود شب بیای دنبالم.

_کِی همچین قولی بهت دادم؟بعدشم مگه خونه ی غریبه موندی...خیلی عجله داری بیای

خونه یه آژانس بگیر بیا خودت، شب بخیر...

و گوشی رو گذاشت...صدای بوقِ گوشی انگار یه سوت ناخوشایند بود که گوشم رو می

آزرد...

نگاهی به پدرم کردم با ناراحتی سرشو پایین انداخت و از جاش بلند شد...حین رفتن به

سمت اتاقش گفت:

_اینجا هنوزم خونه ی خودته دخترم...اتاقت سرجاش هست، تا هر وقت بخوای قَدمِت

روچشمم بابا جون ،برو بخواب فردا صبحم برو خونه ات...به روی هاتفم اصلا نیار ،طول

می کشه تا یادش بیوفته که چطوری باید با زنش رفتار کنه!

و رفت...

101

خجالت کشیدم،خجالت کشیدم که همه می دونستن که هاتف دوستم نداره ،که حتی روز

دوم عروسیم هم سراغی ازم نمی گیره، که براش مهم نیست که زنش شب کنارش باشه

یانه...

خجالت کشیدم برای این تحمیل شدن زوری.

هاتف نیومد ،منم شب رو خونه ی پدرم موندم...

صبح روز بعد تاکسی گرفتم و رفتم خونه ام.

هاتف خونه نبود،به محض ورود به خونه حجمه ی بویِ بدِ سیگار مشاممو پر کرد .یه میز

پراز بشقاب کثیف از پوست تخمه و آجیل و چهار تا لیوان پر از ته چای مونده که

رنگش سیاه شده ولیوان رو لک انداخته بود...نگاهم کشیده شد به زیر سیگار پر از فیلتر

سیگار...رو زمین پر بود از پوست تخمه...پس شوهر عزیزم سیگار می کشید!

در نبودِ من انگار حسابی بهش خوش گذشته بود.

آه کشیدم و چادرمو از سرم برداشتم و گذاشتم رو دسته ی مبل ...هنوز نیومده، باید

کثیفی های خونه رو پاک می کردم...فرش کِرِم رنگم با چای ریخته شده از یه لیوان

چپ شده رو زمین لک شده بود...

چه شوهر تمیزو مرتبی داشتم!

تمیز کردن خونه یک ساعتی طول کشید و بعدش باید ناهار می ذاشتم...

درِ یخچال رو باز کردم ،خدارو شکر مواد غذایی زیادی تو یخچال داشتیم مثل خونه ی

بابا نگران تموم شدن مواد غذایی نبودم...

پول نسبتا زیادی ام روی میز آشپزخونه بود که احتمالا هاتف برای من گذاشته بود...

خوب بود که حداقل اینو می فهمید مردِ اخمو و عبوسِ من...هوس کردم هنر شیرینی پزی و

کیک پزیم رو هم به شوهرم نشون بدم هاتف باید می فهمید که یه زنه کد بانو داره... که

به قول مادرم خدا بیامرز، از هر انگشتش یه هنر می باره.

برای خرید مواد تهیه ی شیرینی پزی از خ ونه بیرون زدم..

دوساعت بعد...

103

کیکم آماده توی فر بود .درش آوردم و با ذوق تزئینش کردم...

بعدش وقتِ این بود که کمی ظاهرمو مرتب کنم من همه چیز رو برای استقبال از عشقم

مهیا می کردم.

نورا

ساعت شد چهار،هاتف نیومد،دوساعت بعد بازم نیومد...میز ناهار رو که با ذوق چیده

بودم همینجوری رها کردم و رفتم تو اتاق و خودم رو پرت کرد م روی تخت....

نزدیکی غروب با صدای چرخش کلید تو قفلِ در ،مثل یه پرنده پر کشیدم برای استقبال

از هاتف،

با چهره ای دمق وارد شد.

_سلام کردم و کیف و کتشو که دستش بود ازش گرفتم...

104

باسردی جوابمو داد و رفت سمت اتاقش .به میز که رسید نگاهی به غذاهای تزئین شده

انداخت و از کنارشون گذشت...رفت تو اتاق.

بیرون که اومد لباساشو با یه تیشرت جذب و شلوار راحتی عوض کرده بود

بازم پیچ و تاب بازوهاش دلمو برد...اما ابروهای گره خورده اش جلوی هر واکنشی از سمت

منو می گ رفت.

نشست رو مبل، روبروی تلویزیون و روشنش کرد...

با لبخند گفتم؛گرسنه ات نیست!؟

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت:

_ساعت شیشه ،چه وقته ناهار خوردنه؟!

_اما من منتظر تو بودم از صبح کلی زحمت کشیدم غذا پختمو میزو چیدم...

آه کشیدم:

_من منتظر تو بودم به خاطر تو ناهار نخوردم...

_می خوردی کسی جلوتو گرفته بود...

105

رفتم روبروش نشستم و پنجه ی دستامو تو هم قفل کردم:

_چرا اینجوری می کنی هاتف...حداقل باهام هماهنگ کن چه ساعتی می یای الکی این

همه زحمت نکشم...

با صدای دادش که گفت ؛اکه هی لعنتی ....نگاهم به تلوزیون افتاد ،داشت ف وتبال پخش

می کرد...

از ظرف تخمه ی رو میز، یه مشت برداشت و همینطور که نگاه می کرد شروع کرد به تخمه

شکوندن...

کمی بلندتر گفتم:

_هاتف حواست به من هست؟!

نگاهم نکرد فقط گفت:

_بگو دارم گوش می دم...و بازیکن فوتبال رو با چشم دنبال کرد...

_هاتف جان!؟

حواسش نبود...

106

از جام بلند شدم و رفتم سمت میز ناهار خوری و مشغول جمع کردنش شدم...

هیچ اشتهایی نداشتم ظرفهای کثیف رو بردم تو آشپزخونه و شستم...

****

دوهفته از ازدواجمون می گذشت...

رفتار های سردِ هاتف کلافه ام کرده بود..بی اعتنایی هاش عذابم می داد...

بعد از چند وقت قرار بود امشب شام رو بریم خونه ی بابا...

هاتف برعکس همیشه اینبار سر موقع اومد خونه...

حسابی به ظاهرش رسید و بعدش راه افتادیم سمت خونه ی بابا

هاتف

107

یک ساعتی بود که خونه ی پدر نورا بودیم.نیلوفر ظرفِ محتوای تکه های جوجه رو بغلش

گرفته ب ود و داشت از پله ها پایین می اومد...نورا و من کنار جعفر نشسته بودیم و اون

داشت از خاطرات جوونیش با پدرم حرف می زد .از زمانِ جنگ و قضایای خرمشهر از

آشناییش با حاج بابا و دوستیشون و از زمانی که تو حجره ی پدرم مشغول به کار شده

بود...نورا داشت بافتنی می بافت و با لبخند به حرفهای پدرش گوش می داد...نیلو رفت

سمت منقل کباب و شروع کرد به باد زدن و شعله ور کردن زغال ها...

رو به جعفر کردم و گفتم:

_مش جعفر اگه اجازه بدین من برم کمک نیلوفر خانم؟

جعفر لبخندی زد و گفت:

_نیلو فر همیشه خودش تنها کباب می زنه این کارو دوست داره،حالا شمام می خواین برید

کمکش برید،شاید کمک لازم داشته باشه...

به نورا نگاه کردم لبخندی زد و دوباره مشغول بافندگیش شد،کلا تو این باغا نبود.

108

رفتم سمتِ نیلوفر، بدجوری پیشش ضایع شده بودم ،ازم آتو داشت، بدجور...با طلا

چندباری دیده بودم:

_کمک نمی خواین؟

با غضب نگام کرد و گفت:

_نه هاتف خان شما برید بشینید پیش همسرتون گناه داره نمی خوای که عصبانیش کنی

؟آخه نیست که خیلی ازش حساب می برین.

داشت طعنه می زد

آروم گفتم:

_حالا یه اتفاقی افتاده قرار نیست بُکنیش پیراهن عثمان که...

دندوناشو از حرص رو هم فشار داد و از بین لباش با صدای خفه ای گفت:

_پیراهن عثمان زندگی خواهر بدبختمه که قراره جوونیش به پات هدر شه هاتف خان..

پشتمو به نورا که نگاهش جذب ما شده بود کردم و باد بزن رو از دست نیلو گرفتم و

مشغول باد زدن شدم و گفتم:

109

_نورا خودش اینو می خواست ،هزار بار به روش های مختلف بهش حالی کردم که حسی

بهش ندارم....روزِ خواستگاری بهش مستقیم گفتم نمی خوامش...گفتم مرد زندگی

نیستم...بهش گفتم به حاج بابا بگو نه...گوشش بدهکار نبود...نورا می تونست جلوی

این ازدواجِ زوری رو بگیره اما این کارو نکرد هم خودشو بدبخت کرد هم منو...

ابروشو بالا انداخت و گفت:

_اوهو ...کی بره این همه راه رو...اگه کسی بدبخت شده باشه این وسط ،اون نورای

بیچاره است، نه تو...تو که بهت بد نمی گذره اسم نورا تو شناسنامه اته و دست طلا تو

دستات....نورا مثل کُلفَت تو خونه ات کار می کنه و تو می ری با طلا خانمت فلان

رستوران و سینما ...هه شنیدم که آخر هفته ام قراره تشریف ببرین شمال با سر کار

عِلیه...اصلا نورا مقصر... شما که خیلی ادعات می شد چرا نموندی جلوی حاج بابات و

بگی نه...همش مقصر نوراست؟

زبون تند و تیزی داشت والبته یه حواس جمع شاید همین خاصیتش اونو از خواهرش متمایز

می کرد...مغ رور بود و خوب می تونست که چه حرفی رو چه موقع بزنه...شاید بارادم

عاشق همینش شده بود...

110

جوابی نداشتم که بِدم پس خونسردانه گفتم:

_به نورا گفتم بمون پای عواقبش...پس گِله ای نداره...

دست به سینه و طلبکار نگاهم کرد:

_تو منطق تو عشق جرمه و عاشق مجرم؟ !یعنی نورا باید بسوزه و بسازه چون عاشقت

بوده؟خدای من تو خیلی پستی!

با غضب گفتم:

_بهتره مراقب حرف زدنت باشی...

_نباشم چی میشه؟!

پوزخند زدم:

_هیچی فعلا که دست نورا زیر سنگمه...پس بهتره چیزی نگی ...نورا خودش می دونه

برام اهمیتی نداره که طلاق بگیره یانه...دوست داری می تونی مثل خواهرای دلسوز بهش

بگی هاتف دوست دختر داره....پس منو تهدید نکن خانم کوچولو!

_شما اینجا چی می گید به هم؟!

با صدای نورا هردو به عقب برگشتیم.

نورا با لبخند داشت نگاهمون می کرد.

نورا

مدتی بود که نیلوفر و هاتف داشتن با هم آروم صحبت می کردن...وقتی نیلو رو دست به

سینه رو به هاتف دیدم ،حس کنجکاویم بر انگیخته شد!

به صورتِ غمگین بابا نگاه کردم و از جام بلند شدم و رفتم طرفشون...

با شنیدن صدام هر دو با صورتهای رنگ پریده به سمتم نگاه کردن.

لبخندم محو شد...

هاتف نزدیکم شد و حلقه ی دستاشو دور شونه هام محکم کرد:

بیا عزیزم بیا کمک شوهرت کباب بزن...

112

حالته عصبانیِ نیلو دلمو آشوب کرد، با غضب به هاتف نگاه کرد و ازمون دور شد

بعد از رفتنِ نیلو هنوز بین دستای هاتف بودم ،اما حلقه ی بازوهای حمایتگرش دلمو گرم

نکرد....برعکس... وجودم یخ زد...

بعد آروم دستاش رو از رو ش ونه هام انداخت و خیلی غیر حرفه ای گفت:

_خب نورا حاضری دو نفری کباب بپزیم؟

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

_باشه بزنیم...

تا آخر شب ، بابا سعی می کرد اون جوِ خشک رو کمی دوستانه کنه...اما من انگار یه

بارِ غم رو شونه هام بود...نیلوفر نگاهشو ازم می دزدید و این نگرانم می کرد که نکنه نیلو

هم به هاتف حس داره؟!

****

113

بالاخره از خونه ی بابا بیرون زدیم...تو ماشین اون بازم همون هاتف خشک بود،نه حرفی،نه

حدیثی...خواننده می خوند....

_"شقایق درد من یکی دوتا نیست

اخه درد من از بیگانه ها نیست..."

و این آهنگ چقدر به حالِ مزخرفم می خورد...

یه بغض سنگین بیخ گلوم گیر کرده بود نه آروم می شدم و نه بغضم می ترکید تا نشه غم

باد....

بالاخره به خونه رسیدیم...

جلوتر از هاتف پیاده شدم...

صدام زد...اهمیت ندادم...

رفتم داخل خونه...

بازوم از پشت کشیده شد:

_چته یه دفعه رم کردی چرا صدات می کنم جواب نمی دی؟!

با غضب گفتم:

_حوصله ندارم....ولم کن هاتف...

اونم با فریاد گفت:

_نه من خیلی حوصلتو دارم...

ببین نورا من حوصله ی ادا بازی ندارم بگو چه مرگت شده؟

_مگه برات مهمه؟

با بی میلی گفت:

_فکر کن هست.

اشکای مزخرفم بی موقع جاری شد:

_با نیلو چی می گفتین؟!

دستشو به کمرش زد:

_آهان پس بگو چته.

115

اومد نزدیکم و گفت:

_هر چی که گفتم به تو ربطی نداره!

طاقتم تموم شد؛فریاد زدم:

_دااره ...تو شوهرمی هاتف!

با ضرب دستش رو زمین پرت شدم:

_ببر صداتو ...تو کی هستی که سرِ من داد می زنی...بهت یه ذره خندیدم فکر کردی چه

خبره؟فکر نکن می تونی افسار منو دستت بگیری ،من قرار نیست به تو یکی جواب پس

بدم!

از جام بلند شدم و با بغض گفتم:

_جایگاه من تو این زندگی چیه هاتف؟

دوهفته است زنتم اما دریغ از یه روی خوش...مدام بی اعتنام می کنی...محلم نمی

زاری...دست به غذاهام نمی زنی..بعد میری خونه ی بابام... با نیلو خلوت می

کنی...خیال نکن نمی دونم که اون دستی که روی شونه هام انداختی فقط برای این بود که

لج نیلو رو دربیاری خیالته نمی دونم که چشمت دنباله خواهرمه؟

پوزخند زد:

_چیه ؟به خواهرت شک داری؟

اشکامو باپشت دست پاک کردم و با حرص گفتم:

_نه به تو شک دارم!

آروم گفت:

_اونوقتی که خودتو بهم انداختی باید فکر اینجاشو می کردی...زنه زوری...

کاش لااقل اونقدر عاقل بودی که می فهمیدی تا چه حد ازت بدم می آد نورا....

نفهمیدم چطور دستم بلند شد و تو صورتش فرو اومد...

صورتش عقب رفت...

نگاهش طوفانی شد...غرید:

117

_چه غلطی کردی تو؟!

ترسیدم..عقب رفتم دستمو جلوی دهنم گذاشتم و هین کشیدم:

_هات...هاتتتف...مَ...منظوری نداشتم

جلوتر اومد...عقبتر رفتم....

_با چشمای خون آلود گفت:

_تو حالمو بهم می زنی کثافت و کمربندشو از شلوارش بیرون کشید

اولین ضربه رو به پام زد:

جیغ زدم...رو زمین نشستم...ضربات متعدد کمر بند تنو بدنمو می سوزند و جیغ های

جگر سوزمم دل اون بی رحمو نرم نمی کرد...

با کمربند می زدم و فریاد می کشید:

_زندگیمو.... جوونیمو....آرزوهامو به تاراج بردی...نورا

118

نورا

یه گوشه تو خودم جمع شده بودم...هاتف پشت پنجره ایستاده بود و تندو تند سیگار دود

می کرد...

از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم لباسامو از تنم در آوردم و تو آینه به تن کبود شده ام

نگاه کردم.

زخم های تنم می سوخت اما زخم دلم سوزناکتر بود.

صدای در نشون از رفتنِ هاتف می داد.

برام مهم نبود ،اون لحظه اونقدر از دستش عصبانی بودم که اصلا نمی خواستم ببینمش...

رفتم زیر دوش و تنمو سپردم به قطرات گرمِ آب، اشکهام با قطرات ریز آب ادغام شده

بود...گذاشتم صدای هق هقم بلند بشه...چه ایرادی داشت؟اینجا که کسی صدامو نمی

شنید!

به این نتیجه رسیدم که نباید مقابل هاتف حتی از حق خودمم دفاع کنم...

119

اونشب هاتف نیومد...حتی روز بعدشم نیومد

نزدیکِ غروب بود که صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم...

یادم رفت که دیشب زیر ضرباته کمربندش تمام تنم کبود شده...به استقبالش رفتم:

_سلام...خسته نباشی؟

نگاهم کرد و گفت ؛ممنون و از کنارم رد شد!

بازم انگار اون طلبکار بود!

رفتم داخل آشپز خونه و براش یه چای ریختم و همراه نبات و خرما بردم براش روتخت دراز

شده بود و با ساعدش جلوی چشماشو گرفته بود...سینی رو رو میز کنارش گذاشتم و به

سمت در رفتم که گفت:

_شام درست نکن امشب خونه ی حاج بابا دعوتیم...

بدون اینکه برگردم گفتم؛باشه آماده می شم...

_نورا؟؟

با شنیدن اسمم با این لحن آروم از زبونش ذوق زده شدم...با لبخند به طرفش چرخیدم:

120

_جانم؟؟؟

دستاشو از رو چشمش برداشت با تعجب نگام کرد و بعد گوشه ی لبش بالا رفت و با

لبخند گفت:

_جانت بی بلا!!

خندیدم و این لبخند یعنی که با هاتف آشتی کردم به همین سادگی...انگار نه انگار که

جای کمربنداش هنوزم می سوخت...

از حالت دراز کش به حالت نشسته در اومد...

چایشو تلخ سر کشید و گفت:

_اونجا خودشیرینی ممنوعه نبینم پیش حاج بابا خود شیرینی کنی و چیزی از جریان دیشب

بگی.

_چیه عذاب وجدان گرفتی؟!

رو تخت دراز شد و دستشو گذاشت زیر سرش و پاشو رو پاش انداخت و گفت:

_چرا عذاب وجدان؟اون کنه حقت بود!

دستمو از خشم مشت کردم و گفتم:

_نترس از هنرنماییت چیزی نمی گم و قدم برداشتم که گفت:

_سینی رو هم ببر...یادتم باشه که من چای رو بدون قند می خورم...حالام برو آماده

شو...منم یه چرت می زنم یک ساعت دیگه می ریم..

تو دلم گفت:

_به جهنم بخواب که فقط صداتو نشنوم...

****

لباس روشنی پوشیدم با یه روسری گل دار و چادرمو رو سرم کشیدم..

هاتف ماشینو از پارکینگ بیرون برده بود و داشت دستمالش می کشید...

درِ ماشینو باز کردم و نشستم...

هاتفم دستمال رو تو داشبرد گذاشت و نشست پشت فرمون ،نگاهی به صورتم انداخت و

گفت:

_می مردی یه ذره می مالوندی؟!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

_چیو می مالوندم؟!

گوشه ی لبش بالا پرید!

ادامه داد:

_هیچی بابا، حالت خوبه؟!

_مرسی من خوبم...

سویچو چرخوند و گفت:

_خوبه خدارو شکرکه تو خوبی...من بدبختم که باید قیافه ی شبیه آل تورو تحمل کنم...

تازه متوجه حرفش شدم و با اخم گفتم:

_من آرایش بلد نیستم...خوشم از این قرتی بازیا نمی آد...

_آها... اوکی....و ماشین رو حرکت داد...

123

نورا

چادرمو تا زدم و گوشه ی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون زدم...

از پله ها که پایین رفتم حاج صفی که روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود نگاهم کرد و

لبخند زد و گفت:

_بیا عروس...بیا پیش پدر شوهرت ببینم...رفتم کنارش نشستم.

دستشو دور شونه ام انداخت و منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید...فشار پنجه ی

دستاش روی جای کبودی بازوم که نشست از درد آخ کوچیکی گفتم

با تعجب دستشو از دورم باز کرد و گفت:

_چی شدی بابا جون؟!

نگاه هاتف مثل عقاب روم زوم شد...

با ترس گفتم:

_هیچی...هیچی نشده حاج بابا...من خوبم...

124

حاج صفی نگاهی به هاتف انداخت و گفت:

_اگه این پسر اذیتت کرد بگو تا خودم گوششو بپیچونم باشه دخترم؟!

هاتف لبخند زورکی زد و گفت:

_چه اذیتی حاج بابا...نورا تمام دنیارو می گشت شوهری مثل من نصیبش نمی شد...مگه

نه نورا جان؟!

اونقدر عمق نگاهش ترسناک بود که ترسیدم حرفی بزنم و باعث عصبانیتش بشم...

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_آره حاج بابا حق با هاتفه...

اون خیلی خوبه ،منم ازش کاملا راضیم...

حاج صفی کنترلو برداشت و گفت:

_خلاصه که اگه اذیتت کرد...منو مثل پدرِ خودت بدون و بدون که من بیشتر پدرِ توام تا

پدرِهاتف!!

با خودم گفتم کاش هاتف کمی فقط کمی شبیه پدرش بود...

125

با صورت خجالت زده گفتم:

_خدا سایه تون رو از سرِ ما کم نکنه حاج بابا..اگه اجازه بدین من برم کمک پروین

خانم...با اجازه ....و از کنار حاج صفی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

پروین خانم داشت با اخم غذاشو هم می زد...

با دیدنم بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

_نورا جان بی زحمت اون لیمو ترشارو از یخچال بیرون بیار و قاچ بزن واسه حاجی، اون

همیشه با غذاش لیمو ترش می خوره.

_چشم پروین جون و به طرف یخچال رفتم و لیمو ها رو در آوردم و یه بشقاب از رو ی

آبچکون برداشتم و رفتم سمت میز و پشتش نشستم و مشغول برش زدنِ لیمو ها شدم..

پروین خانم بی مقدمه گفت:

_بیچاره بچه ام زیر چشماش گود افتاده... خندیدن یادش رفته...یه زمانی صدای خنده

اش خونه رو می لرزوند...

126

چقدر به صفی گفتم این راهش نیست...عروس زوری که نمیشه...اگه می ذاشت براش

دختر حاجی صدوقی می گرفتم شاید اینجوری بچه ام راضیتر می شد...بعد از کنارِ اجاق

گاز اومد و نشست رو میز روبروم:

_آخه خوبیت نداره همش دارم از این و اون حرف می شنوم که عروستون همون کارگرتون

نیست...مَردم فضولن دیگه...

نه که فکر کنی تو ایرادی داری ها؟...ولی باید با میل خود جوونا براشون زن

گرفت...اینجوری خوشبختترن...

ای بابا پاشم برم سروقت غذام...و رفت .نیش خودشو زده بود.

دستام رو لیمو بی حرکت موند!

تمام تنم از خشم می لرزید...نمی دونم از دست خودم عصبانی بودم یا دیگران....

بغض کرده بودم....چشمام آماده ی باریدن بود که...

صدای جرو بحث حاج صفی و هاتف شتاب زده منوپر وین خانم رو به سالن کشوند

هاتف

حاج بابا قند رو تو دهنش گذاشت و چای رو سر کشید و فنجون رو تو سینی گذاشت و

گفت:

_آخر هفته دارم می رم کاشان یکی دوروز نیستم حواست به حجره باشه...جعفرم هست

ولی باید بره دنبال کارای دیگه، نمیشه حُجره تعطیل باشه!

پس بهتره تو باشی.

کنترل رو برداشتم و کانال رو عوض کردم و گفتم:

_نیستم حاج بابا، دارم با دوستام می رم شمال...

صدای حاجی بلند شد:

_گفتی چی؟ با رفیقات بری شمال؟

سرم با تعجب به سمتش چرخید:

_خُب آره..

چشماشو تنگ کرد و گفت:

_نه !مثل اینکه حالیت نیست که دیگه متاهلی...بهتره رفیق بازی رو بزار کنار هاتف ،می

خوای زنتو بزاری تنها بری شمال؟

_ای بابا مگه تو بیابون گیر کرده...میره خونه ی باباش دیگه...

-پسر تو کی می خوای آدم شی؟ ما پیر شدیم تو هنوز آدم نشدی.وقتی زن می گیری یعنی

عشق و حالِ مجردی تعطیل...رفیق بازی تعطیل..حالیته؟

_حاج بابا من بهشون قول دادم نمی تونم که زیرش بزنم..

_زیر قول و قرارت با زنت چی..اونو می تونی بزنی؟

کنترل رو زمین گذاشتم وگفتم:

_چه قول و قراری؟ یعنی هر کی زن گرفت باید خودشو اسیر کنه؟!

حاجی با صدای بلند گفت:

_خجالت بکش بچه...لا اله الا الله

با صدای بلندی گفتم:

_برای چی باید خجالت بکشم ؟هان؟

گفتی زن بگیر ،گرفتم، تازه اونم نه کسی که خودم می خواستم...کسی رو گرفتم که شما

خواستین...گفتم چشم...اما دیگه قرار نیست قید همه چی رو بزنم که...به زور نشوندینم

پای سفره ی عقد...هیچی نگفتم... گفتین اِلا و بِلا همونی که من می خوام...گفتم

چشم... حالام گیر دادین که رفیق بازی و خوش گذرونی تعطیل ؟یه دفعه بگین کلا زندگی

تعطیل سرتو بزار بمیر.

فریاد زد:

_ببند دهنتو... زن گرفتم برات که آدم بشی، دور کارای مزخرفتو خط بکشی، حالا

اومدی می گی روز از نو روزی از نو .می خوای دختر مردمو بدبخت کنی؟

نگاهی به نورا که کنار مادرم تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود کردم و گفتم:

_دختر مردم باید عادت کنه و کتمو چنگ زدم از خونه بیرون زدم ....مادرم پشت سرم

اومد و با خواهش و تمنا ازم خواست که برگردم...به خاطرِ مادرم برگشتم... اما تا آخر

شب هیچ حرفی بین منو حاج بابا ردو بدل نشد.

آخر شب با نورا برگشتیم خونه امون...

خونه که چه عرض کنم جهنمه مشترکمون...

نورا

وارد خونه شدیم دست خودم نبود علاقه ی شدیدی به حاج صفی داشتم ،دلم نمی خواست

هاتف اینجوی باهاش حرف بزنه

لباسمو از تنم در آوردم موهامو باز ک ردم از اتاق خارج شدم جز یه تاب قرمز رنگ چسپون

و یه دامن کوتاه چیزی تنم نبود...

هاتف داخل سالن روی مبل نشسته و سیگار می کشید...

با دیدنم نگاهی به سرتا پام انداخت و

بی حرف کتشو در آورد و از جاش بلند شد و کتشو انداخت رو شونه اش و رفت سمته

اتاق که گفتم:

131

_حق نداشتی اینجوری با حاج بابا حرف بزنی.

سرجاش چرخید و یه دستشو به کمرش زد و با اخم گفت:

_تورو سَنَنَه؟اصلا حرف زدن منو و آقام به تو چه ربطی داره؟

_میشه با من درست حرف بزنی هاتف جان؟

با طلبکاری مثل همیشه گفت:

_من هر جوری دلم بخواد حرف می زنم...اصلا ببینم ا ون حرکتِ لوس بازیت چی

بودجلوی حاجی هان ؟

با مظلومیت گفتم:

_کدوم حرکت ؟!

_لزومی داشت جلوی حاج بابا خودتو لوس کنی و آخ آخ کنی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_اون دست من نبود...شاهکار جنابعالی بود...اونوقتی که می زنی بدنمو آش و لاش می

کنی باید فکر اینجاشم می ک ردی...

_زبون دراز شدی... فکر کردی پشتیبان پیدا کردی ؟نه حاج خانم ،از این خبرا نیست...

قرار نیست دیگه ببرمت خونه ی حاج بابا... تا خودتو به مظلوم نمایی بزنی...اینو بفهم

اگه من امشب با حاجی گلاویز شدم...مقصرش تو بودی...

یکی از دستامو رو بازوی دست دیگه ام جای کبودی کمربند گذاشتم و گفتم:

_چرا من ؟من که حرفی نزدم...بخدا منظوری نداشتم خب دردم گرفت...

یه لبخند جزیی اومد گوشه ی لبش..

چند قدم نزدیکم شد و انگشتشو گذاشت رو لبم وگفت:

_زبون درازی تاوان داره دیگه...

تنم لرزید

انگشتشو نوازش وار روی لبم کشید و بعد روی ص ورتم چرخوند و روی گردنم دوباره نفسم

حبس شد ... با لحن بمش گفت:

_نمی خوای که عشقتو از دست بدی؟می دونی که بهتر از من گیرت نمیاد،پس دختر خوبی

باش تا آبمون با هم تو یه جوب بره !اوکی ؟

خواستم جواب بدم که..

لباشو رو لبم گذاشت ولبمو قفل کرد...

تمام بدنم شل شد، من مقابل این مردِ بلند قامت هیچی نبودم فقط کافی بود حرارتِ

نفسهایی که آمیخته با بوی سیگار و عطر بود به صورتم بخوره تا وا برم... من با نفسهای

هاتف تو اوج می رفتم.

به خدا که اگه هزار بارم به دنیا می اومدم بازم عاشق این مرد بودم....مردی که خیلیا دل

خوشی ازش نداشتن اما تمام تنم! روحم!قلبم !تمام هستیِ وجود منو به تاراج می برد..من

واقعا عاشق چیش بودم؟

خب شاید صدای بمو آرومش؟ یا بلندی قامتش؟ یا چشمای سردی که سرماش فقط برای

نورای بیچاره بود..

دلم نوازش می خواست...هم آغوشی می خواست ،

حتی اگه ارزشم براش به اندازه ی یه هرزه باشه...

پس لباشو بوسیدم و دستامو رو کمرش گذاشتم و رفتم بالا به گردنش رسیدم... دستاش

که دورِ باریکیِ کمرم حلقه شد...دنیام رنگی شد...انگار یه عالمه بادبادک رنگی از

آسمون برام فرود اومد...کم کم سیاهیا رفت... و حرارت تنم بالا رفت...

خدایا کاش زمان همینجا متوقف می شد تو همین نقطه و من تا ابد تو آغوش خوش عطر

هاتف خشک می شدم...گم می شدم...می رفتم و می رفتم تا محو می شدم...

نفسهای بلند هاتف و حلقه ی دستاش...وجودم رو آتیش کشید

انگار رو یا بود...

بودن من تا صبح تو آغوش هاتف...

خیال های رنگی اومد ...رویاها

بافتم... رویاهای زیبا.. لبخند هاتف...آغوش مردونه اش کاش تا ابد فقط برای نورا

بود...یعنی می شد برسه روزی که دیگه ابرهای سیاه برن کنار و هاتف بشه مال من

...مالِ خودِ خودم...خدایا یعنی اینجوری می موند؟ یعنی دوباره تکرار می شد ؟

135

دستای گرم هاتف زیر سرم صدای نفس های آرومش تا وقتی که چشمامو خواب

روبود...اوج لذتم بود... خوابیدم... خوابیدمو تا صبح خوابهای رنگی دیدم...سراب

خوش بخت شدن کنار هاتف...

صبح با صدای گنجشک ها ،چشمامو باز کردم ، از سرما پتو رو روی اندام عریانم

کشیدم...چرا سردم بود؟پس گرمای آغوش هاتف کجا رفته بود؟

چشم باز کردم...چرخیدم ...هاتف نبودش...یاداشتش رو، روی آینه چسپونده بود...

(نورا من تا شنبه نیستم برو خونه ی بابات یا بگو خواهرت بیاد پیشت.... راستی دیشب

شب خوبی بود بای)

دلم گرفت...پس رفته بود مرد بی احساسم!!

نورا

از جام بلند شدم و تخت رو مرتب کردم...

136

چاره ای نداشتم جز اینکه برم خونه ی بابا...هاتف همونی بود که هست...خوش خیال

بودم که فکر می کردم هاتف از پدرش حساب می بره!

بعد از اتمام کارهای منزل راهی خونه ی بابا شدم.

****

بازم خونه خالی بود...نه بابا بودش نه نیلو...از وقتی که ازدواج کرده بودم،دیگه طاقت

نداشتم تنها تو خونه ی بابا بمونم...انگار نه انگار که قبلا همیشه صبح تا شب اینجا تنها

بودم.

خونه ی بهم ریخته ی بابا رو جمع کردم و مشغول پختن ناهار شدم ...امروز می تونستم

خودم برای بابا غذا بپزم، البته حاج صفی ام بود ،الان دیگه باید به اندازه ی دونف رشون غذا

می پختم...

137

زرشک پلو و مرغی رو که پخته بودم رو با دوتا بشقاب و قاشق و چنگال تو یه سبد

گذاشتم رو ظرف سالادو با سلِفون پوشوندم و گذاشتمش کنار غذا بعدم به آژانس زنگ

زدم و راهی حجره ی حاج صفی شدم...وقتی رسیدم بابا نبودش فقط حاج صفی بود که

داشت به حساب و کتابش می رسید.

_سلام حاج بابا

با شنیدن صدام سرشو با حیرت از تو دفترش برداشت و بادیدنم ذوق زده از جاش بلند

شد:

_به به عروس، از این طرفا بابا جون؟ خوبی دخترم؟

لبخند زدم:

_به لطف شما خوبم ،خدارو شکر ،براتون ناهار آوردم.

و نزدیکش شدم و سبد رو گذاشتم رو زمین.

نگاهی به سبد انداخت:

138

_به به پس امروز غذای خونگی داریم...اونم دست پخت کدبانو خانم ...خیلیم

عالی...دستت درد نکنه باباجون...

رو صندلی نشستم

_خواهش می کنم نوش جونتون... آقا جونم کجاست؟!

دفترشو بست و گفت:

_همین دوروبراست الان می آد...خوب بابا دیگه چه خبر؟هاتف دانشگاست؟!

سرمو پایین انداختم و چادرمو جلو کشیدم و گفتم:

_نه حاج بابا...رفتش شمال..

_چی؟؟؟

باصدای بلندش سرمو بالا کردم و با تعجب گفتم...امروز صبح رفت...

آه کشید:

_لا اله الاالله...خوبه بهش گفتم آخر هفته باشه،چشماشو تنگ کرده و پرسید:

_امروز که سه شنبه است!؟

قرار بود فردا بره...اونم بهش گفتم نره تو چرا گذاشتی بره بابا جون؟!

از جام بلند شدم و رفتم سمتِ سبد و بلندش کردم و بردم طرفِ میزی که گوشه ی حجره

بود و شروع کردم به چیدنش و گفتم:

_تا این میزو بچینم آقا جونم می آد.

صدای قدم ها ی حاج صفی رو شنیدم ، سایه شو کنارم حس کردم:

_جوابمو ندادی عروس؟

نگاهش کردم، تحملِ مقاومت در برابر این نگاه های پر جذبه و باصلابتش رو نداشتم...

با صدای ضعیفی گفتم:

_صبح زود رفت حاج بابا...من خواب بودم و سلفون رو از رو ظرف سالاد برداشتم..

ظرف سالادو از دستم گرفت و گذاشتش رو میز:

_تو زنشی نورا جان...باید بیشتراز این حواست به شوهرت باشه...هاتف اولادمه... خوب

می شناسمش....اون پسر سربه هوا و خوشگذرونه...باید جلوشو بگیری دخترم...

140

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_هاتف دوست نداره زیاد به پَرو پاش بپیچم.

حاج صفی دهن باز کرد که چیزی بگه...که صدای آقاجون اومد...

_به به، دخترِ بابا اینجا چکار می کنه؟!

با شنیدن صدای پر مهر بابا...

با شوق به طرفش رفتم و آغوشمو براش باز کردم:

_سلام بابا جون الهی قربونت برم و خودمو به آغوشش سپردم...

بالاخره بعد از کلی تعریف و بگو و بخند با حاج صفی و بابا ،ظرفها رو جمع کردم و

گذاشتم تو سبدش و بعد از خداحافظی با هاشون از حجره بیرون زدم...

نورا

141

گوشیمو از کیفم برداشتم و شماره ی هاتف رو گرفتم...برنداشت...دوباره و دوباره...شاید

ده بار تماس رو برقرار کردم ودر آخر ، بی جواب گوشی رو مایوسانه انداختم تو کیفم...

دلم شور هاتف رو می زد...یعنی کجا بود؟

تو این فکرا بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد اونو از کیفم در آوردم و نگاه کردم. با

دیدن نام(عشقم) رو گوشی با ذوق دکمه سبزو زدم:

_الوو هاتف جان؟!

_چیه هی راه به راه زنگ می زنی نورا؟

یه بار زنگ می زنی جواب نمی دم دیگه زنگ نزن... ای بابا....

من خوبم، لطفا هی راه به راه زنگ نزن اعصابمو بهم بریز اوکی؟خداحافظ و صدای قطع

شدنِ گوشی...

با خشم لبامو گاز گرفتم و گوشی رو با ناراحتی توی کیفم پرت کردم...نگاهم به آینه

افتاد...راننده ی جوونش...زوم کرده بود تو صورتم...با اخم نگاهمو ازش گرفتم و به بیر ون

142

انداختم...نگاهم به زنی افتاد که با چشمای خمار از اعتیاد یه گوشه کز کرده و دستشو

برای گدایی بالا گرفته بود.

با تاسف بهش نگاه کردم یعنی واقعا اینا هم زمانی سالم و سلامت بودن؟

سر کوچه که رسیدم .کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم...

نیلو کلید رو انداخته بود به در و می خواست بازش کنه...

صداش زدم:

_نیلو وایسا...

با خوشحالی چند قدم فاصله بینمون رو پر کرد و هردو همو بوسیدیم و وارد خونه شدیم...

****

برای اینکه کبودی های تنمو نیلو نبینه یه لباس پ وشیده تنم کردم و رفتم تو اتاق پیش

نیلو...

رو تخت دراز شده بود رو سینه اش و داشت درس می خوند...

_خانم دکتر در چه حاله؟!

نگاهم کرد و خندید و رو تخت نشست:

_نمی دونی چقدر خوشحالم که اومدی اینجا نورا....وقتی نیستی این خونه صفایی نداره...

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

_خیالت راحت تا دو سه روز اینجام...

چشماش گرد شد و گفت:

_هاتف تا کی شماله مگه ؟!

اینبار من با حیرت پرسیدم:

_تو از کجا می دونی هاتف رفته شمال؟!

رنگش پرید:

_چی؟من؟هیچی...یعنی قرار بود برن یه اکیپ با هم شمال ،هاتفم جزءشون بود....

_آهان...

اما دلم صاف نشده بود...

144

رو به نیلو گفتم:

_مطمعنی که چیزی رو از من پنهان نمی کنی نیلو جون؟

خودشو زد به اون راه:

_ای بابا چیو پنهان کنم آخه....تو خودت ماشاالله عاقل و بالغی...راستی نورا امشب

برای شام قیمه نثار می پزی خیلی وقته هوس کردم..

لبخند زدم:

_آره چرا که نه..فقط همه ی موادشو داریم؟

لبشو به پایین بر گردوند:

_نه..گوشت تموم کردیم با مخلفاتش...اصلا ولش کن...یه چیز دیگه درست کن..

دلم گرفت یادم افتاد که ما همیشه خونمون خالی از مواد غذایی بود و باید تا سر برج صبر

می کردیم تا بابا حقوق بگیره...

یه دفعه یاد کیف پولم افتادم ا ونقدری پول داشتم که بخوام یه خرید کلی برای خونه ی بابا

انجام بدم...دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

145

_پاشو بریم خرید نیلو.. امشب قیمه نثار درست می کنم.

_اما نورا؟!!

بلند شدم و دست نیلو رو کشیدم:

_پاشو تنبل بازی درنیار....

****

امروز جمعه ب ود.. حتما هاتف تا شب بر می گشت....تو این چند روز حتی یه بارم تماس

نگرفته بود...منم سعی کردم باهاش تماس نگیرم...اینجوری بهتر بود...

گوشیم زنگ خورد.....عجیب بود من اصولا زنگ خور گوشیم کم بود...

داشتم ظرف می شستم... گوشی زنگ خورد...و قطع شد و دوباره مجددا زنگ خورد...

شیر آب رو بستم و دستامو خشک کردم و رفتم سمت گوشی!

با دیدن شماره ی هاتف با لبخند گوشی رو جواب دادم:

_الوو سلام...

صدای فریادش تو گوشی پیچید:

_نورا پا می شی مثل آدم میای خونه وَ اِلا میام با زور می آرمت...

وحشت زده گفتم؛چی شده هاتف؟ چرا داد می زنی؟الان کجایی تو؟!

دوباره با فریاد:

_من خونه ام پاشو گور تو گم کن بیا خونه ببینم یالا...

_اما...ها....

گوشیرو قطع کرد...یعنی چکارم داشت؟؟

نورا

هول زده خودمو به خونه رسوندم...در خونه رو که باز کردم...با فضایی پر از دود سیگار

مواجه شدم...

147

هاتف رو مبل نشسته وچند دکمه ی بالای لباسشو باز گذاشته بود و داشت سیگار می

کشید:

_سلام...رسیدن بخیر!

جوابمو نداد فقط تو صورتم خیره شده بود.

از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاق ...دستمو بردم سمت چادرم و درش اوردم و گذاشتم رو

تخت ،که صدای کوبیده شدن در باعث شد از ترس به عقب برگردم.

هاتف اومد نزدیکم، نگاه عصبانیش داشت تمام صورتمو کنکاش می کرد.

از ترس آب دهنمو قورت دادم:

_خوبی.. هاتف جان؟!

قدماش نزدیکم شد .اونقدر رفتم عقب تا پشتِ پام به لبه ی تخت اصابت کرد و افتادم رو

تخت ،خودمو نشسته نگه داشتم...

با ترس گفتم:

_چرا اینجوری می کنی هاتف؟!

148

دستشو به کمرش زد و گفت:

_رفتی چه زری زدی پیش حاج بابا ؟که زنگ زده منو شسته و آویزون کرده ....فریاد زد:

_هاااان؟!!

_دستمو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

_هیچی به خدا...چیزی نگفتم.

و از زیر دستش در رفتم که گرفتمو چسپوندم به دیوار و دستشو رو گلوم گذاشت:

سنگینی هیکلش رو تنم بود آروم گفت:

_چرا فکر می کنی می تونی حاج بابا رو با من گلاویز کنی ها؟

داشتم خفه می شدم ...دستامو بازور بالا آوردم و گذاشتم رو دست قوی هاتف و اونا را

پایین انداختم...دیگه تحملم تموم شده بود...عصبانی بودم اون حق نداشت مدام کتکم

بزنه...با عصبانیت جیغ زدم:

_من چیزی نگفتم...چرا وحشی شدی؟!

بلند تر از من فریاد زد:

149

_خفه شووو و با دستش کوبید تو صورتم... با ضربه ی دستش پرت شدم رو

زمین...دستمو رو صورتم گذاشتم و همینطور نشسته عقب عقب رفتم..

هاتف همینطور که دو دستش رو روی پهلوهاش گذاشته بود نزدیک شد:

_فکر کردی کی هستی بدبخت؟ هان!!؟فکر کردی می تونی چغولی منو به حاج بابا

بکنی...فکر کردی با این کارات عزیزتر می شی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

_من نمی فهمم چی می گی می فهمی هاتف؟ من چیزی نگفتم.

_خفه شوو.. نشنوم صداتو کثافت و دستشو تو موهاش کشید:

_لعنت بهت نورا... بخاطر توی لعنتی حاج بابا حیثیت منو به باد داد...آبرو برام نذاشت

جلوی دوستام...اونقدرتو گوشی فریاد زد که همه صداشو شنیدن...به سمتم چرخیدو آروم

غرید:

_چرا کاری می کنی که تحملت برام هرروز برام سختر بشه، هان؟!

بغض کردم...اما نذاشتم اشکام آشوب در ونم رو نشون بده آروم لب زدم:

150

_چرا اینقدر تلخی با من هاتف؟چرا فکر می کنی من هر اتفاقی می افته رو می زارم کف

دست حاج بابا؟

نشست رو تخت و سرشو با دستاش گرفت.

جرات پیدا کردم:

ـکی می خوای دست از تحقیر من برداری؟دوستم نداری قبول.

ولی کاری نکن که هرروز بیشتر از خ ودم بدم بیاد ...چکار کردم باهات ؟هان ؟جز محبت

چی ازم دیدی هاتف؟

گفتی دارم می رم شمال...گفتم باشه.گفتی بامن تماس نگیر گفتم چشم...و حالا بعد از

چهار روز اومدی و اینجوری بامن رفتار می کنی؟ بابا منم آدمم بفهم هاتف...بگو حقِ

من تو این زندگی چیه؟

دستمو تو هوا تکون دادم:

151

همش تحقیر... همش زور...بس کن دیگه خسته شدم...می گی دوستم

نداری...باشه....نداشته باش ،ولی زندگی رو برام جهنم نکن...بابا بخدا من

زنتم...عاشقتم... هر چند زوری...هر چند اجباری...

با آشفتگی گفتم:

_باشه اصلا....اصلا من...

با دست کوبیدم تو دهنم:

_ا وم...اوم ...من خفه می شم...تو خودتو ناراحت نکن...اشکام بیشتر از این مجال

نداد...واز اتاق بیرون زدم.

هاتف همچنان سرش پایین بود.

نورا

رفتم تو آشپزخونه و خودمو سرگرم کردم...حوصله ی جنجال رو نداشتم..کاری بود که

خودم کرده بودم و حالا باید پاشم می موندم...از قدیم گفتن(خود کرده را تدبیر

نیست)یادمه همیشه مامان وقتی بابا اشتباهی انجام می داد این حرفو می زد...

مشغول مرتب کردن کابینتا شدم که صدای قدمهای هاتف رو شنیدم....اومد تو آشپزخونه

و صندلی ناهار خوری رو بیرون کشید و نشست روش ،پشتم بهش بود اما کاملا حرکاتشو

حس می کردم آروم گفت:

_خودت می دونی که من و تو هیچ آینده ای با هم نداریم...می دونی؟

من همین شکلیم ...خب هیچ وقت تو هیچ کاری حاج بابا جلوم اجبار نذاشته بود...

تذکر می داد اما؛ گیر سه پیچ نه...اولین باری که مجبورم کرد و قرص ایستاد سر حرفش و

مصمم موند،همین مورد ازدواجمون بود.

حالا اتفاقی که افتاده... چاره ای نداریم...ولی یه چیزو می خوام بدونی اونم اینکه ، از من

توقع عشق و عاشقی و تو همه چیزمیو، بدون تو نمی تونم زنده باشم و این حرفها رو نداشته

باش... فقط می خوام پاپییچم نشی.. بزار کنار هم یه زندگی مسالمت داشته

باشیم...اوکی؟

حالا که دیگه تو زنم شدی پس درکم کن و بزار زندگی خودمو داشته باشم ،تو ام بجاش،

از این همه پول و ثروت و رفاه لذت ببر...منم ازت نمی پرسم که این پولا رو چکار کردی و

چرا اینقدر ولخرجی کردی، تا سر برج صبر کن و ندارمو بدبختمو اینارم از من نمی شنوی

حله ؟پس مثل یه ملکه برای خودت زندگیتو کن و لذت ببر...سفر برو...اصلا بشین درس

بخون... به خودت برس برو خرید...همین چیزا دیگه ...اونوقت می بینی که همه چی

آسونه.

می بینی ؟من این همه امتیاز بهت می دم و در اضاش فقط یه چیز ازت می خوام که کاری

به کارم نداشته باشی...پس این یعنی خیلی خوشبختی... حالا من جیبم خالی باشه هزار

بار قربون صدقه ات برم...ببوسمت هی بگم تو بهترین شانس من تو زندگی هستی... هی

بگم دنیا یه طرف نورام یه طرف..میشه برات آب و نون تو سفره ات...؟!

دستمال رو که دستم بود رو پرت کردم رو زمین و از جام پاشدم با عصبانیت رفتم سمت

میز و محکم کوبیدم روش و فریاد زدم:

_تو از عشق چی می دونی؟اصلا دوست داشتن یعنی چی؟

آرومتر گفتم:

_تو دیگه چه جونوری هستی هاتف؟

از جاش بلند شد و گفت:

_عشق و عاشقی همش کشک و دوغه...گرسنگی نکشیدی تا عاشقی یادت بده...پس

آدم باش و زندگیتو بکن....وگرنه گرسنگی رو...رو سرت هوار می کنم تا عشق و عاشقی

یادت بره...

منم اونقدر احمق نیستم نورا ،که فکر کنم که تو عاشق سینه چاکمی!

به والله اگر ثروت حاج صفی نبود تو آب دهنتم تو صورتم نمی نداختی...

تمام تنم از عصبانیت می لرزید با خشم گفتم:

_اینجوری نیست... تو اشتباه می کنی هاتف!

پوزخند زد:

_متاسفم نورا جور دیگه ای نمی تونم فکر کنم...پس زور بیخود نزن که بخوای خودتو تو

دلم جا بزنی.

هیچ زنی از مرد الاف و دختر باز و الکی خوشی مثل من خوشش نمی آد...می دونی

؟کاش یه ذره از عقل اون خواهرت توو سر تو بود و رفت.

قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بشه سدِ راهش شدم:

با اخم گفت:

_برو کنار...

که با عصبانیت گفتم:

_آهان پس همینو بگو ؟ !همینه که شده غده و بیخ گلوتو گرفته...دلیلش اینه که نیلو

اعتنایی بهت نمی کنه...تو داری عقده بی اعتنایی های نیلو رو سر من خالی می کنی؟

پوزخند زد... تلخ و گزنده و گفت:

_هر جوری دوست داری فکر کن و منو با یه حرکت از جلوی راهش کنار زد و رفت تو

اتاقش....

آتیش گرفتم...کاش منو می زد کاش فریاد می زد و می گفت اینطورنیست .شاید اینجوری

آروم می شدم...ولی پوزخند زد...پس ردش نکرده بود...یعنی تاییدش کرده بود.

همونطور ایستاده سر خوردم و نشستم رو زمین.

هاتف از اتاق بیرون زد و بدون اینکه نگاهم کنه از خونه بیرون زد...

حرف دلشو زده بود...نامرد...

از اون به بعد...

نورا

روزها می گذشت و فاصله ی منو و هاتف هروز بیشتر می شد،دیگه پاپیچش نمی

شدم ...روزها خودمو به خریدو نظافتِ منزل ،اختصاص می دادم ،شبها هم تا دیر وقت

منتظر هاتف می موندم و آخر سر خوابم می برد و نیمه های شب بافرو رفتن تخت بیدارمی

157

شدم و می فهمیدم هاتف اومده....پشتشو به من می کرد و می خوابید و این برای من از

هر تنبیه ای سخت تر بود... اما سعی می کردم عادت کنم...

****

هاتف تو حموم مشغول آواز خوندن بود..اومدم تو اتاق و مشغول مرتب کردن کمد لباسها

شدم...گوشی هاتف رو میز کنار تخت بود.

صدای ویبره ی گوشیش میزو لرزوند....نگاهم به گوشیش افتاد و آروم به سمت گوشی

رفتم...عکس هاتف تو بغل یه زن با موهای طلایی و چشما ی آبی بود...اسم طلا و

اون دختر چشم آبی تو آغوش هاتف!! حس کردم چشمام سیاهی میره رو زمین نشستم

وگوشی رو برداشتم و بدون اینکه چیزی بگم تماس رو برقرار کردم.

_الوو...جیگرِ من ؟...کجایی پس؟ یه ساعته تو آریشگاه منتظرم بیا دیگه فدات شم...بیا

سالن یاس خیابون).... (کوچه ی).... (پیش روژانم بای زود خودتو برسون...و گوشی رو

قطع کرد...خواستم از جام بلند شم و برم بیرون که نگاهم به هاتف افتاد که با حوله ی تن

پوش تو اتاق ایستاده بود...

گوشی رو با ترس پایین گذاشتم.

نگاه طلبکارش روم زوم شد:

_کی بهت اجازه داده گوشی منو جواب بدی؟

با اخم گفتم:

_ببخشید عزیزم که گوشیتونو جواب دادم ،نترس صدامو طلا خانومتون نشنید...و رفتم

سمت در که مچِ دستمو محکم گرفت.

با غضب دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_به من دست نزن.

با اخم گفت:

_مگه قرار نبود به کار هم کار نداشته باشیم...؟قولت یادت رفت؟

_یادم نرفته اما نمی تونم وقتی شوهرمو تو بغل یه زن موبلوند می بینم باید چطوری خودمو

کنترل کنم....اگه بازم بهم نمی گی زن زوری.

سرشو پایین انداخت .حس کردم کمی خجالت کشید. اما این خجالت دوام چندانی

نداشت چون بعدش گفت:

_من قرار ب ود با طلا ازدواج کنم اگه کسی بخواد حسادت کنه اون طلاست نه تو اما الان

فقط دوستیم همین...

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم و داخل اتاق دیگه شدم و درو بستم....هاتف قرار

نبود چیزی رو از من پنهان کنه...خودش بارها گفته بود که مردِ زندگی نیست..باید چه

انتظاری ازش می داشتم؟

نو را

پشت در اتاق نشستم...انگار تمام غم دنیا رو شونه هام سنگینی می کرد ،حس می کردم

اکسیژن بهم نمی رسه و هوا خفه کننده است، از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره و

درشو باز کردم...

هاتفو دیدم که از پارکینگ بیرون زد...تا یه ساعت دیگه طلا خانمش کنارش تو ماشین می

نشستو از تنهایی درش می آورد...ماشینی که من فقط سه چهار بار توش نشسته

بودم...ولی انگار خلوت های زیادی رو از طلا و هاتف این ماشین تجربه کرده بود ... بی

شک همیشه زیر پای طلا خانم بود....

داشتم فکر می کردم واقعا چه ایرادی هست که هاتف نداشته باشه؟....مشروب

خور....!سیگاری..!خوش گذرون....!خیانت کار.!چه چیزی تو مردای بدِ دیگه بود؟ که

تو هاتف نبود؟

نمی دونستم باید چکار کنم ؟باید این همه بارغمو چطوری سبک کنم؟برم خرید؟نه این

آرومم نمی کرد...زنگ بزنم به نیلو؟خب چه کاری از نیلو بر می اومد..به بابا می گفتم؟

اون که گفته بود هاتف مرد زندگی نیست.به حاج بابا بگم؟اونم که هربار می خواست کاری

رو درست کنه بدتر خرابش می کرد....بغضم ترکید. من باید چکار می کردم تو این

وانفسا؟ باید دردمو به کی می گفتم؟نه تلوزیون ،نه ماهواره،نه هیچ چیز سرگرم کننده ای

ارومم نمی کرد...با گریه چقدر می تونستم آروم بشم؟اصلا دردی رو دوا می کرد؟ اوج

تنهایی و ناامیدی یعنی حال خراب این لحظه ی من....خدایا چرا سبک نمی شدم...چرا

آروم نمی شدم...خواستم نماز بخونم..خوندم ولی پر غلط اونقدر آشفته بودم که نماز یادم

رفته بود ...بازم آروم نگرفتم...یه بغض یه درد گنده بیخ گلوم رو گرفته بود...رفتم سمت میزِ

بار... میز باری که حاج صفی ازش خبر نداشت یکی دوبار اومده بود خونمون و هاتف

هول زده همه چی رو پنهان کرده بود...رفتم سمتش، خواستم ببینم چی توشه که گاهی هاتف

یه پیک پر می کنه ومیره پشت پنجره و قلوپ قلوپ ا زش می خوره وتند تند سیگار می

کشه...شاید هاتف اینجوری غمشو سبک می کنه!!

یکیشو باز کردم.. بوی تندش تو بینیم زد...یه لیوان بزرگ برداشتم ،نه مثل هاتف یه پیک

کوچیک...ریختم اونقدر که سر رفت...

لیوانو برداشتم...سرکشیدم...تا بیخ معده مو سوزند...طعمِ تلخش آزار دهنده بود...خب

باشه؟...چی میشه؟من امشب با خودم سر جنگ داشتم...من امشب می خواستم انتقام

بگیرم از خودِ خَرم...دوباره سر کشیدم...حس کردم ترش کردم یه چیز تلخ اومد بالا تا بیخ

گَلوم اما دوباره با سوزش رفت پایین .معده ام می سوخت... به دَرَک....بزار تمام وجودم

بسوزه...همه ی محتویات لیوان رو سر کشیدم...کشورو بیرون کشیدم...یه بوکس سیگار

وینستون تو کشوی کابینت بود...یکیشو در آوردم...بازش کردم یه نخ سیگار درآوردم و با

162

کبریت روشنش کردم...اولش بلد نبودم چطوری می کشن !گذاشتم تو دهنم و فوت کردم

.هیچی نشد... نگاهش کردم و اینبار عمیق کشیدم تو ریه ام.... به سرفه افتادم...خود به

خود خنده ام گرفت انگار خیلی خوش بودم....شروع کردم الکی خودمو تکون

دادم...حتی بلد نبودم برقصم رفتم سمت دستگاه و اولین آهنگو پلی کردم...پُک

دوم...اینبارم سرفه ام گرفت اما بار سوم دیگه سرفه ام نگرفت...دلم می خواست لخت

بشم...اون لباسای مزخرفو از تنم درآوردم و یه ربدوشامر از تو کمد در اوردم و

پوشیدم...موهامو باز کردم...دلم می خواست بزنم رو شبکه های مبتذل ماهواره...اما لعنتی

ها همه قفل بود...بی خیال آهنگم خوب بود یه خواننده ی قدیمی زن داشت می خوند

"مستی ام درد منو دیگه دوا نمی کنه...

غم با من زاده شده منو رها نمی کنه..."

مثل دیونه ها با این آهنگ غمگین می رقصیدم...و قهقه می زدم...

صدای زنگ در با صدای آهنگ گوش خراش قاطی شد...می دونستم دارن زنگ می زنن

اما حال باز کردن درو نداشتم...چند ضربه به در خورد...

163

بازم تو عالم خودم بودم...

یه دفعه درِ خونه باز شد و هاتف داخل شد...

با قهقه رفتم سمتش و آویزون گردنش شدم....هاتف بهت زده داشت تماشام می کرد..

نورا

_اومدی...عشق..قققم...چه...زود...اومدی و بلند قهقه زدم...سرم سنگین بود اما

اختیار زبونم و اندامم دست خودم نبود...

رفتی پیش...اون...طلای نکبت؟...اگه چشمای منننم آاابی بودد دوسم داشتی؟...و

دوباره قهقه زدم...ببین من برات می رقصصصم...آ...آ...

و شروع کردم خودمو تکون دادم .بیا دونفری برقصیییم....شنیدی اون آهنگو که می گه قِر

تو کمرم فراوونه...یا نه؟خیلی با حاله.

یه دفعه دستم به زورکشیده شد:

164

_چه غلطی کردی تو آشغال؟

صدای فریاد هاتف باعث شد گوشامو بگیرم .دوباره با خنده گفتم:

_بابا گوشمو کررررر کرددی....چه صدایی داری...

دستم محکمتر کشیده شد..بردم سمت اتاق خواب و پرتم کرد رو تخت.فریاد زد:

_توچکار کردی بی شعور؟ بد مستی کردی؟...!!گوه خوردی دست زدی به اونا تو...

خندیدم:

_وای خیلی باحاله هاتف...همینجوری خونه.

انگشت اشاره امو رو به بالا چرخوندم و گفتم:

_می چرخه....می چرخه....انگار تُتتتو آسموونم...انگار گنجشکا دارن دور سرم می

چرخن و جیک جیک می کنن...می چرخن ،می چرخن...می چرخن...

دوباره فریاد زد:

_خفه شو نورا... نشونت می دم عوضی نشونت می دم ... یه گنجشکی نشونت بدم که

صدتا کلاغ از بغلش در بیاد می خوای منو عصبی کنی ؟

165

و به سمتم یورش برد و دستمو محکم گرفت و کشیدم تو حما م...همینطور می خندیدم

یه دفعه پرتم کرد تو حمام...از عصبانیت نفس نفس می زد:

_حالا نشونت می دم بد مستی یعنی چی!

من همچنان می خندیدم و به هاتف نگاه می کردم..

دوش آب سرد رو باز کرد تو سرم .خواستم از زیر دوش فرار کنم که گرفتم و به زور سرمو

دوباره کرد زیر دوش...تمام تنم یخ کرد.

_بی شعور...مثل گاو مشروب خوردی...تو رو چه به این گوه خوریا؟...کثافته عوضی.

تمام تنم از سرما بی حس شد بالخره طاقتم تموم شد و

جیغ زدم...

با صدای جیغم ولم کرد و از حمام بیرون زد...

مستی پرید ازسرم.یه عالمه غم دوباره هجوم آورد تو دلم....اینبار زانوهامو تو بغل گرفتم

وهمین طوربابدن خیس کنج حمام کزکردم.

سرمو گذاشتم رو زانوهام و زار زدم...بزار هاتف بفهمه منم بلدم گریه کنم..بزاربفهمه که

عشق هر چقدرگناه باشه مجازاتش این همه مصیبت نیست.

نمی دونم چقدر گذشت تا در حمام باز شد...چشمام از اشک می سوخت...

سرم همچنان رو زانوهام بود...

که یه دفعه حلقه شدن پنجه ی دست هاتف رو دور بازوی خیس و لرزونم حس کردم...

سرمو بلند کردم و به هاتف نگاه کردم...

بلندم کرد...براش سنگین نبودم مثل پر کاه بلندم کرد و از حمام بیرونم برد...نگاهش نمی

کردم...خجالت می کشیدم از همه...از هاتف و از همه بیشتر از خودمو و

خدام...نشوندم رو تخت...و روبدو شامبرمو که به تنم چسپیده بود از تنم بیرون آورد...

دستش به سمت لباس زیرم رفت که با غضب گفتم:

_بهم دست نزن...برو بیرون...

_بذار لباس....

فریاد زدم:

_خودم چلاغ نیستم....برو بیرون!

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد

پتو رو دور تنم جمع کردم حس می کردم لرز کردم.... دندونام رو هم ساییده می شد.

اشکای داغم صورت سردمو گرم می کرد.

هاتف بعد از چند لحظه با یه لیوان شیر گرم اومد داخلِ اتاق و اونو به سمتم گرفت و آروم

گفت:

_بخور...

هنگ کردم!

این همه محبت از هاتف بعید بود...

لیوان شیرِ گرم رو سر کشیدم...و به هاتف نگاه کردم لبخند گوشه ی لبِ هاتف دلمو گرِم

گرم می کرد...

آروم اومد نزدیکم و پیشونیمو بوسیدو ازم دور شد!!!

وای خدای من ! انگار یه جریان برق قوی از وجودم رد شد و قلب یخ زدمو به ضربان وا

داشت.

رفت کنار پنجره و دستشو تو جیب شلوار پارچه ایش ک رد وبا دست دیگه تو موهاش کشید

و به سمت پشت گردنش برد و همونجا نگه اش داشت...

به خداوندی خدا که این مرد جذاب بود.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_دیگه هیچوقت دست به اونا نزن نورا...نمی دونی چه حالی شدم وقتی اونجوری مست

دیدمت...من عادت کردم که همیشه پاک ببینمت.... پاک و بی گناه...خودتو به خاطر

من خراب نکن...تو خوب بمون نورا....

تا خواست قند تو دلم آب شه با حرف بعدش دوباره یخ کردم:

_درسته دوستت ندارم ولی خوش ندارم دیگه اینجوری ببینمت ...دفعه ی دیگه که این

خطا ازت سر بزنه...هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...

راستی ! آخر هفته اینجا مهمونیه....چندتا از دوستامو با خانوماشون دعوت کردم

اینجا....شب عروسی دیدیشون باید بشناسیشون... کامبیز و رضا با خانماشون و باراد

و خواهرش... پس بهتره یه پذیرایی خوب ازشون کنی....خیر سرشون می خوان بیان و

شیرینی ازدواجمو بخورن...و یه تلخند زد و از اتاق بیرون زد.

****

چند روز گذشت و آخر هفته شد....هاتف بعد از اون بد مستی سعی می کرد باهام

بهتررفتارکنه لااقل شبا زودتر می اومد خونه...و چند کلمه ای باهام حرف می زد...

****

ازصبح تو آشپزخونه بودم. حسابی سنگ تموم گذاشتم تاشوه رم جلوی دوستاش سر بلند

بشه..از چند نوع غذا بگیر تا دسر و سالاد و میوه آرایی.... خلاصه که هیچی کم

نبود...

همه چیز برای استقبال ازمهمونای هاتف مهیا بود...خبر خوبتر این بودکه نیلو هم قراربود

بیاد پیشم چون یکی دوتا شون دوستای نیلو بودن...یکی آزاده همسر کامبیز که از دوستای

صمیمی هاتف بود و دیگری خواهر بارادبه اسم بهاره که شب عروسیم دیده بودمش..

زنگ درزده شد؛درو باز کردم ...اولین نفر نیلو بود.بعد از کلی بگو بخند با نیلو کم کم

مهمونا سر رسیدن...

دوتا از دوستای هاتف با همسرانشون و بعد ازاونا باراد و خواهرش...

جالب بود که همه رسیده بودن.... اما هنوز خبری از هاتف نبود اونام سعی می کردن که

خودشونو سر گرم کنن...

بعد از یک ساعت که دوستای هاتف رسیده بودن....تازه زنگو زدن.این دیگه حتما

هاتف بود...

رفتم و در باز کردم!!!

و خدای من.... از چیزی که دیدم شوک زده شدم..

هاتف پشت در بود با طلا!!!

171

هاتف

هر کاری کردم نتونستم حریف طلا بشم که باهام نیاد خونه.بالاخره با هزار تا لوس بازی و

اما و اگر خودشو همراهم کرد...باید باهاش راه می اومدم تا بتونم بعد از رفتنم به بلژیک

راحت اقامت بگیرم...یه دختر لوس و مزخرف که پول بابا شو کامیون نمی کشید...تمام

ثروت حاج بابا رو جمع می کردی پول تولید یک ماه کارخونه ی پارچه بافی باباش نمی

شد...اون یه دو تابعیتی بود و اگر می تونستم باهاش ازدواج کنم می تونستم دوماهه

اقامت بگیرم و راحت یه عمر عشق و حال کنم....اگه حاج بابا نورا رو به زور بهم تحمیل

نمی کرد الان رفته بودم وشاید تا الانم اقامتمو گرفته بودم...حیف که مجبور بودم فعلا نورا را

تحمل کنم... نورایی که بجز بشور و بسابو و خواهش و التماس هیچ عرضه ای خدا بهش

نداده بود...گاهی وقتا هنگ می کردم که چطور وقتی معدل دیپلمش بیست شده و

راحت تو کنکور رتبه ی ۰۱۱۱ شده چطوری قید دانشگاهو می زنه و می شینه تو خونه

عین خاله خان باجی ها فقط آشپزی و شیرینی پزی می کنه!

تو همین فکرا بودم که طلا دستش رو گذاشت رو پام...

_عشقم..؟!

از فکر و خیال بیرون اومدم و بهش لبخند زدم:

_چیه خانمی؟!

لباشو غنچه کرد وبا لحن کشداری گفت:

_هانی خوشحال نیستی دارم می آم خونه ات؟!

و دوتا دستشو دور بازوم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

_مگه منم هم دانشگاهیت نیستم؟ !خب دلم می خواد منم شیرینی عروسیتو بخورم...هر

چند دلم می خواد اون زنِ ایکبیریتو خفه کنم!

دنده رو عوض کردم و گفتم:

_اون زنِ ایکبیرمم دوست داره تورو خفه کنه...و بلند خندیدم.

با مشت زد رو بازوم و گفت:

_ساکت شو می زنمت ها و دوباره لباشو غنچه کرد....نمی دونم کی بهش گفته بود

اینجوری خوشگلتر میشه...به نظر من که شبیه میمون می شد.

با لحنی که بدجوری بوی اجبار می داد گفتم:

_خوشگلم تورو خدا منو نزن!

بعدم تو دلم چند تا فحش آبدار به خودم دادم...آخه طلا خانم این لوس بازیها رو دوست

داشت.

سرشو دوباره رو شونه ام گذاشت.

حس خفگی بهم دست داد از این لوس بازیها خوشم نمی اومد خصوصا هین رانندگی و

جلوی چشم خلق الله...

برای اینکه سرشو برداره پامو گذاشتم رو ترمز که یه دفعه پرت شد جلو و دستشو گذاشت

رو داشتبرد...

_هانی حواست کجاست؟

واسه اینکه خرش کنم گفتم:

174

_خوشگلم وقتی سرتو می زاری رو شونه ام خوب اختیار خودمو از دست می دم...فاصله

بگیر تا حواسم به رانندگیم باشه دلبر..

تو دلم گفتم:

_نکبت!!

سر راه یه دسته گل گرفت تا به اصطلاح ببره واسه نورا..

بالاخره به خونه رسیدیم...

نورا وقتی طلا رو با هام دید به وضوح رنگش پرید.

نورا

با دیدن طلا کنار هاتف نفسم بند اومد و دهنم خشک شد تمام ذوقی که داشتم یکباره به

غم بدل شد.

175

چرا هاتف اینکارو با من می کرد؟!گناهم چی بود.؟..!خدایا کاش می مردم و راحت می

شدم...لبخندم جمع شد و نگاهمو از سرتا پای طلا گذروندم.

موهای طلاییش رو از زیر شال حریرش از بالا و پایین بیرون ریخته بود...یه مانتوی خاکی

رنگ و شلوار کوتاه وسفید و تنگی که بلندیش تا چهار انگشت بالای موچ پاش بود...و

زنجیری که دور پاش روی کفش جلو بازو و پاشنه بلندش بسته بود...ناخن پاهاشو لاک

قرمز زده بود....

در کل خیلی خوشگل بود...و من در مقابلش زیبایی این دختر هیچ امتیازی

نداشتم...لبخند زد و اومد طرفم و صورتمو بوسید:

_مبارکه عروس خانم. و دسته گل رو به طرفم گرفت هیچ عکس العملی نزاشتم مثل چوب

خشک دستامو دو طرف بدنم انداخته بودم و زبونم قفل شده بود.با دیدن نگاه خیره ی

هاتف که دسته گل رو از طلا گرفت .. با هزار زحمت زبونم چرخید و گفتم:

_خو...خوش اومدین.

لبخند زد و از کنارم گذشت بوی عطر خوشش مشاممو نوازش کرد..

هاتفم پشت سرش بی احساس از کنارم گذشت...چه عروس و داماد خوشبختی بودیم

ما....

رفتم تو آشپزخونه . نیلو داشت ظرفها روآماده می کرد با دیدن طلا تو سالن که کنار هاتف

رو مبل نشسته بود با اخم گفت:

_این سنم بانو اینجا چکار می کنه...؟!

سرمو پایین انداختم و سوال نیلو رو بی جواب گذاشتم.

بهنوش خواهر باراد که از وقتی اومده بود حسابی خودشو تو دلم جا کرده بود. اومد تو

آشپز خونه و گفت:

_این دیگه اینجا چکار می کنه نورا جون...مگه اینم دعوت بوده؟!

برای اینکه آبرو داری کنم گفتم:

_آره دعوت بود...گفته بود ممکنه دیر برسه...با هاتف رسیده دیگه....

ابروشو بالا انداخت و دست به سینه به کابینت تکیه زد و گفت:

_آهان...ولی نورا جون، از من به شما نصیحت با این دختره زیاد گرم نگیرید...نیلوفر می

شناسش از دانشجوهای رشته ی پرستاریه...تو دانشگاه سرشناشه مگه نه نیلوفر جون؟

نیلو که داشت قاشقا رو م رتب می کرد گفت:

_آره کیه که نشناسش....ولی قرار نیست همیشه بیاد اینجا مگه نه نورا؟

_آ...آره...امشب هاتف دعوتش کرده...نمی آد دیگه.

نیلو فر رو به بهنوش کرد و گفت؛برو بشین بهنوش جون الان میایم ما هم.

_باشه فقط کمک نمی خواین؟

رو بهش گفتم:

_نه عزیزم نیلو هست شما بفرمایین..

بهنوش خارج شد و من به سالن خیره شدم، به طلا که با موهای باز و بلوز آستین کوتاه

پاشو رو پاش انداخته بود مشغول بگو و بخند با مهمونا که البته ،چه عرض کنم با مردای

مجلس بود...دوتا زنی که مهمونمون بودن .خودشونو به شوهراشون چسپونده بودنو چه

178

شیرین بود که حلقه ی دست شوهراشون تنگ دور شونه هاشون بود.آه کشیدم .چه

چیزایی برام شده بود حسرت!

با بغض رومو ازشون گرفتم.نیلو اومد سمتم و گفت:

_به چی نگاه می کنی نورا؟!بیا غذارو بکش. ایش ،اینقدر بدم از این دختره می آد..من

موندم بین هم دانشگاهیای هاتف دیگه کسی نیست که هاتف خانتون اینو دعوت ک رده؟

نیلو چه می دونست که اون معشوقه ی هاتفه و چه می دونست که نورای بدبختم اینو می

دونه...و چقدر مزخرفه شرایط نورای بیچاره که مجبوره جلوی عشق شوهرش خم و راست

بشه.

نیلو آه کشید و گفت:

_من برم ببینم چیزی کم و کسر نباشه رو میز و از آشپز خونه خارج شد وهمون لحظه نگاه

دوستِ هاتف رو دنبال خودش کشوند...هر چند که از سر شب همینجوری بود...نگاه

باراد مدام محو نیلو بود.....پسره اینقدر با لذت به نیلو نگاه می کرد ...که دل من ضعف

می رفت.یعنی می شد هاتفم یه روز اینجوری به من نگاه کنه ؟اینقدر مشتاق !داشتم با

لبخند به نیلو نگاه می کردم که عمدا به باراد بی محلی می کرد...که یه دفعه با صدای

هاتف یکه خوردم...

_من دعوتش نکردم...

به سمتش چرخیدم:

_کیو؟!

با سر اشاره کرد و طلا رو نشون داد!

رفتم سمت یخچال و گفتم:

_مگه من چیزی گفتم؟!

با اخم جلو اومد و دستشو گذاشت لبه ی صندلی میز ناهار خوری و به صورتم نزدیک

شد و گفت:

_نه، خواستم بدونی که من دعوتش نکردم.خودش اومد...توام بهتره مراقب رفتارت باشی

نورا ،نبینیم عقده ای بازی دربیاری؟

180

با ناراحتی زیر چشمی به هاتف نگاه کردم و جوری که صدام بیرون نره دندونامو رو هم

فشار دادم و از بینشون گفتم:

_تو از من عقده ای بازی دیدی؟

با پرویی گفت:

_نه پس، اون عمه ی من بود...حتی جواب سلام طلا رو هم نداد و عین بز سرشو

انداخت پایین...تو نبودی نه؟!

چشمامو از عصبانیت رو هم فشار دادم و گفتم:

_بس کن هاتف جان، الان وقت این حرفها نیست...و به سالن خیره شدم که نگاه تیز

طلا غافل گیرم کرد...رومو ازش گرفتم و به هاتف نگاه کردم و گفتم:

_بفرمایین برید پیش معشوقه اتون الانه که ناراحت بشن حضرت عِلیه.

خندید:

_حسود بازی درنیار و و از آشپزخونه بیرون رفت...

این مثلا اوج دلداریش بود.

181

شام با کلی بحث سیاسی و ورزشی تموم شد....

و بعد از شام همه دور هم تو پذیرایی جمع شدیم.

که کاش جمع نمی شدیم.

نورا

همه دور هم جمع شدیم.

طلا پیشنهاد بازیه جرات و حقیقت رو داد که با استقبال جمع مواجه شد خب من اصلا

نمی دونستم این بازی چی هست! برام جالب بود تا بدونم چیه؟گرچه فقط تماشا چی بودم.

بطری رو رو زمین می چرخوندن و هر بار نوک بطری به سمت کسی می ایستاد و اون

طرف مجبور بود به سوالات دیگران جواب بده.

بطری توسط مریم همسر سعید دوست هاتف چرخید و روبه طلا از حرکت ایستاد.

مریم از طلا سوال پرسید:

182

_جرات یا حقیقت؟

طلا گفت:

_حقیت.

نمی دونم این سوال مزخرف از کجا رو زبون مریم اومد که پرسید:

_دوست داری همسر آینده ات چه خصوصیاتی داشته باشه؟

طلا با حالت خاصی به هاتف نگاه کرد و با لحن لوسش گفت:

_خب مرد مورد علاقه ی من؟...لباشو رو هم فشار داد و گفت:

_اووووم....یه مردقد بلند....سبزه رو....با سیبیل و صدای بم....و چشمای با نفوذ و

گیرا...تحصیلکرده باشه والبته زنم نداشته باشه!!!

_نفس تو سینه ام حبس شد...نگاه جمع رو صورتم افتاد.و این یعنی اوج خفت.

به طلا نگاه کردم ... پوزخند پیروزمندانه اش به صورتم سیلی زد.

هاتف سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت.

183

فضا رو سکوت عمیقی در بر گرفت.نیلو که دنبال عوض کردن محیط و البته دفاع از خواهر

بی زبونش بود رو به طلا گفت:

_طلا جون...این مشخصاتی که گفتی اصلا به استاد فاضلی نمی خوره ها؟!

آخه می دونی من فکر کردم مرد مورد علاقه ات یه مرد موبور و زردنبو با ریشای کم پشت

باشه...آخه نیست که همش با اونی...نمره می گیری ازش، فکر کردم مرد رویاهاته.... ولی

گویا سرکار محترمه...عادت دارن چنبره بزنن رو زندگی مردای متاهل...

هاتف رو به نیلو گفت:

_تمومش کن نیلو فر خانم.

نیلو فر داغ کرد و غرید:

_چیو تموش کنم؟..!از سر شب تا الان نشسته اینجا و همش عشوه خَرکی میاد...نورا

همش تو آشپزخونه است ، این شاپسند خانمم نشسته و ردل شوهر خواهرِ من و دل و قلوه

می گیره شمام که بدت نمی یاد و دوباره به طلا نگاه کرد و گفت؛ فکر کردی هیچ کس

حواسش نیست؟!

هاتف دوباره با لحن بلندتری گفت؛گفتم بسه.

نیلو ادامه داد:

حتما اگه می گفتن جراتم و بپر فلان کارو انجام بده ،هر کاری ازت بر می اومد؟

طلا با خشم رو به نیلو غرید:

_تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی دختره ی جنوب شهریه ادعا!

نیلو هم گفت:

_جنوب شهری و شمال شهری فرقی نداره ادم باید شخصیت داشته باشه. که تو نداری

ببینم...

اصلا کی تورو دعوت کرده اینجا؟ هان؟

فکر کردی رفتاراتو تو دانشگاه ندیدم.؟..!بهتره خجالت بکشی خانم معظمی.

بازوی نیلو رو گرفتم و اروم گفتم:

_بس کن نیلو...

185

دستشو با غیض از دستِ من بیرون کشید .و گفت:

_من دیگه می رم خیلی خوش گذشت.

طلا از جاش بلند شد و گفت:

_نه تو چرا بری؟من می رم؛و به هاتف نگاه کرد؛ هانی بار دیگه اگه این اینجا بود...من

دیگه نمی

هانی!!؟به شوهر من می گفت هانی؟ فقط از عصبانیت مشتمو می فشردم اما جرات دفاع

از حقمو نداشتم.از هاتف

نیلو دوباره گفت:

_مگه قراره بازم بیای اینجا؟

فضا نا آروم شده بود...سعید به زنش غر می زد که این چه سوالیه که پرسیده و اون

وسط،انگار فقط من بودم که همه ی حق با من بود و هیچ حقی نداشتم.

نیلو شده بود زبون من بدجور داغ کرده بود و صورت هاتف از عصبانیت سرخ شده بود.

بحث بالا گرفت و در آخر با فریادی که هاتف سر هردو کشید.فضا آروم شد.

نیلو عصبانی به سمت کیفش رفت و اونو از رو مبل برداشت و گفت:

_نورا یه زنگ به آژانس بزن.

_بهنوش از جاش بلند شد و گفت:

_نیازی نیست آژانس خبر کنی نیلوفر ،ما هم داریم می ریم..باراد فردا کلاس داره...و

نگاهی به برادرش کرد و گفت:

_داداش بریم ،سر راه نیلو فرم می رسونیم.

باراد مطیعانه از جاش بلند شد و بعد از تشکر از من و هاتف خداحافظی کردن و رفتن.

هاتفم ،شوهر من !مرد من!مثل یه راننده مطیع و فرماندار بعد از رفتنِ بقیه ی مهمونا که

حسابی دمق شده بودن...زن رویاهاشو برد که برسونه و منم طبق معمول به خلوت خ ودم

نورا

داغون بودم.خرد بودم...ذره های غرور زنانگیم مثل یه شیشه شکسته و زیر پاهای هاتف

در حال له شدن بود.

یه حسی کشوندم پای کابینت و در کشو رو باز کردم.همونجا که هاتف بوکس سیگارهای

گرون قیمتشو نگه می داشت.داشتم کیو بدبخت می کردم خودم یا هاتفو؟!

فقط می خواستم خودمو سر گرم کنم پس یه بسته سیگار در آوردم و رفتم توی تراس.هوا

عالی بود.خیابون ها خلوت بودن و من خیره بودم به دریاچه ی کوچیکی که وسط پارکی

ساخته بودن که روبروی خونه ی ما بود .و تو تاریکیِ شب می درخشید.

از سیگار کام گرفتم.و خودم رو بردم تو اوج بی خیالی ،جنگیدن برای به دست آوردن

هاتفی که هیجوره نمی خواست بپذیرتم چه فایده ای داشت؟ خودم دیده بودم که امشب

طلا کنار مردای مجلس نشسته بود، سیگار می کشید و پاستور بازی می کرد ،هاتفم عین

خیالش نبود پس سیگار کشیدنم برای هاتف مهم نبود.. الان مهم این بود که یه چیزی رو

جایگزین تنهاییام کنم....عادت نداشتم بشینم اونقدر پشت هاتف بد بگم تا خودمو آروم

کنم، اهل غیبت و غر زدن مثل زنای دیگه ام نبودم، اهل گشتن تو این پاساژو و اون مرکز

خریدم نبودم.مثل زنهای دیگه شاید حسودم نبودم...من مبارزه بلد نبودم بیشتر خود زنی می

188

کردم. تو زندگیم اونقدر بخاطر دیگران از خودم گذشته بودم که دیگه خودِخودم فراموشم

شده بود...چه تو بچگی که از همه چیزم می گذشتم تا نیلو بهشون برسه...چه وقتی که از

درسم زدم تا بشم پرستاره مامان.من دانشگاه نرفتم تا بجام نیلو بتونه تو پزشکی موفق

بشه...و لَنگ پول ترم دانشگاهش نباشه...

حالا م که از خودم می گذشتم تا هاتف عصبانی نشه تا فقط اسمش روم باشه تا مردم

بگن این عروس حاج صفیه ...زن هاتف کیانی که خیلیا آروز داشتن زنش باشن..سیگار

می کشیدم و فکر می کردم. فکرای مزخرف،فکر می کردم که دقیقا....

درست تو همون لحظه هایی که من داشتم اوج سلیقه مو به کار می بردم تا یه میز قشنگ و

باسلیقه با کلی مخلفات و دسر بچینم...تا هاتف جلوی دوستاش سر بلند بشه...هاتف

داشت به قول نیلو از عشوه خرکی های طلا لذت می برد .چرا من نمی تونستم بجای نیلو

غُرش کنم ؟چرا طلا رو از خونه ام ب یرون نکردم. چرا....چرا؟ یعنی راضی بودن هاتف تا

چه حد برام مهم بود؟

تا بخودم اومدم آخرین نخ سیگار تو پاکتش رو هم درآوردم وروشنش کردم.

صدای باز شدن در خونه باعث شد که سیگارو پرت بدم...

189

از ترس اینکه بوی سیگارِ دهنمو هاتف نفهمه فوری پریدم تو تخت و پتو رو رو س رم

کشیدم.

صدای قدمهاشو که به در رسید شنیدم.

و فرو رفتگی یه طرف تخت..بدون هیچ حرفی رو تخت کنارم خوابید.یه نفس راحت

کشیدم...

****

صبح که از خواب پاشدم هاتف غرق در خواب بود از تخت پاشدم و رفتم تو اشپزخونه و

مشغول آماد کردن صبحانه شدم.

هاتفم چند دقیقه ی بعد اومد سر میز صبحانه....سعی کردم بی تفاوت باشم. از پشت

میز بلند شدم و یه چای برای هاتف ریختم و بدون حرف نشستم پشت میز و پنیر رو رو

نون تست پخش کردم و بردم سمت دهنم....

_نیلو دیگه حق نداره پاشو اینجا بزاره..

دستم جلوی دهنم با لقمه خشک شد.

_حق نداشت به طلا بی احترامی کنه.

لقمه رو تو بشقاب گذاشتم.

حرفی نداشتم.

از پشت میز بلند شدم...

هاتف اومد پشت سرم:

_اینجا چاله میدون نیست خواهرت صداشو بندازه رو سرش و داد بزنه.

تمام جراتمو جمع کردم و غریدم:

_خونه ی منم فاحشه خونه نیست...

دست هاتف بلند شد تو صورتم فرو اومد.

گوشه لبم خونی شد.

بازم منو زده بود نامرد...بخاطر یه دختر خراب.

_دیگه حق نداری پاتو از اینجا بیرون بزاری حالیته؟

با ناراحتی یه تنه بهش زدم و از کنارش گذشتم و رفتم سمت تو اتاق و چادرمو رو سرم

کشیدم و به سمت در رفتم.که سد راحتم شد:

_پاتو از در بیرون بزاری قلم پاتو خرد می کنم.

دستشو از جلوم کنار زدم و گفتم:

_کاری به کارت ندارم. پس کاری بهم نداشته باش.

با لحن آروم تری گفت:

_بری دنبالت نمی یام نورا...پس عزت خودتو نگه دار....تا مجبور نباشی با التماس بر

گردی.

پاتو بیرون بزاری به منزله ی قهره و قهر ناز کشی داره.....پس وقتی ناز کش نداری ناز

نکن.

با قدمهای لرزون عقب گرد کردم و رفتم تو اتاق و پشت در سر خوردم..من یه بزدل

بودم...اگه می رفتم برگشتی تو کارم نبود. شاید باید می موندم تا جو خونه اروم تر

بشه....باید با این گوشه لب خونی کجا می رفتم؟...!اگه بابا می پرسید چی می

گفتم؟اصلا می فهمید چکاری ازش بر می اومد؟ وقتی عادت کرده بود یه عمر به خانواده

ی کیان ثروتمند و پر نفوذ چشم بگه.

پشت دراتاقم سرخوردم.

نورا

زندگی منم اینجوری بود دیگه ،روزهام پشت سر هم می گذشتن دریغ از یه ذره انعطاف که

از هاتف بروز کنه...سیگار کشیدن برام شده بود عادت هرروزه...خیلی وقت بود که خونه

ی بابا نرفته بودم.بابا و نیلو مدام زنگ می زدن و ازم دلیل سر نزدنمو می پرسیدن که هر

بار یه بهونه می آوردم....روزهام پر شده بود از تکرار روز قبل و این سکون رنجم می داد.

پای تی وی نشسته بودم کانالها رو بالا و پایین می کردم.

زنگ درو زدن.

با تعجب به ساعت نگاه کردم.هاتف اینموقع ها نمی اومد.یعنی که می تونست باشه؟!

از جام بلند شدم و چادر رنگیمو رو سرم انداختم و برای باز کردن در رفتم.

درو که باز کردم!شوک زده به حاج صفی و پروین جون خیره شدم.

بالبخند گفتم:

_اه.. سلام...خوش اومدین...چه عجب از اینورا...؟

پروین خانم با خونسردی جلو اومد و یه روبوسی سرد باهام کرد و گفت:

_سلام دخترم خوبی و داخل شد.

بعد از اون حاج بابا با شوق اومد تو و محکم منو تو بغلش فشرد و پیشونیمو بوسید:

_سلام بابا جون خوبی عروسم؟

_به لطف شما حاج بابا... واقعا خوشحالم کردین..

و با هم به سمت مبلا رفتیم.

_حاج صفی نشست رو مبل و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_احسنت به این کد بانو...چه خونه ی مرتب و تمیزی داری بابا جون!

از هاتف بعیده که بزاره خونه اینقدر تمیز بمونه!

تو دلم پوزخند زدم. هاتف بجز مواقع خواب مگه تو این خونه بود که بهم بریزش...اصلا منو

هاتف کی ناهارو و شام با هم تو این خونه خورده بودیم .در اصل من خودم تنها فقط

ساکن این خونه بودم.

پروین خانم هیکل چاقشو تکون داد و رو مبل جابه جا شد.و پرسید:

_پسرم کجاست؟

پسرمو اونقدر غلیظ گفت که حس کردم می خواد قدرت مالکیتشو رو هاتف به رخم

بکشه...

در حالی که داشتم پیش دستی های میوه خوری رو جلوشون می ذاشتم گفتم:

_تا شب میاد..پروین جون.

_واه نگفتم کی می یاد. گفتم کجاست؟

من از کجا می دونستم هاتف کجاست...اصلا کجا بود؟با کی بود؟مگه من نسبتی با

هاتف داشتم که بدونم کجاست و چکار می کنه؟

_با دسپاچگی گفتم:

_تا عصر که دانشگاست بعدشم گفت می ره پیش یکی از دوستاش تا شب بر می گرده.

پروین خانم نگاه عاقل اندر صفیحی بهم انداخت و سرشو تکون داد و از جاش بلند شد و

شروع کرد به چرخیدن تو خونه از اتاق خواب ها بگیر تا حموم و سرویس بهداشتی...

چای ریختم و گذاشتم جلوی حاج بابا و کنارش نشستم که گفت:

_آقات دلنگرونت بود بابا جون ،می گفت چند وقتی هست بهشون سر نزدی...اتفاقی

افتاده؟

به صورت مهربونش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم:

_وقت کنم حتما بهشون سر می زنم..

نگاه نافذش صورتمو کاوید و گفت:

_هاتف باهات سازگاره یا نه؟اذیتت نمی کنه؟رفیق بازی نمی کنه؟

بغض کردم و سرمو پایین انداختم وبه زور سعی کردم جلوی ریزشه اشکامو بگیرم.

196

نورا

دوباره حاج صفی اینبار آروم تر گفت:

_ها بابا جون؟

دلم واسه آقاجونم تنگ شده بود واز طرفی بی محبتی های هاتفم حسابی روحیه مو بهم

ریخته بود...پس ناخود آگاه اشکم سراریز شد...

سعی کردم لبخند بزنم...پس با چشمای اشکی لبخند زدم و همین که خواستم دهن باز

کنم...پروین خانم گفت:

_حاجی باز شما دو تا چشم هاتفو دور دیدین شکایتاتون شروع شد؟

_حاج صفی با اخم غلیظی به پروین خانم نگاه کرد و گفت:

_باز دیگه چی شده پروین؟ باز من با عروسم خلوت کردم شما دخالت کردین؟

پروین خانم رو مبل کنار حاج صفی نشست و با سیاست گفت:

_واه حاجی! ؟منظوری نداشتم آخه ببینید.... ما الان اومدیم خونه ی تک پسرمون سر

بزنیم نه اینکه این طفلکو سوال پیچ کنیم... قرار نیست که ما تو زندگیشون دخالت

کنیم.غیر از اینه؟

حاج بابا تسبیحشو از جیب کتش در آورد و گفت:

_دخالت نیست ،من فقط دارم اوضاع و احوالشونو می پرسم... بعدم ما در برابر بد

رفتاری هاتف مسئولیم....والدینشیم.

پروین خانم زد رو دستشو گفت:

_واه خدا مرگم بده ودستشو جلوی دهنش مشت ک رد و ادامه داد؛عه...عه...عه..ماشاالله

ات باشه حاجی.جوری حرف میزنی انگار هاتف بچه دبستانیه و ما باید مدام رفتارشو زیر

نظر بگیریم.هاتف خودش عاقل و بالغه...

برای اینکه بحث بالا نگیره از جام بلند شدم و گفتم:

_من برم یه چیزی بزارم واسه شام امشب باید شام پیش ما باشین..

حاج صفی گفت:

198

_زحمت نکش عروس ما داریم می ریم.

با لبخند گفتم:

_عمرا اگه بزارم برید...همینجا پیش ما باشین.

حاج صفی گفت:

_نمی خوای شام بزاری بابا جون ...یه زنگ بزن به هاتف بگو بیاد تا همگی با هم شام

بریم بیرون.

_اما...

_اما نداره باباجون برو زنگ بزن به هاتف بگو خودشو سریعتر برسونه.

_باشه...و رفتم تواتاق و گوشی رو برداشتم.مدتها بود که به هاتف زنگ نمی زدم. خب

اینجوری بهتر بود وقتی هاتف دوست نداشت.چرا من باید بهش زنگ می زدم؟ اما چاره ای

نبود..خواست حاج بابا بود

نورا

199

گوشی رو برداشتم و شماره ی هاتف رو گرفتم.

چند بوق خورد و بعد صدای نازک و نحس طلا:

_الوو...

با صدای بلندی گفتم:

_گوشی رو بده هاتف.

_عه... به به نورا جون، دنبال شوهرت می گردی؟

صدامو پایین آوردم و گفتم:

_زود باش گوشی رو بده به هاتف واِلا می دمش به پدرش گوشیرو....زود باش.

خنده ی مستانه ای کرد و گفت:

_عزیزم_____ حرص نخور...بهتره خودتو آماده کنی برای اینکه هاتف رو ازت پس بگیرم..

زیر لب غریدم و گفتم:

200

_خفه شو دختره ی عوضی یالا گوشی رو بده به هاتف...زود باش.

دوباره خندید و گفت؛درکت می کنم عزیزم هاتف دوستت نداره...حق داری عصبی بشی.

بعد از چند لحظه صدای هاتف تو گوشی پیچید:

_بله؟!

بدون اینکه بهش سلام کنم گفتم:

_حاج بابا و حاج خانم خونه مونن... می خوان تورو ببینن....بهتره از طلا خانمت دست

بکشی و بیای پیش پدر و مادرت.

_چته چرا اینجوری حرف می زنی نورا؟!

_حاج صفی منتظرته خودتو برسون .و گوشی رو قطع کردم.

هاتف یک ساعت بعد رسید.

پروین خانم با دیدن پسرش گل از گلش شگفت...و من بعد از مدتها صدای خنده های

بلند هاتف رو شنیدم ...خنده هایی که به افتخارحضور مادرش بود.

برای شام همگی به یه رستوران شیک رفتیم..

حاج صفی سفارش کباب و دوغ داد.

شب خوبی بود هر چند دلم می خ واست بابا و نیلو هم باشن...در هر صورت اینم یه

شب بود مثل شبای دیگه..

آخر شب با پیشنهاد حاج بابا هردو غافلگیر شدیم.

نورا

حاج صفی با دستمال دور لباشو پاک کرد و گفت:

_الان شیش ماهه که عروسی کردین....وقتشه که دیگه بچه دار بشین...

هاتف که داشت دوغ رو سر می کشید یه دفعه به سرفه افتاد...

پروین خانم زد پشت شونه اش:

_نوش جان مادر به قربونت نوش جان.

گلوش که صاف شد گفت:

_حاج بابا نوکرتم حالا چه وقت بچه دار شدنه؟..!منو نورا حالا می خوایم از زندگیمون

لذت ببریم حوصله ی ونگو وونگ بچه رو نداریم.مگه نه نورا؟!

سرمو پایین انداختم...

تو دلم پوز خند زدم...چقدرم که ما از زندگیمون لذت می بردیم.

حاج صفی با لحن خاصی گفت:

_یعنی تو همه چی نظر نورا برات مهمه؟!

نگاه تیز هاتف افتاد تو صورتم...با دستپاچگی سرمو به اطراف تکون دادم...می ترسیدم

هاتف دوباره باهام دعوا کنه و فکر کنه که چی زی به حاج بابا گفتم.

هاتف نگاهشو ازم گرفت و روبه پدرش گفت:

_نه حاج بابا ،فعلا بچه نمی خوایم!

حاج صفی با خونسردی دونه های تسبیحشو بالا و پایین کرد و گفت:

_همین که گفتم.رو حرف آقات حرف نزن بچه.

هاتف دهنشو باز کرد که مخالفتشو اعلام کنه... که حاج صفی وسط حرفش پ یرد و گفت:

_حرف نباشه گفتم.

_هاتف نفسشو داخل داد و آروم سرشو پایین انداخت.

پروین خانم گفت:

_حالا این بحثارو ول کنید. حاجی جون پاشو یواش یواش بریم...الان می خوام برم مسجد

دعای کمیل بخونم...پاشین بریم دیگه.

حاج بابا از جاش بلند شد و گفت:

_یا الله..پاشو پروین خانم....پاشو بریم که شمام به دعای کمیلت برسی...

به احترامشون از جام بلند شدم...پروین خانم صورت هاتفو بوسید و یه بوسه ی سردم رو

صورت من کاشت و از تخت پایین رفت...و کفش های حاج بابا رو جلوی پاش جفت

کرد...حاج بابا از همسرش تشکر کرد و رو به هاتف گفت:

_دفعه ی دیگه خبرای خوب ازتون می خوام بچه پس تا اون وقت حق یارتون مراقب

عروسم باش هاتف خودت که می دونی؟ هان؟!

هاتف با متانت سرشو پایین انداخت:

_چشم حاج بابا

و با پروین خانم از ما دور شدن...

هاتفم از از تخت پایین رفت و رو به من گفت:

_پاشو بریم..

_میشه یه ذره دیگه بشینیم هاتف ؟....هوا خوبه...اینقدر تو خونه موندم پوسیدم.

_تو بشین بعدم یه آژانس بگیر خودت بیا.

بغض کردم:

_هاشا به غیرتت هاتف جان...چه هوای زنتو داری،اگه طلا خانمم بود...باز پیشش دم از

خستگی می زدی؟!

دستشو تو جیب شلوارش کرد و پوف کلافه ای کشید:

_نورا امشب به اندازه ی کافی حاج بابا اعصابمو قهوه ای کرده.تو دیگه بس کن .امشب

ظرفیتم تکمیله اوکی؟!

از تخت پایین اومدم و با ناراحتی کفشامو پوشیدم و جلو افتادم.

هاتف با قدمهای سریع پشت سرم اومد و گفت:

_آدم باش نورا اینقدر آبرو ریزی نکن...یه چیزی بهت می گم ها.

جوابی ندادم سر جام ایستادم تا هاتف بهم برسه...بعدم با هم رفتیم سمت ماشین.

به خونه رسیدیم ،خونه ای که دیگه برام دوست داشتنی نبود ،هر بار به یاد طلا می افتادم

که یه روزی ممکنه جای منو بگیره و بشه صاحبِ این خونه غم دنیا تو کنج دلم لونه می

کرد.

از راه که رسیدیم هاتف فوری رفت و لباساشو عوض کرد ورفت سمت آشپزخونه...منم

داخل اتاق شدم بعد از تعویض لباس هام اومدم تو سالن که بادیدن هاتف که بوکس خالی

سیگار دستش بود نفسم بند رفت.

از ترس آب دهانم رو قورت دادم و به سمت اتاق رفتم که با صدای هاتف میخکوب شدم.

206

_این چرا خالیه؟

روی پنجه ی پا چرخیدم:

_ها؟..چیزه !خب...خب من از کجا بدونم.

کارتون رو تو هوا تکون داد:

_تو نمی دونی نه؟

_نه...نمی دونم...

با عصبانیت جعبه رو پرت کرد تو صورتم:

_بهت می گم کو سیگاراش...دوباره چه غلطی کردی...هاااااان؟

با صدای بلندش تکون خوردم.

_م...من..نمی دونم.

اومدم طرفم یقه ی لباسمو گرفت:

_سیگاری شدی؟چشمم روشن...به به گل بود و به سبزه نیست آراسته شد..

207

حرصم گرفت یقه ی لباسمو از دستش دراوردم و با لجبازی گفتم:

_دلم می خواد بِکشم...به تو چه؟

با ضربه ی دستش پرت شدم.

خودم از زمین بلند کردم و گفتم:

_چی می خوای از جونم؟...مگه برات مهمه که من چه غلطی می کنم؟....اصلا نسبت

من با تو چیه؟ چرا برات مهمه که من چه غلطی می کنم....هان؟

نشستم رو صندلی به گلهای فرش خیره شدم:

_خیلی بده که امیدت ناامیدت بشه...خیلی بده...

من با هزار امید پاتو خونه ات گذاشتم...م...

وسط حرفم پرید:

_یادم نمیاد برات فرش قرمز پهن کرده باشم.

صدامو بلند کردم:

_اره اصلا با اجبار...با زور...هر چی که اسمشو بزاری...آره من سیگاریم.. اصلا دلم می

خواد سیگار بکشم...همدم تنهایی یامه... تو چکارمی؟من زنتم؟ اصلا دوستم

داری؟نداری.

اشکم سرازیر شد...مقاومتم شکست دلم براش تنگ شده بود.... من دلم بوی تنشو می

خواست...دلم بازوهای مردونه اشو می خواست...دلم عطر تنشو می خواست..منِ لعنتی

دیوونه اش بودم...

اعتراف کردم به هر چی که می خواستم:

زبون وامونده ام چرخید:

_هاتف دارم می پوسم....من دلم محبت می خواد...دلم بغل می خواد...دلم نوازشِ دستاتو

می خواد...دارم دق می کنم هاتف...خودمو به طرفش کشوندم...دلم می خواد بغلم

کنی...نوازشم کنی....سرمو تو سینه اش پنهان کردم.یقه ی تیشرتشو چنگ زدم.

دلم می خواد بهم محبت کنی هاتف..پس بغلم کن...ببوسم...هر چند زوری...دل تنگتم

هاتف...دارم دیوونه می شم... بغض چنبره زده بیخ گلوم هاتف.

داره میشه غم باد...خودمو تو بغلش جمع کردم...دستاش حلقه شد دور تنم....نرم بدون

فشار...زورکی...هر آن دلم می خواست فشارم بده....اما دستاش افتاد....هولم داد...جدا

شدم از تنش..

غرید:

_می خوای گند کاریتو با این لوس بازیها بپوشونی...من گوشام دراز نیست...مخملیم

نیست....بکش کنار باع...

به معنای واقعی کلمه ذوب شدم....یا شایدم یخ کردم....نمی دونستم توصیفش

کنم....انگار بدوی بدوی توی کویر... تشنه و خسته...سرابِ یه چشمه ببینی ،یه چشمه

ی خنک...به هوای سیراب شدن بری به سمتش...اما ببینی تلی از خاکه توی برهوت...

دست خودم نبود وقتی رومیزی رو که روش یه عالمه ظرف کریستال تزئینی

بود...کشیدم....صدای شکستن ظرفهای کریستال رو سرامیک سکوت سنگین رو

شکست...کوتاه نیومدم رفتم سمت شمعدونی که سالم مونده بود...برش داشتم با تمام توان

کوبیدمش رو زمین خرد شد...هر تیکه اش یه طرف افتاد....

210

هاتف وحشت زده بیرون دوید...جری تر شدم...دوباه رفتم سمت ظرفهایی که رو زمین

افتاده بود برشون داشتم...زدم به زمین...صدای فریاد هاتف رو می شنیدم...اما دلم

خرابکاری می خواست.. طوفان می خواست....

تو یه حرکت سریع دستای گرم هاتف دورم حلقه شد...منو کشید تو بغلش:

_نورا جان..عزیزم...نورا اروم....آروم عزیزِدلم نورا...نورا حالت خوبه...نفس نفس می

زدم...لبهای گرمش پیشونیمو لمس کرد...بوسید...پیشونیمو لبامو...گونه

هامو...نورا...ببخش...من غلط کردم....آروم باش....هیشش...هیشش...آروم عزیزم

آروم...انگار آبی بود که رو آتیش دلم ریختن و حرارته درونمو خاموش کردن...این آغوش

برام بهشت بود...بوی عطر تنش...بیشتر کشیدتم تو بغلش...محکم فشارم داد....خدایا به

آرزوم رسیده بودم؟

دیگه چی می خواستم؟...آروم شدم...سرمو روسینه ی ستبرش گذاشتم...صدای ضربان

آروم قلبش...و صدای قشنگش:

_آروم...نوراجان آروم...دوباره پیشونیمو بوسید...خدایا رویاست ؟اگه رویاست نزار تموم

شه...اگه الان می خواد قیامت بشه بشه....اگه الان می خوای جونمو بگیری بگیر...فقط

بزار تو بغل هاتفم باشم...تا قیامِ قیامت...این ضربان تو گوشم باشه...و این دستا دورِ

تنم...این لبها روی پیشونی یخ زدم..و این صدا زیباترین ملودی زندگیم.

نورا

چند ماهی گذشت...

رفتار هاتف کمی بهتر شده بود....هر چند کمی...اکثر اوقات به موقع خونه می اومد و

دیگه کمتر حرفی از طلا و اینکه من به زور خودمو بهش قالب کردم می زد....اما هنوزم

محبتی بهم نداشت...یه رفتار معمولی و کمی توام با احترام نسبت به گذشته باهام

داشت...خُب همینم خوب بود ،همین که تحقیرم نمی کرد برای من دنیایی ارزش

داشت...سیگار کشیدنم کمتر شده بود . هاتف دیگه بوکس سیگارشو تو خونه نمی

آورد....و این یعنی دستیابی من به سیگار کمتر شده بود...هر چند گاهی از سوپری محل

سیگار می خریدم...و دور از چشم هاتف می کشیدم.

اوضاع زندگیمون تقریبا آروم تر شده بود.اجازه داشتم برم خونه ی بابا و مثل گذشته

چندروزی بمونم.البته خودم به تنهایی، چون هاتف معمولا خونه ی بابا نمی اومد.

نیلو قدم به قدم به رویاهاش نزدیک تر می شد...دو ترم دانشگاهش تموم شده بود و تا

یک سال و نیم دیگه می تونست به عنوان ماما توی یه بیمارستان به طور آموزشی مشغول

به کار بشه...قصد داشت تخصصش رو هم بگیره و به یه جراح زنان تبدیل بشه....قطعا

می شد چون نیلو مصمم بود تا به اهدافش برسه...اهدافی که همه خوب و مثبت بود.

توی این گیر و دار بهترین اتفاقی که می تونست بیوفته این بود که قرار بود برای نیلو

خواستگار بیاد.

با هزار تا شوق و ذوق لباس پوشیدم و آماده شدم تا برم خونه ی بابا...

روبه هاتف که روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بود و فوتبال تماشا می کرد گفتم:

_هاتف جان پاشو بریم دیگه دیر شد.

یه مشت تخمه از ظرف روی میز برداشت و گفت:

_کجا؟!

213

ابروهام بالا پرید:

_یعنی چی کجا؟...!خونه ی بابادیگه خواستگاری نیلوئه ها!

در حالی که تخمه می شکوند گفت:

_من با باجناقم خیلی وقته که آشنام همون بارادِ چَلغوز خودمونه دیگه.

زشته به خدا هاتف بابام ناراحت میشه امشبو بی خیالِ فوتبال شو.

_نوچ....بازیش حساسه نیمه نهاییه .تو خودت برو...

آه_____ کشیدم و گفتم:

_باشه من خودم می رم....یه بهانه ای می آرم واسه بابا...ولی جواب دوستتو خودت بده.

و به سمت در رفتم.

کنار خیابون منتظر تاکسی بودم که ماشین هاتف جلویِ پام ترمز کرد:

_سوار شو...

214

حس خوبی زیر پوستم دوید.وقتی هاتف رو مرتب و اتو کشیده پشت فرمون ماشینِ آخرین

سیستمش دیدم، واقعا این مردِ برازنده شوهرِ من بود؟!

با لذت کنارش نشستم و راه افتادیم سمت خونه ی بابا...

وقتی رسیدیم مهمونا هنوز نرسیده بودن.

نیلو تو اون لباس سفید و قشنگ حسابی برازنده شده بود.

ناخوداگاه یاد مراسم خواستگاری خودم

افتادم .منتها با کلی تفاوت.

نیلو انتخاب خود باراد بود و من به قول هاتف یه زن زوری.

نورا

مهمونا رسیدن....تو تمام مدت هاتف یه گوشه بغ کرده تو خودش ب ود.

215

و بالاخره این باراد بود که کنارش نشست و یخشو باز کرد.

مادر باراد با لذت به نیلو که یه گوشه نشسته بود و چادر سفیدشو دور صورتش گرفته بود

نگاه می کرد و لبخند می زد....در حالی که پروین خانم تو مراسم خواستگاری من همش

تو جو قیافه گرفتن بود .چقدر همه چیز این مراسم قشنگتر از مراسم خواستگاری من بود.

نیلو و باراد رفتن تو اتاق تا باهم صحبت کنن و منم رفتم توی آشپزخونه...هاتف اومد

دنبالم و نشست پشت میز و گفت:

_یه چای هست واسم بریزی؟

_آره برو پیش مهمونا من می ریزم می آرم.

_لازم نیست همینجا می خورم حوصله ی این مراسماتو ندارم . عصبی می شم.

چای رو جلوش رو میز گذاشتم و گفتم:

_برات تداعی کننده ی مراسمِ خواستگاری زوریه خودته؟

با نگاه تیزش صورتمو شکار کرد با غضب گفت:

_قصدت از این حرفها چیه نورا؟

216

با دستپاچگی گفتم:

_منظوری نداشتم هاتف جان...چرا ناراحت می شی؟

تکیه اشو به صندلی داد و دستاشو رو سینه اش گذاشت:

_دیدی خودت مدام دلت می خواد تحقیر بشی!

_هاتف من...

دستاشو از هم باز کرد:

_کافیه ادامه نده....من می خوام برم خونه میای بریم یا نه؟

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:

_من امشب اینجا می مونم....تو ام اگه می خوای بری بمون بعد از رفتنه مهمونا

برو.خوبیت نداره وسط مجلس بری.

پوزخند زد:

_چقدرم حضور من اینجا کارآمده..

217

_تو داماد بزرگی باید باشی!

با طعنه گفت:

_چه افتخاریم نصیبم شده...رو میز خم شد:

_ببینم حالا نمی شد خواهر جنابعالی به یکی دیگه جواب مثبت بده؟

لبخند زدم:

_مگه نیلو به زور خ واسته اون بشه شوهرش؟

گوشه ی لب هاتف بالا پرید و با لبخند پیروز مندانه گفت:

_آره اینم هست....یه لحظه فکر کردم نیلو هم شبیه توئه پس نگو فرق داره.

حجم خون با فشار به صورتم دوید....دستامو از عصبانیت مشت کردم رو زانوم.

استاد زدن تو حال خوشه آداما بود این مرد.

نگاهم کرد و با یه پوزخند از پشت میز بلند شد و رفت تو سالن...وبا وقار نشست کنار

پدر باراد....پدر بارادم با لذت شروع کرد به حرف زدن با هاتف.

بابا یه لحظه به صورتم نگاه کرد....و سرشو پایین انداخت.

بغض کردم ،اما بازم خودمو سرگرم کردم تا طعنه ی گزنده ی هاتف باعث دگرگونیه حالم

نشه..

مهمونا رفتن و هاتفم رفت.یه نفس راحت کشیدم..انگار نبودنه هاتف آروم ترم می کرد تا

بودنش...لااقل می تونستم چند ساعت از زبون تلخش دور باشم.

****

کنارِ نیلو تو اتاقش دراز شدم و گفتم:

_عروس خانم در چه حاله؟

داشت به سقف نگاه می کرد:

_می ترسم نورا!

_دیوونه... از چی می ترسی ؟ باراد که خیلی پسر خوبیه؟

نیلو گفت:

_اونا یه خانواده ی معمولین...وضع رفاهشون اونقدر عالی نیست....شبیه خودمونن...

دستمو زیر سرم گذاشتم:

_مهم نیست...مهم خودشه که پسر خوبیه...

نیلو پنجه شو زیر سرش گذاشت و به سمتم متمایل شد:

_اگه شبیه هاتف باشه چی؟یه مردِ خوش گذرون و عیاش و رفیق باز....اگه منم مجبور

باشم مثل تو تحمل کنم چی؟

دلم گرفت.چقدر شرایطی که توش بودم برای دیگران زجر آور بود...

حرفی برای گفتن نداشتم فقط با سختی گفتم:

_اینجوری نیست... همه مثل هم نیستن!

_تو چطوری رفتار هاتفو تحمل می کنی نورا؟

وقتی به بابا جریان هاتفو گفتم؛خیلی ناراحت شد ولی گفت؛نورا خودش اینجوری خواسته

و دیگه شرایط برگشتی نداره چون من بهش گفتم هاتف به دردت نمی خوره.

خیلی بده نورا ما هیچ پشتی نداریم...اصلا دلم نمی خواد تو شرایطی باشم که مجبور باشم

بسازمو بسوزم.

با اخم گفتم:

_باراد خوبه...اگه دوستش داری...دس دست نکن.

خودتو با من مقایسه نکن نیلو....من تحمل می کنم چون عاشق هاتفم...شاید یه روزی

هاتفم خوب شد از کجا معلوم که همیشه بد بمونه.... توام این فکرای مزخرفو بنداز دور.

نیلو آروم گفت:

_امید وارم و خمیازه کشید ... صدای نفساش نشون می داد که خوابیده...

پشتمو به نیلو کردم...

باید فردا می رفتم آزمایشگاه باید خودمو آماده می کردم تا باردار بشم شاید اینجوری

شرایط زندگیم بهتر می شد.

دکتر زنان در حالی که داشت برگه ی آزمایشگاه رو با دقت نگاه می کرد،عینکشو با یه

دست از چشمش برداشت و با تاسف به صورتم نگاه کردم:

_متاسفم خانم مقیمی....متاسفانه جواب آزمایشت چیز خوبی رو نشون نمیده...فعلا نمی

تونم بهت مژده ی اینو بدم که می تونی مادر شی...

221

با دهان باز به دکتر که داشت آواز ناامیدی تو گوشم می خوند نگاه کردم:

_یَ...یعنی چی خانم دکتر؟!

_یعنی همین.نمی تونم به طور دقیق بگم که کی بچه دار می شی ...ممکنه حالا باردار بشی

و یا ممکنه تا ده بیست سال آینده ام بچه دار نشی...این آزمایشاتو ازتون گرفتم که اگه

مشکلی در شما نبود بعدا از همسرتون بخوام که برای آزمایش بیان...اما با وجود جواب

آ زمایش شخصِ شما...دیگه تقریبا مطمعن شدیم که ایراد از خودِ شماست...و دیگه نیازی

نیست همسرتون آزمایش بِدن....با این وجود من درمانتونو شروع می کنم...اما انتظار

درمان سریع رو نداشته باشین، ممکنه این درمان در دراز مدت تاثیر بزاره...حالا این داروها

رو مصرف کنید ،ببینیم خدا چی می خواد....فقط سعی کنید روحیه ی خودتون رو حفظ

کنید...و شروع کرد به نوشتن نسخه...

****

با قدمهای سنگین و با کوهی از غم و غصه از مطب بیرون زدم...خدایا این دیگه چه

امتحانی بود؟خراب شدن آوار رو سرت یعنی همین حال مزخرف من یعنی آتیش گرفتن قلب

و روح با هم.

222

هاتف همینجوریم زوری منو تحمل می کرد....اگه می فهمید که نازام چه برخوردی نشون می

داد؟ من ازش فرصت زندگی کردن رو گرفته بودم و حالا حتی نمی تونستم یه وارث برای

حاج صفی بیارم....نفهمیدم چطور سوار تاکسی شدم و خودمو به خونه رسوندم....چرا

من اینقدر بیچاره بودم؟ !خودمو نا امید روی تخت انداختم...و ساعتها بدون اینکه نگاهمو

از سقف بگیرم تو همون حالت موندم...

حتی متوجه ی اومدن هاتفم نشدم...همینجوری رو تخت طاق باز خوابیده بودم.

_نورا..نورا؟..!و وارد اتاق شد و با تعجب بهم خیره شد....حتی پلکم نمی زدم:

_چ را جواب نمیدی؟مگه من تو رو صدا نمی کنم.

وقتی دید چیزی نمی گم...نگران جلو اومد.

_خوبی تو؟نورا؟

حوصله ی جواب دادن به هاتف رو نداشتم...از روی تخت بلند شدم و از کنار هاتف

گذاشتم.

وارد آشپزخونه شدم و تازه یادم افتادکه هیچ غذایی درست نکردم.

هاتف دوباره مات زده دنبالم اومد.

بی حرف رفتم سمت یخچال و دوتا تخم مرغ در آوردم که هاتف گفت:

_من گشنه ام نیست چیزی واسه من درست نکن.

تخم مرغ ها رو تو یخچا ل گذاشتم و بی حرف از کنار هاتف گذشتم که بازومو محکم

گرفت:

_چه مرگته؟!موش زبونتو خورده؟!

_چشمامو نِم اشک پر کرد...با سختی بازومو از دست هاتف در آوردم و از کنارش

گذشتم.

روزها پشت سر هم می گذشت...من هنوزم چیزی از نازایی به هاتف نگفته بودم...فاصله

مون هروز بیشتر می شد دیگه حوصله ی سر و کله زدن با هاتف رو نداشتم...هاتفم

انگار اینجوری راضی تر بود...چون هیچ تلاشی نمی کرد که حال خرابمو بهتر کنه....مثلا

منو به یه مسافرت ببره تا کمی حال و هوام عوض شه....یا حتی کمی ازم حرف بکشه

224

ببینه چه مرگمه.... هروز می رفتم به پارکی که نزدیک خونمون بود...می نشستم رو نیمکت

و به مادرایی خیره می شدم که بچه هاشونو به پارک می آوردن...

تا نزدیکی غروب تو پارک می نشستم و غروب هم به خونه می رفتم و یه چیز سرسری

واسه شام می ذاشتم...وقتی امیدی به زندگی نبود...چطوری باید خودمو دلخوش می

کردم....صدای خنده ی بچه ها رو که می شنیدم بغض می کردم....یعنی هیچوقت بچه

ای به من نمی گفت مامان؟

اگه هاتف می فهمید چقدر تلاش می کرد تا این نقص ویرونم نکنه . اینم سرنوشت من بود

اصلا کی این دنیا به من روی خوش نشون داده بود که حالا نشون بده....تو تمام عمرم

توسری خور بودم...همیشه مجبور بودم از خودم بگذرم بخاطر دیگران...مادرمو از دست

دادم ،عاشق مردی شدم که دوستم نداشت...و حالام حق مادر شدن نداشتم.

کجای این دنیا تا اینجا به کامم بود...همش غم و غصه....همش از دست دادن...همش

حسرت خوردن....من همیشه دوست داشتم مادر بشم...مادر یه دختر کوچولوی

خوشگل...موهاشو ببافم و لباس فرفری تنش کنم...براش اسباب بازی های رنگارگ

بخرم....اما حالا باید این آرزو رو با خودم به گور می بردم.

225

****

یه دخترجوون بود که تقریبا هروز تو پارک بود و اکثر اوقات می نشست و روبروی من، روی

نیمکت همیشگی و به من خیره می شد...

اونروزم طبق معمول نشسته بودم و تو غصه هام غرق بودم.....دختره از جاش پاشد و اومد

نزدیکم....

در حالی که آدامسشو یک وری می جَوید...با لحن نه چندان خوشایندی گفت:

_اجازه هسَت ما اینجا بشینیم یا نه و آدامسشو باد کرد..

نگاهش کردم و گفتم:

_بفرمایید بشینید این نیمکت عمومیه....

نشست کنارم:

_تو هرروز اینجا می شینی؟!

_مگه شما همیشه اینجا نیستین؟

خندید:

_من که آره...جایی ندارم ،مجبورم اینجا بشینم....تو چی؟ توام مجبوری اینجا بشینی؟

_من برای هوا خوری میام.

_آها چه خوب...و دوتا دستشو از هم باز کرد و گذاشت رو پشتی نیمکت.

_اسم من گلناره....اسم تو چیه؟ و نگاهم کرد...به چشمای سبز و زاقش نگاه کردمو

گفتم.

_نورا...

_او ه یس چه اسم با حالی داری....دستشو به طرفم دراز کرد:

_دوست باشیم؟

_دستشو فشار دادم؛اوهوم....

_خوبه من هرروز اینجام... توام که هستی فردا می بینمت باز....فعلا بای...وبی مقدمه

ار کنارم بلند شد و رفت...

****

پروین خانم، پدرم و نیلو رو برای شام دعوت کرده بود...

داشتم کمک پروین خانم می کردم.

با کمک پروین خانم برنج رو، رو آبکش ریختم که گفت:

_دستت درد نکنه مادر...انشاالله تولد نوه ام...

چیزی تو دلم فرو ریخت..نوه؟!نوه ای که من هیچوقت نمی تونستم مادرش بشم...

بغضمو_____ فرو خوردم و با سختی گفتم؛فعلاکه زوده پروین جون...و نشستم پشت میز....

پروین خانم روبروم نشست و گفت:

_واه یعنی چی زوده؟!

حاجی حسابی کفریه نورا جون... زود دست بکار شین....حاجی تو این مورداصلا

شوخی نداره....اصلا ما واسه همین هاتفو زودی زن دادیم و اجازه ندادیم خودش لااقل

انتخاب کنه...

هر کاریم که می کردم... بازم هنوز من عروس زوری بودم و ازنیشِ زبون مادر شوهرِ ناراضیم

در امان نبودم...نیلو از وقتی که با باراد نامزد کرده بود...مدام هر جا می نشست از خوبی

و محبت مادر باراد حرف می زد و من همچنان از زبون مادر شوهر فقط نیشش عایدم می

شد...

اگه بگم به نیلو حسودیم نمی شد دروغ گفته بودم....

بالاخره خودمو سرگرم کردم تا کمتر مقابل پروین خانم باشم...

****

شام رو خوردیم و بعد از شام با نیلو رفتیم تا ظرفها رو تمیز کنیم...

نیلو آشغال بشقاب ها رو تو کیسه ی زباله خالی می کرد و من تو ماشین ظرفشویی می

چیدم...

بشقاب چینی زرد رنگو رو تو ماشین ظرف شویی گذاشتم و گفتم:

_باراد چطوره ؟ازش راضی هستی؟

لبخند زد؛فعلا زوده از خوبیش بگم...هنوز کامل نمی شناسمش .... اسرار داره عقد

کنیم....ولی من فعلا فرصت می خوام....ازدواج همینجوری که نمیشه...اما فعلا که چیز

بدی ازش ندیدم .و کیسه رو گره داد و گذاشت تو سطل زباله:

229

_تو چکار کردی جواب آزمایشتو گرفتی؟...من کی خاله می شم؟!...

حجم غم هجوم آورد تو قلبم....بغض تو گلوم پر شد...نیلو خواهرم بود....اگه به اون نمی

گفتم. باید به کی می گفتم.

با سختی دهن باز کردم.

_گرفت....تم...نیلو... من....من هیچوقت نمی ت ونم مادر شم...نازام...

صدای شکستن شی ای نگاه هردو مون رو به سمت محل صدا چرخوند...

_خدای من...

نورا

پروین خانم با چشمای از حدقه در اومده پشت سرمون ایستاده بود.

رنگ از صورتم پرید.

230

نگاهی به خرده های شیشه شکسته انداختم و به طرفشون رفتم و گفتم:

_الان جمعشون می کنم.

پروین خانم که هنوز تو شوک بود دو قدم برداشت و نشست پشت میز...و ماتِ یه گوشه

شد.

نیلو نگاهم کرد و لبشو آروم گاز گرفت وبی صدا لب زد:

_بدبخت شدی و سرشو تکون داد..

پروین جون هیچی نمی گفت .این سکوتش بیشتر بهم استرس داد.

با دستای لرزون تکه های شکسته رو جمع کردم که یه تیکه اش دستمو زخم کرد..و باعث

بریدگیِ پوستم شد...

نیلو هول زده اومد سمتم:

_حواست کجاست نورا و دستمال کاغذی رو گذاشت روی جای زخم.

پروین خانم بی توجه به من از پشت میز بلند شد و از آشپز خونه بیرون زد.

نیلو گفت:

_حالا کی این مادر فولاد ز ره رو قانع کنه.

از جام بلند شدم و رفتم نشستم رو صندلی:

_نیلو تو اصلا انگار عین خیالت نیست.می گم دکترگفت من نازام...می فهمی؟یعنی

هیچوقت نمی تونم مادر شم...هیچوقت و دستمال رو بیشتر رو زخمم فشار دادم.

نیلو روبروم نشست:

_نشه...اصلا تو بچه می خوای چکار؟...وقتی پدرش حتی نگاهتم نمی کنه...

حرف نیلو سنگین بود....خیلی سنگین .یه حقیقت تلخ.

با ناراحتی...

از آشپز خونه بیرون زدم و رفتم پیش بقیه.... بابا و حاج صفی مشغول صحبت

بودن...پروین خانم با صورت دمق نشسته بود روی مبل و به گل فرش خیره بود و

هاتف...طبق معمول سرش تو گوشیش.

پروین خانم رو به حاج بابا کرد و گفت:

_حاجی یه لحظه میاین تو اتاق.

حاج صفی از بابا عذر خواهی کرد و دنبال همسرش رفت تو اتاق و دررو بست...انگار

داشتن حکم قتلمو پشت اون درهای بسته امضا می کردن...قلبم ضربان گرفته بود...و با

آشفتگی به در بسته خیره شده بودم..

بابا گفت:

_حالت خوبه نورا جان؟

نگاهش کردم به چهره ی مظلوم و مهربونش.

_خوبم بابا...چیزی نیست....نگاه خیره اش یه دنیا حرف داشت.

بعد از چند دقیقه حاج صفی و پروین خانم از اتاق بیرون اومدن....چهره ی حاج صفی

دمق شده بود..

پروین خانم هم بی حرف نشست سر جاش.

بعد از چند دقیقه...

نیلو رو به بابا کرد و گفت:

_بابا جون بریم؟

بابا با لبخند گفت:

_بریم بابا جون.

هاتف رو به بابا کرد و گفت:

_من می رم ماشینو روشن کنم.

از جاش پاشد که بابا مانع شد:

_نه هاتف خان...ما خودمون می ریم...هوا خوبه ،کمی پیاده روی واسه سلامت بدن

مفیده مخصوصا حالا که هوا عالیه.

اسرارهاتف راه به جایی نبرد و بابا ونیلو رفتن..

با رفتنشون حس می کردم دارم خفه می شم.

نورا

234

هاتف هنوز چیزی نمی دونست...انگار یکی به پروین خانم گفت حالا وقتشه....وقتشه

زهرتو بریزی...

بی مقدمه زد زیر گریه....

حاج صفی و هاتف با چشمای گرد نگاهش کردن.

_چی شده؟!

صدای هاتف بود..

کف دستم عرق کرده بود...تیره ی عرق سردی از پشت گردنم به سمت پایین راه گرفت...

پروین خانم بلند تر گریه کرد:

_ای خدا ....آخه این شانش بچه ی من داره؟...ای خدا منو بکش تا نبینم این روزو...

آب دهنمو قورت دادم...سرمو تا آخرین حد تو یقه ام فرو کردم...

پروین خانم بلند تر گریه کرد....مردم چی می گن...ای خاک بر سرت پروین با این

اقبالت...

هاتف بلند تر گفت:

_چی می گی حاج خانم...چه خبره؟

_حاج بابا روبه همسرش غرید:

_چرا هوچی گری درمیاری زن...انگار دنیا به آخر رسیده؟

هاتف اینبار فریاد زد:

_می گم اینجا چه خبره...یکی به منم بگه...

تحمل نداشتم اونجا بشینم و به گریه و زاری پروین خانم گوش بدم و ذلیل بودن خودمو حس

کنم.

رفتم تو اتاق نشستم رو تخت....گوشامو گرفتم تا ضجه های پروین خانم رو نشنوم.

تو دلم آتیشی به پا بود...

نشنیدم... نخواستم که بشنونم.

چند ضربه به درخورد:

_نورا؟من تو ماشین منتظرم.

همین.... صدای قدماشو شنیدم که دور شد..

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

نه هاتف بود و نه پروین خانم.

حاج صفی رو مبل نشسته بود.... از اتاق بیرون زدم و سرمو پایین انداختم.

نزدیک حاج صفی رفتم و گفتم:

_کاری با من ندارین حاج بابا؟

از جاش بلند شد و...

مهربون لبخند زد و پیشونیمو بوسید:

_ذره ای از ارزشت کم نشده نورا جان...تو هنوزم عروس خوب منی..

ته دلم گرم شد.

دوقطره اشک سمج اومد تو چشمام... نذاشتم فرو بیاد .بغضمو فرو خوردم:

_از قول من از پروین جون خداحافظی کنید..و خواستم رد بشم که بازومو گرفت:

_قوی باش دخترم نزار این غم ها ویرونت کنه...قوی باش و بجنگ.

کاش معنی حرفهای حاج بابا رو اون موقع می فهمیدم.

فقط سر تکون دادم و آروم گفتم ؛خداحافظ.

لبخند زد:

_به سلامت بابا ،مواظب خودت باش.

با غم به در بسته ی اتاق پروین خانم نگاه کردم...اون حتی نخواست بامن خدا حافظی

کنه.

از خونه بیرون زدم.

هاتف پشت فرمون نشسته بود و تو خودش بود.

آروم در ماشین رو باز کردم و نشستم.

بی حرف سوییچ رو چرخوند و ماشین رو به حرکت در آورد.

کمی که گذشت گفت:

_چرا به مامان گفتی؟نمی شناسیش؟

حرفی نداشتم سرمو به شیشه تکیه دادم و خیره شدم به خیابون.

_با توام؟...خوشم نمی آد وقتی باهات حرف می زنم جواب ندی...هنوز اینو بعد از

یکسال نمی فهمی؟

_آروم و با حرص لب زدم:

_تو که باید خوشحال بشی....یه بهونه پیدا کردی که از شرَم خلاص بشی؟

فریاد زد:

_تو اصلا لیاقتواینو نداری که باهات آروم حرف بزنم فهمیدی بی لیاقت؟

منم مثل خودش فریاد زدم:

_آره من بی لیاقتم...دست از سرم وردار...

نمی دونم کدوم نیرو دستمو به سمت دستگیره ی ماشینِ در حال حرکت برد و بازش

کردم...

هاتف محکم دستمو کشید و با سرعت ماشین رو به گوشه هدایت کرد...صدای جیغ

لاستیکِ ماشین با حالت گوش خراشی بلند شد...

هاتف ماشینو نگه داشت و فریاد کشید:

_تو یه دختر امل و عقب افتاده بیشتر نیستی....میفهمی؟

شاکی بودم از خودم از دنیا...از اشک تمساح های پروین خانم...از همه چیز از همه

کس...با سرعت از ماشین پیاده شدم و به جهت مخالف حرکت کردم....هاتف از ماشین

پیاده شد و دنبالم اومد...بازوی دستمو محکم کشید...تو بغلش پرت شدم....

فریاد زد:

_احمق بی شعور..کدوم گوری داری میری نصفه شب؟چه مرگته؟

منم جیغ زدم:

_بدبختی_____....تنهایی....بی کسی خودخواهی تو ومادرت....نازایی خودم....حالا می

فهمی چه مرگمه یا بازم بگم؟

اخماشو تو هم کرد....لبهاش از عصبانیت می لرزید:

240

_تو خیلی ضعیفی نورا....حالم ازت بهم می خوره... از این ضعفت متنفرم و ازم دور شد

و رفت سمت ماشینش....

همین...این دلداریش بود...آروم کردنش این شکلی بود..

نشستم رو لبه ی بلوار....بارغمم سنگین بود ...نشستم خوب گریه کردم.

هاتف تو ماشین نشسته بود و سرشو به عقب تکیه داده بود....هیچ حرفی نمی زد...

کمی که سبک شدم... رفتم تو ماشین و نشستم.

هاتف گفت؛الان بهتری؟

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...

من بهتر نبودم....حالِ من م زخرف بود...تازه غصه هام شروع شده بود.

نورا

241

اونشبم تموم شد مثل همه ی شبهای دیگه...

اما برای من تازه اول غصه هام بود...حس حقارت تمام وجودمو گرفته بود...من واقعا برای

هاتف کم بودم؟

هاتف سالم و سلامت. تحصیلکرده و جذاب و من یه دختر معمولی که تازه بچه دارهم نمی

شدم..

همین شده بود برام که غده که جلوی نفس کشیدنمو می گرفت.

****

هاتف پشت میز نشسته بود داشت صبحانه اشو می خورد.

روبروش نشستم،یه نگاه سرسری به صورتم انداخت و دوباره مشغول صبحانه اش

شد...هردو ساکت بودیم...یعنی خیلی وقت بود که باهم حرفی نداشتیم بزنیم.

خودمو به سختی آماده کردم تا این حرفو به هاتف بزنم....کلا خیلی وقت بود که حتی

برای صحبت کردن با هاتفم تردید داشتم..حتی حرفهای معمولی .... هاتف اونقدر اعتماد

به نفسمو پایین آورده بود... که حس می کردم تو حرف زدن ناتوان شدم....با پت پت

گفتم:

_هاتف ؟تو واقعا هیچ مشکلی نداری با اینکه نمی تونی پدر بشی؟

نگاهم کرد و با لبخند گفت:

_من می تونم پدر شم..تو نمی تونی مادر شی و لقمه شو تو دهنش گذاشت.

_رنجیدم...خیلی زیاد...از پشت میز بلند شدم که مچ دستمو گرفت و گفت:

_شوخی بود...

با اخم گفتم؛هیچی شوخی نیست...تو حقیقتو گفتی و خواستم دستمو رها کنم که اینبار

جدی تر گفت:

_واقعا برام مهم نیست نورا...من از بچه ها خوشم نمی آد...اینو جدی می گم....بعدم

وقتی ما دوتا زوری همو تحمل کنیم .چه نیازیه یکی دیگه رو بیاریم تو دنیای سرد و یخبندونه

خودمون؟

نه من هیچوقت اون مرد دلخواه تو می شم و نه تو زن رویاهای من...پس وجود بچه

چیزی رو عوض نمی کنه.

دستمو از دستش بیرون کشیدم:

_تو هیچوقت نمی تونی آرومم کنی هاتف....زبونت همیشه گزنده است...کاش می

دونستم چه سود ولذتی از تحقیر کردن من عایدت میشه....قطعا همینه، تو اصلا آرزوته که

یه بهونه داشته باشی برای رد کردن من...

با دستمال دور دهنشو پاک کرد و...

بی حرف از پشت میز بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت و همینطور که می رفت

گفت...توام که همش مثل بدبختا بشین و ناله کن....تو کلا ذهنت مریضه نورا...این خود

تویی که داری زندگیرو رو به کام خودت تلخ می کنی... وَاِ لا این چیزا منو آزارنمی ده

....حرفی باهات ندارم.

و رفت تو اتاق و بعد از چند دقیقه مرتب و اتو کشیده با بوی عطر خوشش از اتاق بیرون

زد و به سمت در رفت...اون نگاهمم نمی کرد ....اما من تا لحظه ای که کفشای براق و

تمیزشو پاش کرد و دستش دستگیره ی درو لمس کرد محوش بودم....مردی که برای من سنبل

همه ی زیبایی های دنیا بود....اما فقط تو خیالم.تو واقعیت من هیچ سهمی از این مرد

نداشتم....هاتف رفت و منم طبق معمول به همون پارک همیشگی پناه بردم...من دیگه ی

اون نورای سابق نبودم تبدیل شده بودم به یه زن افسرده و پژمرده...شاید هیچ وقت فکر

نمی کردم که عشق می تونه یه آدم رو تا چه حد بالا ببره و یا خرد کنه...برای من قسمت

بی رحمش نصیبم شده بود....هیچ انگیزه ای نداشتم.. هیچی...شده بودم یه آدمی که

انگار همه چیزشو از دست داده و به یه ریسمان پوسیده چنگ می ندازه... تا فقط

روزگارش بگذره...

طبق معمول همون دختر رو دیدم...اسمش چی بود؟ آها حالا یادم افتاد....گلنار...

هاتف

بعد از دانشگاه...تو محوطه طلا رو دیدم که بادیدنم با ذوق اومد طرفم.

245

حواسم بهش پرت شد و بعد تو یه لحظه نگاهم افتاد به نیلوفر که کنار باراد ایستاده بود و

داشت با غضب نگاهم می کرد.

طلا به اون سمت نگاه کرد و از روی عمد وصرفا به قصد حرص در آوردنه نیلوفر نزدیکم

شد و دستشو دور بازو م حلقه کرد...

نگاه نیلو شد خنجر و ثابت موند رو دستِ حلقه شده ی طلا...

بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_خودتو به من نچسبون نمی بینی خواهر زنمو؟

با لبخند و عشوه گفت:

_هانی تو که می دونی خواه و ناخواه باید از اون زنه عزیزت دست بکشی... بهتر نیست

آماده باشن.

نیلوفر از باراد خداحافظی کرد و باراد به من نزدیک شد....و نگاهی به طلا کرد و گفت:

_میشه تنهامون بزاری طلا...کارش دارم هاتفو.

طلا ابروشو بالا انداخت و ازمون دور شد و گفت هاتف من کنارِماشین منتظرم و رفت.

دستمو تو جیب شلوارم کردم و نگاهمو از باراد گرفتم.

عاقل اندر صفیح نگاهم کرد:

_چکار می کنی تو هاتف؟.مثل اینکه نمی خوای موقعیتو درک کنی...بابا خدایی

خجالت بکش...شورشو در آوردی دیگه.

_می گی چکار کنم وقتی خودشو بهم می چسبونه؟تو که میدونی باراد من کارم راست و

ریس بشه رفتم اونور...تا اونموقعم باید دَم این دختره ی ایکبیری رو داشته باشم.

برم اونجا ولش کردم و رفتم دنبال زندگیم.

پوزخند زد:

_اونم بی خیالت میشه نه؟تو چه ساده ای پسر...آخه من نمی دونم چه مرگته؟..بابای

خرپول، همه نوع امکانات ...زنِ خوب...به خدا یه ذره توجهی رو که به این یارو داری

بدی به اون زنه بدبختت زندگیت گلستون میشه.

دهنمو کج کردم و گفتم:

247

_آره.. بابای خرپول....ازدواج زوری...بدبختی...نداشتن استقلال...اینا خیلی خوبن....در

ضمن!!

با ناراحتی گفتم:

_زندگی من به تو ربطی نداره داش باراد...مشکل منم اصلا نورا نیست...من می خوام برم

از اینجا ،حالیته ؟....حاجی با کارای خودسرانه اش دستو پامو بسته...من می خوام به

حاجی ثابت کنم که می تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم حتی تو مملکت

غریب...اون با زن گرفتن زوری واسه من...می خواست جلوی مهاجرت منو بگیره...اما من

بهش ثابت می کنم...که اگه بخوام برم .می رم...حتی اگه عروسِ سوگلیشو براش جا بزارم

و برم...می رم....

باراد با تاسف سرشو تکون داد..

این خوب بود ...اینکه نورا بچه دار نمی شد ،یه پوئن مثبت بود تا راحتر از حصار حاجی

در برم....و بتونم با طلا ازدواج کنم.

ازدواج با طلا یه حُسن داشت. اونم دو تابعیتی بودنش بود...چون راحت می تونستم

اقامت بگیرم و از امکانات زندگی تو کشورهای اروپایی استفاده کنم.

پس باید هر چه زودتر کارامو راستو ریست می کردم.

رویای من، یه زن دگی راحت تو اروپا بود.

باراد دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

_امیدوارم یه روزی پشیمون نشی هاتف...

پوزخند زدم:

_اونی که پشیمون بشه من نیستم....تویی.... وقتی اوج موفقیتمو دیدی واست دعوت

نامه می فرستم و چشمک زدم:

-فعلا بای...بلیط اروپا منتظرمه و از باراد دور شدم...

هیچی جز رفتن من از ایران مهم نبود...نوراهم بالاخره یه طوریش می شد دیگه...قطعا

حاجی نمی ذاشت بهش بد بگذره...فکر نکنم حاجی اگه ده تا دخترم داشت اونا رو به

اندازه ی نورا دوست داشت..حق داشت... خب نورا کلا دختر بدی نبود....فقط اون

باب میل من نبود..

نورا

حوصله ام حسابی سر رفته بود....گوشی رو برداشتم و با نیلو تماس گرفتم...دلم می

خواست بیاد پیشم.

صدای شادش توی گوشی پیچید:

_الووو سلام نورا

_سلام خوبی نیلو کجایی؟

صدای بلند خنده اش اومد:

_الان میام برو الان میام...الوو هان چی می گی نورا؟....صدات قطع و وصل

میشه...الوو....باراد جان شما برین الان من میام...

250

ببین نورا بعدا زنگ بزن من الان با بچه های دانشکاه اومدیم کوه...باراد داره صدام میزنه

کاری نداری؟

_نه برو خوش بگذره وگوشی رو گذاشتم....نیلو دیگه خیلی وقت بود که همدم خوبی برای

درددل باهام نبود...شماره ی گلنارو گرفته بودم ازش....خب خیلی وقتها تو پارک همدیگرو

می دیدیم و تا ساعت ها با هم حرف می زدیم...گفته بود که تا عصر سر کاره و عصرام

میاد تو این پارک میشینه تا کمی حال و هواش عوض بشه....می گفت خودش با

نامادریش تنها زندگی می کنن...پدرش سالها پیش فوت کرده بود و اونجوری که اون می

گفت.نامادریش رفتار خوبی باهاش نداره...اونم تنها بود درست مثل من...

شماره شو گرفتم و بعد از چند بوق گوشی رو برداشت:

_الو؟!

_سلام نورام.

_به به....نوراجون؟ چطوری؟ چی شده شماره ی مارو گرفتی؟احیانادستت اشتباه نرفته؟

_نه اتفاقا درست شما ره گرفتم....من تو خونه تنهام، خواستی ناهار بیا پیش من.

251

با هیجان گفت:

_مرگه من؟!!بیام؟

_آره بیا منم تنهام...

_قربونت بیام...فدات برم...همین حالا سه سوته میام...فقط زیاد تشکیلاتیش نکنی

ها...یه نون و بوقلمون کفایت می کنه جون تو.

لبخند زدم:

_بیا دیگه مزه نریز....آدرس خونه ام که داری. پس منتظرتم...و گوشی رو قطع کردم.

بعد از حدود یک ساعت رسید.

وقتی درو براش باز کردم...نگاهی به دور و اطراف خونه انداخت و دو تا سوت زد...

_اوعه...چه خونه ای داری تو....لامصب خونه نیست که. قصره؟و به همه جا سرک

کشید و گفت:

_خدایی مگه تو همچین خونه ای زندگی کنی....افسردگیم می گیری؟بابا ای ول خیلی

قشنگه.

252

رو مبل نشستم و اونم نشست اما همچنان به اطراف نگاه می کرد.

****

بعد از ناهار دوتا شربت درست کردم و رفتم روبروش نشستم.

ماهواره رو براش روشن کردم زدم کانال موسیقی...با شعف از جاش بلند شد و شروع کرد

به رقصیدن...از خوشحالی اون منم به شعف اومدم... من دست می زدم و اون همچنان

می رقصید...

بعد از ظهر با هم رفتیم خرید و به سلیقه ی اون من چند تا مانتو برای خودم خریداری

کردم و برای اونم یه پیراهنو شلوار خریدم....کلی ذوق کرد....اون تا بعد از شام هم

پیشم بود و بعد خداحافظی کرد و رفت....

****

گلنار از اونشب شد قسمتی از وابستگی هام...هاتف همچنان نبودش و شبها دیر به خونه

می اومد...و من همدمم شد گلنار و فقط گلنار... اون شنونده ی خوبی برای غصه هام

بود...کم کم حتی نیلو هم برام کمرنگ شد...و همه ی حواسم رفت پیش گلنار...حسابی

با هم عیاق شده بودیم.طبق تاثیراتی که گلنار روم گذاشت چادرمو کنار گذاشتم...شدم

شبیه اون...من فقط می خواستم خوش باشم و از پول های یامفت هاتف خرج کنم و

شاد باشم.... باهم کل روز رو به گردش و تفریح می پرداختیم و کم کم غصه خوردن

جاشو داد به تفریح و خوش گذرونی های کاذب...بادوستای گلنار هم آشنا شدم

.....زنهایی که همشون یه جورایی از غم های زندیگشون به خوش گذرونی های مختلف

پناه می بردن .... تو تمام مدت حضور هاتف همچنان کم رنگ بود....معمولا صبح زود از

خونه بیرون می زد و شب ها دیر وقت بر می گشت...و این فرصت خوبی بود چون می

تونستم از صبح تا شب بیرون خونه باشم...مهمونی برم با دوستای گلنارتا دیر وقت تو

خیابونا...بچرخم...و وقتمو تو این قهوه خونه و اون رستوران سنتی بگذرونم....

نورا

اما هنوزم بعد از،تمام این خوشگذرونی ها وقتی هاتف می اومد خونه و بی حرف پشتشو

بهم می کرد و می خوابید...غم تو دلم سرازیر می شد....چرا من نمی تونستم مثل زنهای

دیگه کنار همسرم با عشق زندگی کنم و ازش محبت ببینم...بعد از مدتی دیگه حتی گشتن

با دوستایِ سرخوشِ گلنار و رفتن به این رستوران و اون سفره خونه ام...دیگه برام لذت

بخش نبود....من از جنس اون زنها نبودم....من نمی تونستم خوش حال باشم...من هنوز

افسرده بودم...هنوز هاتف برام تو الویت بود..من خوشحال نمی شدم وقتی پسرای لات و

دختر باز از کنار ماشین هدیه دوست گلنار رد می شدن و بوق می زدن و با هدیه کورس

می ذاشتن....مثل گلنار و دوستاش دلم از خوشی قنج نمی رفت با توجه شون ...من فقط

توجه یه مردو می خواستم...مرد قد بلند و سبزه رو و سردِ خودم...من دستای گرم هاتف

رو می خواستم...هیچ وقت اهل پسر بازی و این قرتی بازی ها نبودم....من از تمام دنیا

فقط یه هاتف برام کافی بود...فقط یه گوشه چشم از هاتف کافی بود تا دنیام گلستان

بشه...تا تمام این خوشی ها رو فدای یه لبخند هاتف کنم.

گلنار هنوزم به خونه ام می اومد....هنوزم سعی می کرد خوشحالم کنه...

****

گلنار رو مبل نشسته بود و داشت میوه می خورد...طبق معمول تو خودم بودم...آروم

گفت:

255

_اجازه هست یه کاری کنم؟

_چه کاری؟!

_حالا...

_راحت باش....اینجام خونه ی خودته...

لبخند زد و بشقاب میوه شو کنار گذاشت:

_پس با اجازه و از کیفش یه بسته آدامس موز برداشت وبه سمتم گرفت و گفت:

_آدامس می خوای؟

یه ادامس برداشتم و بازش کردم که گفت:

_فویلشو بده من.

_چی؟می خوای چکار؟

_تو بده کاریت نباشه.

256

فویل ادامسو دادم دستش ار کیفش یه بسته کوچیک درآورد و مقداری از پودر سفید رنگ

رو ریخت توی فویل و با بینش اونو بالا کشید....چشماش خمار شد و من با وحشت به

این صحنه خیره شدم..

_تو؟تو داری چکار می کنی؟

_دماقشو بالا کشید و گفت:

_هروئین می کشم...

فقط اسمشو شنیده بودم....با دیدن این صحنه از عصبانیت صورتم سرخ شد نفهمیدم

چطوری از جام خیز برداشتم و کوله ی گلنارو از درآپارتمان بیرون انداختم.

و دست گلنارو گرفتم و به سمت در بردم و هولش دادم بیرون:

_گمشو از خونه ی من بیرون مفنگی...راجب من چی فکر کردی و انداختمش بیرون و

در بستم...

چند ضربه به در زد اما اعتنایی بهش نکردم...

وحشت زده پشت در سر خوردم....

257

صدای ضربات متعددی که به در می خورد...باعصبانیت از جام بلندم کرد ... درو محکم

باز کردم و غریدم:

_گمشو عملی بدبخت مگه اینجا شیره خون....

از دیدن چشمای بهت زده ی هاتف سر جام خشکم زد.

نورا

با چشمای گرد شده چند قدم عقب رفتم:

_س..سلام...

_علیک...

فوری از جلوی چشمای هاتف دور شدم و رفتم تو آشپزخونه...پشت سرم اومد..

نگاهش کردم و با دسپاچگی گفتم:

258

_چی...چیزی می خوری برات بیارم؟

و رفتم سمت یخچال و درشو باز کردم و گفتم:

_الان برات شربت درست می کنم...

و نگاهمو تو یخچال انداختم که با یه حرکت سریع در یخچالو بست و با لحن محکمی

گفت:

_کدوم نره خری پیشت بوده؟ها؟

سوالشو بی جواب گذاشتم و از کنارش رد شدم.

محکم دستمو کشید:

_احیاناً کر نیستی که؟گفتم کی پیشت بوده؟

_مگه اهمیتی ام داره برات؟

_نه پَ.... بی غیرت نیستم که زنم با یه نره غول مفنگی تو خونه ی من تنها باشه منم برم

غاز بچرونم....چون عاشقت نیستم دلیلی نداره ولت کنم هر غلطی خواستی بکنی...

دختر همسایه ی سر کوچه نیستی که بگم بی خیال ،منو سَنَنَه...زنَمی ...حالیته ک ودن؟...

پس مثل آدم بگو جریان چی بوده تا نزدم لت و پارِت کنم...فریاد زد:

_د یالا..!

_یکه خوردم از فریادش....

اشک تو چشمام جمع شد با چشمای اشکبار و لحن شاکی گفتم:

_چه جالب گفتی زنت؟کدوم زن؟حالا یادت افتاده که زن داری؟

مگه من اصلا از تو می پرسم کجا بودی؟باکی بودی؟سرت از صبح تا شب به کدوم

آخوری بنده؟ که حالا باید بهت جواب پس بدم؟...که با کی بودم با کی نبودم؟

سبیلاشو جوید و تو صورتم خیره شد..دستاشو به کمرش زد:

_زبون دراز شدی؟دم درآوردی ؟نکنه تخم کفتر خوردی؟

غریدم:

_ولم کن...حوصله تو ندارم.

صورت هاتف از خشم سرخ

260

شد....دندوناشو رو هم سابید.دست راستش دور گلوم حلقه شدکوبیده شدم به

دیوار..اومد تو صورتم...حالیت می کنم با کی طرفی نورا ....حوصله اتم سر جاش می

آرم ...حس می کردم دارم نفس های آخرمو می کشم...و چه لذتی داشت همینجا مردن و

چشم باز نکردن...

گلومو ول کرد و کشون کشون بردم سمت اتاق.

نورا

پرت شدم رو تخت....بسته ی هروئین رو از جیب کتش درآورد و مشتشو به سمتم باز کرد:

_این چیه؟

_هاتف من....

_از کیف اون دختره افتاد...

چشمام گرد شد، از جام بلند شدم با چشمای بهت زده گفتم:

261

_هاتف... تو.... تو میدونستی اون یه دختره؟ و داری سر من فریاد می زنی که یه نر غول

تو خونه ام چی می خواد؟

فریاد زدم:

_با این کارات می خوای چیو ثابت کنی؟ اینکه من... من با یه مرد غریبه ام تو خونه ام

قرار گذاشتم؟

نشستم رو تخت.سرمو با دو دست گرفتم:

_وای تو راجب من چی فکر کردی؟

با طلبکاری گفت:

_الکی داد و قال نکن...تو خودت داری از زیر جواب تفره می ری...زن یا مرد به

کنار....معتاد بوده یا نه؟...!دستاشو به یقه ی لباسم گرفت و بلندم کرد...

_تو روچه به یه دختر عملی و فراری؟!تو منو چی فرض کردی؟...زنِ من با یه دختر عملی

چه کاری داره آخه ؟ها؟ فکر کردی سیگار کشیدی و چیزی بهت نگفتم.یعنی مجازی هر

262

غلطی خواستی بکنی؟...من ازت سوال کردم داری میزنی تو جاده خاکی؟....فریاد زد؛ منو

چی فرض کردی؟....هاااان؟....چونمو با دست گرفت و غرید:

_بخدا دست از پا خطا کنی نورا خودم می کشتمت.. تا وقتی اسمت تو شناسنامه ی

منه...بیخود می کنی پاتو کج بزاری، چونه ا م زیر فشار دستش در حال خرد شدن بود.

_حالام اینقدر این تو می مونی تا یادت باشه عروس حاج صفی و زن هاتف کیان بودن

یعنی چی و محکم پرتم کرد رو تخت و از اتاق بیرون رفت و در اتاق رو روی من قفل

کرد.....از جام بلند شدم و با مشت کوبیدم به در:

_هاتف درو باز کن یالا...هاتف...جیغ زدم:

_تو حق نداری منو حبس کنی هاتف...هاتف...اونقدر با مشت به در کوبیدم تا از تب

و تاب افتادمو پشت در نشستم و به گریه افتادم.

شاید خودم مقصر بودم ،نباید از جواب دادن به هاتف تفره می رفتم.

هاتف

263

طلا با غرور از عمارت قصر مانند پدرش بیرون زد....وقتی منو تو ماشین دید، از دور با

ادا و عشوه برام دست تکون داد.و نمایشی بوسه فرستاد.براش دست تکون دادم و اون اومد

و تو ماشین نشست.هیچوقت ماشین خودشو بیرون نمی آورد..می گفت حوصله ی

رانن دگی تو خیابون های شلوغ ایران رو نداره.

کنارم نشست و گونه مو نرم بوسید:

_عشق من چطوره؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

_تو رو که می بینم خیلی خوبم.

با ناز گفت:

_اُ مرسی هانی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_کجا بریم؟

264

مشغول وارسی لوازم کیف دستیش شد و گفت:

_من باید برم سرراهم یه سر به کارخونه ی پاپا بزنم، منو کمی بالاتراز اونجا پیاده کن

حوصله ی فضولی نگهبانای کارخونه رو ندارم.

_اوکی....

جایی نزدیک کار خونه پیاده اش کردم و ماشین رو زیر درختی تو همون نزدیکی پارک

کردم...و چشمامو بستم و سرمو به عقب تکیه دادم.تو فکر نورا بودم...و کارهای ساده

لوحانه اش....کاش هیچوقت نورا با من ازدواج نمی کرد...برای من اون زیادی معصوم و

ساده بود...

تو همین فکرا بودم که با زدن ضربه هایی که به شیشه می خورد چشمامو باز کردم...طلا

بود...داشت اشاره می کرد که قفل ماشین رو باز کنم.

اومد_____ و نشست و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_با زنت چکار کردی هاتف؟پاپا شاکیه ...من باید تا سه ماه دیگه برگردم...پاپا می خواد

بدونه تکلیف ما چی می شه؟...گفت می خواد تدارکی ببینه تا همو ملاقات کنید..

هانی من راجب زنت چیزی بهش نگفتم....بدونه مخالفت می کنه با ازدواجمون....باید

زودتر بجنبی هر چی زودتر اونجا مستقر بشیم گرین کارتت زودتر آماده میشه.اما باید

تکلیفمون مشخص بشه...

سرمو پایین انداخته بودم...با این روحیه ی داغون نورا باید چطوری آماده اش می کردم

برای جدایی؟

_نمی دونم طلا....حال نورا خوب نیست...نمیدونم باید چطوری قضیه رو بهش بگم.

با اخم گفت:

_یعنی چی هانی؟من نمی تونم معطل اون خانم بشم...من برم این فرصت رو از دست می

دی هاتف...اونجا به راحتی بهت اقامت نمی دن...حداقل باید پنج شش سال معطل بشی

تا بهت گرین کارت بدن.

پس زودتر دست بجنبون.

سویچو چرخوندم:

_من نمی تونم طلا... فرصت می خوام...جواب حاج بابا رو چی بدم؟

دستشو نوازش وار رو گونه ام کشید.

_بی خیال ،بزار ش به عهده ی من هانی...من برای رسیدن به تو هرکاری می کنم و

دوباره گونه مو بوسید...نمی دونم چی تو سرش بود؟

نورا

تا نزدیکی غروب تو اون اتاق بودم....رو تخت دراز شده بودم که صدای چرخش کلید رو

تو قفل در شنیدم.

و بعدش هیکل تراشیده ی هاتف...

با تاسف نگاهم کرد....رومو ازش گرفتم، اومد کنارم نشست فرو رفتگیه تخت رو حس

کردم.

_خوبی؟!

بی جواب گذاشتمش.

آروم گفت:

_کجا با این دختره دوست شدی نورا؟اصلا تورو چه به دوستی با همچین کسایی؟!هنوز

جوابمو ندادی؟

بدون اینکه رومو برگردونم گفتم:

_همینجوری از تنهایی....اون دختر بدی نیست.

_یه دختر فراریِ و عملی کجاش خوبه؟

با اخم نگاهش کردم:

_دوستای تو همشون خوبن؟همه عالین؟

با خونسردی گفت:

_نه .خوب نیستن ولی منم مثل تو ساده نیستم .دیگه نمی خوام دوربرت بینمش.اوکی؟

پوزخند زدم:

_وقتی حضورتو با تمام وجودم حس کردم...همه رو کنار می زارم و می شم همونی که تو می

خوای....از رو تخت بلند شدم...و به طرف در رفتم،به سمت هاتف چرخیدم و گفتم

قرارمون همین بود با هم کاری نداشته باشیم.

با پاهای بلندش خیز برداشت دستشو رو قاب در جلوی صورتم گذاشت.

و با دست دیگه اش منو به لنگه ی در چسپوند:

_دِنَه دِ... حرفمو متوجه نشدی انگار؟!

این کارت ندارم با اون کارت ندارم زمین تا آسمون توفیر داره....گفتم کاری بامن نداشته

باش.. اما نگفتم با خودت کار داشته باش.خودتو بدبخت کن تا منو تنبیه کنی...تو بد

راهی پا گذاشتی نورا...کنار گذاشتن چادر...سیگار کشیدن اونم از نوع خارجیش کش

رفتن سیگارای من از تو کشو....می شه چندتا جرم...خب بزار.

۰،دزدی ....۲،سیگاری شدن ۳،رفاقت با عملی های فراری این یکی دیگه آخرشه_

....این یعنی خیلی کارداری، با من نه ها... با خودت!

_ولی من بهت اجازه نمیدم خودتو بدبخت کنی...نه که بزاری به هوای علاقه ،ها.. نه...

فقط حوصله ی توبیخ های حاج بابا رو ندارم...پس دختر خوبی باش تا کلاهمون قاطی

نشه.

اشک قاب چشمامو پر کرد با خشمی نهفته گفتم:

_تو یه راست گوی تلخ زبونی...از اونایی که تا دهنشو باز می کنه باید هربار منتظر یه

نیش کلام زحری باشی تا تو عمق وجودت بره و زحرش رو تو تمام بدنت پخش کنه....یه

حقیقتِ گزنده...کاش حتی اگه شده به دروغ هاتف می فهمی به دروغ ....می گفتی

نگرانتم چون دوستت دارم و با دست محکم تو سینه اش زدم و از سر راهم برش داشتم.

هاتف

حاج بابا رفته بود کاشان برای سفارش فرش...حاج خانم تو خونه تنها بود...بهونه ی خوبی

بود تا بتونم طلا رو با حاج خانم آشنا کنم.گرچه این نقشه ی خود طلا بود...

گوشی رو برداشتم و با حاج خانم تماس گرفتم.

270

صداش تو گوشی پیچید:

_الووو

_الو سلام تاج سر؟ چطوری هاتف دورت بگرده؟

_ای وای سلام جان دلم سلام پسرم...الهی مادر دورت بگرده حالت خوبه؟

_خوبم... دارم میام یه سر پیشتون!

_واه بیا مادر ،دیگه اجازه گرفتن داره؟نکنه با نورا گشتی تعارفی شدی؟

_نه بابا ،این حرفها چیه...!راستش حاج خانم خواهر رفیقم از شیراز اومده...حالا برادرش

نیست رفته اردوی دانشجویی...این بنده خدا کسی رو تو تهران نداره ...می تونم بیارمش

پیشتون امروز، برادرش تا شب می رسه...گفتم ببرمش خونه ی خودم نورا ببینه داستان

میشه...حالا بیارمش خونه ی شما؟ .می ذارمش و خودم بر می گردم...خوبیت نداره منِ

نامحرم تو خونه باشم...و به طلا چشمک زدم.

موزیانه خندید و سر تکون داد.

_واه مادر این چه حرفیه ؟بیارش قربونت برم...ولی خودت برو پیش زنت فکر نکنه حالا

چه خبره !این دختره که عقل درست و حسابی نداره .فردا میاد پیش حاجی

چغولی...حاجی ام یه موقع بفهمه برزخی میشه...بیارش پسرم بیارش.

_چ اکرتم به مولا...و خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

بشکن زدم و گفتم:

_حله....بریم.

طلا لبخند زد و گفت:

_اول باید مادر شوهرمو راضی کنم دیگه... تا وقت پدرشوهرم بشه.

خندیدم و گفتم:

_اون یکی رو که دیگه عمرا بتونی راضی کنی...بدجوری جنس جَلَبتو می شناسه...دنیا

دیده است..

چشمک زد و گفت:

_مادر شوهر راضی باشه پنجاه درصد قضیه اوکیه....

چه مادر شوهر مادر شوهرمیم واسه خودش راه انداخته بود...

****

یه چمدون بزرگ خریداری کردیم تا مسافر بودن طلا جنبه ی واقعی تری به خودش بگیره

..طلا یه مانتو ی بلند و مقنعه ام سریع خرید و سعی کرد چهره ی معصومانه ای برای

خودش بسازه... هر چند این چهره اصلا بهش نمی اومد.

لبخند زدم و با طلا راه افتادیم سمت خونه ی مادرم.

****

طلا با اسقبال بی نظیر مادرم روبرو شد...با دیدن چهره ی خوشگل و تکِ طلا آب از

لب و لوچه ی حاج خانم راه افتاد...

نموندم ببینم چطوری طلا می خواد خودشو تو دل حاج خانم تو این چند ساعت جا

کنه...به هر حال چیزی بود که خودِ طلا قولشو داده بود.

دوسه ساعت بعد رفتم سمت خونه ی حاج خانم دوباره....بهش زنگ زدم و گفتم طلا

آماده باشه تا برم دنبالش و ببرم به اصطلاح تحویل داداشش بدم.

273

طلارفت تو اتاق تا آماده بشه و من رفتم تو آشپزخونه پیش حاج خانم...

_خوش گذشت با مهمونت این دختره؟!

ظرف سلفون کشیده ی سالادو تو یخچال گذاشت و گفت....وای دختر نگو ...بگو یه

پنجه آفتاب...هفت الله و اکبر چقدر این دختر خوشگله....خدا تو خلقتش حسابی

سلیقه به خرج داده....آه کشید و گفت:

_هی ...هی...اگه من شانش داشتم که این دختره زرزرو نمی شد عروسم یه همچین پنجه

آفتابی رو واست می گرفتم تا این فامیل دق کنن...با گرفتن نورا واسه تو یه عمر باید سرم

پایین باشه با این عروس...خاله ات رفته واسه پسرش یه دختر

گرفته...معلم...خوشگل...خانم و ثروتمند بعد عروس ما...دختر پادوی حجره ی

آقات...از همه اینا گذشته نازام که هست...اینم شانس ماست دیگه...سامان دیپلمشم به

نذر و نیاز خاله ات گرفت...حالام به زور تو یه شرکت کار پیدا کرده ...اون باید بره اون

دخترو بگیره ،بعد پسر شاخ و شمشاد من باید بره این دختره رو بگیره...

طلا اومد تو سالن:

274

_ببخشید جناب کیان من آماده ام..

حاج خانم با ذوق اومد سمت طلا و بغلش کرد و گونه اشو بوسید...

_خوشگل خانم تا اینجایی بازم بهم سر بزن خیلی خوشحال شدم از آشناییت...

طلا بقلش کرد و گفت:

_فداتون بشم حتما....دستپختتون واقعا معرکه بود خوش بحال جناب کیان با این مادر

کدبانو شون...و همینطور که سرش رو شونه ی حاج خانم بود چشمک زد و ابروهاشو

تکون داد و با حرکت چشم به حاج خانم اشاره کرد..

این دختر شیطون رو درس می داد

هاتف

از وقتی حاج خانم طلا رو دیده بود حسابی مهرش به دلش نشسته بود.

گویا طلا مدام با حاج خانم در حال تماس بود و حسابی تو نقشش غرق شده بود.

275

برعکس نورا که بیشتر توجه اش به حاج بابا بود و اصلا سراغی از حاج خانم ما نمی گرفت

...البته خب حق داشت حاج خانم کلا هیچ رقمه از نورا خوشش نمی اومد.. اونم احتمالا

تماس نمی گرفت که حال حاج خانم با دیدنش خراب نشه...این قضیه ی نازایی نورا حسابی

اونو از چشم حاج خانم انداخته بود.

گوشی رو برداشتم ،شماره ی طلا بود:

_الو..

_الووو سلام هانی چطوری؟!

_خوبم!

_از مادر جان چه خبر؟!

_اون که عالی عالی...ببینم چکارش کردی این حاج خانم مارو؟!

یه طلا میگه دهتا از بغلش درمیاد.

276

_ما اینیم دیگه...راستی با دَدی حرف زدم می خواد ببینتت اون که حل شه احتمالا حاج

بابای توام کم کم راضی بشه ...تا می تونی اون دختره نورا رو از چشم خانواده ات

بنداز...

_مثلا چطوری ؟!

_چه می دونم خودت یه کاریش بکن دیگه.

_اون خودش به اندازه ی کافی از چشم مادرم افتاده طلا ،دیگه لزومی نداره منم بیشتر

خرابش کنم.

_حاج بابات چی؟از چشم اونم افتاده؟باید پدرت با این قضیه کنار بیاد چون دیر یا زود

نورا خانمتون باید بره اززندگیت بیرون .یه قدم بردار دیگه..

_بعدا حرف می زنیم فعلا خدافظ...

****

روزی که می خواستم برم دیدن پدر طلا حسابی به سرو وضع خودم رسیدم....گرون ترین

دسته گل رو خریداری کردم و راه افتادم سمت خونه ی پدر طلا.

277

آیفون رو زدم و در بی صدا باز شد...طلا با یه دست لباس سفید و زیبا به استقبالم اومد.

با هم وارد خونه ی قصر مانندشون شدیم یه خونه باغ بزرگ با انواع و اقسام درختانِ میوه و

یه عمارت سفید رنگ و لوکس...وارد عمارت شدیم .توی سالن روی مبل سلطنتی مرد

میانسالی با ربدوشامبر قهوه ای رنگ در حالی که داشت پیپ می کشید نشسته و پاشو

روی پای دیگه اش انداخته بود.

_سلام

بد ون اینکه از جاش بلند شه و جواب سلام رو بده رو به مبل اشاره کرد:

_بشین.

نگاهمو از سیبل های چخماغی و موهای پر و جوگندمیش گرفتم و نشستم رو مبل.

طلا رو مبل کناری نشست و با لبخند به ما خیره شد.

پدرش با نگاه پر غرورش سرتا پامو کاوید و گفت:

_دختر من موقعیت خیلی خوبی داره برای اینکه بتونه همسر ایده آل برای هر مردی

باشه....خصوصا اونایی که سودای خارج از کشور دارن...این یعنی اینکه فکر نکنی تو

اولین و آخرین خواستگارشی، نه.اما اون از بین همه ی خواستگاراش تو رو پسندیده و این

یعنی اینکه قرعه ی شانش به نام تو افتاده....دود پیپِشو بیرون داد...برای اینکه داماد من

بشی فقط یه پیش شرط سرِ راهته و بعد از اینکه این پیش شرطمو قبول کردی شرایط دیگه

ام رو هم بهت می گم...این چیزیه که من از هر کسی که برای وصلت با دخترم پیش قدم

میشه در خواست می کنم...این دیدار اولمونه و من اصلا نمی خوام که فکر کنی این جلسه

رسمیت داره...و امروز رو به عنوان خوستگاری قبول کنی و اوهام برِت داره که داماد من

شدی....راجب شرطم بعدا طلا باهات حرف میزنه...پاهاشو جابه جا کرد و گفت حالا

می تونی بری خوش اومدی.

از جام بلند شدم و بدون اینکه حتی یه نوشیدنی بهم تعارف کنن از اونجا بیرون زدم.

مشغول نظافت منزل بودم. کارم که تموم شد،یه لیوان چای برای خودم ریختم و نشستم روی

مبل و خیره شدم به خونه ای که از تمیزی برق می زد...لیوان رو به لبم نزدیک

کردم.که...صدای در بلند شد...نگاهی به ساعت کردم. از جام بلند شدم، چادر رنگیمو

از روی رخت آویز برداشتم و سرم کردم.درو باز کردم و از دیدنِ طلا که مثل همیشه شیک

و اتو کشیده پشت در ایستاده بود،اخم صورتمو پر کرد:

_فرمایش؟!

لبخند حرص درآری زد و گفت:

_اینجا بگم؟!

از جلوی در کنار رفتم.

با غرور وارد شد.

نگاهی به دور و اطراف کرد و رفت نشست رو مبل و دستکشای سفید نخیشو از دستش

درآورد.و با نگاهی به دور و اطراف و عکس بزرگ شده ی عروسی من و هاتف روی دیوار

گفت:

_خوبه ...همیشه اینقدر مرتب و کد بانو هستی؟

چادرمو از سرم برداشتم و روی رخت آویز انداختم و دستی تو موهایی که ساده از پشت

بسته بودمشون کشیدم و نشستم روی مبل روبروش:

_ایرادی داره؟

ابروشو بالا انداخت:

_نه ایرادی که نداره...فقط من اگه جای تو بودم اینقدر با عشق مرتب نمی کردم جایی که

می دونستم موقتیه...و به زودی قراره ازش نقل مکان کنم.

از عصبانیت دستامو به هم مشت کردم نمی دونستم باید جواب این همه وقاحت رو چی

بدم.

با پرویی روبه جلو خم شد و گفت:

_تو جایی تو زندگی هاتف نداری نورا...اینو بفهم ،می دونی ؟بعضی وقتها فکر می کردم

که مگه تو چه ایرادی داری که هاتف دوستت نداره...اما الان گه تو این وضعیت دیدمت

به هاتف حق می دم که تورو نخوادت..

281

فریاد زدم؛خفه شو و از خونه ی من برو بیرون...

با گستاخی گفت:

_تو مثل یه کلفتی برای هاتف...خودتو نگاه کردی...سروضعتو...نگاهی به اطراف کرد:

_خونه ات از تمیزی برق می زنه...حتما آشپز خوبی ام هستی...اما هیچکدوم از اینها نمی

تونه هاتفو بهت علاقه مند کنه.می دونی چرا؟

با اخم نگاهش کردم....ادامه داد:

_چون هاتف یه زن همه چیز تموم می خواد...به خودش اشاره کرد؛مثل من!

تو باهمه ی کدبانوییت نمی تونی هاتفو داشته باشی چون در شائنش نیستی...

_خفه شووووو....

بلند خندید:

_جوش نزن نورا جان...

هاتف انتخاب خودشو کرده...

282

من زنشم... ما به هم محرم شدیم و به زودی ازدواجمونو آشکارا می کنیم...

با بی رحمی ادامه داد ؛من به زودی برای هاتف یه فرزند می آرم...چیزی که تو هیچوقت

نمی تونی بهش بدی...پس دمتو بزار رو کو لتو برو....مادر هاتفم ترجیح میده من عروسش

باشم یه زن زیبا و تحصیلکرده و البته ثروتمند....نه دختر کارگر حجره ی همسرش و کار گر

و نظافتچی خونه ی خودش...

زمان و مکان از حرکت ایستاد...

نورا

برگه ای رو از کیفش درآورد و روبروم گرفت:

_ببین این برگه ی محرمیت ماست البته خب این برگه الکیه لباشو کج کرد و دستشو رو هوا

تکون داد:

283

_چی بهش می گن؟ همین کلاه شرعی ها از این بهونه ها که مردا می گیرن تا خطاهای

خودشون رو بپوشونن .مهم اینه که به زودی اسمم وارد شناشنامه ی هاتف میشه...بجای

اسم تو...نورا...

از جام بلند شدم با دستای لرزون به در اشاره کردم:

_بُ....برو بیروون...

وقیحانه یه دستشو رو کمرش گذاشت و پوزخند زد:

_من و هاتف خیلی وقته با هم رابطه داریم....اون زمانی که تو داشتی برای بودن با هاتف

له له میزدی من داشتم ازگرمای آغوشش لذت می بردم.

دستامو رو گوشم گذاشتم جیغ کشیدم:

_گمشو بیرون....بروووو...

_جوش بیخود نزن نورا...من اگه جای تو بودم قبل از اینکه بیشتر از این تو نظر هاتف

خار و کوچیک بشم...می رفتم....می رفتم تا قبل از اینکه عزتم از بین بره...

درو باز کردم:

284

_وبه سمت در اشاره کردم.

با پوزخند از کنارم رد شد و از در بیرون رفت.. درو پشت سرش بستم.

رو زمین نشستم....حال یه شکست خورده تو یه جنگ سخت رو داشتم...اینجا دیگه ته

خط بود...از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم کتابهایی رو که خریداری کرده بودم و در

مورد مهارت همسر داری بود...توی یه کیسه گذاشتم و اونا رو از پنجره به بیرون پرتاب

کرده بودم...اینارو به سفارشات برنامه های روان شناسی که توتنهایی هام می دیدم خریده

بودم...می خواستم تغییر کنم بشم همونی که هاتف می خواست...اما الان دیگه چه فایده

داشت وقتی هاتف مردِ زنِ دیگه ای بود.

سرم در حال انفجار بود...من هاتف رو باخته بودم به طلا....به همون زن همه چیز تمومی

که محبوب قلب هاتف بود...

من می رفتم من از زندگی هاتف می رفتم...من تمام زندگی رو که باعشق یه طرفه ام ساخته

بودم واگذار می کردم به طلا، به طلا و آرزوهاش...

گوشی خونه زنگ خورد.شماره ی هاتف بود...شوهرِ طلا...اما هنوزم یه نصفه شوهر من

بود...دلم نمی خواست به روش بیارم که طلا چی گفته..من می ترسیدم... می ترسیدم که

دوباره مرد راستگوی تلخ زبونم...حرف راستو بزنه...بگه طلا زنشه.

_الو...

_الو سلام هاتف؟

_سلام شب مامان دعوتمون کرده.

_باشه و گوشی رو گذاشتم...من خیلی وقت بودکه هاتف رو شوهر خودم نمی دونستم

...باید می رفتم راهی بود که پیش پام بود، ترک کردن هاتف.

اما می خواستم امشب هاتف فقط برای من باشه... بعدش برای طلا...

لباس پوشیدم یه آرایش ساده کردم و با هاتف راه افتادیم سمت خونه ی حاج بابا.

تو ماشین یه سکوت مرگبار سایه انداخته بود...زیر چشمی به هاتف نگاه کردم ...شوهرِ

طلا....حیف که باید از این مرد جذاب دست می کشیدم سرتا پاشو نگاه ک ردم ...زوم

کردم رو چهره اش....نگاهم کرد و گوشه ی لبش به بالا کشیده شد:

286

_خوشتیپ ندیدی؟!

_بغض کردم...چطوری می گفتم مگه از تو خوشتیپ ترم هست؟

اما نگاهمو ازش گرفتم.

آروم گفت:

_یه چیزی بگم؟

سکوت کردم.

_امشب خوشگل شدی.

آروم سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ممنونم.

خندید:

_تو چرا اینجوری حرف می زنی نورا؟احیانا سرت به جایی نخورده یعنی همه وقتی خوشگل

میشن با ادبم میشن؟

287

دلم لرزید هاتف بود که داشت با حرارت از خوشگلی من حرف می زد؟

یه حس موزی تو سرم فریاد زد:

_دیگه به چیزی که می خواسته رسیده ... برای همین مهربون شده اون دیگه شوهرِ زنِ

دیگه ایه...دیگه گفتن این کلمه ها، فایده نداره به این کلمه ها دلخوش نباش نورا.

****

تو خونه ی حاج بابا اتفاق خاصی نیوفتاد...جز چند تا از همون متلک های پروین

خانم...اونم دیگه برام مهم نبود....دیگه قرار نبود مادر شوهرم باشه....

شام رو خوردیم....میزو با کمک پروین خانم جمع کردیم....بعد از شام حاج بابا رفت تو

حیاط می خواست به باغچه ی بزرگ خونه اش آب بده...

هاتف داشت با مادرش گل می گفت و گل می شنید...

دوتا چای ریختم و رفتم تو حیاط... پیش حاج بابا...

سینی رو رو تخت گذاشتم

پشت سر حاج بابا ایستادم:

_چقدر خوبه که شما اینقدر آرومین حاج بابا.

به سمتم بر گشت و لبخند زد:

_آب دادن به گل و گیاه آدم رو آروم می کنه بابا جون...همه ی این درختچه ها و بوته

های گل رو خودم کاشتم...وقتی رشد می کنن ،حس می کنم بچه هامن که دارن جلوی

چشمم قد می کشن و بزرگ میشن عروس.

_چرا هیچوقت هاتف مثل شما نشد؟

شوک زده نگاهم کرد و شلنگ آب رو تو باغچه گذاشت و شیر آب رو بست. به سمت

تخت رفت و نشست.

_بیا بشین کنارم نورا جان.

به حرفش گوش دادم.

_سخنت بوی گلایه میده بابا جون.

بوی غم رو تو صدات حس کردم.بگوپسر ناخلفم چی به روزت آورده؟

_می خوام از هاتف جدا شم حاج بابا.

289

با حیرت دهن باز کرد که چیزی بگه....دستاشو محکم تو دستام گرفتم:

_حاج بابا نگین نه...نگین درست میشه...نزارین هاتف یه عمر با حسرت زندگی

کنه....نزارین بار یه اجبار تا ابد رو شونه های پسر جونتون سنگینی کنه.

ما اشتباه کردیم حاج بابا...هم من هم شما...

بغض کرد:

_به این زودی وا دادی بابا جون؟

گریه ام گرفت:

_آره وا دادم...اشکمو با دستم پاک کردم ...من خیلی وقته شکست خوردم حاج

بابا...هاتف منو نمی خواد...نگین درست میشه...نگین زمان همه چیزو درست می

کنه...نمی کنه حاج بابا...این زندگی پشتش یه عمر اجبار نهفته است...یه عمر دوری...

یه عمر مثل یه روح سرگردون زندگی کردن...من و هاتف نمی تونیم نیاز های همو برآورده

کنیم...

و خدا می دونست که اون لحظه چی تو درونم می گذشت...داشتم تحلیل می رفتم...انگار

داشتم یه تیکه از وجودمو از خودم می کندم.

حاج صفی برافروخته از جاش بلند شد

با التماس دستاشو گرفتم:

_هیچی نگین حاج بابا.هیچی نگین...

_امااا...

_تورو خدا حاج بابا ...نمی خوام ادامه بدم هاتف راضیه منم راضیم...خودتون بعدا به

پروین خانم بگین...فقط بهم قول بدین که بحثی نکنین ...خواهش می کنم حاج

بابا...بزارین تموم شه...من دیگه نمی تونم تحمل کنم...دوساله که به هیچ جا

نرسیدیم...هاتف کنار من هیچوقت نمی تونه طعم پدر بودن رو حس کنه...خواهش می

کنم...بزارین برم از زندگیش من راضیم...بخدا راضیم.

پروین خانم بیرون اومد:

چشماشو تنگ کرد تا بتونه مارو تو تاریکی ببینه:

291

_چه خبره اونجا؟!

حاج بابا نگام کرد. با التماس سرمو تکون دادم که چیزی نگه...

نشست سر جاش و سرشو با دستاش گرفت.

تا آخر مهمونی حاج بابا یه جا نشسته بود و اخم غلیظی بین ابروهاش افتاده بود

موقع رفتن با گرمی در آغوشم گرفت و سرمو بوسید و آروم در گوشم گفت:

_زن هاتف باشی یا نباشی تو همیشه عروس منی و من همیشه بهت محرمم و باباتم اینو که

می دونی؟

آروم گفتم:

_اوهوم.

****

وارد خونه که شدیم لباسامو در آوردم و از پشت میز آینه بلند شدم ...که دستای هاتف

دور شکمم حلقه شد.

جریان داغی از وجودم عبور کرد از دستش عصبانی ب ودم..دستاشو از روی شکمم برداشتم

که دوباره اینبار محکم تر دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو تو موهام فرو کرد و

بویید....بغض کردم:

سرمو ازش جدا کردم منو به سمت خودش برگردوند...اشکو تو چشمام دید و با تعجب

وباصدای آرومش گفت:

_چته نورا؟داری گریه می کنی؟برای چی...صدای گریه ام بالا رفت هاتف با وحشت

بیشتری نگام کرد:

_چی شده؟!

لبامو گاز گرفتم و سرمو تکون دادمو بعدش پایین انداختم...موهامو از صورتم کنار زد و

لباشو رو لبام قفل کرد.

نورا

293

حرارت لبهاش که گودی گردنمو نوازش کردو فشار دستاش دور کمرم منو برد تو یه خَلسه ی

شیرین،اگه فقط امشب... فقط امشب شوهر طلا برای من باشه به کجای این دنیا بر می

خوره؟گناه که نیست خدا... هست؟اون هنوز شوهرم بود...شوهری که با وجود عشق

عمیقی که بهش داشتم تصمیم داشتم دو دستی تقدیم هووم کنمش...خدایا یه امشب رو

می خوام فراموش کنم که هاتف چقدر بلا سرم آورده می خوام بی خیال تنمو بسپارم به

نوازش دستای سردِ مردی که اسم همسرمو یدک می کشه ...از فردا هاتف برای طلا...اما

امشب برای من.

****

تموم شد...آخرین رابطه ام با هاتفم گذشت و من تا آخرین لحظه نتونستم بی خیال مردی

بشم که تمام وجودم فریادش می زد....صبح زود بازم هاتف رفت....بی خبر.

به سمت ساک دستیم رفتم و اونو دست گرفتم و با نگاهی به خونه ی که دوسال بدترین

خاطراتمو برام رقم زد از در بیرون زدم.

****

زنگ درو فشردم صدای پای نیلو اومد.

در باز شد و من با های های خودمو انداختم تو بغل خواهر کوچیکم....خواهرکوچیکی

که بارها سعی کرد منصرفم کنه سعی کرد بهم بفهمونه که هاتف مرد زندگی نیست.

وقتی جریان رو براش تعریف کردم تا چند لحظه تو شوک فرو رفت و بعد احمقانه سعی کرد

بهم دلداری بده که اتفاق خاصی نیفتاده!

مهم نبود؟ازردست دادن هاتف مهم نبود...؟

بخدا که داشتم جون میدادم..

دیشب چه شب خوبی بود....شاید بهترین شبی بود که کنار هاتف گذورندم..دیشب

هاتف دروغگو شده بود...نقاب زده بود..اما برای من دوست داشتنی بود....حتی با

وجود نقاب...چه حیف که از امشب طلا کنارش بود.دیگه تا همیشه هاتف برای اون

دختر چشم آبی بود.

دیگه هاتف تموم شد...نورا اینبارم واگذار کرد...اینبار نفسشو بخشید...نیلو چه ساده بود

که فکر می کرد به این زودی هاتف از دلم می رفت هاتف تا همیشه تا ابد مالک سنگدل

قلبم بود.

****

شب بابا اومد خونه...

یه چای ریختم و با نیلو نشستیم کنارش...

با غم نگاهم کرد و گفت:

_خونه رو به صاحبخونه تحویل دادم از پیش حاج صفی ام بیرون اومدم.

من و نیلو با حیرت بهش نگاه کردیم.

با سختی گفتم:

_چرا اینکارو کردین ؟زندگی من و هاتف هیچ ارتباطی با رفاقت دور و دراز شما نداره.

بابا عصبانی شد:

_برم خم و راست بشم مقابل اون نامردی که زندگی رو به کامم دخترم زحر کرد؟تو اینو

می خوای نورا؟...خم و راست شدن پدرت جلوی اون عوضی؟اونوقتی که گفتم هاتف مرد

زندگی نیست یه همچین روزی رو می دیدم که دخترمو برام پس بفرسته..چقدر منه گردن

شکسته گفتم:

_بابا این مردیکه لاابالی به دردت نمی خوره....تازه عاشق شده بودی....پا گذاشتی رو دل

باباتو نشستی سرسفره ی زوریه مردی که کل خانداتو به هیچی حساب نمی کرد...

بیا اینم عاقبتش....

چرا شما جوونا ما پیرارو ناقص العقل می دونید و خودتونو عقل کل؟

ناراحت بودم حرفهای بابا حقیقت داشت...و حقیقت تلخ و گزنده....

از جام پاشدم و رفتم تو اتاق ،درو قفل کردم و با تمام وجود گریه کردم.

اما دیگه کدوم درمو علاج می کرد؟

دوروز بعد نقل مکان کردیم.

297

هاتف

در کمال ناباوری احضاریه ی دادگاه بدستم رسید...نورا تقاضای طلاق کرده بود..باورم نمی

شد که به این سادگی نورا منو رها کنه...چندین و چند بار از اول احضاریه رو

خوندم...دستم بی اختیار شماره ی تماس نورا رو لمس کرد...شماره ای که کمتر اوقاتی پیش

می اومد که لمسش کنم؛مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

پس بالاخره نورا تصمیم خودشو گرفت.خوشحال نبودم...هر چند ناراحتم نبودم...ولی

کاش این اتفاقات نمی افتاد.

کاش هیچوقت نورا عاشقم نمی شد...کاش باهام ازدواج نمی کرد.

شماره ی طلا رو گرفتم.صدای پر انرژیش توی گوشی پیچید:

_الو سلام هانی؟

_نورا تقاضای طلاق داده...

خندید:

298

_جانِ من؟

_آره.

جیغ کشید:

_یووهو...نگفتم بسپارش به من؟

با تعجب گفتم:

_زیر سر تو بود؟

_منو دست کم گرفتی؟

_چی بهش گفتی؟

_یه مشت چرت و پرت ...ولی هر کاری بود...زخم کاری بود... باید یه مژدگانی

اساسی بهم بدی.

_دقیقا چی بهش گفتی؟

_گفتم با تو عقد کردم گفتم مدتهاست که با هم در ارتباطیم..گفتم حتی ممکنه باردار

باشم...وای اگه بودی قیافه اشو می دیدی...خیلی مزخرف شده بود.

299

با جدیت گفتم:

_بهش دروغ گفتی؟...چرا گفتی با من رابطه داری؟...چرا گفتی حتی ممکنه از من باردار

باشی؟.من و تو کی با هم رابطه ی جدی داشتیم؟...من کی باهات بودم طلا؟...می

تونستی یه چیز دیگه بگی...چی می دونم...می گفتی هاتف بدردت نمی خ وره...

جدی شد:

تو حالت خوبه هاتف...مگه همینو نمی خواستی؟

_آخه با این سرعت.

_چیه نکنه دلت پیشش گیره هاتف خان؟

_نه بابا این چرت و پرتا چیه؟ولی آخه...

_مثلا چی بهش می گفتم؟اول تا آخر بالاخره باهم ازدواج می کنیم یا نه؟...حالا یه ذره

پیاز داغ زیاد کردن به جایی بر نمی خوره...می خوره؟ناامیدم نکن هاتف...

300

توتازه باید از من تشکر کنی.. من تورو از دست اون دختره ی عقب افتاده راحتت

کردم...واِلا اون تا ابد مثل زالو بهت می چسپید و خونتو می مکید...ببین هاتف من باید

برم ددی صدام می زنه.راستی ددی شرطشو برای موافقت گفت به وقتش بهت می گم

فعلا بای هانی.

راه افتادم سمت حجره ی حاج بابا...وقتی رسیدم برای اولین بار حجره رو بسته

دیدم....همیشه جعفر بود....حجره رو روی انگشتاش می چرخوند...اما حالا کرکره ی

حجره بسته بود...نه از جعفر خبری بود نه حاج بابا...راه افتادم سمت خونه ی ح اج

بابا...وقتی رسیدم... حاج خانم که چادر گلدارشو محکم دور صورتش گرفته بود با چهره

ی دمق به استقبالم اومد.

_سلام حاج خانم؟خوبی؟

با ناراحتی گفت؛ خوبم مادر و با سر اشاره کرد به حاج بابا که رو تخت چوبیش نشسته و

خیره به باغچه بود.

حاج خانم آروم گفت:برو پیش آقات و خودش به سمت خونه رفت.

301

با قدمهای لرزون رفتم سمت حاج بابا:

_سلام حاجی؟

نگاه سرسری به صورتم انداختو و نگاهشو ازم گرفت.

_ام...خوبین حاجی؟

چایِ توی استکان رو سر کشید و استکان خالی رو توی سینی گذاشت.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_رفاقتمون ریشه دار بود....یه ر وز بهش گفتم هیچی نمی تونه دوستی بین من و تورو بهم

بزنه...روزی که اسرار کردم دخترشو بهت بده.گفت حاج صفی...یه دختر دیگه رو بگیر

واسه هاتفت...گفت به این وصلت دلم رضا نیست...می ترسم رفاقتمون از بین

بره...گفت بگذر از دختر من...

بهش گفتم یکبار یه چیزی ازت می خوام نه نگو...گفتم تا حالا مگه هر کمکی ازم

خواستی دریغ کردم...حالا بعد از عمری من از تو یه در خواست دارم...می خوای دست

رد به سینه ام بزنی؟

302

گفتم اگه دنیا دنیا باشه جز نورا نمی خوام کسی عروسم باشه...

سرشو پایین انداخت و گفت:

می بُریم از هم ،حاج صفی... پسر تو و دختر من بهم نمی خورن....بیا و از این در

خواست بگذر...

گفتم نه....مگه میشه یادم بره دختربچه ی موبلند و شیرین زبونی رو که پروین خاطر

خواهش بود...همیشه دلش می خواست خدا کنار هاتف یه دختر بهش بده مثل نورا...

آها کشید:

_اون وقتا تو بچه بودی و دنبال بازیگوشیت...یادمه یه بار از درخت پایین افتادی و

سرت شکست....نورا دوید سمتت و روسری صورتی رنگشو گذاشت رو زخم سرت تا

جلوی خونریزیشو بگیره ...مادرت نبودش رفته بود خونه مادرش...

نورا با یه دست روسریشو رو سرت فشار می داد و با دست دیگه اش اشکاتو پاک می

کرد...تا مادرش با باند و گاز استریل برسه تمام روسریش با خون سرت قرمز شد....اون

لحظه من خون سرتو نمی دیدم فقط دختر بچه ی مومشکی رو می دیدم که مثل یه پرستار

303

کنارت بود...و مرحم می ذاشت رو زخمت... با خودم گفتم صفی این باید بشه

عروست...گفتم مگه از این دختر بهتر پیدا میشه برای هاتف؟

تا سالها فقط آرزو می کردم تو بزرگ شی و من نورا روبرات بگیرم..زمونه گذشت وضع

مالیم هرروز بهتر شد...و بچه ام نا اهل تر...

سرمو پایین انداختم..

ادامه داد:

_گفتم برم نورا رو بگیرم شاید هاتف دست کشید از نااهلیش...نشد...

نورا شد عروسم...اما پسر نااهلم هیچوقت اهل نشد...

نورا رفت و رفاقت منو و جعفرم بهم ریخت همون چیزی که جعفر ازش می ترسید...

هاتف

304

_بهت گفته بودم یا نورا یا هیچکس؟گفتم هر جا بخوای بری خواستگاری قید منو بزن؟پس

قید آقاتو بزن...

نورا دیگه برنمی گرده هاتف... پس تو هم دیگه بر نگرد...هر چی اینجا داری رو وردار و

ببر و وقتی از این در رفتی...دیگه پاتو تو این خونه نزار...

برو پی زندگیت و سعی کن هیچوقت اون ابلیسی رو که هوار شد رو زندگی دختر

جعفر...همون ابلیسی که رفاقت سی ساله ی مارو بهم زد رو اینجا نیاری....حتی سایه اش

هم از کنار این در عبور نکنه...راهتو بکش برو....مادرتم اگه می خواد می تونه باهات هر

جا رفتی بیاد... اما تا عمر داری اسم حاج بابا نیار تو عزتو پدرتو شکستی....خیر پیش و

از کنارم عبور کرد و رفت.

هاتف

قبل از اینکه حاج بابا ازم دور بشه گفتم:

_می دونستین که نورا رو نمی خوام.. اما مجبورم ک ردین باهاش ازدواج کنم...هم منو بدبخت

کردین هم نورا رو...قرار نبود اگه نورا محبوب شماست ،محبوب منم بشه...

یعنی یه کلام... نشد که خوشبخت باشیم....

به سمتم برگشت:

_برو پی خوشبختیت...می مونم تا ببینم.و دوقدم برداشت که دوباره گفتم:

_با این همه تجربه و دنیا دیدگی در عجبم که چرا متوجه نشدین عشق زوری نیست حاج

بابا...

حالام باز من مقصرم؟ !آره حاجی؟

دیگه برنگشت فقط گفت:

_هر چیزی لیاقت می خواد ،چیزی که تو نداری...می بینم روزی رو که از پشیمونی

انگشتتو گاز بگیری که چرا یه فرشته رو از دست دادی....همونطور که نورا رو گذاشتی

کنار....آقاتو هم کنار بزار...دیگه نبینمت بچه...و رفت...

دستامو تو موهام کشیدم و رفتم سمت حوض گردی که وسط حیاط بزرگ خونه بود...

306

یه مشت آب برداشتم و ریختم تو صورتم و با دست خیس تو موهام کشیدم و رفتم سمت

اتاق قدیمیم و هر چیزی رو که باقی مونده بود رو گذاشتم تویه ساک و بدون خداحافظی

از خونه بیرون زدم..حاجی مجبور می شد که بیاد سراغم و برگردونم ...من تنها فرزندش

بودم...چاره ای جز پذیرشم نداشت...

بی خداحافظی از خونه ی حاج بابا بیرون زدم...رفتم خونه ی خودم...خونه ای که تا چند

روزِ پیش برای منو و نورا بود...عکس ب زرگ شده ی عروسیمون رو از روی دیوار برداشتم

بردم گذاشتم زیر تخت...دیگه دلیلی نداشت اونجا رو دیوار باشه...

رفتم سمت فریزر و درشو باز کردم چند نوع غذای فریز شده توی فریزر بود...غذاهایی که

نورا می پخت و تنهایی نمی تونست تمومش کنه و بقیه شو میذاشت کنار برای یه وعده ی

دیگه...

باید فعلا تا یه مدتی اینجا زندگی می کردم...اما زیاد طول نمی کشید چون به زودی از

ایران می رفتم....گرچه حاج بابا سفارش کرده بود که باید خونه رو خالی کنم و تحویلش

بدم...خب نیازی هم بهش نداشتم...خیلی زود کار رفتنم جور می شد البته بعد از جدایی

از نورا.

نورا

خونه ی قدیمی مادر بزرگ توی محله خیلی قدیمی بود....یه محله ی فقیر نشین و پر از

آدمهای جورا واجور از همون آدمهایی که گاهی کنار خیابون می دیدم که گل می فروشن یا

فال می فروشن...خونه های قدیمی و سیمانی، کوچه های خاکی....خونه ی مادر بزرگم

هم یه خونه ی گلنگی و فرسوده بود...با دیوارهای گلی که با یه لایه ی نازک از گچ

پوشیده شده بود...یه حیاط کوچیک و یه در چوبی..از این خونه هایی که وقتی به درو

دیوارش نگاه می کردی غم دنیا کنج دلت لونه می کرد...خصوصا آدمی مثل من که همه

چیرشو از دست داده بود...پول پیشی رو که از صاحبخونه گرفته بودیم رو بابا باهاش یه

وانت دست دوم خرید و باقیمونده اش رو هم کرد سرمایه ی میوه فروشیش...اوضاع

زندگیمون خرابتر شده بود و بابا افسرده تر.. نیلو مدام غر می زد که نمی تونه این خونه و

محله رو به باراد نشون بده...باهاش جای دیگه قرار می ذاشت...بگذریم از اینکه رفتارش

با من تغییر کرده بود...خواهرم سرد شده بود...دیگه مثل قبلا باهام درد و دل نمی

308

کرد...نگاهش سنگین بود..خب حق داشت من مسئول این همه اتفاق ناجور

بودم...انتخاب اشتباه من...باعث ازدست دادن کار خوب و آبرومند بابا شد...باعث

جداییش از د وست قدیمیش که تا جایی که می شد نمیذاشت بابا تو تنگنا باشه.

****

کنار این همه بدبختی حالت تهوع های صبحگاهیم که هر روز همراهم بود هم شده بود غوز

بالا غوز...دوسه هفته گذشته بود..کارهای طلاقم داشت درست می شد...ترسیدم که

نکنه باردار باشم...تصمیم گرفتم که برم آزمایش بدم ودادم....

اونجا بود که دنیا روی سرم خراب شد...نفسم به شماره افتاد...انگار یه آوار رو سرم خراب

شد وقتی جواب تست بارداریمو گرفتم...

وقتی مسئول آزمایشگاه با یه خنده ی مزحک بهم مژده ی بارداریمو داد...

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم یه خنده از روی ناباوری روی لبم و خیسی اشک توی

چشمام!!

ترجیح می دادم بهم بگه سرطان دارم و بزودی می میرم تا این فاجعه ی بزرگ!

309

با بدن شل و وارفته روی صندلی آزمایشگاه نشستم....رنگم اونقدر سفید شده بود که

آبدارچی با عجله برام آب قند درست کرد....

خدایا باید چی می گفتم به حکمتت؟!

نه خوشحال شدم ونه خدارو شکرکردم...بر عکس دلم می خواست کفر بگم.... گلایه

کنم و به زمین و زمان فحاشی کنم...

تو وجودم فریاد زدم ... فریاد خفه ای که بلندیشو فقط خودم شنیدم و خدای خودم:

_خدایا نمی خوامش....من بچه ی هاتف رو نمی خوام...هق زدم...

مسئول آزمایشگاه و آبدارچی با تعجب بهم خیره شدن...به درک بزار زل بزنن اونا چی می

دونستن از حالِ زارم؟

باید می رفتم به کی مژده ی مادری می دادم ؟

به هاتفی که چشم دیدنمو نداشت به شوهر طلا؟!

310

نه این بچه نباید به دنیا می اومد...من نمی خواستمش...من حالا نمی خواستمش حالا که

از زندگی پدرش کنار گذاشته شده بودم...حالا که دوستی بابا و حاج صفی خراب شده

بود...حالا که طلا شده بود سوگلی هاتف و مادرش...

من این بچه ی بد قدم رو می خواستم چکار ؟!

.اصلا مگه دکتر نگفته بود که حامله نمی شم؟...پس این بچه چی می خواست وسط

بدبختی مادرش؟

از آزمایشگاه بیرون زدم...باید از همه مخفیش می کردم..تا بتونم سربه نیستش کنم...من ازش

متنفر بودم... من از این بچه بی موقع متنفر بودم...بچه ای که وقتی خواستمش

نیومد...حالا می خواستم چکارش کنم؟

****

دو روز بعد رفتم دادگاه برای سایر کارهای مربوط به جداییم....

311

بیچاره تر شدم وقتی بهم گفتم باید جواب آزمایش بارداریمو به دادگاه تحویل بدم...چه احمق

بودن که فکر می کردن اگه بچه ای در بین باشه دیگه مشکل ما حل میشه...وجودش چه

فرقی دا شت وقتی پدرش شوهر زن دیگه ای بود...؟

رفتم آزمایشگاه...

باید مدارکو تحویلشون می دادم...

****

مسئول آزمایشگاه لیوان یکبار مصرفی رو که اسم من روش زده شده بود و به طرفم گرفت:

_نمونه ی ادارتونو بزارین کنار بقیه ی نمونه ها.

بادستای لرزون گرفتمش دعا می کردم راهی باشه که بتونم از زیر این آزمایش اجباری

خلاص بشم....رفتم تو سرویس بهداشتی جایی که نمونه های آزمایشو نگه می

داشتن...دنبال یه راه می گشتم تااز زیرش دربرم...

312

نگاهم می چرخید تا مبادا دوربینی تو این حوالی باشه تا تصویرمو ضبط کنه...شاید از

خوش شانسیم بود که اینجا یه بیمارستان درجه پایین دولتی بود(...از این بیمارستان های

ارزون قیمتو فاقد امکانات ویژه..)

به نمونه های ادرار خیره شدم باید یه کاری می کردم...

بازم انگار خوش شانش بودم که یه پیرزن از دستشویی بیرون اومد و نمونه ی ادرارشو

گذاشت کنار بقیه ی نمونه ها...

فکری به ذهنم رسید....یه دستما ل کاغذی از کیفم درآوردم و گرفتم دور لیوان نمونه ی

پیرزن و ادرار موجود توی لیوان رو خالی کردم تو لیوانی که اسم خودم روش بود...این پیرزن

محال بود باردار بشه....خوشحال و راضی از کاری که کرده بودم از آزمایشگاه بیرون زدم.

هاتف

313

وقتی پیشنهاد طلا رو به حاج خانم گفتم محکم زد رو دستش و دستشو جلوی دهنش

مشت کرد و گفت:

_واه...خدا مرگم بده...حالا می خوای از کجا این یه میلیارد رو بیاری؟مگه سر گردنه

است؟

از رو مبل بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه:

_چیزی می خواین براتون بیارم؟

_ای بابا...مگه چیزی ام مونده تو خونه ات واسه پذیرایی؟

_دیگه حالا یه چای گیر میاد با هم دم کنیم بخوریم.

گره ی روسریشو شل کرد و گفت:

_نه مادر چیزی لازم ندارم.بیا بشین این یه لقمه غذارو بخور پوست و استخون شدی.

خندیدم:

_واقعا؟یعنی اینقدر لاغر شدم و بازوهامو بالا گرفتم و گفتم:

_نه حاج خانم اونقدرام لاغر نشدم...من کلا اکثر اوقات غذا از بیرون می گیرم حتی

اونموقعم که نورا غذا می پخت من هیچوقت نبودم... طفلی خودش تنها بود همیشه.

روترش کرد:

_ولش کن مادر اسمشو پیش من نیار خواست خدا بود از دستش راحت بشیم...چی بود

دختره ی لاغر مردنیه نازا...

_باشه راست می گین حرفشو نزنیم بهتره حالا شما بگو من باید چکار کنم واسه این یه

میلیارده؟

_چه می دونم مادر از آقات که نمیشه قرض بگیری اصلا جرات نمی کنم پیشش اسم تورو

بیارم سریع از کوره در میره و داد و قالی راه می ندازه اون سرش ناپیدا...یه پونصدتومنش رو

خودم می تونم برات جور کنم...دور از چشم آقات ولی پونصدتومنه مابقیش رو خودت به

فکر باش دیگه.

رو کابینت جلوی آشپزخونه خم شدم و گفتم:

_یعنی شما موافقین این پولو بدم؟

_واه مادر... بخوای عروسی ام بگیری و خرج ماه عسلتون همینقدری میشه دیگه ...تازه

شایدم بیشتر تر از این سربه فلک بکشه... حالا یه چکو وچونه ام باهاش کن کمتر

بگه...

خندید و گفت:

_اما در عوض یه دختر همه چی تموم گیرت میاد...بعد سرتو بالا می گیری با زنت.... چی

بود اون نورا؟دختره ی ریقونه...

بی مقدمه شروع به کِل زدن کرد..

دستمامو جلوی بینیم به علامت ساکت گرفتم و گفتم:

_حاج خانم آروم تر همسایه ها می شنوئن زشته...

خندید:

_آی این فامیل ببینن چی میشه ؟!دهنشون باز می مونه از عروس پروین .خصوصا این

خاله ات که با عروس جدیدش حسابی دم درآورده...فکر می کنه دخترشاه پریون شده

عروسش...

عروس منو ببینه چکار می کنه از جاش بلند شد و صورتمو بوسید:

_قربونه تو ع روست بشم ایشالا.

بعدش کلی با حاج خانم گل گفتیم و گل شنفتیم و آخرشم قرار شد پونصد تومن حاج

خانم بده و بقیه ی باقیمونده اشم از حساب خودم بدم....پونصد میلیون فشار کمتری بهم

می آورد هر چند گذاشته بودم واسه بعد از فارق التحصیلیم تا بتونم باهاش یه شرکت

کوچیک بزنم ولی خب اونور که می رفتم حتما چند برابرشو در می آوردم.

نورا

چند روز دیگه جلسه ی دادگاه داشتم و بعدشم طلاق به همین سادگی پرونده ی زندگی

مشترک منو هاتف بسته می شد .زنبیل خرید رو روی زمین گذاشتم و از کیفم کلید رو

درآوردم و خواستم درو باز کنم که باصدای دادو فریادی به سمت چپ برگشتم...دختر

جوونی رو از خونه پرت کردن و درو روش بستن....با عجله به سمت دختره رفتم و کمکش

کردم تا بلند شه وقتی صورتشو دیدم تعجب زده ازش فاصله گرفتم:

_ت...تو...گلنار؟

317

با تعجب از جاش بلند شد لباسشو تکوند و گفت:

_نوراخودتی؟عه ...عه تو اینجا چکار می کنی؟باورم نمیشه تو کجا؟اینجا کجا؟اومدی به

بدبخت بیچاره ها کمک کنی؟آفرین بابا تو دیگه کی هستی؟

با من و من گفتم:

_تو...اصلا خودت اینجا چکار می کنی؟

پوزخند زد:

_خونه مونه مثلا.

_اینجا؟!

_نه پس، قصر مظفرالدین میرزا...چی فکر کردی واس خودت ؟فکر کردی ما بدبختا کجا

زندگی می کنیم ؟رفتی به خونه زندگی خودت؟

دماقشو بالا کشید:

_خونه بالا شهرو ماشین آخرین سیستومو و دریاچه و پارک و غیره و زالک؟

ازش فاصله گرفتم... دنبالم دوید و بازومو کشید:

318

_دِ کجا داری میری؟دارم باهات حرف می زنم ها؟

_حرفتو بگو؟ زود باش.

سرشو خاروند:

_هیچی! چشماشو تنگ کرد:

_بینیم حالا چی آوردی واسه کمک به ما؟مواد غذاییه یا لباس کهنه هاتو جمع کردی آوردی

واسه این جماعتِ بدبخت ؟

_هیچکدوم...

چشماش گرد شد:

_عه! خوپس واسه چی اومدی ؟!

اومدی برای تحقیقات ؟ حالا فهمیدی ما چطوری زندگی می کنیم؟ با سر به خونه ای که

ازش پرتش کرده بودن بیرون اشاره کرد.

_یه زمانی خونه بابام بود...ننه امم کدبانوش بود.

319

ننه هه مُرد و باباهه ام رفت پشتش جَلدی زن گرفت دوسال بعدشم از ساختمون افتاده

پایین و مُرد...این خونه ام شده واسه زن بابام...

مام شدیم سگ پاسبون ،حالا فهمیدی من تو چه سگدونی زندگی می کنم؟

خندید:

_راستی شوهر غولچماغت چکار می کنه؟

اونروز که پرتم کردی بیرون ،رفتم تو سینه اش!

تا پایین پله ها دوید دنبالم ... می خواست بدونه تو خونه ات چکار می کنم...موادو از

دستم گرفت... بد آدمیه ناکِس...

البت توام بد چیزی رو طور نکردی ها ناقلا ؟خوب چیزیه شوهرت.

بازومو از دستش بیرون کشیدم.و پوزخند زدم:

_همش رفت..نه اون مرد دیگه شوهرمه... نه اون خونه خونه ام...نه اون

ماشین،ماشینم.می خوای یه چیز جالب بهت بگم؟

به چهره ی بهت زده اش نگاه کردم و پوزخند زدم:

320

_خوشحال باش ...چون دیگه از این به بعد همسایه اتم و به سمت خونه راه افتادم...

سرجاش ایستاده و بهت زده بود...

درو باز کردم و داخل شدم و بلافاصله درو بستم و نشستم رو پله هایی که می رفت داخل

گودی حیاط خونه...گریه ام گرفت...من واقعا چه چیزهایی رو از دست داده بودم؟!

نورا

بالاخره روز دادگاه رسید روزی که ازش می ترسیدم،ازدست دادن هاتف برای همیشه.

جلوی آینه ایستادم و مقنعه مو مرتب کردم....به چهره ی خودم نگاه کردم...چهره ی زنی

شکست خورده و بدبخت...زنی که تو طوفان زندگی نتونست دووم بیاره و شکست...

نیلو پشت سرم ایستاد و دستاشو رو شونه هام به نشونه ی دلداری گذاشت:

_متاسفم نورا...اتفاقی بود که دیر یا زود می افتاد...اما دنیا به آخر نرسیده خواهری...یه

روزی چوبشو می خوره هاتف من مطمئنم.

321

پوزخند زدم با خودم گفتم:

_کدوم چوب؟...مگه هاتف گناهی ام مرتکب شده بود؟اون که از اول گفته بود منو نمی

خواد....من اشتباه کردم که فکر کردم می تونم کنار هاتف خوشبخت باشم.

یه لبخند از سر ناامیدی زدم و سرمو تکون دادم و از کنار نیلو عبور کردم...

بابا رو از صبح ندیده بودم کلا حسابی تو خودش بود...اونقدر عمق غمش زیاد بود که

جرات نداشتم حتی یه کلمه راجب هاتف باهاش حرف بزنم...از کنار اتاقش گذشتم و رفتم

سمت حیاط...

کفشامو پوشیدم و با قدمهای سست ، از دوتا پله بالا رفتم ،درو باز کردم و بیرون

زدم..برای اولین ماشین دست تکون دادم و سوار شدم...حس تلخی بود...جدا شدن از

مردی که سالها آرزو داشتم کنارش خوشبخترین زن دنیا بشم.

یه وقتهایی قبلنا تو خیالم تصور می کردم منو و هاتف با یه دختر کوچولوی ناز توی

پارکیم...دخترمون با شیطنت می دَوه و هاتفم با یه لبخند دنبالشه...دخترمو تو بغل می

گیره و زیر گلوشو با لبش قلقلک می ده... صدای خنده ی دختر کوچولومون توی فضای

پارک می پیچه و هاتف قربون صدقه اش می ره...منم با لذت به اونا خیره می شم...

صدای بوق ماشین و دعوای راننده رشته ی افکارو خیالا تمو بهم زد:

_هوی یابو...توباید بری گاو بچرونی.

پاهاشو رو ترمز گذاشت و من به جلو پرت شدم با وحشت دستمو گذاشتم رو

شکمم...جایی که بچه ام بود.

بچه ای که نمی خواستمش....من بالاخره از شر این بچه راحت می شدم.

راننده راه افتاد:

_ببخشید خواهرم...کجا پیاده تون کنم؟

_یه ذره جلوتر پیاده می شم جلوی دادگاه.

_باشه...یه سریا نمی دونم چطوری گواهینامه می گیرن هر کس پاشده یه ماشین انداخته زیر

پاش شده راننده...گازو از ترمز تشخیص نمیدن مردم...می دونیین چقدر بابت این

ناواردی تلفات می دیم؟

حوصله ی پر حرفی راننده رو نداشتم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

انگار فهمید چون دیگه ادامه نداد.

جلوی دادگاه پیاده شدم و رفتم که صدام زد:

_آبجی کرایه ی مارو نمی خوای بدی؟

_آخ...آخ..ببخشد حواسم نبود..کرایه رو حساب کردم و رفت سمتم دادسرا...

وارد سالن که شدم!!

دیدمش...همون مرد رشید و قد بلندمو همونی که نفسم به نفسش بند بود عشق

همیشگیم...شوهر طلا!!

با یادآوری طلا اخمام تو هم رفت...از اینکه بخوام به هاتف فکر کنم حالم بد شد

نورا

324

نزدیکش شدم...با دیدنم از جاش بلند شد سعی کردم خودمو نبازم...آروم قدم برداشتم به

سمتش...

بدون حرف نگاهش کردم.

سرشو پایین انداخت:

_سلام، چطوری؟!

با ضعیف ترین صدای ممکن گفتم:

_خوبم...حاج بابا خوبه؟سرم همچنان پایین بود.

هاتف گفت:

_خیلی وقته ندیدمش...

با کلافگی به اطراف نگاه کردم:

_کی نوبت ما میشه؟

با عادی ترین لحن ممکن گفت:

325

_الانا دیگه نوبت ماست.چیزی نمونده.

با بغض نگاهش کردم:

_برات خیلی عادیه نه؟

آه کشید:

_از اولش اشتباه بود.

چشمام پر از اشک شد:

_می شد اینجوریم نشه...می تونستی دوستم داشته باشی.

وای خدا من داشتم دوباره ازش محبت گدایی می کردم این دم آخر...

ناچار ازش فاصله گرفتم تا این دهنِ وامونده ام بیشتر از این باز نشه و ذلیلترم کنه..لعنت

بهت نورای ابله.

رفتم نشستم رو صندلی.

اومد کنارم نشست !عطرش زد زیر بینیم...کاش می تونستم خودمو تو بغلش بندازم و زار

بزنم...کاش کاش...اما افسوس...

کمی ازش فاصله گرفتم تا عطر محشرش از خود بیخودم نکنه.

با لحن اغوا گرش گفت:

_کاش می شد نشه تو عاشقم بشی.کاش می شد نشه زندگیتو با یه انتخاب الکی

واجباری به فنا بدی... کاش می شد نشه!..نشه!..نشه...!

ازدواجی که به اینجا ختم بشه....اما شد... شد وما حالا داریم بهترین کار ممکن رو می

کنیم...که جدا می شیم، این ازدواج به هیجا نمی رسید جز همینجا نورا !..تو همین نقطه!

و تمام....

از این به بعد تو می ری سوی خودت و منم سوی خودم...هنوز جوونی ، فرصت داری

زندگی کنی،عاشق بشی،عاشق مردی که قدر عشقتو بدونه...

تو لیاقتت بیشتر از ایناست که خودتو ازبین ببری واسه مردی که هیجوره بهت نمی خوره...

با چشمای اشکی نگاهش کردم:

_الان تو کنار طلا خوشبختی؟!

بی حرف سرشو پایین انداخت.

این یعنی اینکه خوشبخته.

اشکامو با دست پاک کردم و گفتم:

_امیدوارم خوشبخت بشی.

منشی صدامون زد و باعث نجاتم از اون مخمصه ی دردناک شد.

شونه به شونه ی هم وارد شدیم...نشستیم.

قاضیِ پیر نگاهمون کرد:

_چرا می خواین از هم جدا بشین؟

هاتف گفت:

_نمی تونیم با هم زندگی کنیم.

_مشکلی هست که نمی تونین؟

با سختی گفتم:

_ما همدیگرو دوست نداریم...نمی تونیم کنار هم زندگی کنیم...منم بچه دار نمی شم...

328

هاتف دوباره خیره ام شد.

_یعنی راهی نیست که برگردین به هم؟!یعنی این تنها راهه؟!...

ما اینجا خیلی دوست داریم آخر این جلسه ها به جدایی ختم نشه...جدایی

غم انگیزه...کَما برای قاضی و مسئولین دادگاهِ خانواده... عینکشو جابه جا کردو گفت:

_راجب مهریه به تفاهم رسیدین؟

سند ازدواج رو ورق زد:

_چهارده سکه ی بهار آزادی.خوب جناب کیان چکار می کنید؟

هاتف جعبه ی مخملی از جیبش درآورد و مقابلم روی میز گذاشت.

_مهریه اشون حاضره.

قاضی با لحن معنا داری رو بهم گفت:

_خوبه همسر سابقتون مهریه رو کامل پرداخت می کنن...شانش آوردین!

خانما معمولا باید کلی دوندگی کنن تا بتونن مهریه شونو دریافت کنن..اما همسر سابق شما

بی حرف مهریه رو پرداخت کردن.

فقط حیف که گاهی اوقات چهارده سکه خوشبختی نمی آره.

به هاتف نگاه کردم و بعد نگاهمو دادم به جعبه ی مخملیه روی میز.

_آره به نیت خوشبختی گرفتم اما نشد.

کجا رو باید امضا بزنم جناب قاضی؟

قاضی گفت:

_شاهد دارین؟اگه ندارین به همکارام بگم بیان..

هاتف آروم گفت:

_لطف می کنید.خیر ما شاهدی نداریم.

_بسیار خوب.

****

330

دوتا مرد اومدن و شدن شاهد طلاقمون...سند امضا شد و منو هاتف برای همیشه بهم

نامحرم شدیم.

جعبه ی سکه رو برداشتم و نگاهش کردم و بعد همه رو روی میز جلوی هاتف ریختم:

_نمی خوامشون نیازی بهش ندارم.

نگاه هاتف و قاضی و حضاری که اونجا بودن با تعجب ثابت موند روی صورتم...گاهی به

من نگاه می کردن وگاهی به سکه ها...

از جام بلند شدم....

قاضی با ناباوری گفت:

_دخترم این حق شماست.برش دارین.

به هاتف نگاه کردم و گفتم:

_هیچوقت بخاطر پولت زنت نشدم کاش اینو لااقل می فهمیدی ...خدا حافظ ....مهرم

حلالت و از اون اتاق مزخرف که هاتف رو ازم گرفت بیرون زدم...

331

تموم شد.... داستان ناتمام این عشق یک طرفه ام تموم شد و من از هاتف جدا شدم....از

دادگاه که بیرون زدم...رفتم تو اولین پارکی که سر راهم بود روی نیم کت نشستم...سرمای

پاییزی تا مغز استخونم رو سوزوند شاید هم من زیادی یخ کرده بودم...

در حالی که می لرزیدم ... با صدای بلند زار زدم...به نگاه تعجب زده ی رهگذرا هم

توجه ای نکردم.اونا مگه می فهمیدن من چی رو از دست دادم؟!

هاتف

نورا مثل یه نسیم از جلوی چشمام گذشت در سریع ترین حالتِ ممکن.

شبیه یه طوفان اومد و مثل یه نسیم ملایم گذشت...واقعا نورا چه مزاحمتی برای زندگیِ من

داشت؟

ناراحت شدم، نه برای از دست دادن نورا بیشتر به خاطر این زندگی دوساله ی بی سر و

سامون...زندگی که از اول روی پایه های شل بنا شد و در آخر فرو ریخت.کی مقصر بود

؟من یا نورا؟شایدم حاج بابا.

سرجام خشکم زده بود. نگاهم خیره بود به سکه های پخش شده روی میز...هنگ کرده

بودم.

باصدای قاضی از هپروت در اومدم:

_جناب کیان! نوبت مراجعه کننده ی بعدیه!

_هان؟به قاضی نگاه کردم.

داشت با خونسردی نگاهم می کرد...

قبل از اینکه از جام بلند شم گفتم:

_آهان باشه و سکه ها رو جمع کردم و تو جعبه اش ریختم و جعبه رو گذاشتم تو کیف

دستیم.

بلند شدم و به سمت در رفتم که با صدای قاضی به عقب برگشتم:

333

_امیدوارم به جای این گوهر لااقل یه الماس به دست بیاری.

تو تحلیل حرفش بودم که گفت:

_خوب زنی رو از دست دادی جوون...اینو تجربه ام بهم می گه.خیر پیش.

بی حرف از اتاق خارج شدم.

تومحوطه ی بیرون هر چی چشم چرخوندم اثری از نورا ندیدم.

رفتم سمت ماشین و روشنش کردم.تو تمام مسیر فکرم پیش کارِ نورا بود..چرا مهریه اشو

نگرفت.؟...!چهارده سکه زیاد نبود..اما می تونست یه گوشه از مشکلاتشو کم کنه.

اینکه کی به خونه رسیدم ؟کی بدون استفاده از آسانسور پله های طویل ساختمون رو

طی کردم ؟که کلیدو تو قفل چرخوندم ؟کی مستقیم رفتم سمت اولین کاناپه و روش ولو

شدم؟....همه ی اینها تو بی خبری بود. اصلا متوجه گذر زمانش نشده بودم.

جعبه رو در آوردم و سکه هارو روی میز پخش کردم...دونه دونه روهم چیدمشون و با یه

ضربه دوباره همه رو پخش کردم...دوباره و دوباره...گوشی رو روشن کردم و چند تماس بی

پاسخ از طلا دیدم.

334

حوصله نداشتم بهش زنگ بزنم دستمو زیر سرم رو پشتی کاناپه گذاشتم و چشمامو بستم.

دوباره صدای زنگ و دوباره شماره ی طلا.

با بی میلی تماس رو برقرار کردم.

صداش تو گوشی پخش شد:

_الو سلام هانی.

_سلام.

_خوبی هاتف جان؟ کجا بودی گوشیت خاموش بود؟!

دستی تو موهام کشیدم و اونا رو به عقب بردم:

_دادگاه خانواده...از نورا جدا شدم.

با شوق گفت:

_ای وای مبارکه عشقم....پس بالاخره از دستش راحت شدی؟

با صدای آرومی گفتم:

_مهریه اشو نگرفت.

_چی؟!

_می گم نورا مهریه اشو نگرفت.

_واقعا؟!چقدر بود مگه ؟!

_چها رده تا...

صدای پوزخندش اومد؛دختره ی دیونه!

_چی می گی؟!

_هیچی منظورم اینه زیاد جدی نگیر... چهارده سکه چیزی نبوده که بخواد بگیره .می

خواسته ادای قهرمانارو دربیاره...

_اینجوری نیست.. این پول می تونست مشکلات زیادی از نورا رو حل کنه..اون مثل تُ

تو نازو نعمت بزرگ نشده که این پول مبلغی براش نباشه.

با لحن مثلا دلخوری گفت:

_هاتف جان من تو ناز و نعمت بزرگ شدم ولی با این اوصاف دَدی با یه میلیارد راضی

شده!

تازه نه مراسمی در کاره و نه ماه عسلی یعنی دارم با یه میلیارد بهت یه زندگی حاضر و

آماده با کلی امکانات رفاهی هدیه میدم.اینا همه بخاطر عشقیه که بهت دارم واِلا دَدی آرزو

داشت که تو کشتی مراسم ازدواجمونو برگزار کنیم...

اما من قبول نکردم . اونوقت تو گیر زن گداتی که چهارده سکه رو بخشیده.

پوزخند زدم:

واونوقت تو فکر می کردی که من حاضر می شدم برای جنابعالی توی کشتی مراسم بگ یرم؟

رویای شیرینی داشتن دَدیتون.

_چرا اینطوری حرف می زنی هانی؟

_ببین من الان حالم خوش نیست بعدا تماس بگیر.

_درضمن یه میلیارد همچین پول کمی هم نیست طلا ...تقریبا نصف حساب بانکیم خالی

شده، تازه بماند که حاج خانم ما هم نصفشو تقبل کرده.

337

قرار بود با این پول واسه نوعروسای مستضعف جهزیه جور کنه..اما واسه خاطر تو این پولو

داد.

خندید:

_خب دیگه حاج خانم می دونن که من ارزشم بیشتر از اینهاست...پس از طرف من

ببوسش بوس بوس...راستی تا پس فردا پولو بریز به حساب تا یه ماه دیگه می ریم اونور

عشق و صفا...بای.. دوستت دارم هانی!

گوشی رو با عصبانیت پرت کردم رو میز و بلند شدم رفتم تو اتاق و خودمو انداختم رو

تخت.

نورا

شده بودم مثل یه روح سرگردون نه حوصله تمیز کاری داشتم نه آشپزی....بابا زیاد باهام

حرف نمی زد...نیلو هم که هیچوقت نبودش صبح از خونه بیرون می زد برای رفتن به

دانشگاه و عصرم خسته و کوفته بر می گشت خونه شام حاضر نبود سرم غر می زد...از

وقتی که جدا شده بودم تا حالا چند بار با نیلو بحثم شده بود...هیجوره نمی تونست

شرایطی رو که توش بودم درک کنه...سرکوفت می زد که احمقم که نتونستم هاتفو فراموش

کنم....چرا فکر می کرد فراموش کردن هاتف برام راحته؟

**********سرگرمیم شده بود رفتن به پارک در بو داغونی که تو محله ی قدیمی

و بیخودمون بود...و دیدن بچه هایی با زانوهای پاره و دمپاییه پلاستیکی که بالذت از

سرسره ی فلزی و قدیمیه پارک سُر می خوردن... بی توجه به زمینی که پرِ سنگ ری هز بود...

اینجا از پارک هایی که کفشونو با کف پوش می پوشوندن خبری نبود(..دقیقا شبیه

پارکهای بچگی خودمون...با همون عمو چرخ و فلکیها)

یه چیز دیگه ام اینجا به وفور پیدا می شد!

آدمهای معتاد و عملی که تو آفتاب چرت می زدن...و مواد فروشهای موتوری و

ماشینی.

اینجا کلا یه دنیای دیگه بود... هراز گاهی تو کوچه دعوا می شد دعواهایی که به فحاشی

و حتی کتک کاری هم ختم می شد.

خلاصه اینجا یه دنیای زشت بود، پر از فقر و بدبختی...

هیچوقت قبلا به این محله نیومده بودم.مادر بزرگ بعد از ازدواج مامان و بابا اینجا رو

اجاره داده بود و جای دیگه ای زندگی می کرد چهار پنج سالمم که بود، فوت کرد.

****

و اما بزرگترین دغدغه ی حال حاضرم از بین بردن بچه ی هاتف بود...چیزی که تو این

دنیا بیشتر از هر چیزی ازش متنفر بودم...یه بچه ی بد قدم.

یه بچه ای که اگه چند ماه زودتر شکل می گرفت الان من شاید سر زندگیم بودم تو همون

خونه ای که از دید گلنار شبیه قصر بود...و درواقع همینطورم بود....در مقابل اینجا و این

خونه های گلنگی اون خونه تو اون محله با اون دریاچه ی قشنگی که توی پارک روبروش

بود...یه قصر بود.

و شاید من لیاقت نداشتم که ملکه ی اون قصر باشم.

تو این فکرا بودم.

صدای آشنایی اومد.

340

برگشتم...گلنار بود:

_نقل مکان کردی به این پارک؟اینجا مثل اونجا قشنگ نیست...دلتم باز نمی کنه.بشینم ؟!

_اوهوم..

کنارم روی نیمکت نشست و بعد

سیگاری از جیبش درآورد:

_می کشی؟!

به دستش که رو هوا مونده بود نگاه کردم.

حرفی نزدم.

دوباره دستشو تکون داد:

_می کشی یا نه؟!

ازش یه دونه گرفتم با آتیش سیگار خودش روشنش کرد.

پک اولو زدم،که گفت:

341

_داستان زندگیت برام مجهوله؟چی شد اینجور شد؟ !واسه چی؟

دوده سیگارو بیرون دادم:

_زن گرفته بود.

پوزخند زد؛تف توذاته هر چی مرده نامرده.

_مگه توام شوهر داری؟!

پوزخند زد:

_تیش...ساده ای ها، کی منو می گیره آخه؟

بی مقدمه پرسیدم:

_کسی رو میشناشی بچه سقط کنه؟!

با دهن باز نگام کرد سیگار از لای انگشتاش پایین افتاد:

_چی؟!بچه سقط کنی؟واسه کی؟خودت؟!

_آره... من حامله ام.

342

_از شوهرت؟!

چنان با اخم تو صورتش نگاه کردم که رنگش یه آن پرید:

_خب بابا..ببخشید ...آخه بچه ی حرومی رو سقط می کنن...نه بچه ی شوهرو که!

_سراغ داری؟!

_پولو پَله داری؟

_آره یه مقدار هست.

_یکی هست تو همین محل دوتومن می گیره بچه می ندازه.

_دو میلیون!؟

_نه دوهزار تومن.دو میلیون دیگه.

_چه خبره؟

_تازه زیور ارزون می گیره...بالا پنج تومن می گیرن.

_تو از کجا آمار داری؟

نگاهش پر از غم شد:

_دوتا سقط کردم.

با وحشت نگاهش کردم:

_تو که گفتی شوهر نداری؟

پوزخند زد:

_ندارم.حرومی بود از همونایی که زن بابا م مجبورم می کرد باهاشون باشم تا یه پولی بهش

برسه.

اخمام رفت تو هم:

_کافیه دیگه ادامه نده.

_چندشت شد ؟نه؟باش دیگه نمی گم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_کِی بیام بریم پیش این یارو؟

_کی ؟زیور؟

سرمو تکون دادم.

گلنار گفت:

_پس فردا خوبه؟

_اوهوم..

نورا

با گلنار رفتیم سمت خونه ی زیور،کمی دلهره داشتم.گلنار گفته بود سخته و دردناک.

تمام پولی رو که داشتم گذاشتم تو کیفم...به یک و نیم میلیون هم نمی رسید.امید داشتم که

شاید بتونم کمی با چک و چونه پول کمتری بهش بدم.

رسیدیم به یه کوچه ی تنگ...سر کوچه یه ماشین پلیس دیدیم و صدای داد و بیداد یه مرد

و جیغ های یه زن...

345

با تعجب به هم خیره شدیم.

گلنار گفت؛یه دقیقه وایسا برم ببینم چی شده.

سر جام ایستادم و گلنار جلو رفت شروع کرد با مامور زنی که کنار ماشین بود صحبت

کردن.

بعد از چند لحظه زنی سیاه چرده و کوتاه دست در دست مامور زن از کوچه بیرون

اومد...مرد هم از کوچه در اومد و شروع کرد دوباره به فریاد زدن:

_اینو باید اعدامش کنید.. اون قاتل بچه امه و مسبب بیماری زنم...دیگه باید تا همیشه

قید پدر شدن رو بزنم و نشست رو زمین و شروع به گریه کرد.

ماشین پلیسی که زیور داخلش بود از کنارم گذشت...از ترس پشت درخت پنهان شدم تا

در معرض دید پلیسا نباشم.

ماشین بعدی هم که مرد شاکی و یه پلیس داخلش بودن از کنارم گذشت و تازه اونوقت یه

نفس راحت کشیدم...نفسِ راحت که نه، اینم باز از بد شانسی من بود که این بچه عین

کَنه بهم چسپیده بود.

346

گلنار به طرفم اومد:

_زن یارو زده ناکار کرده الان تو آی سی یوئه.

_واقعا؟!

_آره کلا واسه همیشه از مادر شدن افتاده.شانش آوردی که نرفتی پیشش واِلا بعید نبود

توام ناکار بشی.

نشستم لبه ی جدول:

_حالا باید چکار کنم؟چطوری از شر این بچه راحت بشم؟

گلنار کنارم نشست و کوله شو رو شونه اش مرتب کرد:

_اَی بابا...چه عجله ای داری این زبون بسته رو از بین ببری...بدبخت نگه اش دار بعد

برو خراب شو رو اون خونواده ی مایه دار شوهرت بگو یالا حق بچه امو بدین...بچه ات

که بی کس و کار نیست حالا خودتو نخواستن اما دیگه بچه مال اوناست تو ساده ای

دختر....این بچه یه برگ برنده است واسه ات.

_من هیچ علاقه ای به مال و ثروتشون ندارم، میخوام چکار؟

_د خَری دیگه....تو عمرم آدم مثبت و ساده لوحی مثل تو ندیدم..

اگه این بچه واسه من بود.شیشه میشه واسه خونه اشون نمی ذاشتم همشو رو سرشون خود

می کردم.تا حق بچه امو بگیرم.

_من هیچوقت واسه پول زن هاتف نشدم.

پوزخند زد:

_آدمای بی مخن که عاشق میشن...مثل ما تو سگدونی زندگی نکردی و گرسنگی

نکشیدی تا عاشقی یادت بره.

بهش نگاه کردم.این حرفش شبیه هاتف بود...اونم یه بار عین این حرفو بهم زده بود.

_گلنارکه حوصله اش حسابی از حرفهای من سر رفته بود نگاهی به اطراف کرد...و

گفت:

_من می خوام برم جایی میای توام یا برمی گردی؟

_نه حوصله ی رفتن به خونه رو ندارم...باهات میام...

با گلنار به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم و سوار شدیم...مقصد گلنار رفتن به یکی از پارک

های شمال شهر بود.

به اون پارک رسیدیم پارکی که پر بود از آدمهای خوش و خرم رفتیم رو یه نیمکت...

نشستیم.

من تو عالم خودم بودم..اما گلنار حواسش جای دیگه بود مثل جغد همه جا گردن می

کشید وآدمهارو با دقت زیر نظر داشت.

پسر جوونی از کنارمون گذشت.

با چشم و ابرو به گلنار اشاره کرد و گلنار رو به من گفت:

_همینجا بشین تا من بیام.

و یه بسته ی کوچیک سیاه رنگ از جیبش در آورد....و از کنارم بلند شد و به طرف پسره

رفت.

هردوشون از دیدم خارج شدن.بی تفاوت نگاهمو دادم به پسر بچه ای که داشت دو چرخه

سواری می کرد و پدرش داشت.پابه پاش قدم برمی داشت.

نگاهم محو اون پدر و پسر بودم که گلنار اومد و کنارم نشست.

_کجا رفتی با اون پسره؟!

_هیچی بابا چیز مهمی ن...

یه دفعه با اضطراب از جاش پاشد به مسیر نگاهش نگاه کردم همون پسری بود که صداش

زده بود.کنار یه افسر پلیس ایستاده بود.

دو قدم عقب برداشت و گفت:

_نورا مراقب کوله ام باش من باید در برم مردیکه عوضی.... و یه دفعه پا به فرار گذاشت

با صدای دویدنش مرد جوون و پلیس به طرفش نگاه کردن و با سرعت دویدن پشت سر

گلنار.

هاتف

پولو جور کردم و ریختم به حساب طلا....اگه بگم راضی بودم بابت پرداختش دروغ بود.

350

طلا گفت تا چند هفته ی دیگه از ایران خارج می شیم...

داشتم خودمو آماده می کردم واسه سفر...کارهای دانشگاهمم راستو ریست کردم تا چند

وقت مرخصی گرفتم اول باید می رفتم اونجا و وقتی که جا افتادم، بعد واسه ادامه تحصیلمم

برنامه ریزی می کردم.

هر چیزی که به کارم نمی اومد رو گذاشتم واسه فروش...اونجا بهشون احتیاجی نداشتم.

دوهفته گذشته بود.با طلا مدام در حال تماس بودم... می گفت که دنبال راستو ریست

کردن کارهاست.

به خونه ی خالی از اسباب و اثاثیه ام نگاه کردم.

جز چند تیکه کوچیک و کمد لباسهای نورا چیزی باقی نمونده بود.

یه بار دیگه به عکس عروسیمون که کنار دیوار به حالت اوریب گذاشته بودمش نگاه کردم

تو اون عکس نورا داشت می خندید...یه برق خاصی توی چشماش بود...برقی که

هیچوقتِ دیگه تو چشماش ندیدم.

آه کشیدم:

351

کاش اینجوری نمیشد دلم بحالش می سوخت.

گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ی طلا رو گرفتم در کمال تعجب خاموش بود!!

چند شماره ی مختلف ازش داشتم که همه خاموش بود.

چطور امکان داشت؟!!

ناچار رفتم در خونه اشون....

چند بار زنگ رو زدم...صدای زنی تو آیفون پیچید.

_کیه؟!

_طلا کجایی تو؟بیا دم در؟

_طلا کیه آقا اشتباه گرفتین!

_یعنی چی اشتباه گرفتم... اینجا مگه خونه ی جناب شمشادی نیست؟

_چند لحظه صبر کنید.

بعد از چند دقیقه اومد دم در...زنه میانسالی بود.

352

_بفرمایید آقا با کی کار دارین؟!

_ساکنان این خونه.

_جناب سعادت تازه از اتریش اومدن...دیشب رسیدن...و الان در حال استراحتن.

صدامو بلند کردم:

_یعنی چی خانم؟سعادت کیه؟!من می گم شمشادی.... شما می گین سعادت؟!

طلا کجاست ؟طلا و پدرش؟ اونا تو این خونه زندگی می کردن.

_والا من بی اطلاعم اما قبل از ایشون پسر عموشون اینجا بودن با دخترشون اما فقط این

خونه دستشون امانت بود...دو سه روز پیش خونه رو تحویل دادن و رفتن.

_رفتن؟کجارفتن؟!

_من بی اطلاعم.

صدای مردی از پشت سرمون اومد.

_سلام وقت بخیر.

با تعجب به مامور پلیس نگاه کردم...زن میانسال هم همینطور.

زن گفت:

_سلام وقت شمام بخیر امری داشتین؟!

_ما با ساکن اصلی این منزل کار داریم باید بیان کلانتری واسه پاره ای از توضیحات.

_اتفاقی افتاده؟!

_راجب پرونده ی کلاهبرداری چهل میلیاردی توسط متهمانی به اسم سارا سعادت و

چنگیز سعادت.

همه ی شاکیان این پرونده آدرس این خونه رو توی شکایت نامه نوشتن و تحویل

دادن..اما متاسفانه با خبر شدیم که چند روز پیش به طور ناگهانی غیبشون زده هم پدر و

هم دختر.

حس می کردم از بالای یه بلندی در حال سقوطم...کلافه دستی تو موهام کشیدم و

گفتم:

_وای خدای من...بدبخت شدم وای بیچاره شدم...دستی تو صورتم کشیدم:

354

_وای نه...آخه چرا؟

مامور با تعجب بهم نگاه کرد.

هاتف

روزمین نشستم.

مامور بهم نزدیک شد:

_شما هم جز فریب خورده هایین؟!

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم؟!

_هستین؟!

سرمو تکون دادم.

355

_بسیار خب...غصه نخورین خیلی سریع گیرشون میاریم تنها شما نیستین ده تا شاکی تا این

لحظه مراجعه کردن احتمالا بیشترم بشه تعدادشون . بهتره شمام بامن بیان.

و روبه زن کرد و گفت:

_به صاحب خونه ام بگین همراه ما بیان ما اینجا منتظریم و دست پشت شونه ام گذاشت:

_بفرمایید تو ماشین بشینید.

در ماشین خودم رو قفل کردم و رفتم نشستم تو ماشین پلیس.

درد بدی تو سرم پیچیده بود با انگشتام دو طرف سرمو فشار دادم تا کمی تسکین پیدا

کنه، فایده نداشت...حس فریب خوردگی حس خیلی بدیه...وقتی حس کنی چند سال با

یه دختر بودی و هیچی ازش نمی دونی. چطور امکان داشت طلا بهم خیانت کرده باشه؟

سرباز راننده پرسید:

_حالتون خوبه؟!

انگار لبامو قفل کرده بودن...حرفم نمی اومد.

_آقا خوبین؟

بازهم فقط سرمو تکون دادم.

مرد محترمی ام از خونه ای که مثلا برای طلا بود بیرون اومد و توی ماشین کنار من

نشست.

ماشین راه افتاد

به کلانتری رسیدیم..اول اون مرد ثروتمند رو داخل بردن و بعد از یه ساعت اون بیرون

اومد و من داخل رفتم.

روبروی افسر نشستم نگاهی به پرونده ی زیر دستش انداخت و سرشو بلند کرد:

_چقدر ازتون اخاذی شده؟!اصلا کجا باهاش آشنا شدین؟

_هم دانشگاهیم بود...یه میلیارد.

_چطور اینقدر راحت راضی شدین این همه پول بدین به یه غریبه؟

حتما شمارو هم به وعده ی اقامت در اروپا فریب داده؟نه؟!

_دوتابعیتی بود ،فکر می کردم باهاش ازدواج می کنم با خیال راحت گرین کارتمو می گیرم.

_بله خب .. دوتابعیتی بودنشون درسته و این یه برگِ برنده بوده تو دستشون برای

کلاهبرداری و فریب جوونایی امثال شما که فکر می کنن اونور یه زندگی کامل و بی نقص و

رفاه کامل در انتظارشونه.

می دونین از چند نفر با این بهونه کلاهبرداری کردن؟

شما جوونا پیش خودتون چی فکر کردین؟می دونین چقدر از این جوونا می افتن تو دام

قاچاقچیان انسان؟اقامت تو اورپا به چه قیمتی؟تازه خیلیها که حتی دینشون رو هم عوض

می کنن.

چرا باید این خارج رفتن بشه یه دستاورد واسه سواستفاده کردنه آدمهای زرنگی مثل سارا

سعادت و چنگیز سعادت ،ده تا جوون رو به بهونه ی ازدواج و گرین کارت به دام انداخته

این دختر و چهل میلیارد کلاهبرداری کرده تازه اینا اون دسته ای هستن که شکایت کردن

چند نفر دیگه ام اضافه بشن الله اعلم.

دستاشو تو هم قفل کرد:

358

_به احتمال زیاد این پولها از کشور خارج شدن اما تلاش ما برای به دام انداختنشون ادامه

داره ولی در حال حاضر این که به زودی به پولتون برسین رو فراموش کنید.

کاغذی به طرفم گرفت:

_عرائضتون رو اینجا بنویسید.

امیدوارم هنوز از کشور خارج نشده باشن اگه نه که باید اینترپل رو در جریان بزاریم.

****

شکایت نامه رو تنظیم کردم و از کلانتری خارج شدم.

گوشیم زنگ خورد.

شماره حاج خانم بود.:تماس رو برقرار کردم:

_سلام مادر جون کجایی ؟

_کلانتری!

_خدا مرگم بده اونجا چکار می کنی؟!

359

_بدبخت شدیم حاج خانم...طلا پولارو برداشته و فرار کرده.

صدای یا زهراش تو گوشی پیچید.

_چکار کردی هاتف تو؟

_من همون کاری رو کردم که شما گفتین...گفتین به طلا پول بدم خوب دادم...اونم بردش

تموم شد حاج خانم کل پس اندازمون به فنا رفت و گوشی رو قطع کردم.

بی هدف تو خیابونا پرسه می زدم.نورا چه زود خدات منو نشوند سرجام و زد پسِ کله ام.

حوصله ی رفتن به خونه ی سوت کورمو نداشتم تا نزدیکی شب تو خیابونا پرسه زدم.

هاتف

من چکار کرده بودم با زندگیم ؟با نورا؟

تمام توجه هم به رفتن بود، واسه همین هیچوقت نخواستم نورا وخوبیهاشو ببینم، تو این

دوسال انگار برام مثل یه سد بود سر راه آرزو هام، غافل از اینکه طلا یه کابوس بود و من

360

مثل یه رویا می دیدمش .حالا یاد حرف باراد افتادم که گفته بود مواظب باشم طلا منو

ناک اوت نکنه.

هنوز نورا برام اهمیتی نداشت ولی عذاب وجدان سختی وجودمو گرفته بود.

و فکر پولی که از دست داده بودم داشت دیونه ام می کرد.

به خونه رسیدم و درو باز کردم.کلید برق رو که زدم درکمال تعجب حاج بابا رو دیدم که

روی یکی از صندلی ها نشسته بود که با روشن شدن چراغ به سمتم نگاه کرد.

با خجالت سلام کردم.

با سردی جوابمو داد وبه سمتم اومد.

قبل از اینکه حرفی بزنم یه طرف صورتم سوخت.اونقدر شدت ضربه زیاد بود که کمی از

جام تکونم داد.

شوری خون رو تو دهنم حس کردم.

خودم می تونستم چه خبطی کردم پس پرسیدن دلیلش بدترین کار ممکن بود.

خون لبمو با پشت دست پاک کردم و همونجا سر جام ایستادم.

361

_الان به آرزوهات رسیدی؟الان دیگه مشکلی نداری؟ نه؟

مانع بدبختیتو ازسر راهت برداشتی؟

چقدر گفتم دور این کارهای مزخرفتو خط بکش...چقدر گفتم به فکر زن و زندگیت باش.

زنت رو از دست دادی... و دارو ندارِ تو و اون مادر بی عقلتم به فنا رفت.

با برداشتن نورا از سر راهت به چی رسیدی ؟هان پسر؟

سرم پایین بود.

دوباره فریاد زد.

آخه بی عقلی تا چه حد؟یه میلیارد پول یامفتو دادی دست یه گرگ و دلتم نسوخت که

حتی مهریه ی دختر جعفر

رو هم بدی؟

نگاهش به جعبه ی سکه ها بود.

نورا با هزار آ رزو زنت شد و خواست کنارت خوشبخت باشه...چه کردی باهاش که اون

دختر صبور رو فراری دادی؟

با سختی گفتم:

_این دو تا هیچ ربطی بهم نداره حاج بابا...نورا رفت چون ما کنار هم خوشبخت

نبودیم...

با صدای بلند گفت:

_الان خوشبختی؟!

_بد شانسی آوردم.

_نه بچه بدشانسی نبود...این دنیا محل توئون پس دادنه..حق یکیو می خوری و یکی ام

حق تورو می خوره.شرم دارم از وجود اولادی مثل تو...

من از دست اون ابلیس عصبانی نیستم ناز شصتش.

اما راجب تو هیچ نرمشی در کار نیست .خونه رو خالی کن....براش مستاجر پیدا کردم.

تا دوروز دیگه اسبابشونو میارن...رو من دیگه هیچ جوره حساب نکن...جولو پلاستو جمع

کن و برو پی کارت هر جا فقط جلوی چشمم نباشی.

یادم می ره پسری به اسم هاتف داشتم.

363

تموم شد...پول مفت صفی الدین تموم شد...برو پی زندگیت.... و از کنارم گذشت و بهم

با شونه اش تنه زد و از در خونه بیرون زد.

کیفمو رو زمین انداختم و خودمو به زور به اون صندلی رسوندم و همونجا وا رفتم.

نورا

تنها بودم و طبق معمول کاری واسه انجام دادن نداشتم...رفتم سمت کیف گلنار...کیفی که

چند بسته هروئین داخلش جا سازی شده بود.

از سه هفته ی پیش تا الان گلنارو ندیده بودم...به نظرم گیر پلیس افتاده بود...من مونده

بودم با یه کیف پر دردسر!!

نمی دونستم با این چند بسته مواد چکار کنم.اگه به پلیس می دادم خودم گیر می

افتادم...اگر هم همینجا بود.ممکن بود بابا بفهمه و دیگه هیچ.

روزی چند بار بسته ها رو در می آوردم و نگاهشون می کردم.

در اتاق زده شد...هول زده کیفو زیر تخت انداختم و پتوی روی تخت رو پایین کشیدم تا

زیرش مشخص نباشه:

_بیا داخل.

نیلو با چهره ی بشاش وارد شد.شادمانی از چهره اش می بارید.

اومد خودشو انداخت تو بغلم و دستاشو دور گردنم حلقه کرد:

_نورا خیلی خوشحالم تا یه ماه دیگه می رم تو بیمارستان مشغ ول کار می شم.و ازم فاصله

گرفت.

با شادی گفتم:

_اینکه عالیه...مبارکه خانم دکتر.

_اوهه حالا کو تا دکتر بشم.فقط به عنوان کار آموز می رم.

_خب همینم خوبه...می تونی تولد نوزادای زیادی رو ببینی و بلافاصله یاد نوزادخودم افتادم

جنینی که داشت تو بطنم رشد می کرد...یه دنیا غصه سرازیر شد تو دلم.از رو تخت بلند

365

شدم و رفتم سمت پنجره ی چوبی که روبه حیاط باز می شد.خیره شدم به حیاط کوچیکو

غم زده امون.

نیلو پشت سرم ایستاد:

_چی شد نورا؟خوشحال نشدی؟!

لبخند زورکی زدم:

_چرا...چرا...خیلی برات خوشحالم و به سمتش برگشتم و گونه اشو بوسیدم و از اتاق

خارج شدم.

اما نیلو زرنگتر ازاینا بود که به راحتی گول بخوره.

پشت سرم اومد:

_توقع داری باور کنم که از موفقیتم خوشحالی؟

با ناباوری به نیلو نگاه کردم:

_تو چی می گی نیلو؟!معلومه که خوشحالم.

دستاشو رو سینه اش قفل کرد:

366

_حقیقته نورا...تو دیگه مثل قبل نیستی حس می کنم شکستت تو زندگی از تو یه آدم

دیگه ساخته.

نورا

روبه نیلو گفتم؛اینطور نیست؛من هنوزم همونم نیلو.

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم؛کی می ری خرید عقد؟ مگه هفته ی بعد مراسم عقد

کنونت نیست؟تو دیگه چه عروس ریلکسی هستی؟

باجدیت گفت:

_دلیل نمیشه چون عقدمه دست وپامو گم کنم.من مثل تو نیستم نورا،من از روی

احساسات تصمیم نمی گیرم.

با دلشکستگی گفتم:

_من که منظوری نداشتم نیلو! میشه اینقدراشتباهمو تو سرم نکوبی؟!

367

با ناراحتی که کمی با چاشنی عصبانیت مخلوط بود گفت:

_من به زودی عقد می کنم اما خوشحال نیستم ن ورا..می دونی چرا؟چون جدایی تو از

هاتف باعث شده که اونا تازگی ها خودشونو دست بالاتر از ما بگیرن...جدایی تو و

مهاجرتمون به این خونه خراب شده و این محله درب و داغون...باعث شده احترامی رو که

قبلا داشتم دیگه نداشته باشم.مدام ازم سوال می کنن که چرا خواهرت از اون مرد همه چیز

تموم جدا شده؟اونا دنبال ایراد در وجود تو می گردن.

با عصبانیت و در حالی که می لرزیدم غریدم:

_زندگی من به اونا هیچ ربطی نداره..

مگه غیر از اینه که آقا زاده اشون قبل از اینکه من زن هاتف خدا نشناش بشم به تو علاقه

مند بود؟پس این بهونه ها واسه چیه؟

قرار نیست که دیگه سرکوفت زندگی من رو به تو بزنن ...بهتره از همین حالا جلوشون

وایسی تا فکر نکنن چه خبره...واِلا هر لحظه می خوان زندگی منو چماغ کنن تو سر تو

بکوبن.

نیلو فر با بی رحمی ادامه داد؛تو لازم نکرده منو نصیحت کنی ...تویی که یه زندگی

شکست خورده رو پشت سر گذاشتی...و هیچوقت نتونستی اونجور که باید زن خوبی برای

هاتف باشی و اونو گرم زندگیت کنی...پس تو منو نصیحت نکن لطفا..

می دونی چیه ؟!

خرید عروسیم فرداست اما مادر شوهرم گفته بهتره خواهرت نباشه ! می فهمی؟رسم ندارن یه

زن بیوه رو برای خرج عروسی با خودشون راهی کنن...حتی گفتن برای مراسم عقدمم تو

داخل اتاق نباشی تا مبادا نحسیِ زندگی تو دامن زندگی منو بگیره...می دونی یعنی

چی؟من با همچین کسایی طرفم...دستشو رو پیشونیش گذاشت؛وای خدای من...

نورا تو می تونستی هیچوقت با هاتف ازدواج نکنی تا این همه آبرو ریزی به بار

بیاد...انگشتشو به نشونه ی مقصر جلوه دادن روبروم نشونه گرفت:

_ولی توبا اشتباهت همه رو بدبخت کردی بیشتر از همه خودت..بابا شده یه مرده ی

متحرک، زندگیمون سرد شده و همه ی تقصیرا گردن توئه... گردن تو...وفقط تو...

لیوان آبی برای خودم از شیر پر کردم و سر کشیدم.

نیلو گفت:

_تا ابد باید تاوان اشتباه تو و هاتف رو دیگران پس بدن اگه تو عروس حاج صفی نمی

شدی !اگه این همه خفت بالا نمی آوردی !حداقلش این بود که حاج صفی یه جهزیه ی

خوبم واسه من می ذاشت!

مثل همه ی اون دخترایی که بهشون جهیزیه میدن...اما من الان بجز چهار تا قابلمه و

بشقاب هیچ چیزی ندارم که با خودم ببرم، من دارم با سرشکستگی می رم خونه ی بدخت

و اینا همه بخاطر توئه.

طاقتم طاق شد و با عصبانیت لیوان رو روی زمین پرت کردم و فریاد زدم ؛خفه شو؛برو

بیرون،نمی خوام ببینمت.

صدای گوش خراش شکستن لیوان توگوشم پخش شد و نیلو با ناراحتی از آسپزخونه بیرون

زد.

بعد از رفتنش نشستم و با بیچارگی زار زدم..

لعنت به این زندگی.

370

نورا

برای خرید عقد نیلو من همراهشون نرفتم،اینجوری دیگه بهونه ای دستشون نبود تا به نیلو

سرکوفت بزنن...شاید نیلو هم حق داشت.اونا به اعتبار خانواده ی حاج صفی اسرار

داشتن تا با ما وصلت کنن.اما حالا ما تمام اون امتیازات رو از دست داده بودیم.

نیلو عصر شادو سرحال اومد خونه بالذت خریداشو نشونم میداد و می خواست راجبشون

نظر بدم.

در جواب ذوق بی حدو حصرش جز یه لبخند کوتاه هیچ عکس العملی نداشتم

و شاید همین باعث می شد تا نیلو برادشت بدی داشته باشه و فکر کنه حسادت می

کنم...اما من حسادت نمی کردم بارِ غمم اونقدر زیاد بود که نمی تونستم از شادی خواهرم

شاد باشم.

371

فکر از دست دادنه زندگیم، از دست دادن هاتف و بچه ای که نمی دونستم چی در

انتظارشه باعث می شد که هیچ چیزی به نظرم زیبا نیاد.من محو شده بودم تو انبوهی از

سیاهی های زندگی.

یه زن افسرده و ناامید رو چی می تونست خوشحال کنه؟ !شاید می تونستم به تولد فرزندم

امید وار باشم!

اما نه، شرایطم جوری نبود که بخوام از وجود این جنین ناخواسته خوشحال باشم می

تونستم حدس بزنم که اگه زمانی به هاتف می گفتم باردارم قطعا تو صورتم خیره می شد و

با بی رحمی می گفت؛از کجا معلوم که بچه ی من باشه؟

صددر صد اون دلش می خواست مادر بچه اش یه زن خوشگل و چشم آبی مثل طلا

باشه تا نورایی که ازش متنفر بود.

نیلو با غضب وسایلش رو جمع کرد و با تندی به قدمهاش سرعت داد و رفت تو اتاق و در

محکم به هم کوبید.

372

رفتم سمت آشپزخونه و نشستم پشت میزش.این روزا بیشتر از هر زمان دیگه ای اشک شده

بود مرحم دردام.

اما بازهم دل زبون نفهمم هاتف رو می خواست...اون مرد بی رحم و خونسردم.

آلبوم عکسای عروسیمون رو از خونه با خودم آورده بودم.هوس کردم تصویر هاتف رو

ببینم.از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق نیلو یه گوشه خوابیده بود و پاهاشو تو شکمش

جمع کرده بود.

از روی رختخواب هایی که گوشه ی اتاق رو هم چیده شده بود یه پتوی نازک برداشتم و

کشیدم روش.

آلبوم عکس رو از کشوی دراور درآوردم و از اتاق بیرون زدم و رفتم د وباره نشستم پشت

میز آشپزخونه و شروع کردم به ورق زدنش رو تصویر هاتف با اون کت و شلوار خوش

دوخت که جذابیتشو دوچندان می کرد دست می کشیدم و افسوس می خوردم.افسوس

اینکه این مرد بلند قامت و کشیده حالا شوهر طلا بود و داشتن با هم به خوشی زندگی

می کردن.حتما طلا کلی براش عشوه می اومد و هاتفم قربون صدقه اش می رفت و با

عشق لباشو می بوسید.

به خودم تشر زدم؛نورا تو ابلهی فکر کردن به هاتف گناهه... اون دیگه به تو نامحرمه و آه

بود که از دلم بیرون اومد...سرمو رو تصویر هاتف گذاشتم و زار زدم.

امروز روز عقد کنون نیلو بود.از صبح با خواهرشوهرش رفته بودن آرایشگاه...یه آرایش

مختصر کردم و شال آبی رنگمو رو سرم انداختم.

بابا اومد تو اتاق و گفت:

_آماده شدی نورا جان من تو ماشینم.نگاهش کردم و لبخند زدم رفتم سمتش و یقه ی

پیراهنشو که کج و کوله شده بود درست کردم و دستی به کتش کشیدم و گفتم؛چه

خوشتیپ شدی بابا جون.لبخند زد و پیشونیمو بوسید:

_بریم بابا من می رم وانتو روشن کنم.

لبخند زدم و گفتم باشه.

دوباره به صورت خودم تو آینه خیره شدم و کیفمو برداشتم و از در بیرون زدم.

کمی تو محضر منتظر شدیم تا نیلو و باراد اومدن.

374

نیلو خیلی خوشگل شده بود ابروهای نازک شدش به صورت گردش زیبایی خاصی داده بود

اومدن نشستن رو مبلای بزرگی که جلوشون یه سفره ی عقد طلایی رنگ پهن بود.باراد در

گوش نیلو حرف می زد و نیلو می خندید.

یاد عقد خودم و هاتف افتادم تو تمام مدت هاتف بغ کرده و به یه گوشه خیره شده بود بله

رو هم برای بار دوم داد.

پروین خانم هم که یه گوشه نشسته بود و با تسبیحش ذکر می گفت.

در صورتی که مادر باراد داشت با عشق به پسرو عروسش نگاه می کرد.

عاقد اومد..دوتا خوار باراد پارچه رو روی سر نیلو گرفتن رفتم که قند رو روی سر نیلو به

هم بزنم که مادر شوهرش جلو اومد و با لبخند گفت:

_نورا جون قربونت برم شما زحمت نکشید مینو جان این کارو می کنن.

مینو دختر عموی باراد بود.

با لبخند زورکی گفتم:

_باشه هرجور راحتین.بازهم شرم نکرد و گفت:

375

_میشه بیرون باشین تا بعد از خوندن خطبه؟

به نیلو نگاه کردم .سرشو پایین انداخت .باراد لبشو گاز گرفت و سرشو تکون داد .به

نظرم از رفتار مادرش شرم زده بود.

به بابا نگاه کردم چشماشو روهم گذاشت و بهم حالی کرد که بیرون باشم بهتره.

سکوت بدی توی فضای محضر سایه انداخته بود...هیچکس کار مادر بارادو تایید نمی

کرد .برای اینکه اون فضای سنگین رو عوض کنم از اتاق عقد بیرون زدم و رفتم نشستم تو

سالن انتظارشون چندتا زوج دیگه ام منتظر بودن تا بعد از نیلو و باراد عقد کنن.

مراسم عقد تموم شد.تو سالن نشسته بودم که باراد بیرون اومد نگاهی بهم کرد و گفت:

_من بابت رفتار مادرم عذر می خوام نورا خانم.ببخشید تو رو خدا.

نگاهش کردم و گفتم:

_چیزی نیست ناراحت نشدم و از جام بلند شدم که گفت:

هیچوقت دلم نمی خواست زندگی شما و هاتف به بن بست بخوره اینو از ته دلم می گم.

_ممنونم در هر صورت کاریه که شده الان دیگه هاتف همسرِ زنِ دیگه ای هستش...و همه

چی تموم شده.

اومد روبروم ایستاد:

_هاتف هردو خطش خاموشه، به پدرش زنگ زدم ؛گفت؛هاتف ازایران رفته و دیگه هیچ

وقت بر نمی گرده شمام دیگه افسوس نخورید یه زندگی جدید رو واسه خودتون

بسازین..هاتف بی معرفتی کرد حداقل به منی که دوست صمیمیشم باید خبر می داد که از

ایران رفته.

****

بارادحرف می زد و نمی دونست که من هر لحظه بیشتر تحلیل می رم.

یعنی هاتف رفته بود!؟یعنی دیگه تو هوایی که من نفس می کشیدم نفس نمی کشید؟!پدر

بچه ام رفته بود...اون رفته بود برای همیشه...شاید تا همین لحظه فکر می کردم که درسته

هاتف نیست اما شاید زمانی ببینمش شاید زمانی بیاد و بگه نورا ب ریم باهم زندگیمونو ادامه

بدیم درست بود که از هم جدا شده بودیم، اما شاید من به احمقانه ترین حالت ممکن توقع

داشتم هاتف بیاد و با هم دوباره شروع کنیم ،شاید سرش به سنگ بخوره و برگرده

پیشم...اما حالا!!!!هاتف رفته بود،رفته بود و من دیگه هیچوقت نمی دیدمش....حس

بدی بود...حس پیروزی هاتف و شکست من!

نموندم به خواهرم عقدشو تبریک بگم.نموندم تا صدای کل زدناشونو بشنوم.

آره وجودِ من باعث نحسی زندگی نیلو بود.حق داشتن بترسن از وجود سایه ی نحسی که رو

زندگیه نورا افتاده بود.ترس داشت نحسی زندگی نورای بدشانش ترس داشت...

حس بدی ب ود..حتی بدتر از اولین باری که خیانت هاتفو حس کردم..همون اولین باری که

سیگار کشیدم و مشروب خوردم.

در مقابل چشمای بهت زده ی باراد از محضر خارج شدم.

برای اولین تاکسی دست تکون دادم و آدرسو دادم... گوشیم چند بار زنگ خورد.جواب

ندادم...خودمو رسوندم به خونه...فقط دلم می خواست اون لحظه یه بلایی سر خودم

بیارم.امروز زیادی پر بودم...زیادی عذاب کشیده بودم.

378

عقلم اون لحظه کار نمی کرد. من به قصد نابودی زندگی خودم اومده بودم...رفتم سمت

تخت همونجایی که اون موادِ وسوسه انگیز بود...من مشروب خورده بودم و مشروبی نشده

بودم حتما معتادم نمی شدم...یه بار بی خبری از دنیای بی رحم که به جایی بر نمی

خورد....می خورد؟!من معتاد نمی شدم...نه نمی شدم.

یه بسته از مواد برداشتم.

نورا

گلنار چطوری می کشید؟!یه فویل برداشتم و مقدار خیلی کمی از هروئین رو ریختم

روش...کبریت رو گرفتم زیرش کمی رنگش تغییر کرد....بینیم رو نزدیک بردم دست و دلم

می لرزید.سرمو عقب کشیدم،دلم می خواست بریزمش تو روشویی تا آب ببرش و جلوی

وسوسه ام رو بگیرم .اما یکی بغل گوشم زمزمه کرد.به کدوم امید؟!کو روزنه ی امیدی که

راه رو نشونم بده؟!

379

این همه تحقیر ،این همه توهین،این همه بی وفایی.منو به جرم بیوه بودن از اتاق عقد بیرون

کردن و هاتف حالا داره با همسرش تو خیابونای اروپا قدم میزنه...خواهرم من رو یه مقصر

سر ناکامی های زندگیش با خانواده ی همسرش می بینه.منی رو که راه رو براش باز کردم تا

پزشک بشه و با یه پزشک ازدواج کنه .یا بابایی که با بی رحمی تو جلد سکوت فرو رفته..

راستی حاج صفی چی شد؟چرا سراغی ازم نمی گیره؟مگه نگفته بود من تا ابد

عروسشم...زار زدم من گناهم بزرگ بود.

اما تاوانش این همه ترد شدگی نبود..بخدا که نبود من فقط عاشق بودم عاشق مردی که

عشقمو ندید...حالا باید به چی دلخوش می کردم به بچه ای که اگه بدنیا می اومد باید

بابتش کلی جواب پس می دادم؟!

چطوری ثابت می کردم که نازا بودم و حالا ناخودآگاه صاحب فرزند شدم؟...!اونم بعد از

جدایی از هاتف.

نیلو می تونست هنوز مثل قدیما دوستم داشته باشه پس چرا نداشت؟

وای مامان توکجا بودی؟کاش هنوز زنده بودی تا سرمو رو شونه ات بزارم از زمین و زمان

بهت شکایت کنم.

بگم از کم لطفیه نزدیکام...از بی احترامی مادر شوهر نیلو تا رفتن هاتفِ نامرد.

توام بغلم کنی و مثل بچگی هام بزنی پشت شونه هام و بگی آروم باش نورا تو نباید از هر

چیزِ کوچیکی ناراحت بشی...

یعنی می شد؟یا نه ،شاید توام الان رفته بودی تو جبهه ی بقیه....من فقط یبار خواستم

اون چیزی رو بدست بیارم که دلم می خواستش...یعنی جرم بود؟!

سخت بود دیدن این همه بی مهری به جرم عشق.

این توکدوم فرهنگ و دین و مذهبی وجود داشت؟!

زار زدم و نفهمیدم کی دستم بالا اومد!کی فویل جلوی بینیم قرار گرفت!کی موادرو بالا

کشیدم .کی کاسه ی چشمم پشت پلکم رفت...کی رفتم تویه خلسه ی شیرین، کی شاد

شدم.

انگار یه آب ریختن رو آتیش دلم.همه چی فراموش شد....یعنی الان می تونستم بخندم؟!

کوتاه بود.. زود گذر...اما خوشایند مثل شنیدن صدای آب...

اما گذشت ...تو کمترین زمان ممکن گذشت، هر چی آرامش بود رفت.

حس کردم تنم می خاره...گردنم.گونه ام...بازوی دستم...خاروندم...خمیازه

کشیدم...خوابم می اومد....دلم میخواست فقط بخوابم...بی خیال شدم دیگه هیچ فکری

نداشتم جز اینکه بخوابم...سعی می کردم چشمامو باز نگه دارم..اما نمی شد..چقدر خوب

بود که نتونی جلوی خواب مقاومت کنی و زور خواب بیشتر از تو باشه...وای چه لذتی

داشت.

کیفو گذاشتم زیر تخت...خوب بود همین یک بار خوب بود، من که دیگه سمت اون مواد

نمی رفتم...نه دیگه سمتش نمی رفتم...فقط همین یکبار بود.

با صدای داد و فریاد نیلو چشمامو باز کردم:

_بایدم بخوابی..مگه مهمه ترک کردنه مراسم عقد تنها خواهرت...فدای سرم که همه مات

رفتنم شدن...فدای سرم که همه نیلو رو باز خواست کردن که یه دفعه خواهرت کجا غیبش

زد.

382

از جام پاشدم و خمیازه کشیدم:

_چیه همه ی خونه رو گذاشتی رو سرت نیلو؟...همش جیغ و جیغ...مگه اصلا مهمه که

من نباشم؟تو خریدت نبودم...وسط عقدت نبودم حالا بعد خوندن خطبه بیام مثل کلفتا

وایسم و پذیرایی کنم؟

نیلو شوک زده به حالت عصبیم خیره شد...

عصبی بودم و دلم می خواست فریاد بزنم ،دست خودم نبود شاید اینم از اثرات همون مواد

بود.

هاتف

دو سه ماهی بود که تو ترکیه زندگی می کردم...بعد از قضیه ی طلا و جداییم از

نورا...حاج بابا تردم کرد...دیگه هیچی نداشتم جز همون مقدار پس انداز باقی مونده ام و

ماشین گرون قیمتم...ماشین رو گذاشتم واسه فروش...من باید هر طور شده یه مدت از

ایران دور می شدم به یه سفر و دورو دراز نیازِ شدید داشتم.

نمی تونستم اقامت دائم بگیرم اما برای آرامشم خوب بود.

ماشین رو فروختم و با پولش رفتم ترکیه چهارصد میلیون پول خوبی بود دیگه نیازی نبود به

باقیمونده ی پس اندازم دست بزنم...با همون پولِ ماشین عازم شدم.

معلوم نبود این سفر تا کی طول بکشه ولی حالا حالا ها قصد برگشتن به ایران رو

نداشتم...

طلا چهل میلیاردو بالا کشید و دست هیچکسم بهش نرسید.

قبل از رفتن ،تمام ارتباطمو با رفقام قطع کردم ،خصوصا باراد که حالا شوهر خواهر نورا

بود...تلفنی با حاج خانم خداحافظی کردم، بماند که کلی گریه کرد و خواهش کرد که بی

خیال بشم گفت حاجی یه مدت دیگه از خر شیطون پایین می آد..

اما مشکلِ من ترد شدگیم نبود حاج بابا حق داشت عصبانی باشه...

384

من داشتم از خودم فرار می کردم از خود بی عقلم که عقلمو دادم دست طلا به خیال

اینکه پام برسه اونور و طلا رو ول کنم به حال خودش غافل از اینکه اون هم همین فکر

،حتی بدترو راجب من داشت و الحق که خوب زرنگ بود و خوبتر فرورفت تو نقشش.

فکر می کردم چقدر تفاوت بود بین دوتا آدم از یه جنس!

هر چقدر نورا ساده لوح در عوض طلا هفت رنگ و خوش خط وخال بود.

یه خونه تو ترکیه اجاره کردم اونقدری پول داشتم که تایه مدت راحت و بی دغدغه زندگی

کنم...

اما طولی نکشیدکه تمام پولم ته کشید... موندم تو دوراهی دلم نمی خواست به پس اندازم

دست بزنم از طرفی هم خجالت می کشیدم از حاج بابا طلبه پول کنم ، روی برگشتن به

ایران رو دیگه نداشتم.

اما برای ادامه دادن در اینجا ، به یه کار نیاز داشتم.

بالخره بعد از هزار مکافات با کمک یکی از دوستای ایرانیم تونستم داخل یه رستوران تو

استانبول مشغول کار بشم... اونم چه کاری...!!گارسونی...!خیلی زور داشت با مدرک

لیسانس برم و تویه رستوران گارسون بشم...اما چاره ای نبود باید یه مدت اینجا می موندم

تا با خودم کنار بیام و بتونم خودمو متقاعد کنم تا برگردم به ایران.

نورا

به خودم قول داده بودم که دیگه سمت مواد نرم اما هربار که دوباره یاد بدبختی هام می

افتادم خودمو بالای سر اون کیف می دیدم.هربار مقداری از اون مواد رو استفاده می

کردم .تا برای لحظاتی برم تو بی خبری...بی خبری از دنیای بی رحمی که احاطه ام کرده

بود...

تو چرت بودم که گوشیم زنگ خورد.حوصله ی جواب دادن نداشتم چندتا زنگ خورد و

بعدش خاموش شد.

اما دوباره زنگ گوشی اینبار با عصبانیت گوشی رو برداشتم و گفتم:

_الووو

386

_سلام نورا.

صدای نیلو بود با بی حوصلگی گفتم؛بله کاری داشتی؟

_می دونم هنوز ازم دلخوری ولی میشه یه کاری برام کنی؟!

_چه کار؟!

_نورا امشب باراد برای شام میاد خونه مون با مادر و خواهراش.

_خب!؟

_میشه کمکم یه شام خوب درست کنی می خوام چند نوع غذا براشون درست کنم...به

کمکت نیاز دارم.میشه؟!!

گرچه خیلی وقت بود که حوصله ی پخت و پز رو نداشتم ولی از روی ناچاری قبول

کردم...به نیلو سفارشِ چندتا خرید دادم وخودم رفتم تو آشپز خونه و مشغول شدم...نیلو

سرحال از بیرون اومد و وقتی دید مشغول پخت و پزم اومدو صورتم رو بوسید و مشغول

کمک کردن شد،باورم نمی شد که این نیلو باشه که اینقدر داره سلیقه به خرج می ده و

تلاش می کنه که جلوی خانواده ی شوهرش سربلند بشه...با شوق خونه رو تمیز می کرد و

میزارو دستمال می کشید . و گاهی کنار منم می ایستاد و ازم آشپزی یاد می گرفت انگار

به خودش قول داده بود که یه کد بانوی تمام عیار باشه برای زندگیش.. خوب بود که انگیزه

داشت برای آموزش...

خونه رو تمیز کردیم و چند مدل غذا براشون مهیا کردیم کم کم مهمونا سر رسیدن.

نورا

تا دوساعت اول فقط به حرفهای عادی و روزمره گذشت.

با کمک نیلو سفره ی شام رو چیدیم و چند مدل غذارا با سلیقه توش گذاشتیم.و از

مهمونا خواستیم که بیان سر سفره...جمعِ صمیمی و دوستانه ای بود یه جورایی هردو

خانواده شرایط نزدیک به همی داشتیم این خیلی خوب بود اینکه دوخانواده چیزی برای

پنهان کردن از هم دیگه نداشتن ،مادرِ باراد بابت رفتارش تو محضر ازم عذر خواهی

388

کرد...نمی د ونست که اون کارش دربرابر بلاهایی که سرم اومده اصلا به حساب نمی آد

....نورا از این بدتراشو تو زندگیش دیده بود...

****

کم کم دردِ بدنم شروع شد.پیشونیم عرق کرد و دستام شروع به لرزیدن کردن... با

سختی خودمو نگه داشتم تا مهمونا دور سفره جمع بشن..

نیاز شدیدی به مواد داشتم... اما هر طور شد خودمو تا بعد از سرف شام و جمع ورجور

کردن نگه داشتم هر چند که رنگ پریده ام و پیشونیِ عرق کردم به وضوح بیانگر حالِ

خرابم بود...جوری که کنجکاویه مهمونارو بر انگیخت و با عث شد که نتونن جلوی

خودشون رو بگیرن و راجب حالم سوال نپرسن!

با یه مشت دروغ سروته و قضیه رو بهم آوردم واز زیر جواب تفره رفتم....بی طاقت رفتم تو

حیاط و رو پله ها نشستم و شروع کردم به ماساژ دادنه بازوهای دردناکم....طاقتم طاق

شد و رفتم سمت اتاق و بی توجه به اینکه تو اتاق چه خبره درو باز کردم....نیلو تو بغل

شوهرش خوابیده بود و داشتن با هم حرف می زدن با ورودم به اتاق صدای هیی بلند نیلو

به گوش رسید باراد دستپاچه نیلو رو از بغلش درآورد و سیخ سر جاش نشست با وحشت

389

از اتاق بیرون زدم و از جلوی چشمهای متعجب زده ی مهمونا عبور کردم و رفتم تو اتاقِ

بابا و درو بستم و بازوهای دردناکم رو با دستام احاطه کردم...دلم می خواست جیغ بزنم

و هر چی دم دستم هست رو خرد کنم اما بازم یه گوشه از حواسم به مهمونا بود،باید آبرو

داری می کردم....در اتاق زده شد و بابا سراسیمه واردشد:

_چی شده بابا ؟حالت خوبه جاییت درد می کنه؟!

و کنارم نشست... دلتنگ آغوشش بودم پس خودمو تو بغلش انداختم و هق زدم....

مرتب ازم سوال می پرسید که چمه و چرا ناراحتم؟جوابی برای سوالاتش نداشتم فقط،بی

حرف تو آغوشش گریه می کردم.ازم خواست آرامشمو حفظ کنم و جلوی مهمونا آبرو

ریزی نکنم...به زور سعی کردم خودمو آروم کنم و از بابا خواستم بره پیش مهمونا و بابت

عدم حضورم ازشون عذرخواهی کنه....

بابا بیرون رفت و منم با دردم تنها موندم.

از درد سرمو از پشت به دیوار محکم می کوبیدم دلم می خواست زمین و زمان رو رو سر

خودم خراب کنم.

390

سخت بود شرایط اسفناکی بود... از درد لبامو گاز می گرفتم تا صدای جیغم بالا

نره...حس می کردم دارم تو جریان تند رودخونه حرکت می کنم و هیچ راه نجاتی

نیست...و بی هوا دستامو تو هوا می چرخونم تا چیزی پیدا کنم و بهش تکیه بدم....چرا

نمی رفتن اینا؟چرا راحتمون نمی ذاشتن؟.... !بالاخره با صدای یاالله خیر پیشِ بابا فهمیدم

که بالاخره رضایت دادن تا برن...حتی حوصله ی بدرقه شون رو نداشتم .تا وقتی مواد بهم

نمی رسید نمی دونستم عاقلانه فکر کنم....صدای در سالن که بلند شد با سرعت خودمو

رسوندم به اتاق مشترک خودم و نیلو و سریع کلید رو تو قفل در چرخوندم و درو قفل کردم

و با سریع ترین حالت ممکن خودمو به کیف رسوندم و یه مقدار مواد از توش برداشتم...

صدای ضربات متعددی که به در اتاق می خورد تمکزم رو بهم زد و با جیغ گفتم:

_برو راحتم بزار نیلو....نیلو هم فریاد زد:

_هیچ معلوم هست چه مرگته این درو باز کن ببینم نورا ؟

اون کار چی بود انجام دادی چرا بی اجازه اومدی تو اتاق بالای سر من و شوهرمم؟هان؟!

بلندتر از خودش فریاد زدم:

_برو گمشو نیلو نمی خوام صداتو بشنوم برو ردِ کارت.

نیلو غرید:

خودم می دونم چه مرگته نورا نیازی به توضیح نیست و از پشت در کنار رفت منم با خیال

راحت مشغول استعمالِ موادم شدم...به درک بزار هر جور که می خواد فکر کنه.

****

اونشب هم تموم شد.... نیلو دیگه پاپیچم نشد منم سعی کردم به روش نیارم...

اما نگاههای بابا بدجوری عذابم می داد حس می کردم متوجه یه دگرگونی تو حالم شده تو

خونه که راه می رفتم با چشم دنبالم می کرد...و هر بار شرمنده تر می شدم...

اما چاره ای نبوداین شرمندگی ها فقط تا زمانی دوام داشت که دردبدنم شروع نمی شد بعد

از تبدیل می شدم به یا عملی بدبخت که هیچ چیزی آرومش نمی کرد جز افیون...

****

بابا رو بدرقه کردم و با هول و ولا خودمو رسوندم به مرحم بی رحم روحم.

نیلو هم صبح زود رفته بود...

392

خونه خالی بودو نیازی به پنهان شدن تو اتاق خودم نبود...نشستم پشت میز و فویل رو

برداشتم و به اندازه ی مصرفم روی فویل هروئین ریختم و به لبم نزدیک کردم تو عالم خودم

بودم و چشمان خمار که صدای بلند بابا رو شنیدم:

_یا حضرت عباس... یا ام البنین...

فویل از دستم افتاد و نگاهم گره خرد به نگاه آشفته ی و پریشون بابا....

نورا

از جام پاشدم...بابا از آشپز خونه بیرون رفت...پشت سرش رفتم،داخل اتاقم شد و در رو

بست.

با مشت به در زدم:

_بابا بزار توضیح می دم...بابا درو باز کن توروخدا.

باز نمی کرد...با گریه گفتم؛باز کن بابا...

صدای چرخش کلید رو شنیدم. بابا بیرون اومد چشماش از خشم سرخ بود...کیفو بالا

گرفت.نگاهم با کیف بالا رفت.بابا فریاد زد:

_چکار کردی با زندگیت و هروئین هارو ریخت روزمین و خودشم نشست بالای سرش،

بسته ها رو برداشت و کوبید تو سرم؛چرا؟چرا؟چرا؟چکار کردی با خودت؟ارزششو

داشت؟اون مردیکه ی عوضی ارزش داشت؟با کف دست کوبید رو پیشونیش؛خارم کردی

نورا؛خارم کردی؛صدای ضجه های بابا دلمو سوزوند...ضجه زدم:

_دست خودم نیست.بابا نمی تونم.

بابا با عصبانیت تو یه حرکت سریع هروئین هارو ریخت تو کیف و با خ ودش برد...انگار

یه قسمت از وجودمو داشت با خودش می برد ،دنبالش رفتم:

_چکار می کنی بابا؟کجا می بریشون.بابا؟

باورم نمی شد که چطور دستم رفت سمت کیفو کشیدمش؛تورو خدا...بابا...نبرشون

لازمشون دارم...جیغ کشیدم ؛بابا؟دست بابا بالا رفت کوبید تو صورتم،پرت شدم.افتادم رو

زمین..اما دوباره پاشدم؛مثل بیچاره ها پای بابا رو گرفتم؛نکن بابا نکن...اونارو بده

من...بدنم درد می کرد...بابا دوباره زد و من دوبازه التماس کردم ...باید مصرفو کامل می

کردم بابا نمی ذاشت...

فریاد زدم ؛بدنم درد می کنه بابا...می فهمی؟!!

یه دفعه مثل مجسمه خشکش زد ،ناباور نگاهم کرد...زانوهاش سست شد....بهت زده

نشست رو زمین با بغض لب زد:

_بدنت درد می کنه؟تا کجا پیش رفتی نورا؟!

نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم اما مگه آدم خمار شرمندگی سرش می شد؟ رفتم سمت

بابا ...بی خجالت کیفو کشیدم و از بابا فاصله گرفتم رفتم تو آشپزخونه فویل قبلیرو که

موادش رو میز ریخته بود برداشتم.جلوی چشمای بهت زده ی بابا که تو قابِ در ایستاده

بود...مواد رو ریختم رو فویل...شرم رفت،حیا رفت،احترام بابا رفت...کشیدم... من جلوی

چشمای بهت زده ی بابا هروئین کشیدم....!!صدای گریه ی آرومش می اومد داشت

دختر معتادشو نگاه می کرد...!!بمیرم برات بابا بمیرم برات ... تحملش سر اومد ... از

آشپزخونه خارج شد ،داشت جون می داد بخدا که داشت جون می داد...

395

ضجه زد؛صداش می اومد:

_یا زهرا...یا حسین...این نورای منه؟این دختر نور چشم منه؟ بیچاره شدی

جعفر...صدای گریه های مردونه اشو می شنیدم... اما تو عالم خودم بودم...

کاش همون لحظه خدا مرگمو می رسوند کاش یه زلزله ی مهیب می اومد و خراب می شد

رو سر نورای احمق....تا صدای ضجه های بلند باباشو نشنوه و هروئین بکشه .تو

خاکسپاری مامان هم بابا اینجوری گریه نمی کرد که حالا داشت گریه می ک رد.

مصرفم که تموم شد منم به گریه افتادم سرمو گذاشتم رو میز و زار زدم برای بی عقلیم برای

بدبختی هام...برای خفتی که جلوی بابا به سر خودم آورده بودم.

ناله کردم:

_کاش نمی اومدی داخل بابا!کاش نمی اومدی و منو ببینی...چرا اومدی بابا؟چرا اومدی

تو خونه؟

396

_بابا جون نمی تونم...دیگه تحمل ندارم....من خیلی بدبختم...دیگه بریدم بابا ...من از

این زندگی سیرم...الان خجالت می کشی نه؟...الان مایه ی ننگتم؟...دلت می خواد

خفه ام کنی؟...

پس کاش خفه ام کنی باباجعفر...کاش خفه ام کنی.کاش منو بُکشی..کاش بهم سیانور

بدی تا بمیرم....اونوقت راحت می شی...من همین الانشم مُردم...فقط دارم بیخودی

اکسیژن هوارو مصرف می کنم...فریاد زدم؛من دیگه خسته شدم...

نمی دونم چرا دلم گلایه می خواست پس گفتم:

_راستی بابا می دونی من حامله ام؟...

بابا نمی دونی چقدر پروین خانم بهم طعنه می زد...بهم می گفت تو نازایی...می گفت

مردم می گن چرا رفتی واسه هاتفت دختر پادوی مغازه اتون رو گرفتی!می گفت می گن

مگه دختر قحطه که رفتی کارگرتو گرفتی....بابا می دونی هاتف بهم اعتنا نمی کرد؟...می

دونستی هاتف هفته ای یکبارم خونه نمی اومد؟

منو دوست نداشت من اسرار داشتم که دوستم داشته باشه...بابا می دونی حتی روز اولم

بهم گفت دوستم نداره؟می

دونستی خودمو به زور بهش قالب کردم؟

می دونی زن دوم هاتف اومد و بهم گفت برو از زندگی هاتف بیرون؟بابا من حتی از

زندگیمم دفاع نکردم حالاهاتفم رفته،دیگه نیستش!

اما می دونی از چی بیشتر از همه می سوزم بابا جعفر؟از این می سوزم که هنوزم من عاشق

اون مرتیکه ام...من دیونه ام مگه نه؟مسخره است اگه بگم شب و روزم پر شده از فکر

پسر حاج صفی....

اما شده...

بابا نمی خوای چیزی بگی...بابا قربونت برم.

از جام بلند شدم رفتم تو سالن.

بابا تکیه داده به پشتی و بی حرکت سقفو نگاه می کرد.

رفتم نزدیکش،پلک نمی زد:

398

_بابا؟بابا جعفر؟تکون نمی خورد...دستمو گذاشتم رو شونه اش؛بابا؟

بابا افتاد!!!

بدنش یخ شده بود...جیغ زدم با تمام وجود...

بابا م رفته بود...بابا مارو تنها گذاشته بود... جیغ زدم....خودمو زدم ....موهامو کندم

ولی صدایی از بابام نمی اومد..تحمل نداشت دختر معتادشو ببینه....رفته بود.

نورا

فضای قبرستون دلگیر بود...کلی جمعیت ریخته بودن اونجا...فامیلایی که هیچ وقت در

خونه مونو نمی زدن و احوالی ازمون بپرسن...گرچه بیشتر از فامیل و اقوام ما اونجا کسبه و

بازاری حضور داشتن...مراسم بابا با شکوه برگزار شد...غلغله بود ،پول کل مراسمو حاج

صفی تقبل کرده بود اما خودشون هنوز نرسیده بودن....نیلو زار و نالان افتاده بود رو قبر

بابا...از شدت جیغ و گریه دیگه صداش بالا نمی اومد خواهرم نشسته بودم کنارنیلو حرفم

399

نمی اومد خیره شده بودم به خاک تیره ای که بابا جعفرو تو آغوش کشیده بود...یکی

پشت شونه ام می زد نمی دونم کی بود ...فقط می خواست گریه کنم جیغ بکشم تا سبک

بشم اما نه گریه ام می اومد نه دلم میخواست جیغ بزنم جای زخم صورتم می سوخت زخمی

که با ناخونام رو صورتم انداخته بودم....یه بغض گنده بیخ گلوم بود از اینایی که نه پایین

می ره نه میشه بیرونش کرد داشتم خفه می شدم اما نشسته بودم مثل یه روح سرگردون،

یکی اومد تو صورتم آب پاشید اما نمی دونستم کیه دورتادورم رو زنای سیاه پوش احاطه

کرده بودن...التماسم می کردن گریه کنم...اما کو اشک؟...هر کس تو صورتم می اومد رو

نمی شناختم انگار وسط حباب بودم و چهره ها برام گنگ بود...فقط صدای جیغ نیلو تو

گوشم زنگ می زد....باراد جمعیتو کنار زد اومد نیلو بغل زد و برد....

کاش هاتف بودش...کاش یه آغوش حمایت گَرَم برای من بود یه آغوش گرم و خوش عطر

مثل آغوش هاتف.

دهنمو باز کردم تا جیغ بزنم اما بسته شد...من بی حس بودم بی حسه بی حس . فقط

چشمام کار می کرد...زمزمه های گنگشونو می شنیدم:

_الانه که سکته کنه...بزنید تو صورتش..اما من بازم فقط خیره بودم....

400

نیلو اومد....نشست روبروم:

_نورا گریه کن...نورا تو روخدا گریه کن...مثل گنگا نگاهش می کردم...زد تو

صورتم....دوباره زد...آب ریخت تو صورتم تکونم داد....سیلی زد....جیغ کشیدم....جیغ

کشیدم و جیغ کشیدم....گریه ها اوج گرفت نیلو محکم بغلم کرد....یکی اومد خاک قبرو

ریخت تو سرم....گریه کردم...فریاد زدم باباااا....

نبود ش رفته بود...

صدای مادرم بود:

_قول بده م راقب بابات باشی نورا....با وجودتو راحت می میرم...چون حواست به جعفر

هست....صدای خنده بابا بود:

_تو، ام ابیهای منی نورا...

می خندید...دستپخت دختر من حرف نداره...می دونی نور چشم بابایی....صداش تو

گوشم نواخته می شد

(یه دختر دارم شاه نداره.به کَس کسونش نمی دم)

401

نیلو حسادت می کرد:

_بابا خیلی بدی پس من چی؟

بابا می خندید...تور رو هم میدم به غلام سیاه...

نیلو جیغ میزد.

مامان می زد پشت شونه اش

_جعفر بچه ام دق کرد واسه اینم بخون...

بابا واسه اش می خوند...

بابا براش می خوند و نیلوی شیرین زبونم با دامن فرفریش می رقصید و می رفت سمت بابا و

خودشو می نداخت تو بغل بابا...یه جیغ محکم کشیدم از ته دل و افتادم رو قبر بابا و

های های گریه گردم آروم که شدم.

هم همه ای تو فضا پیچید یکی فریاد زد:

_سلامتی بانیِ مجلس صلوات.

402

یاالله حاج کیان...یالله حاج کیان ...صلوات بلند بفرستید....گردنم چرخید و حاج صفی

رو دیدم همراه پروین خانم داغ دلم تازه شد.

نورا

پروین خانم صورتشو گرفته بود هرکی نمی دونست فکر می کرد که چه زن با ایمان و

خوبیه،کی می فهمید که من چقدر از این زن محجبه نیش خوردم.حاج صفی مثل همیشه با

صلابت بود...آدمای زیادی دورش حلقه زدن و مشغول صحبت باهاش شدن، پروین خانم

ازشون جدا شد و به طرف ما اومد اما من نمی خواستم باهاشون روبرو بشم از اینکه خبری

از هاتف بهم برسه بیم داشتم.نمی خواستم هیچی از هاتف بدونم،هیچی.

از طرفی می ترسیدم حاج صفی حالمو ببینه و متوجه ی اعتیادم بشه.آروم از سر قبر بابا

بلند شدم و چادری رو که به نشونه ی عزادار بودن رو سرم انداخته بودم رو دور صورتم

گرفتم و پاورچین پاورچین از اون محیط دور شدم.

403

خودمو یه گوشه پنهان کردم و یواشکی حاج صفی رو زیر نظر گرفتم نشست رو قبر بابا و

من لرزش شونه هاشو دیدم.پروین خانم نشسته بود کنار نیلو و داشت باهاش حرف می زد.

نیلو با دستمال کاغذی اشکاشو پاک می کرد و آروم با پروین خانم حرف می زد فرصت

خوبی بود تا یه جا رو گیر بیارم و به خودم مواد برسونم.

رفتم تو سرویس بهداشتی و کارمو انجام دادم و بیرون اومدم جز یه بسته ی کوچیک از مواد

چیزی باقی نمونده بود باید به فکر تهیه اش می افتادم.

تا جایی که می تونستم از مزار بابا دور شدم و خودمو پشت یه درخت پنهان کردم تا

کسی سراغمو نگیره.

گوشیم زنگ خورد؛نیلو بود:

_نورا کجایی تو؟ حاج کیان و حاج خانم سراغتو می گیرن بیا دیگه زشته!

404

_نمی خوام ببنمشون برن به جهنم مخصوصا حاج خانم بیام که چی؟که اونا برام دل

بسوزنن....من دیگه هیچ نسبتی باهاشون ندارم....پروین خانم میخواد بدبختی منو ببینه و

به اون پسرعوضیش گزارش بده که نورا چقدر بدبخته...بگو نیست .بگو نورا مرد.

من مسجدم نمیام بهشون بگو حالش خوب نیست.

_نورا زشته به خدا خرج همه ی مراسمو حاج کیان داده نمی خوای یه تشکر ازشون بکنی؟

_نه ،پول مراسم رو قبلا با بخشیدن مهریه ام بهشون باهاشون صاف کردم و گوشی رو قطع

کردم.

از دور جمعیت رو زیر نظر داشتم جمعیتی که داشتن کم کم از دور مزار متفرق می شدن.

حاج صفی اومد پیش نیلو و باهاش شروع به صحبت کرد نیلو به گریه افتاد،پروین خانم به

نشونه دلداری نیلو رو بغل کرد.خواهرا و مادر بارادم اومدن پیش نیلو و سعی کردن آرومش

کنن.

405

حاج صفی و پروین خانم از نیلو دور شدن،باراد اومد و طبق معمول زنشو مورد حمایت

خودش قرار داد ،دستشو دور شونه های نیلو حلقه کرد و با هم رفتن...کم کم دور مزار

خالی شد.

فقط من موندم و پدرم و گور ستان سرد...سرمای هوا باعث لرزم شد چادرمو محکم دور

تنم گرفتم و رفتم نشستم سر مزار و تازه اونجا بود که اجازه دادم این بعض سرکشی که

گلومو گرفته بود مهاربشه...هر چی تو دلم بود رو ریختم بیرون و با بابا حرف زدم به اندازه

ی تمام این چندسالی که سکوت کردم.گفتم و گفتم اونقدر که کمی سبک شدم.

یه خانمی که اون دورورا بود اومد کنارم نشست و گفت:

_پاشو دختر جون.دیگه حالا حالاها این گور شنونده ی حرفاته...کاش ما آدما یاد می

گرفتیم تا وقتی زنده ایم با هم حرف بزنیم.

اما خب این گورستان ها م راز عجیبی تو خودشون دارن، مثلا می تونی بشینی و ساعتها

حرف بزنی با کسانی که شاید هیچوقت موفق نشده باشی که باهاشون درد و دل کنی...با

خیال راحت و بدونِ ترس از رسوا شدن.

406

اینو گفت و از کنارم بلند شد و رفت.

نورا

دو هفته ای از مرگ بابا گذشته بود،اقواممون که اکثرا شهرستانی بودن بعد از مراسم

رفتن پی زندگیشون....نزدیکترنشون دایی و خاله ام بودن که شیراز زندگی می کردن و بعد

ازمراسم حتی برای تعارف بهمون نگفتن که مثلا چند روز همراهشون بریم شیراز مثل غریبه ها

اومدن ومثل غریبه هام رفتن...بابا هم که طفلی هیچکسو نداشت بجز دوتا برادر زاده و یه

زن بردار که فقط اومدن یه فاتحه فرستادن و رفتن.

مادر باراد ازمون خواست چند روز بریم خونه اشون که قبول نکردیم.

اما باراد گفت که میاد پیشمون.

****

407

نیلو صبح ها می رفت دانشگاه و شبم با باراد می اومدن خونه...سرشون با هم گرم بود

وبازم این وسط من بودم که تنهایی شده بود همدمم.

حوصله ی حرف زدن با هیچکسو نداشتم بعد از بابا انگار منم مرده بودم کارم شده بود

رفتن هرروزه سر مزار بابا و گریه کردن.

حاج صفی چند باری ازنیلو خواسته بود که منو راضی کنه تا ببینمش اما من هر بار یه

جوری شونه خالی می کردم.

****

روبروی تلوزیون نشسته بودم و تو عالم خودم غرق بودم که باراد اومد و نشست روبروم:

_حالتون خوبه نورا خانم؟

نگاهش کردم:

_ممنونم.

موافقین چند روز بریم سفر؟ برای روحیه تون خوبه.

_سفر؟!کجا؟

_خب چه می دونم مثلا شمال.این پیشنهاد نیلوئه البته.

_نه، من حوصله ی سفر کردن رو ندارم.خودتون دونفری برین.

_ما دونفری که زیاد رفتیم مسافرت بیشتر می خوایم روحیه ی شما عوض شه.

نیلو در حالی که موهاشو خشک می کرد از حموم بیرون اومد و با تعجب به من و باراد که

ر وبروی هم نشسته بودیم نگاه کرد:

با لبخند گفت:

_شما دو نفری با هم چی می گین اینجا؟!

باراد با دیدن نیلو از جاش بلند شد و رفت سمتش:

_هیچی ما داشتیم راجب سفری که پیشنهادشو داده بودی حرف می زدیم.

نیلو با تعجب گفت:

_من؟!کدوم سفر؟!

به باراد نگاه کردم دستپاچه شد و گفت:

_سفر دیگه مگه خودت نگفتی بریم شمال یه ذره روحیه ی نورا خانم بهتر بشه.

نیلو تازه لپ مطلبو گرفت و گفت:

_آها...آها آره...میای بریم نورا حتما روحیه ات عوض میشه.

می دونستم که این پیشنهاد نیلو نیست اما با این وجود بدم نمی اومد برم یه حال و هوایی

عوض کنم....اما با این حال باتعارف گفتم:

_نه شما برید.

نیلو اومد طرفم و نشست کنارم و گفت؛بریم دیگه نورا چقدر می خوای بشینی یه گوشه و

دق بخوری یه چند روز می ریم و بر می گردیم..

لبخند زدم:

_باشه...میام...

با خودم فکر کردم که تو سفرم به مواد نیاز دارم .پس باید تهیه می ک ردم یه مدت بود که

فهمیده بودم مواد رو میشه از کجا تهیه کرد رو به نیلو گفتم:

_کی می خواین برین؟

_فردا ظهر راه می افتیم چطوره؟

_خوبه فردا ظهر خوبه.نیلو خندید و صورتمو بوسید.و ازکنارم بلند شد؛خوبه پس من برم

وسایلم رو جمع و جور کنم.

بارادم دنبالش رفت.

****

صبح زود از خواب پاشدم..نیلو و باراد خواب بودن از خونه بیرون زدم و خودمو رسوندم

به پارکی که چند کیلو متری با خونه امون فاصله داشت اکثر ساقی ها رو می شد تو این

پارک پیدا کرد.

رفتم ،از خودشانسی یکیشونو پیدا کردم .عینک سیاهی رو چشماش بود و موهای بلندشو

از پشت بسته بود.

رفتم نزدیکش و آروم گفتم:

_هروئین داری؟

خودشو به اون راه زد

411

_اشتباه گرفتی آبجی.

_می شناسمت قبلا دیدمت که مواد می فروشی.

آستین مانتمو کشید و کشون کشون بردم پشت یه درخت شمشاد بزرگ:

_چته بابا می خوای بلند گو بدم داد بزنی؟!

_چهل تومن هروئین می خوام داری؟

پوزخند زد:

_ماشالله مصرف.واسه خودت تنها می خوای؟!

_اونش به تو ربطی نداره داری یا نه؟!

با شک به اطراف نگاه کردو چهاربسته از کیف کمریش در آورد:

_بسته ای ده هزاره رد کن پولتو ببینم.

پولو بهش دادم ومواد رو ازش گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

412

وقتی سرکوچه رسیدم.

از صحنه ای که دیدم وحشت کردم دوتا ماشین پلیس و چند تا مامور در خونه امون بودن

و داشتن با نیلو و باراد حرف می زدن.

نورا

مامور زن به سمت ماشین رفت و در رو باز کرد و یه نفرو بیرون کشید!

خدای من گلنار بود!!

با دیدن گلنار که دستاش تو دستبند بود با تمام توانم دویدم و از اونجا دور شدم ،اینکه چی

به سر نیلو بیاد چی به سر باراد بیاد ،مهم نبود، من باید از اون مخمصه نجات پیدا می

کردم.هر چند خیالم راحت بود که هیچی از اون مواد باقی نمونده و همشو مصرف کردم

اماباز‌م اگه با این چهار بسته می دیدنم کارم زار بود.

413

دویدم این که کجا برم؟ چکار کنم؟اصلا ذهنم کار نمی کرد سوار اولین اتوبوس شدم و

نشستم، مهم نبود آخر مسیر این اتوبوس به کجا ختم میشه من باید دور می شدم،دور و

دور.

راننده گفت:

_خانم اینجا خطه آخره. پیاده شین لطفا.نگاهی به اطرافم کردم هیچکس تو اتوبوس

نمونده بود.

از جام بلند شدم و به طرف راننده رفتم و کرایه اشو حساب کردم.

پیاده شدم و نشستم روی صندلی های انتظار ایستگاهِ اتوبوس.

خیلیها اومدن کنارم نشستن ،سوار اتوبوس شدن و رفتن....ساعتها گذشته بود و من هنوزم

همونجا نشسته بودم.

گوشیم زنگ خورد.

شماره ی نیلو بود...بدون اینکه جواب بدم گوشی رو خاموش کردم.

از نشستن خسته شدم از اونجا بیرون زدم و مسیر مستقیم پیش روم رو ادامه دادم.

آخرش می خورد به یه پارک بزرگ و درَندشت...اینجا جای دنجی بود برای من، می

تونستم با خیال راحت مواد مصرف کنم.

با باقیمونده ی پولم یه ساندویچ خریدم و نشستم یه گوشه و خوردم...اصلا نچسپید...هوا

سرد بود و با خوردن اون ساندویچِ سرد.... بیشتر یخ کردم.

یه حرکت سریع رو تو شکمم حس کردم شبیه تکون های یه ماهیِ کوچیک.

دستمو رو شکم صافم گذاشتم،دوباره یه تکون دیگه.

باورم نمی شد این اولین واکنش این موجودِ زنده ی درونم بود....درون من ،منِ احمق بی همه

چیز یه زندگی جریان داشت...وجود یکی از خونِ هاتف....بغضم ترکید...با تمام توان

فریاد زدم:

_چرا خداااا....چرا؟ !!چرا هر چی سنگه واسه پای لنگه؟...!چرا این بچه رو ندادی به

کسی که لایقش باشه؟...من عملیِ بدبخت رو چه به وجود این فرشته....فکر کردی

خوشحالم از تکونش؟نه ،اصلا خوشحال نیستم...این تکون یعنی این بچه دیگه حضور

415

داره....تمام دلخوشیم این بود که شاید مرده باشه...اما زنده است و جزیی از زندگیه نورای

بدبخت...

چرا اونوقت که می خواستمش ندادی؟می خواستی داغِ زخم زب ون پروین خانم رو روی

پیشونیم بزاری؟...حالا این بچه چی می خواد؟با یه مادر بدبخت می خواد به چی

برسه؟...چرا؟...فقط بگو چرا و هق زدم...بلند...بلند و صدادار...باید صدام به عرش

می رسید...باید اونی که اون بالاست می شنید که این بچه حالا وقت اومدنش نبود...

_نبود خدایا...می شنوی؟....حالا نباید می اومد!

نه وسط سیاه بختیه مادرش...اصلا چرا به امثال ماها بچه می دی؟...من که دیگه خیلی

وقت بود ازت بچه نمی خواستم پس چرا دادی؟ چرا؟آخه چرا

حالا دقیقا سه هفته بود که تو خیابونا پرسه می زدم.تو هیچ مسافر خونه ای راهم نمی دادن

چون شناسنامه ای همراهم نبود کارم شده بود از این پارک به اون پارک رفتن و از این

اتوبوس به اون اتوبوس سوار شدن حساب بانکیم ته کشیده بود دیگه هیچی پول نداشتم.

هوای پاییزی هرروز بی رحم تر می شد و من هروز بیچاره تر.

416

بی خبر بودم از همه چیز از همه کس...دلم هوای خونه مون رو کرده بود...سوار یه اتوبوس

شدم و رفتم سمت محله مون.به خونه که رسیدم یه قفل آویز بزرگ رو در خونه دیدم.

دلم می خواست به نیلو زنگ بزنم اما گوشیم مدتها بود که خاموش شده بود.پسر جوونی از

اون حوالی می گذشت رفتم سمتش:

_آقا ببخشید یه لحظه گوشیتونو می دین من به جایی زنگ بزنم؟

نگاهی با شک بهم کرد و گفت؛شمارشو بگو خودم می گیرم واست.

نه اگه میشه بدین به خودم تماس می گیرم.

_شرمنده خانم...امکانش نیست همین هفته ی پیش با این کلک گوشیم و ازم زدن.

غریدم؛برو به جهنم...نخواستم.

لبهاشو برگردوند و گفت؛نه انگار یه چیزی ام طلبکارتون شدیم...برو خانم..برو خدا روزیتو

یه جای دیگه حواله کنه و ازم دور شد.

رفتم و یه کمی با در کلنجار رفتم..فایده نداشت...نفر بعدی یه پیرزن بود....رفتم سمتش و

درخواستمو مطرح کردم....گوشی رو به طرفم گرفت.

ازش تشکر کردم و شماره ی نیلو رو گرفتم.صدای غمگینش تو گوشی پیچید:

_الو بله؟

_نیلو م...منم.

فریاد زد:

_تو معلوم هست کدوم گوری هستی؟حالام زنگ نمی زدی..!برای چی زنگ زدی؟ اصلا

کی بهت گفت زنگ بزنی؟...

کاش مرده بودی... کاش بجای بابا تو مرده بودی که این همه خون به جیگرمون

نکنی...اون مواد کوفتی رو از اون دخ تره گرفتی چکارشون کردی ها؟...همه رو مصرف

کردی؟

آره حتما همینه مطمعنم یه عملیِ بدبخت بیشتر نیستی، حالم ازت بهم می خوره نورا...برو

بمیر...برو بمیر...و صدای بوق آزاد...

اینجا آخر خط بود..من خواهرم رو هم برای همیشه از دست داده بودم و این یعنی آخر بی

کَسی و بی پناهی...

گوشی رو به پیرزنه تحویل دادم و دور شدم از تنها خاطرات گذشته ام دور

شدم...خاطرات بابا...هر چند این خونه هیچ خاطره ی خوبی برام نداشت...اما هر چی

که نداشت... یه زمانی تو این خونه صدای مردی به اسم پدر طنین انداز بود ....اما

حالاچی ؟حالا اینجا فقط یه ساختمون سیمانی و زشت بود...

همین...با اون محله و خونه برای همیشه خداحافظی کردم...

خداحافظ ،ای نحس ترین مکان دنیا....

رفتم و رفتم...هوا تاریک بود زندگی من تاریک تر...

دلم از حرفهای نیلو سوخته بود....نشستم لبه ی جدول...تمام محتویات معده ام با فشار

بیرون ریخت....چشمام پر از اشک شده بود....دیگه چه امیدی تو این دنیا داشتم؟

نه پدری...نه مادری...نه خواهری....هیچی برام نمونده بود...من مجرمی بودم که داشتم

خودم خودمو قصاص می کردم...مگه غیر از این بود که تا چند سال پیش مادر داشتم و

تا چند ماه پیش شوهر ،تا یک ماه قبل بابا ...و تا چندهفته ی پیش خواهر...

اما الان هیچی نداشتم هیچی جز یه جنین چند ماهه...که تازه یاد گرفته بود ابراز وجود

کنه اما تکونای کوچیکش اونقدر قوی نبود که به مادرش امید بده برای زندگی کردن....غم

مادرش سنگین بود...سنگین.

سایه ای رو کنارم حس کردم.

نورا

سرمو بلند کردم و با زن میانسالی روبرو شدم.

کنارم نشست:

_این وقت شب تنهایی اینجا چکار می کنی؟

جوابشو ندادم.

_خونه ات کجاست؛اصلا جایی واسه خواب داری؟

سرمو تکون دادم.

420

_لااقل حرف بزن صداتو بشنوم.لال که نیستی؟

آروم گفتم؛جایی رو ندارم که برم.

_شهرستانی هستی؟!

_نه نیستم.

_پس چطور کسی رو تو این شهر نداری؟!فرار کردی؟!

بازم جوابشو ندادم.

پاشو، این وقت شب ،شهر پر از گرگه بیا با من بریم خونه ام....من یه جایی دارم که

دخترای جوونی که جایی واسه خواب ندارن رو اونجا نگه می دارم....واسه اینکه از دست

گرگای نر این شهر نجاتشون بدم.توام مثل دخترم.

_نه ممنون یه جایی واسه خواب گیر می آرم.

_مثلاً کجا؟پول داری بری مسافر خونه؟ یا می خوای بری تو پارک بخوابی؟!

_نمی دونم.

_پاشو دختر جون پاشو بریم.نترس من ازت پول نمی گیرم.

421

_اما آخه...

_اما و آخه نداره دیگه مهمون من باش چند روز ،پاشو بریم.راستی اسم من عذراست، تو

چی؟

_نورا

_اسم قشنگی داری...

فقط یه لبخند تلخ زدم.

دستشو پشت شونه ام گذاشت. راه بیفت الان دیگه اتوبوس گیر نمی آد.

شاید این زن یه فرشته ی نجات بود که خدا واسه کمک به من فرستاده بود.

باهاش راهی شدم، سوار یه اتوبوس شدیم.

بعد از یه ساعت به یه محله ی قدیمی رسیدم...کمی از محله ی خودمون بهتر بود اما بازم

جز محله های سطح پایین قلمداد می شد.

وارد یه خونه با حیاط بزرگ شدیم دور تادور حیاط چند اتاق بود.

422

چراغ همه ی اتاقا خاموش بود همراهِ هم از چند تا پله ی پهن بالا رفتیم و وارد یکی از اتاقا

شدیم.

اتاق تمیزی بود.

یه تخت گوشه ی اتاق بود که یه ملحفه ی تمیز روش کشیده شده بود .جز همون تخت و

میز کوچیک کناریش چیزی تو اتاق نبود.یه فرش کهنه ام وسط اتاق پهن بود.

عذرا بهم تعارف کرد که بشینم رو تخت نشستم و اون از اتاق بیرون رفت.

نورا

مدتی بعد با یه سینی غذا اومد...یه بشقاب برنج و یه بشقاب قرمه سبزی...دلم از بوی

قرمه مالش رفت چند روز بود که غذای درست و حسابی نخورده بودم...آب دهنمو قورت

دادم...

423

خندید و گفت؛همش واسه خودته من شام خوردم... خوردی سینی رو بزار رو پشت در

بچه ها میان برمیدارن.

لبخند زدم:

_خیلی ممنونم.

یه لبخند مهربون زد و گفت:فردا صبح یه دوشم بگیره حال و روزت مشخصه که چند روزه

حموم نرفتی حمومون توی زیر زمینه....حالا بخواب فردا با بچه ها بیشتر آشنا می شی.

_نه ممنون من فردا رفع زحمت می کنم.

لبشو گاز گرفت:

_اصلا این چه حرفیه که میزنی...قدمت رو تخم چشم عذرا عزیزم.

_اختیار دارین شما خیلی مهربونید.

چشمک زد:

_همه همینو می گن؛شبت بخیر دخترم خوب بخوابی.

و از اتاق خارج شد.

424

با ولع غذامو خوردم و تویه چشم به هم زدن سینی رو خالی کردم و گذاشتمش پشت

در...با سر خوشی رفتم و روتخت خوابیدم بالاخره بعد از چند روز یه اتفاق خوب افتاده

بود.

دوباره یه تکون محکمو تو شکمم حس کردم و ناخود آگاه دستمو گذاشتم رو شکمم و

خندیدم وهمینطور که دستم رو شکمم بود نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح دوباره با یه حال خراب از خواب پاشدم...بدنم باز درد گرفته بود.

رفتم سمت کیفم و یه مقدار مواد رو برداشتم و همونجا مشغول کشیدن شدم... تو عالم

خودم بودم که در باز شد...و عذرا وارد شد.

هول زده فویل از دستم افتاد. کیفمو رو مواد گذاشتم و از جام بلند شدم و

گفتم؛م..من...!

لبخند زد؛طوری نیست خودم فهمیده بودم که عمل داری پاشو برو حموم.

_پس...پس چرا بهم نگفتین چرا به روم نیووردین؟

425

اول تا آخر می فهمیدم حالا پاشو برو دوش بگیر راستی اون پرده رو کنار بزن پشتش یه

پستوئه ما بجای کمد ازش استفاده می کنیم.از توش لباس بردار تنت کن.و از اتاق بیرون

زد.

رفتم سمت پستو و یه بلوز و شلوار انتخاب کردم و از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم

هیچکس تو حیاط نبود خونه تو سکوت فرو رفته بود.

با شک به دور و اطراف نگاه کردم .کسی نبود. وارد زیر زمین شدم و چراغشو روشن

کردم...اینجا بر عکس جاهای دیگه پر از آشغال بود.

یه حموم تنگ و کوچیک ته زیر زمین بود از بین انبوهه زباله ها ی که بیشتر کمد و تخت و

چراغ والور خراب بود گذشتم و وارد حمام شدم.

شیر آب رو باز کردم و تن خسته ام رو سپرده ام به گرمای لذت بخش آب.

بعد از نیم ساعت سبک و سرحال اززیر زمین خارج شدم و در کمال تعجب چند دختر رو

حاضر و آماده تو حیاط دیدم.

426

نگاه همشون متعجب رو صورتم بود به آهستگی بهشون سلام کردم که جوابی دریافت نکردم

نمی دونم چرا ترس به دلم ریخت...چهرهاشون غرق تو آرایش بود و سرو لباساشون کلی

شیک و مد روز اما تو نگاهه همشون یه جور گنگی بود که حس خوبی بهم نمی داد.

از کنارشون گذشتم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

در اتاق پشت سرم بسته شد و صدای تیک قفل رو شنیدم.

با وحشت رفتم پشت درو شروع کردم به در ضربه زدن:

_باز کنید درو..عذرا خانم....عذرا خانم...درو بازکن...صدایی نیومد...اینبار محکم تر به

در ضربه زدم.

_باز کنید...توروخدا....عذرا خانم؟عذرا خانم؟!جیغ زدم:

باز کنید این لامصبو...باز کنید....

_بهتره خفه خون بگیری دختره ی احمق لال شو...

_صدای خودش بود.عذرا....جیغ زدم:

_کثافت درو باز کن....باز کن لعنتی..

صدای خنده اش اومد...شرمنده سفارش ویژه ای....یه مشتری توپ واست دارم تا یه

ساعت دیگه می رسه...عاشق زنای خوش استیل و بلند قد و چشم و ابرو مشکیه تو

خوراکشی...صدای جیغام کل فضارو پر کرد...جیغ می زدم و به عذرا فحش می دادم..

باز کن درو حروم زاده من اهلش نیستم باز کن

ساعتها گذشته بود و من از ضربه زدن به در خسته شده بودم....فقط آروم مشت می زدم

و التماس می کردم...

صدای یکی اومد... یه مرد:

_تو این اتاقه؟!

_آره منوچهرخان همینجاست.

نورا

428

از ترس از جام پاشدم مانتو و روسری رو که روی تخت انداخته بودم تنم کردم...آب دهنم

رو با ترس پایین دادم....نفسام به شماره افتاد....خدایا خودت کمکم کن...نزار بی آبرو

بشم...منم فقط می خواستم یه جای خ واب داشته باشم این دیگه حقم نبود.

صدای تیک قفلِ در انگار برام ناقوس مرگ بود با وحشت به در خیره شدم.

در باز شد و یه مرد جوون وارد شد موهای بلند سرشو از پشت بسته بود و یه ریش نازک

و پرفسوری ام روی صورتش بود.

به لباس های سرتا پاسفیدش نگاه کردم و چند قدم عقب رفتم.

یه پوزخند نشست رولبش و گفت:

_آفرین عُذی ،پس بالاخره اون چیزی رو که می خواستم پیدا کردی برام ،یه دختر کاملا

شرقی.

عذرا ریز خندید، به قیافه اش که حالا به نظرم کریه می اومدم نگاه کردم و گفتم:

_خیلی آشغالی کثافت منو فریب دادی تو یه حیوونی...

عذرا گفت:

_فکر کردی تو این دوره زمونه کی یه تیکه نون مفت می اندازه جلوت؟

فریاد زدم؛من بهت اعتماد کردم وقتی بهم گفتی دخترم. با دختر خودتم این کارو می کردی؟

نیشخند زد و رو به مرد گفت:

_این شما ،اینم طعمه اتون منوچهر خان و از اتاق خارج شد و درو بست.

مرد لبشو گاز گرفت و با گردن کج نگاهی به سر تا پام کرد و بهم نزدیک شد.

سر جام سیخ ایستادم.

اومد نزدیکم،یه بار کامل دورم چرخیدو اومد روبروم ایستاد درست هم قد خودم بود.

_نه ،خوبه، این پیرزن مغز نخودی اینبار خوب چیزی برام پیدا کرده.

داشتم تند تند نفس نفس می زدم.

خندید:

_ن ترس...من بلدم چطوری با خانمای خوشگل برخورد کنم.

دستش به طرف صورتم رفت.

گردنمو عقب کشیدم.

پوزخند زد؛بهت نمیاد ترسو باشی خوشگله.

دوباره با پشت دست رو گونه ام کشید که با دستم محکم دستشو از رو صورتم انداختم.

با اخم گفت:

_چرا اسرا ر داری ادای دخترای پاک دامنو در بیاری.

فقط نگاهش می کردم.شاید معتاد بودم ،شاید ضعیف و بی دست و پا بودم.

اما مطمعناً تنها مردی که خودمو راحت در اختیارش می ذاشتم ،هیچکس جز هاتف

نبود .من با چنگ و دندون خودمو حفظ می کردم.

غریدم:

_یه قدم دیگه جلو بیای هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

دستاشو رو کمرش گذاشت و بلند قهقه زد:

_ای داد و بیداد ... تو داری یه مردو به مبارزه می طلبی ؟

_جلوتر اومد.

جیغ زدم:

_جلو نیاااا

اون دوباره اومد....وتو یه حرکت سریع دستاشو دو طرفم صورتم گذاشت و لباشو گذاشت

رو لبم.

تمام قدرتمو جمع کردم و با پام محکم زدم وسط پاهاش.

فریاد زد و رو زمین نشست.

ترسناک بود، بودن من تو یه اتاق با یه مرد غریبه و شهوت پرست ترسناک بود.. اما نمی

ذاشتم دستش بهم برسه.

حالش که جا اومد به طرفم حمله ور شد

خواست خدا بود که درست تو چند قدمیم تمام محویات معده ام بالا اومد و ریخت رو لباس

سفید رنگش...لباس سفید و براقش کاملا سبز شد.

فریاد زد:

_کثافت عوضی...و بلندتر گفت عذراااا؟

_عذرا هول زده وارد اتاق شد و با دیدن لباس کثیف منوچهر زد تو صورتش؛ای وای چی

شدی منوچهر خان؟

_این عوضی همه ی لباسمو گند زد.

بی حال روی زمین افتادم.

و دیگه چیزی نفهمیدم.

****

با آبی که تو صورتم ریخته شده...چشم باز کردم.

اولین چیزی که جلوی چشمم اومد...چهره های نحس منوچهر و عذرا بود .و یه چهره ی

غریبه....یه پیرزن با یه چادر گل گلی.

روبه عذرا گفت:

_این حامله است به کارت نمی خوره عذرا.ردش کن بره.بچه اشم دیگه از سن سقطش

گذشته.

433

و از اتاق خارج شد منوچهر کنارم نشست چهره اش متاثر بود:

_بچه ی شوهرته؟ !تو شوهر داری؟

رو مو ازش برگردوندم و آروم گفتم:

_داشتم! دیگه ندارم ،اینم بچه ی شوهرمه!

روبه عذرا غرید:

_ولش کن بره عذرا...دنبال یکی باش که اهلش باشه نه هر کی رو تو خیابون می بینی

وردارى بیارى واسه من...پول مفتم بهت مزه کرده؟!

_اما آخه منوچهر خان

_خفه شو....همین که گفتم و یه مقدار پولم گذاشت کنارم.این پول پیشت باشه.

_گدا نیستم.

_بهتره ورش دارى دختر.به کارت میاد...متاسفم نمی دونستم بارداری.

و ازکنارم بلند شد و گفت؛ تا یه جایی می رسونمت.

عذرا گفت:

_منوچهر خان؟!

_فکر کردی می زارم تو دست تو بمونه؟..پاشو دختر پاشو می رسونمت.

به زحمت از جام بلند شدم و از در بیرون رفتم .و توحیاط یه آبی به صورتم زدم.

منوچهر لباسشو با یه لباس دیگه عوض کرده بود. اومد کنارم و گفت:

_پاشو راه بیفت... پیش این باشی فردا یه مشتریه دیگه واست میاره....

بی حرف از جام بلند شدم و از در اون خونه ی مزخرف بیرون زدم و راه افتادم.

صدای بوق ماشینی رو شنیدم... اومد کنارم.

_بیا سوار شو...

_ممنون خودم می رم و به راهم ادامه دادم.

ماشینش رو پابه پام حرکت داد

_می ترسی؟ از من نترس من کاریت ندارم.قول می دم.

با شک نگاهش کردم.

لبخند زد:

_بیا نترس با اون گندی که رو لباسم زدی دیگه هوس نمی کنم طرفت بیام...حالم بد

میشه.

سر جام ایستادم.

_بیا سوار شو...

در ماشین رو باز کردم و نشستم.

منوچهو ماشین رو حرکت داد.

نورا

از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

436

_عذرا می گفت عمل داری؟بخاطر اعتیادت از شوهرت جدا شدی؟

به بیرون خیره شدم.

_پس نمی خوای جواب بدی؟ نه؟

بادست زد رو فرمون:

_ببین هر مردی که دنبال زنای رنگارنگ میره صرفا آدم بدی نیست...خب اینم اخلاق

بدیه که یه سری از ما مردا باهاش درگیریم...اما چاره ای نیست

من شاید آدم کثیفی باشم اما هیچ وقت دنبال زن شوهر دار و باردار نبودم و نیستم.

اما ممکن بود هرکس دیگه ای بجای من باشه ،کسی که بارداریت براش مهم نباشه

....سعی کن تو زندگیت به آدما زیاد اعتماد نکنی...عذرا چهره ی مثبتی داره اما از هر

گرگی گرگ تره... کاسبی می کنه با دخترا...خب اینم یه نوع بیزینسه...امثال عذرا

زیادن....گرگایی تو لباس میش....پس دیگه سعی کن فریب ظاهر آدمها رو نخوری...

جایی واسه زندگی داری؟

جوابی ندادم.

437

_آروم گفت؛پس نداری!

اگه تو شرایط دیگه ای دیده بودمت شاید می گفتم بیای پیش من زندگی کنی....منم

تنهام....البته قبلا نبودم...

یه زن داشتم که عاشقش بودم ،بچه ام قرار بود چند وقت دیگه به دنیا بیاد....اما تو یه

سانحه هردوشون رو از دست دادم

دور زد:

_از اونوقت مرتب سعی دارم خودمو سر گرم کنم تا کمتر یادشون بی افتم اما

نمیشه....شدم یه آدم کثیف و مزخرف...

ولی می تونم آدم خوبی ام باشم...یه کارت به طرفم گرفت.

این کارت منه....کاری داشتی بهم زنگ بزن هر اتفاقی بینمون افتاده رو فراموش کن...فکر

کن من برادرتم...حالا یه مقدار کثیف به جایی که بر نمی خوره ها؟

بغض کردم...جای برادر همیشه تو زندگیم خالی بود...کاش یه برادر داشتم تا بعد از بابا

بهش تکیه کنم...تا این همه بدبختی و بی پناهی نکشم اما افسوس که آدم بدشانش و

بدبخت همیشه بدبخته.

کارتشو با دستای لرزون گرفتم...

پوزخند زدم این آدم هرزه یه مدرس بود.

بدبخت شاگردایی که این درسشون می داد...خدا می دونست با چندتا از شاگرداش رابطه

داشت.

به بیرون نگاه کردم ،نزدیک یه ایستگاه اتوبوس رسیدیم که گفتم؛ممنون من همینجا پیاده می

شم.

با تعجب گفت؛می خوای کجا بری؟

_یه جایی پیدا می کنم ممنونم.

خیلی خب،

خیلی مراقب خودت باش....حتما بهم زنگ بزن... خداحافظ...

پیاده شدم اما مطمعن بودم که هیچ وقت بهش زنگ نمی زنم با این حال کارتشو تو جیب

مانتوم گذاشتم.

بازم شهر تو سیاهی رفته بود و من بازم داخل یه پارک نشسته بودم و منتظر بودم که ببینم

کی خود به خودچشمام رو هم می افته و یه گوشه خوابم می بره...

هوا سرد بود.قلب من سردتر...به درختهای لخت و عور نگاه کردم زمستون داشت کم کم

چهره گشایی می کرد...

به خودم لرزیدم...حواست به جنینم رفت.

دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم؛مرسی مامانی که نجاتم دادی.که حواست به مادر بی

لیاقتت هست.

بابات نیست اما تو هستی....مگه میشه نوه ی حاج صفی باشی و حواست به مادرت

نباشه...می دونی عزی زم هاتف پدر خوبی نیست، اما خوشحالم که یه بچه از رگ و ریشه

ی حاج صفی تو شکممه...یقیقا غیرتتم به پدر بزرگت رفته....

راستی ؟حتما گرسنه ای نه؟

منم گرسنه ام....اما پنج تومن بیشتر ندارم مامانی....باید یه جوری خرج کنم که به موادمم

برسه...اشک داغم رو صورت یخ زده ام یه گرمای لحظه ای آورد.

تازه داخل دلم تازه شد...

صدای گریه ام بلند شد....

لب زدم ؛آخه مادر احمقت معتاده.... و هق زدم...باورم نمی شد این همه اتفاق ناگوار برام

افتاده باشه...و من هنوزم زنده باشم.

مگه یه آدم چقدر ظرفیت داشت؟!

زار زدم ، صدای گریه ام تو پارک خالی از سَکَنه طنین انداخت.

اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

صبح با نور کم جون خورشید که اندکی صورتمو گرم کرده بود چشم باز کردم.

پیرزن ژنده پوشی کنارم نشسته بود...با دیدن چهره اش که مات صورتم شده بود از ترس

هینه بلندی کشیدم.

نورا

کلاه کامو‌ایشو که روی روسریه کج و کوله اش پوشیده بود جابه جا کرد و گفت:

_چیه بابا؟ مگه جن دیدی؟

_ببخشید خواب بودم.

از جاش بلند شد و رفت سمت گاری که کنار نیمکتِ پارک گذاشته بودش....دستی توی

سطل زباله کرد و چندتا بطری نوشابه و آب معدنی بیرون آورد:

_کَس و کار نداری که تو پارک خوابیدی مگه؟!

دلم نمی خواست بلای دیگه ای سرم بیاد پس گفتم:

_دارم چرا...خسته بودم اینجا خوابم برد.

پوزخند زد:

_آره ارواحه عمه ات...تو گفتی مام باورمون شد.

_دارم ،خواهرم اینجاست.

اومد کنارم نشست:

_گوشی داری؟!

_برای چی می خواین؟!

_خب دربیار زنگ ب زن به کَس و کارت بیان دنبالت.

_حالا زنگ می زنم.

_دیدی حالا کسی رو نداری ؟

شیش ساله آواره ام دختر جون اتاقم زمین و سقفم آسمونه...یه نگاه بهت بندازم می فهمم

آواره ای .گرسنه نیستی؟!

چیزی نگفتم.اما صدای غارو قور شکمم گرسنگیمو لو داد.

دستشو تو کیسه ی برنجی که کنارش بود کرد و یه ساندویچ بیرون آورد:

_بیا بگیر بخور

نگاهی به دستای سیاه و کثیفش کردم و گفتم:

_گرسنه نیستم مرسی.

_به نفعته که بخوری اگه نه پس می افتی نترس خودم نساختمش که کثیفی های دستم بره

توش.بهم دادن...

بازم با شک بهش نگاه کردم.

ساندویچو از وسط نصف کرد و یه تیکه اشو گاز زد و با دهن پر گفت:

_عا...دیدی خودمم می خورم...سمی نیست.

بگیر بخور...نوشابه ام می خوای؟

ساندویچو با دستای لرزونم گرفتم و به لبم نزدیک کردم.

یه نوشابه ام از کیسه اش،بیرون آورد.

و به طرفم گرفت.

بیا من نوشابه نمی خورم...اخه قندم میره بالا...کلسترولم دارم.

444

بعد با صدای بلند خندید:

_باید مراقب سلامتیم باشم تا بتونم کارتون خواب سالمی باشم.

از صدای خنده اش منم به خنده افتادم...

نوشابه ی دست نخورده رو به طرفم گرفت؛بیا بخور؛ساندویچ خشک خشک نمی چسبه.

نوشابه رو از دستش گرفتم و درشو باز کردم.

و سر کشیدم.

_اسمت چیه؟!

_نورا....

_منم بهجتم...

_خوشبختم.

اگه کسی رو نداری با من بیا....به نفعت نیست اینجا تنها بمونی....آوارگی دسته جمعی

بیشتر می چسبه....و دوباره خندید...این انگار زیادی سرخوش و شاد بود.

445

به سمت گاریش رفت و زباله های توی گاری رو جابه جا کرد.

پاشو بریم...پاشو...خوب کار کنیم تا ظهر یه پرس غذارو گیر میاریم بخوریم.

_کجا بریم؟!

_هر جا...چه فرقی داره ماکه خونه نداریم...بهتره بریم تو خیابونا پرسه بزنیم محله های بالا

چیزای خوبی گیر میاد...می ریم پیدا می کنیم به عنوان جنس دست دوم قالب می کنیم به

مردم بدبخت و بی پول .پاشو بیا...

نورا

دسته ی گاری رو گرفتم و کمکش هول دادم.

یه مقدار از مسیر رو طی کردیم....دوباره بدنم درد گرفت دورتادور پارک رو گردن کشیدم

تاشاید یه ساقی ببینم ازش مواد بگیرم .اما هیچکس نبود.

446

سعی کردم طاقت بیارم هر چند سخت بود....بهجت حرف می زد از بچه هاش می گفت

که رهاش کرده بودن و رفته بودن...از خونه ای که برای بچه هاش فروخته بود و خودش

مستاجر شده بود...از درآمدی که نداشت و مجبور شده بود پول پیش خونه اشو بده بجای

اجاره های عقب افتاده اش و حالا خودش کارتون خواب شده بود...اون می گفت من

توی سرمای پاییز پیشونی عرق کرده مو پاک می کردم...

باید به خودم مواد می رسوندم...اما از کجا؟وقتی هیچ ساقی رو نمی دیدم.

همراهش شدم...تو تمام سطل زباله ها رو می گشت و مواد بازیافتی رو بیرون می

آورد...مردم با تعجب به من که همراه یه پیرزن ژنده پوش حرکت می کردم نگاه می کردن.

به یه رستوران رسیدیم...مردی با یه سطل زباله از رستوران بیرون زد و تا نگاهش به بهجت

افتاد گفت:

_سلام اومدی بیا...بیا تو سطل یه عالمه جوجه هست خواستم بریزم تو سطل زباله بیا بریزم

برات دست نخورده است.

بهجت خندید و گفت؛ باشه بیار...

مرد رفت و با یه ظرف یه بار مصرف بیرون اومد و با دستاش تیکه های جوجه کباب رو از

سطل بیرون آورد و گذاشت تو ظرف و گفت صبر کن برات برنجم بریزم و رفت داخل

رستوران و بعد از چند دقیقه با دوتا ظرف یه بار مصرف بیرون اومد....و اونا دست

بهجت داد و رفت....بهجت با سرخوشی ظرفارو گذاشت تو همون کیسه ی برنجی که

همراهش بود.

_شکر خدا روزی امروزم رسید....به گمونم روزی تو باشه نورا جان.

با حس مشمئز کننده ای گفتم:

_واقعا می خواید بخورید؟!

_دختر جان نکنه از کاخ سعد آباد فرار کردی که اینجوری فیس فیسان داری؟!

جوجه کبابه، پرسی خدا تومن پولشه....

تو فکر رفت و گفت؛آخرین باری که تو رستوران مثل خانما نشستم و جوجه کباب خوردم

تو عروسی پسرم بود..

۰۲ سال پیش ....اونوقتا هنوز شوهر خدابیامرزم زنده بود و من هنوز خار نشده بودم.

448

_خدا بیامرزه...

_ممنون دخترم....کاش زودتر بیاد و منم ببره پیش خودش....شانش آورد و زودی مُ رد، تا

لااقل یه قبر گیرش بیاد....من اگه بمیرم اونقدر جنازه ام رو زمین می مونه تا بشم

اسکلت....بعد دوباره خندید و گفت؛اونوقت می بینی که یه زمانی چقدر لاغر بودم.

با تمام دردی که داشتم ولی با این حرفش خنده ام گرفت.

نگاهم کرد و گفت؛ ولی بزنم به تخته تو خ وب قلمی هستی...

بیا دختر جان بیا که بریم یه جا گیر بیاریم و ناهارمونو بخوریم.

یه پارک قشنگ پایینتره یه فواره داره که بازش میزارن...انگار لب رودخونه نشستی کیف

داره.

جوری باآرامش حرف می زد انگار داشت تو بهترین شرایط زندگی می کرد....در عجب

بودم که چطور اینطوری از زندگی کارتون خوابیش لذت می بره.

بعد از ساعتی به همون پارکی که می گفت رسیدیم...و بهجت با خوشحالی رفت و نشست

نزدیک همون فواره:

449

_قشنگه نه؟..!حالا ببین تو تابستون چی میشه.

اما من هیچ قشنگی نمی دیدم فقط گردن می کشیدم تا شاید یه ساقی ببینم...و

دیدم...مثل فشنگ از جام پریدم و رفتم سمت ساقی...حس می کردم شامه ام شبیه شامه

ی سگ شده از چند فرسخی بوی مواد رو حس می کردم.

از پسر مقداری مواد خریدم و گذاشتم تو کیفم...و اومدم پیش بهجت...

داشت با لذت غذاشو می خورد.کنارش که نشستم گفت؛بیا خدا خیرش بده...دوتا قاشقم

گذاشته برامون....بیا بیا بخور.

_من نمی خورم...سیرم....

حالت بد میشه بخوری؟!

_آره...

آروم گفت؛باشه بیا این سه تومن رو بگیر کمی پایین تر یه فلافل فروشیه یه دونه بخر بخور

من که سیر شدم.

و من فکر می کردم که چه بچه های بی لیاقتی داره این پیرزن.

450

**********_

اونقدر راه رفتیم و رفتیم که دوباره شب شد و ما اینبار به یه مخروبه ی وسیع رسیدیم که

آتش های زیادی در اونجا بر پا بود...اینجا کجا بود؟"!

نورا

این روزا تنها حسی که دارم بی حسیه....از مرور روزهای تکراری و جهنمیه زندگیم خسته

ام....از اینکه هفته ای یکبار یه جنا زه رو از این خرابه ها بیرون می کشن!!خسته ام....

شکمم داره هرروز بزرگتر میشه و این یعنی بچه ی هاتف می خواد به زودی پا بذاره تو

دنیای مزخرفه مادرش.

بعضی وقتا به سرم می زنه که برم پیش حاج صفی و بگم نوه اش تا چند وقت دیگه به دنیا

میاد...اما بعدش با یادآوری وضع اسفناکم و هاتفی که حالا شوهر زن دیگه ای هست

فوری پشیمون می شم...اصلا از کجا معلوم که هاتف الان از طلا صاحب فرزند نشده

باشه؟!

با یادآوری هاتف وقتی یه پدره وظیفه شناسه خود به خود لبخند می زنم اما بعدش یادم

می افته که پدر بودن هاتف جلوی چشمای طلا اتفاق می افته واگه جذابیتی ام باشه...

سعادتیه که نصیب طلا شده...

به دورتادورم نگاه می کنم...و آدمهایی رو می بینم که چند ماهه شدن جزئی از خانواده

ام....اینجا یه عالمه آدم بی خانمان وجود داره....بینشون آدمهای سالمم پیدا

میشه...آدمهایی که از بد روزگار به این خرابه ها پاشون کشیده شده ، خیلی هاشون حتی

سیگارم نمی کشن.

صدای گریه ی علی کوچولو بلند میشه....چهار دست و پا میره سمت مادرش و آویزونه یقه

اش میشه....صدای گریه اش دلمو ریش می کنه...مادرش تو چرته...سعی داره چشماشو

باز نگه داره و به بچه اش نگاه کنه...اما دردشو می دونم نعشگی نمیزاره بچه اشو

ببینه....با بی حالی چشماشو باز نگه میداره و یه فریاد سر علی کوچولو می کشه...دوباره

چشماش رو هم می افته...و سرش میره تو یقه اش پایین میاد و یه دفعه می پره و یه نگاه

به بچه اش می کنه و دوباره گنگی و بی خبری.

من روزا با بهجت می رم و زباله های بازیافتی رو جمع می کنم و بعدش اونارو می بریم و

می فروشیم...درآمد من میشه خرج مواد کوفتیم و سیر کردن شکممون شده جز وظایف

بهجت...بهجت دوست داشتنیه گاهی حس می کنم که یه فرشته است که خدا گذاشتش

سر راهم تا مثل یه مادر مراقبم باشه...

اون نمیزاره کسی بهم چپ نگاه کنه و یا اینکه بیشتر بی افتم تو منجلاب تزریق و این

چیزا...خوبه که یکی حواسش بهم هست هر چند که اون یه پیرزن ژنده پوش باشه.

تو این خرابه ها یه دنیای زشت وجود داره دنیایی پر از وحشت و مرگ...

می بینم دسته های چند نفری رو که کنار هم می شینن و با یه سرنگ مشترک تو رگهای

هم تزریق می کنن...آدمهایی که مواد هیچی براشون نذاشته.

صورتهای سیاه و چشمای گود افتاده و بدن های خمیده...چقدر زشته این دنیا و منم

جزیی از این زشتیم.

علی همچنان در حال گریه کردن بود...از جام بلند شدمو و رفتم سمتش و بغلش کردم.تو

بغلم آروم شد اما هنوزم گرسنه است طفلک.

با لگد زدم تو پای مادرش:

_هی فریده؟با توام....هی کری؟!

چرتش پاره شد:

_ها...ها..چته...چته...؟!

بیا به علی شیر بده بچه گرسنه است.

_رو زمین دراز شد:

_ول کن ،خوابم میاد، ولش کن عین سگ وق بزنه تا خوابش ببره..

عصبانی شدم و سرش فریاد کشیدم.

_غلط می کنی...پاشو ببینم پاشو...

با صدای فریادم از جا پرید:

454

_به تو چه اختیار بچه خودمم ندارمم؟!

می خوام چکار این توله سگو ...دو سه روز دیگه می خوام بدمش به یکی حوصله ی

اینو دیگه ندارم.

_می خوای بفروشیش؟!

_آره می فروشمش بره...می خوام چکار این بی صاحابو....

چشمام پر از اشک شد.. به چهره ی معصوم علی با اون مژه های بلند و برگشته اش نگاه

کردم و اونو به سینه فشردم....و با تاسف به فریده نگاه کردم.

بچه اونقدر گریه کرد تا خوابش برد..

نورا

روزها پشت هم میان و میرن.

455

علی رو یک ماه پیش مادرش فروخت به یه زن و مرد.....علی یه بچه ی نامشروع

بود....حتی مادرشم نمی دونست که پدر علی کیه....

دیگه دل و دماغی برای فریده نمونده بود... شبیه آدمهای دیونه شده بود خب شاید هم

واقعا دیونه شده بود.

امروز حال بهجت خوب نبود...با بی حالی دراز شده بود رو موکت کهنه ای که زیر پام ون

می انداختیم و یه پتوی کهنه وپاره هم انداخته بود رو تنش شعله های آتیش داشت رو به

خاموشی می رفت چند تا تیکه چوب رو برداشتم و انداختم تو آتیش، دوباره گر گرفت و

کمی گرما بخشید به محیط اطراف...تنها شانشی که آورده بودیم این بود که این مخروبه

بعضی از جاهاش سقف داشت و چهار دیواری....پنجره هارو با هرچی گه به دستمون

رسیده بود پوشونده بودیم تا سرما کمی فقط کمی آزار دهندگیش کمتر بشه...اما بازم امان

از این سرمای کشنده.

میشه گفت این چهار دیواری یه جورایی قصر بهجت بود، چون نسبت به جاهای دیگه

بنای سالم تری داشت.

456

اما هنوزم سوز بدی از بیرون می امد و تا مغز استخونمون رو می سوزوند....دکمه ی

پالتوی کهنه مو بستم خواستم از اون خرابه بیرون بزنم که....

_کجا میری؟!

صدای بهجت بود!

_می رم سر کار دیگه...

_تو این برف و بوران؟!

_مگه تو این هوا سطل زباله های شهر پر نمی شن؟!

_یه شب بخوره کارت سخت میشه.

_مهم نیست کسی که بهم مفتی جنس نمی ده.

آه کشید:

_کاش می شد این موادرو می ذاشتی کنار...شاید اونوقت مجبور نبودی مثل سگ پا

سوخته تو این هوا بری بیرون با این وضعیت!

_خسته شدی از دستم؟!

457

_نه برای خودت می گم.اصلا چرا برنمی گردی پیش پدر شوهرت و همه چیزو بهش بگی؟

_خودم خیلی بهش فکر کردم.. نمیشه .برم بهش چی بگم؟آخه اون نورا کجا و این نورای

معتاد و بدبخت کجا؟

برم چی بهش بگم؟ ها؟...بگم هفت ماه بچه ام رو ازتون مخفی کردم و حالا برگشتم در

حالی که یه عملیه بدبختم؟!

_نمی خوام... نمی زارم دستشون به این بچه برسه....داغشو تا ابد می زارم به دلشون.

و بیرون زدم....

کلی راه رفتم...دیگه جونی برام نمونده بود...تمام سطل زباله های شهر رو زیر و رو

کردم.از یه خیابون عبور کردم یه ماشین که چندتا پسر جوون توش بودن اومد کنارم و

شروع کردن به بوق زدن....

_بیا سوار شو برس ونیمت....باهامون خوش میگذره ها....پول موادت بهت می رسه...

فریاد زدم؛برین گمشین.... اشتباه گرفتین.

یکیشون با لودگی گفت؛تواصلا اهلش نیستی؟ ها؟پس اون شکمتو کی بالا آورده؟!

458

همه خندیدن....

بی اعتنا گذشتم دوباره نزدیکم شدن و کمی اراجیف بافتن...وقتی دیدن اهمیتی بهشون نمی

دم....راهشونو کشیدن و رفتن.

یه نفس راحت کشیدم .قدم قدم به یه پارک رسیدم...

برفها ی روی نیمکت رو کنار زدم و خسته و بی رمق نشستم رو یه نیمکت.

از سرما به خودم لرزیدم....یقه ی پالتوی کهنه ام رو بالا کشیدم و نگاهی به آسمون کردم

هوا داشت تاریک می شد....دونه های ریز برف تو صورتم می بارید...حس گرسنگیه

شدیدی داشتم....از جام بلند شدم و به راه افتادم....رسیدم به یه سطل زباله....که

نزدیک یه رستوران بود....تو این شب برفی هم این رستوران شلوغ بود....

از گرسنگی تو مرز بیهوشی بودم دست و پام می لرزید و بدنم شل شده بود....

نگاهی به سطل زباله انداختم....یه ظرف یه بار مصرفه نیمه خالی داشت برام خود نمایی

می کرد....دستی رو شکمم کشیدم حتما جنین بی گناهمم گرسنه اش بود....نگاهی به

آسمون کردم و نالیدم....خدا یا منو بچه امو می بینی؟

رفتم سمت همون ظرف و برِشداشتم...یه تیکه جوجه و یه تیکه کوبیده داخل ظ رف بود و

مقداری برنج...گربه ای میو میو کنان اومدم نزدیکم و خودشو مالوند به پام....جوجه رو

در آوردم وپرت کردم براش....اونو برداشت تو یه چشم بهم زدن ازم دور شد...اونقدر

گرسنه بودم که همونجا با دست شروع کردم به خوردن غذای توی ظرف....یه دفعه یه درد

عمیق تو قسمت شکم و کمرم حس کردم....شدتش زیاد بود...خیلی شدید..چطور

امکان داشت؟!!

من الان به حساب خودم تو ماه هفتم بودم.

با خودم فکر کردم که زود گذره... نشستم لب جدول اما اینبار با شدت بیشتری دردم

گرفتم اونقدر که با وحشت جیغ زدم....

زنِ جوانی بهم نزدیک شد:

_حالتون خوبه خانم؟!

با چشمای بی حال بهش خیره شدم و دستمو گذاشتم لبه ی جدول و در حالی که سرپا

می شدم با سر تایید کردم که حالم خوبه.

460

و دوقدم ازشون دور شدم....اما به محض برداشتن قدم بعدی دوباره یه دردِ کُشنده تو

وجودم پیچید و اینبار با وحشت جیغ زدم و رو زمین با زانو فرو اومدم.

زن و مرد همراهش به طرفم دویدن... چند نفر دیگه ام از رستوران بیرون زدن.

چهره ها برام قابل شناسایی نبود.فقط به دردی فکر می کردم که داشت من رو از پا می

انداخت.

سوار یه ماشین شدم و من رو به طرف یه بیمارستان بردن.

به محض ورودم به بیمارستان سریع من رو سوار یه ویلچر کردن و بردنم بخش زایشگاه....

پزشکا فورا تشخیص دادن که این یه زایمانه زود رسه و نمی تونن بچه رو طبیعی به دنیا

بیارن ...من باید عمل می شدم.

ازم اسمو پرسیدن و اینکه آیا اینجا کسی رو دارم یا نه ؟ می گفتن نیاز به اجازه ی همسر

دارن.... چه خوش خیال بودن

کدوم همسر؟

هر سوالی که ازم می پرسیدم جوابم فقط جیغ های پی در پی ام بود....

461

دکتر تو صورتم غرید:

_اسمت چیه؟!شوهرت کجاست؟!حرف بزن....

و رفت پشت میزش...

_بگو؟!

_شوهر ندارم...من هیچکسو ندارم... نگاهی تو صورتم کرد:

_معتادی؟!

سخت بود جواب این سوال اما چاره ای نداشتم.

سرمو تکون دادم و با گریه گفتم؛آره.

سرشو تکون داد و نگاهی تو پرونده ی روبروش کرد و گفت:

_امثال تو رو زیاد میارن به این بیمارستان....نمی دونم شرایط خودتونو نمی دونین که یکی

دیگه رو هم وارد دنیای سیاه و جهنمی خودتون می کنید...روبه پرستار گفت:

_اماده کنید ببرینش اتاق عمل.

پرستار رو به خانم دکتر کرد و گفت:

_ولی هیچ پولی نداره خانم دکتر چطوری می خواید عملش کنید؟!

دکتر تو صورتش فریاد کشید:

_چکارش کنم؟ بزارم بمیره؟ هم خودش هم بچه اش؟ !و با عصبانیت از اتاق بیرون زد و

حین رفتن گفت:

_سریع اتاق عملو آماده کنید .تو مسائلی هم که به شما ربطی نداره دخالت نکنید.

و بیرون رفت.

پرستاره که حسابی جلوی بقیه ضایع شده بود رو به پرستار کناریش کرد و گفت:

_حالا بمیره مثلا کی مرده ؟یه موجود بی مصرف کمتر....مگه معتادا اصلا آدمن که زنده

بودن یا مردنشون مهم باشه حتما پدر بچه اشم یه معتاد کارتون خانم شبیه خودشه....

اَه...اَه...بیا بریم این خانم دکتر علوی زیادی خَیِر تشریف داره و از اتاق خارج شدن و منو

با یه قلب هزار تکه و یه بدن پر درد تنها گذاشتن...اگه کمی توان داشتم حتما تو صورت

463

اون پرستار بی همه چیز فریاد می زدم که این بچه نه تنها حروم زاده نیست بلکه یه پدر

همه چیز تموم هم داره...

اما افسوس که نایی برام نمونده بود فقط ناله می کردم.

بعدش یه خدماتی داخل اتاق شد و شروع کرد به عوض کردن لباسام ...و کمکم کرد که

روی یه ویلچر بشینم.

منو وارد اتاق عمل کردن...

اولش تو کمرم یه سوزن زدن تا بی حس بشم اما اثری نداشت بازم درد داشتم...

تکنیسین های بیهوشی سعی داشتن بی هوشم کنن اما هیچ مواد بیهوش کننده ای رو من

اثر نداشت...

دکتر غرید... دوز داروشو بیشتر کنید...بخاطر اعتیادش مرفین روش تاثیر نداره....سریع دوز

دارو رو بالا ببرید...دانش جوها روهم خبر کنید....چیزی رو لبم گذاشتن کم کم چشمام

روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم

464

نورا

با حس درد چشمامو باز کردم.دستی به شکم صافم کشیدم...جای بچه ام خالی بود...با

اضطراب دورو اطرافمو نگاه کردم.

زن کناریم داشت به نوزادش شیر میداد...و با عشق بهش نگاه می کرد.

پرستار جوونی وارد شد و اومد سمت سرمم و چکش کرد:

_حالت خوبه؟!

_بچه ام کجاست ؟مرده؟!

_نه ...تو بخش مراقبت های ویژه ی نوزادانه.

_برای چی اونجاست؟!

_خانم بچه اتون ضعیفه....باید فعلا تحت مراقبت باشن...یه ساعت دیگه میام می برمت

بهش شیر بدی.

و از اتاق خارج شد.

یه ساعت بعد یه ویلچر آوردن و منو بردن تا به نوزادم شیر بدم.

چشام با دیدنش پر از اشک شد....به جسم کوچیکش که از یه نوزاد طبیعی خیلی

کوچیکتر بود خیره شدم...پوست تنش هنوز صورتی بود و می تونستی به راحتی رگهای

ریزو درشت تنشو ببینی.

دستای کوچیکش جای سرم نداشت و اونا دستگاه رو به سرش وصل کرده بودن....تن

کوچیکش پوشیده از سرم و شلنگ بود و یه ماسک اکسیژن هم به دهنش وصل کرده بودن

تنها چیزی که از صورت کوچولوش مشخص بود موتای سیاه و پرش بود.

حتی مشخص نبود شبیه کیه من یا هاتف؟

رو به پزشکی که بالای سرش ایستاده بود نگاه کردم و پرسیدم:

_دختره یا پسر؟!

_دختره... می بینیش بخاطر تو الان تو این وضعیته!

علاوه بر اینکه نارسه...خونشم آلوده است....و باید سم مواد رو هم از تنش بیرون

بکشیم.....این دردا برای یه نوزاد نحیف خیلی سخته...نه مامانش؟!

حالام نمی تونه سینه اتو بگیره باید شیرتو بدوشی آروم آروم بریزی تو دهنش.

خانم ایزدی بیان کمک خانم بچه اشو شیر بده.

و به طرف نوزاد دیگه ای رفت.

پرستار گفت:

_چشم خانم دکتر اومدم...

پرستار اومد

بلدی چطوری استفاده کنی؟!

_نه!!

باشه الان بهت یاد می دم...

با هر قطره شیری که تو دهن کوچولوش می چکوندم از چشمای خودم چند برابرش اشک

می امد.

پرستار بالای سرم ایستاده بود با تاسف بهم نگاه می کرد:

_واقعا خانواده ای نداری بیان پیشت؟

_نه ندارم.

می خواستن مرخصت کنن اما با توجه به وضعیتت که کسی رو نداری تو این شهر پزشکت

گفته چند روز تو بیمارستان نگه ات داریم...

حالام بهتره ببرمت تو اتاقت... سه ساعت دیگه باید بیای بهش شیر بدی دوباره...

_کی بچه ارو میارین پیش خودم؟!

_فعلا که می بینی وضعشو..خیلی کوچیکو ضعیفه واسه اینکه بیارنش پیش خودت، حالا

شاید تا چند روز آینده تونستیم بیاریمش...

و ویلچرمو هول داد و از اونجا بیرونم برد.

امروز روز چهارم بود که تو بیمارستان بودم...تو اتاق کنارم یه زن دیگه بود که بچه ی اونم

تو دستگاه بود و به خاطر فشار بالاش چند روز بستریش کرده بودن هرروز بجز مادر و

مادرشوهرش همسرش هم بهم سر می زد و کلی بهش روحیه می داد.

بدنم به دلیل مرفین هایی که بهم تزریق می شد تو حالت نیمه آروم بود .برای همین درد

کمتری احساس می کردم.

هنوزهم جای بخیه هام درد می کرد...به سختی خودمو می رسوندم به بخش مراقبت های

ویژه ی نوزادان...

از بخش بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم.

روی تخت چند دست لباس نوزاد و چندتا آبمیوه بود و یه مقدار چشمگیری پول.

روبه بیمار تخت کناریم پرسیدم:

_اینا برای شماست؟

بیمار لبخند زد و گفت:

_نه یه پرستار گذاشتشون اینجا رفت.

_برای من؟!

_بله وقتی روتخت شما گذاشته پس برای شماست!

_وسایل رو از رو تخت برداشتم و دراز کشیدم شاید خانم دکتره دلش به حالم سوخته بود و

اینارو گذاشته بود برای من...

_اونشب تا صبح فکر کردم... فکر کردم و فکر کردم....من باید این بچه ی نارس رو

کجا می بردم وسط کدوم زندگی و زیر کدوم سقف؟وسط اون خرابه ها تو سوز و سرمای

زمستون بین یه مشت معتاد و کارتن خواب؟

این بچه چطور می تونست با یه مادر کارتن خواب زندگی کنه؟!

مدام گریه ها و ضجه های علی تو گوشم بود...اگه اینم سرنوشتش می شد شبیه علی

کوچولو چی می شد؟ اگه یه روزی مجبور می شدم از شدت خماری بچه مو پیشکش کنم

به کُولی هایی که از بچه ها استفاده می کردن تا باهاشون گدایی کنن!!!

اونوقت من باید جواب بچه مو تو اون دنیا چی می دادم؟....!اصلا شاید این خانم دکتر

دخترمو بر می داشت برای خودش یا حتما می دادنش به بهزیستی ...بازم نگه داشتنش تو

بهزیستی صد برابر بهتر از زندگیش با مادری مثل من بود.

470

دلم نمی خواست بچه ام دست هاتف بی افته همینجا رهاش می کردم و می رفتم بهتر بود تا

بسپرمش دست حاج صفی...خوب تو اون لحظه این فکر برام منطقی تر بود....اگه دست

هاتف می افتاد دیگه پروین هیچ غمی نداشت.

نه، من بچه مو نمی سپردم به حاج صفی و هاتف.

شب بود و بخش خلوت اما قطعا نمی شد حالا فرار کنم حتما می افتادم دست نگاهبانهای

درب خروجی....باید تا صبح وقت صبر می کردم.

****

توبخش هممه بود...تو اتاقا پرتا پر جمعیت بود جمعیتی که برای چشم روشنی به زائوها اومدن

بودن...من تنها و بی کس بودم شاید تنهاترین

یمار این بیمارستان....چادر همراه بیمار کناریم...رو پشتی صندلی بود...آروم برِشداشتم و

گذاشتمش زیر لباس گشاد بیمارستان...لباس های پاره و کهنه ی خودم داخل

کشوبود....دونه دونه همه رو گذاشتمش زیر لباس، پول رو هم برداشتم.

471

هیچکس حواسش به من نبود اتاق شلوغ بود و ملاقات کننده ها دور تخت رو گرفته بودن

حتما وجود این بچه خیلی برای این خانواده مهم بود که اینطور ازدحام ایجاد کرده بودن.

آروم از تختم پایین اومدم و وارد سالن شدم هیچکس تو جایگاه پرستاری نبود...سرویس

بهداشتی ته راهرو بود....تو سریع ترین حالت ممکن از کنار جایگاه پرستاری گذشتم و وارد

سرویس بهداشتی شدم...درد بخیه هام زیاد بود...به زور سعی کردم تحمل کنم تا دولا دولا

راه نرم...

رفتم تو سرویس و فورا اون لباس مسخره و صورتی رنگ بیمارستان رو از تنم درآوردم و

لباس های کهنه ی خودمو پوشیدم.

و چادرم رو روی سرم کشیدم و دور صورتمو پوشوندم از تمام صورتم فقط چشمام پیدا

بود...

ازاون سالن بیرون زدم و به سمت در حیاط بیمارستان رفتم....از شدت درد بخیه هام لبامو

زیر چادر گاز می گرفتم....سخت بود راه رفتن تو این وضعیت سخت بود....اما باید شر

خودمو از زندگی دخترم کم می کردم...حتما بدون یه مادر معتاد زندگی براش قشنگتر بود

...اونو می سپردن به بهزیستی و حتما یه پدر و مادر خوبم براش پیدا می کردن...منم شاید

یه روزی تو یه گوشه از اون خرابه بی صدا جون می دادم.مثل تمام اون کارتن خوابهایی که

بی کس و تنها جنازه هاشونو راننده های نعش کشا بیرون می آوردن...آخر این راهی که

من رفته چیزی جز مردن نبود.

با خودم زمرمه کردم:

_خداحافظ عروسک کوچولوی من...خداحافظ همراه هفت ماه بدبختی و سرگردنیم...تو

لیاقتت بیشتر از داشتن یه مادر عملی و بدبخت بود ..تونباید سرنوشتت گره می خورد به

سرنوشت نحس مادرت تو حتما خوشبخت می شدی من برای خوشبختیت دعا می کنم

طفلکم...خدا نگهدارت

نورا

از شدت سرما تمام استخوان های بدنم تیر می کشید...برف تموم شده بود و یخبندونش

مونده بود...اول باید خودمو به یه ساقی می رسوندم و کمی مواد تهیه می کردم..اثر مرفین

ها داشت از بین می رفت...سرما و خماری رعشه به اندامم انداخته بود.

ودوری از بچه ای که چهار روز بهش شیر داده بودم...دلمو خون کرده بود...من دوستش

داشتم... آره من اون نوزاد پر مو رو دوست داشتم...هنوزم حرکت های موج واری رو تو

شکمم حس می کردم...چقدر جای بچه ام خالی بود....

بد بود حالم ...خیلی بد بود شاید بدتر از تمام بدحال های دنیا...شاید بیشتر از آدمی که

داشت نفس های آخرشو می کشید...شاید بدتر از کسی که جلوی چشمش خانواده اش

کشته شده بودن.

سینه هام متورم و دردناک شده بود جای بخیه هام می سوخت...استخونام درد می کرد و

سردم بود....خیلی سرد....از سرما از داغ دل از درد می سوختم...و می لرزیدم....شاید

سوختن و لرزیدن باهم جور نبودن اما من تو اون لحظه هر دو این حس رو با هم

داشتم....

474

مایه ی داغی از سینه ام بیرون زد و مانتوی کهنه مو خیس کرد...زجر آور بود...زجرآور و

کشنده....از شدت ناراحتی نشستم رو زمین زار زدم...بچه ام گرسنه اش بود...فریاد

زدم...تاکی خداااا؟.....!تا کی.؟...!کدوم از بندگانت مثل من بیچاره ان؟چرا نمی

بینیم؟....چرا کمکم نمی کنی؟ چرا رهام کردی؟چرا کمرنگی؟چرا من حست نمی

کنم؟...چرا گذاشتی بیچاره بشم؟چرا رهام کردی؟چرا اون مواد لعنتی از تو بغل من سر

درآورد....

چرا بهم بچه دادی؟چرا؟چرا حالا؟!

دا ری چیرو امتحان می کنی مگه منه بدبخت فلک زده چقدر توان داشتم...

مادرمو ازم گرفتی...دوسال تمام تو بیمارستان بالای سرش نشستم تا شاید حالش خوب

بشه...تا شاید دوباره بشیم یه خانواده....ولی نموند...بردیش!

تو بردیش، تو....چرا عشق هاتفو تو دلم انداختی؟....چرا زبونمو لال نکردی که به هاتف

بله نگم؟چراااا؟

من که زن خوبی براش بودم نبودم؟.... پس چرا اون نفهمید؟چرا طلا اومد ؟چرا هاتف

رفت؟چرا بابامو بردی؟....اصلا من چرا تو این وضعیتم؟به کدوم گناه نکرده؟چرا بابا رو

بردی؟چراااا؟!

چرا دیر بهم بچه دادی؟چرا حالا تو این آوارگی دادی...الان اون تو بیمارستانه و من

اینجا...

حق دارم ازت دلگیر باشم یا نه؟!

و دوباره هق زدم.اشکام رو صورتم جاری می شد و یخ می بست...هوا وحشناک سرد

بود.

آروم گفتم:

منم آدمم....چقدر مگه توان دارم؟ وگریه های بی امان!

با سختی از جام بلند شدم و به مسیرم ادامه دادم...فایده ای نداشت تو این هوای سرد و

یخ بندون ساقی کجا بود؟

به زحمت رسیدم به اون خرابه ها...خرابه هایی که خونه ام بود...

رفتم سمت خرابه ای که خونه ی بهجت بود....در زنگ زده رو باز کردم و وارد

شدم....بهجت نشسته بود کنار آتیش و یه پتو رو دور خودش پیچونده بود.

با دیدنم با شوق از جاش بلند شد و به طرفم دوید...

با دیدن بهجت انگار که به یه سرپناه امن رسیده باشم خودمو تو آغوشش رها کردم و

چشمام سیاهی رفت.

هاتف

ماه ها بود که تو استانبول الاف بودم...از اینجا خسته شده بودم... از این شغل مزخرف

و بدرد نخور...

تا الان تنها خبر خوبی که بهم رسیده بود دستگیری طلا و پدرش بود...اونا رو لب مرز

میرجاوه دستگیر کرده بود با پوشش یه پیرزن و پیرمرد...البته پولا به دست پلیس نیوفتاده بود

اونا پولارو قبل از این قضایا انتقال داده بودن به یکی از با نک های آمریکا و از اونجایی

که پول ح روم برکت نداره تمام حساب بانکیشون بلوکه شده بود و اجازه ی برداشتشو

نداشتن....

و البته در کنار این خبر بدترین خبر هم گم و گور شدن نورا بود....

از بعد از مرگ پدرش دیگه هیچکس ازش خبر نداشت...حاج خانم گفته بود که خواهرش

داره دربه در دنبالش می گرده اما آب شده و رفته زیر زمین انگار.

اینروزا زیاد به نورا فکر می کردم، حس می کردم آه دل شکسته ی نورا...بدجوری رو

زندگیم سایه انداخته...واقعا نگرانش بودم. یعنی چی به سرش اومده بود؟!

هنوزم حاج بابا حاضر نشده بود حتی یه کلمه باهام حرف بزنه...فقط گاهی حاج خانم اونم

دور از چشم حاج بابا بامن تماس می گرفت و خبرارو برام مخابره می کرد.

دنبال کارهای راست و ریست کردن دانشگاهم بودم...باید یه انتقالی از دانشگاه تهران

می گرفتم برای اینجا و و برای ادامه ی تحصیلم اقدام می کردم...هنوز دو ترم از

دانشگاهم باقی مونده بود.

با یه اعصاب خ رد و داغون رفتم سر کار...

478

لباس گارسونی رو تنم کردم و تو آینه خیره شدم به خودم.

به خودم پوزخند زدم:

_حقته هاتف خان...بدجوریم حقته...تو رویاهات کجا بودی و حالا کجایی....اروپا بهت

خوش می گذره؟

واقعا که این لباس گارسونی بدجوری برازنده ی هیکل قناصته نکبت.

رو میز خم شدم و زمزمه کردم:

_قدر اون همه رفاه رو ندونستی نفله حالا بکش.

اخه شکستن دل نورا و حاج بابا به چه قیمتی ؟

الان به چی رسیدی ؟هان؟

مصطفی اومد تو اتاق رخت کن:

_چکار می کنی هاتف؟این یارو جلال اغلو اومده سفارششو براش ببر...خیلی مراقب

باشی ها؟با مهمون ویژه اش اومده...حواست باشه میزو درست بچینی.

کراواتمو درست کردم و گفتم:

479

_خیلی خوب بابا...برو الان میام.

_هاتف دیگه بهت سفارش نکنم ها...شیر فهم؟

_گفتم که ،باشه حواسم هست.حالا انگار کی اومده یه کرکس پیر.

خلاصه که مواظب باش.

_خیلی خب.

_خوبه، پس من رفتم.

سفارش رو بردم و چیدم رو میز...مهمون ویژه ی این مرتیکه یه دختر زردنبو وکک مکی

بود.

از این مهمونای ویژه با این آدم زیاد اینجا می اومدن.

رفتم سمت میز و سفارشو گذاشتم:

با زبون انگلیسی ازم خواست که یه دستمال رو میز بکشم.

480

نگاهی به میز تمیز انداختم و از روی اجبار یه دستمال کشیدم رو میز...و خواستم رد بشم

که دستمو گرفت وبخاطر اینکه تحقیرم کنه به مشروب اشاره کرد و ازم خواست برای دختره

مشروب خالی کنم.

بطری رو بر داشتم و براش مشروب خالی کردم که نگاهم کرد و برام یه بوس فرستاد.

بهش اخم کردم و خواستم از کنار میز رد بشم که اغلو دوباره صدام زد....به طرفش رفتم

خواستم ازش سوال بپرسم که چی می خواد که روبه زن همراهش کرد و به زبون ترکی

گفت:این یه ایرانیه احمقه حامیه داعش....تروریست.

کفری شدم.

تو یه حرکت سریع یقه ی کتشو تو مشتم گرفتم:

_خفه شو حروم زاده تو چه زری زدی؟ها؟..احمق جدو آبادته کفتار نجس...

و بامشت تو دهنش کوبیدم.

کل رستوران بهم ریخت...چند نفر اومدن و خواستن جدامون کنن...اما من حسابی داغ

کرده بودم....و تمام دق و دلیمو سر این مرتیکه خالی کردم...

481

اغلو با مهمونش با دادو بیداد بیرون رفتن.

مصطفی دستمو کشید و بردم تو اتاقش:

_این بود ج واب اون همه سفارشی که بهت کردم؟دستت درد نکنه...گل کاشتی هاتف.

یکی از بهترین مشتریامو پروندی.

با عصبانیت غریدم:

_مگه ندیدی چه گوهی خورد به دهن کثیفش؟

من قرار نیست مثل ببو گلابی بمونم به این آشغالی که بهم توهین می کنه خدمت

برسونم...حروم زاده به من میگه ایرانی احمق و حامی تروریست.

مصطفی با کلافگی دستی تو صورتش کشید:

_همینه هاتف...زندگی تو غربت همینه تفکر مردم اینجا نسبت به ما ایرانی ها خوب

نیست...می فهمی مهاجر یعنی چی؟

_نه نمی فهمم...قرار نیست جلوی یه چلغوری مثل این یارو خم و راست بشم آخرشم

فحش بخورم....

482

این کرکس با من مشکل داره....از اولش همین بود....هربار میاد یه بامبولی سرمن

درمیاره...اون مدام می خواد من بهش سرویس بدم تا تحقیرم کنه...اگه نه چه دلیلی داره

مدام می خواد من برم رو میزش؟!هان؟!

_هاتف تو باید بدونی اینجا از پولای باد آورده ی پدرت خبری نیست...اینجا باید کار

کنی می فهمی؟

_نه نمی فهمم دنبال یه کار دیگه می گردم فکر یه گارسون دیگه باش.

و لباس گارسونی رو از تنم درآوردم و از اون رستوران بیرون زدم...

گوشیم زنگ خورد..

شماره ی حاج خانم بود...

تماسو برقرار کردم:

_الو سلام عشق من؟

صدای نگرانش تو گوشی پیچید:

_هاتف حال آقات خوب نیست.

483

هاتف

_یا حضرت عباس!!یعنی چی حاج خانم و موهامو به عقب کشیدم و همونجا لبه ی یه

جدول نشستم:

_چی شده؟!

_نمی دونم والا دکتر فقط بهم گفت کبد آقات مشکل پیدا کرده....می خوان براش پیوند

کبد بزنن...

_یا امام حسین...کی اینجوری شده؟!!!

با بغض گفت:

_نمی دونم این همه مصیبت از کجا هوار شده رو زندگیمون....سه شبِ خواب راحت

ندارم....سه شبِ خوراکم شده گریه.... نمی دونم چه خاکی باید به سرم بگیرم.

484

_می گم مادر؟ چطوری بگم؟ روم سیاه.... یعنی ،یعنی اگه دکترا بخوان از کبد تو واسه

آقات پیوند بزنن حاضری بیای بهش کمک کنی ؟بزاری از کبد تو براش پیوند بزنن یا نه؟

اینکارو می کنی مادر به دورت بگرده؟

بی معطلی گفتم:

_ای بابا این حرفها چیه حاج خانم؟...من جونمم واسه خاطر حاج بابا می دم....من همین

امشب راه می افتم میام ایران باشه؟

هول زده گفت؛نه..نه مادر این کارو نکنی...آقات هنوزم سر قضیه ی نورا دلگیره ازت،

الانم نمی دونه من بهت زنگ زدم اگه بفهمه روزگارمو سیاه می کنه....

همش عذاب وجدان داره همش می گه مقصر آوارگیه نورا...منم با هاتف...میگه من اون دنیا

باید جواب جعفر خدابیامرزو چی بدم.

و دوباره زد زیر گریه...

صدای گریه اش پیچید تو گوشی و دلمو ریش کرد...

آروم گفتم:

485

_حاج خانم تورو خدا گریه نکن...الان بگو من چکار کنم؟

چه خاکی باید تو سرم بریزم آخه؟

دوباره بلند تر گریه...

با بی قراری گفتم:

_تورو روح مادرت گریه نکن...هاتفو کفن کردی گریه نکن...ف..فق...فقط بگو من

باس چکارکنم؟ من همون کارو می کنم قربون شکلت....

با بغض گفت:

_اگه بخواد بمونه تو صف انتظار حالا حالا ها کبد گیرش نمی آد...من از دکترش پرسیدم

گفته میشه از پسرش و اقوام نزدیکش پیوند بزنیم...این بنده خدا هم جز تو کسی رو

نداره مادر....واسه همین بهت زنگ زدم.

_خب ؟من الان نباشم پیشش باید چطوری کمک کنم بهش؟

_دورت بگردم مادر....صدای فین فینش اومد:

_این دکتره گفته فعلا نیازی نیست خودت باشی خوب؟

اون آزمایشهایی که باید بدی دکترش لیست کرده داده به من تا واست بفرستم .همون جا تو

ترکیه ام می تونی آزمایش بدی .و جوابشو فکس کنی واسه بیمارستان....

_چه آزمایشی ؟

_من چه می دونم مادر جون خودشون دکترا می دونن دیگه....

من با پست می فرستم برات...تو اونا انجام بده بعد جوابشو بفرست اینجا...اگه خدا

خواست و بهَم خورد آزمایشا می گم بیای واسه پیوند.

اما حالا پانشی بیای ایران ها؟باشه!

آقات بفهمه شر میشه.

_منو نگران کردی مادر من بعد می گی نیام؟ !!آخه مگه میشه؟!!

_نیا قربونت بشم...نیا دورت بگردم حرفمو گوش کن به وقتش می گم بیای...باشه؟

ازجام بلند شدم و دستی تو جیبم کردم و گفتم؛چی بگم آخه؛باشه چشم بفرستین انجام می

دم...

_الهی صدساله بشی مادر....الهی سفید بخت بشی....دورت بگردم من.

_راستی حاج خانم خبری از نورا نشد؟

_ای الهیی این دختره به زمین گرم بخوره...نمی دونی از وقتی گم وگور شده چه حالیَم

..دختره انگار آب شده رفته تو زمین حاج بابا و خواهرش دربه در دنبالش می

گردن....حاجی مثل مرغ سرکنده است واسش، نیست رفته که رفته....

خوب مادر جون کاری بامن نداری؟

_نه، خیر پیش آزمایشاروبرام بفرستین...انجامش میدم...

_باشه قربونت مراقب خودت باش...خداحافظ مادر...

_خدافظ.

دوروز بعد آزمایشارو انجام دادم و جوابشو فکس کردم به ایران.

راه افتادم سمت خونه ام...

که یه دفعه تو یه کوچه ی خلوت چهار تا مرد غول چماغ جلومو گرفتن یکیشون به طرفم

امد....با فارسی دست و پا شکسته گفت:

_حالا کارت به جایی رسیده روی جلال اغلو دست بلند می کنی ایرانی؟!

488

با تخسی گفتم؛دست بلند کردم که کردم به تو چه ربطی داره؟

پوزخند زد و...

رو به همراهاش کرد و دستور حمله داد...

دوتاشون دستامو از دو طرف گرفتن و یکیشون با مشت و لگد جا آورد به شکمم....نمی

تونستم هیچ دفاعی از خودم بکنم یه نفر در برابر چهارتا آدم غول و گنده چه کاری از

دستش بر می اومد؟!

اونقدر تو شکمم ضربه زدن که خون از دهنم بیرون زد و اونوقت بود که رهام کردن و اون

مردی که ایرانی بلد بود اومد نزدیکم یه لگد زد تو پهلوم که آخمَو درآورد و با همون لهجه اش

گفت؛دفعه بعد می کشیمت؛و رفت...

بعد از رفتنشون با بدن خرد و خمیر خودم به سختی رسوندم کنار یه دیوار و بهش تکیه

زدم...

تمام یقه ی لباسم از خون قرمز شد.

489

نورا

امروز دقیقا یک سال و سه ماه از وداعم با دخترم گذشته،من یه بهار و یه تابستون و دوتا

زمستون رو بی دخترم گذروندم...

دختری که نمی دونم زنده است یا مرده؟شاید یه پدر و مادر و جدید پیدا کرده !شایدم الان

تو بهزستیه!

وشایدم مرده و رفته بهشت پیش مامان و بابا...

اما نه، بچه ام زنده است من مطمعنم که زنده است و حالش خوبه....فقط امیدوارم یه

پدر و مادر خوب گیرش بیاد....یا اومده باشه.

اما حال من خوب نیست...شدم یه جسم بی روح و صامت....از اینایی که فقط راه میرن

و هیچ عکس العملی ندارن....یه مزحکه تو دست مردم...پوست صورتم چند درجه تیره

شده...ابروهای پر و صورت پر موم و لباس های ژنده و کثیفم باعث شده تا هر جا میرم

نگاهارو به خودم خیره کنم...تو نگاه بعضی از این مردم شهر افسوسه و تو نگاه

بعضیشون غرور... بعضی از اونا مسخره ام می کنن و خنده هاشون دلمو می س وزونه....

بهار شده و درختا برگهای تازه و روشن درآوردن تو بلوارا گل های زیبا کاشتن...مردم دیگه

لباس های بهاریشونو تن می کنن... اما من هنوزم پالتوی کهنه ام تنمه...

****

از کنار چند تا پسر بچه ی بازیگوش عبور کردم که مشغول فوتبال بودن.... نگاهی

بهشون کردم و گذشتم

که یکیشون توپ رو عمدا به سمتم پرتاپ کرد.. توپ مستقیم تو سرم خورد و گیجم

کرد...شدتش اونقدر زیاد بود که پخش زمین شدم...صدای شلیک خنده اشون پیچید

تو فضا

کف دستم سوخت و گرمی خون رو حس کردم یه شیشه ی شکسته تو دستم فرو رفته

بود که باعث پارگی کف دستم شده بود.

اما بازم گریه ام نگرفت... من خیلی وقته که دیگه گریه نمی کنم....

491

یادم رفته .....کف دستمو با دست دیگه ام گرفتم و از جام پا شدم و راه افتادم...و اون

بچه های بازیگوش رو مات کردم.. خشک زده بهم نگاه می کردن از مقابل نگاه خیره

اشون عبور کردم و رفتم که یکیشون صدام زد:

_خانم؟!

با چشمای بی فروغم بهش نگاه کردم که یه ظرف یک بار مصرف به طرفم گرفت:

_بفرمایید... مادرم امروز غذای فاتحه پخته ...اینم داد که بدم به شما...

ظرفو از دستش گرفتم.

یادم افتاد که بهجتم گرسنه است.

با سختی رو به پسر بچه کردم و گفتم:

_یه دونه دیگه بهم می دی؟ واسه مادرم می خوام...بگو فاتحه اشو می فرستیم.

نگاهم کرد و با سرعت ازم دور شد و چند لحظه ی بعد با سه تا ظرف دیگه برمی گرشت

و یه گاز استریل...گاز استریل رو به طرفم گرفت و گفت؛بیاین دستتونو ببندین.

492

گازاستریل رو ازش گرفتم و نشستم رو پله ای که کنار در یه خونه بود و اونو دور زخمم

بستم....بچه ها دورم جمع شدن و با دلسوزی بهم خیره شدن.. روبه پسر بچه کردم و

گفتم؛میشه یه قاشق برام بیاری تا من غذامو بخورم؟

نگاهش مردد شد سرشو پایین انداخت و دستاشو پشت کمرش گذاشت و گفت:

_قاشق نمیده مامانم.

_چرا؟!

_آخه تو کثیفی.

حرفم نیومد...

یه خانم جوونی از یه خونه بیرون زد و روبه پسرش فریاد زد:

_اشکانِ دربه درِ یتیم مونده مگه نگفتم با این معتادا دم خور نشو و سر منم فریاد زد:

_برو پی کارت توام عملی، ایندفعه اینجا ببینمت پرسه زدی زنگ می زنم به پلیس برو

ببینم....اشکان بیا پیشش نمون مریض میشی.

روبه پسری که اسمش اشکان بود کردم و گفتم برو برو مادرت صدات میزنه.

493

اشکان ازم دور شد و بقیه ی بچه هام پخش و پلا شدن منم با غمی که بدجور باهام

عجین شده بود از جام بلند شدم و رفتم سمت خرابه ها...

بهجت نبودش...رفتم و نشستم کنار چند تا زنی که مثل خودم معتاد بودن:

یکیشون خندید و دندونای سیاهش پیدا شد؛

_واسمون غذا آوردی و حمله کرد و یکی از غذاها از دستم گرفت و شروع کرد با ولع

خوردنش...

یه ظرف دیگه ام رو هم دادم به اون دوتا زن کناریش....

و از کنارشون گذشتم دختر جوونی کمی اونورتر نشسته بود و داشت آستین لباسشو بالا

می زد...

نگاهم کرد و گفت:

_یه دقه بیا این بندو ببند دور دستم می خوام تزریق کنم.

نگاهش کردم که فریاد زد؛بدو دیگه!

رفتم نشستم کنارش و بندرو رو بستم دور دستش...

سرنگ رو داد دستم:

_بیا برام تزریق کن...می ت ونی؟!

_سرمو به دوطرف تکون دادم...

_ای بابا کاری نداره که....دستتو بیار تا برات تزریق کنم ببینی چطوریه...

_تزریقی نیستم.

پوزخند زد...

_از این تو دماغی ها هستی؟!

_آره...

_اون فایده نداره...نعشگیش زود از سرت می پره...ولی تزریق کنی مدت بیشتری می تونی

سرپا وایسی...دستتو بیار جلو...بدو دیگه...این بهتره ها....سرنگش تمیزه تازه خریدم از

داروخانه...

دستتو بیار جلو...

آب دهمنمو غورت دادم....مردد بودم...اما نه من دیگه ته خط بودم....

چه فرقی می کرد تزریقی باشم یا دماغی؟

نورا

بین تزریق کردن یا نکردن مردد بودم...خیره شدم به سرنگش که جلوی چشمام گرفته

بودش...یکی تو سرم فریاد زد زد:

_نورا بچه ات...خِفت تا کجا؟دستمو بلند کردم و زدم زیر دست دختره که سرنگش از

دستش افتاد.

فریاد زد:

_مگه مریضی بی شعور چرا سرنگو پرت می کنی؟

از کنارش بلند شدم که صدای آژیر ماشین پلیس به گوش رسید؛همهمه ای تو محیط به وجود

اومد...ساکنان اون مخروبه هر کدوم یه طرفی پخش و پلا شدن...

مامور و زن و مرد بود که مثل مور و ملخ از ماشینا پیاده شدن و شروع به دویدن دنبال

معتادایی کردن که قصد فرار داشتن...

من اما مثل یه جسم صامت مونده بودم یه گوشه و خ یره بودم به بگیرو ببند مامورا و بی

خانمان ها که خودمم جزئشون بودم...

یه مامور زن اومد نزدیکم و تشر زد:

_بشین سرجات ببینم.

بی معطلی به حرفش گوش دادم و نشستم.

صدای جیغ و فریاد و تیرهایی که از تفنگ مامورا بیرون می امد اونجا رو کرده بود محشر

کبری...البته تیر اندازی ها کاملا نمایشی بود...و سعی می کردن به کسی شلیک

نکنن....اما همونم رُعب زیادی تو دل همه انداخته بود.

تو عرض چند ساعت همه رو دستگیر کردن و مارو کنار یه دیوار به صف کردن.

بعضی ها گریه می کردن و بعضی هام التماس می کردن...اما من ساکت بودم...بی صدا و

بی حرکت چیزی برام مهم نبود اگه می خواستن زندانیم کنن یا حتی بکشنم بازم مهم نبود

اینجا آخر خط بود....

بهتر از این بود که تزریق کنم و یه گوشه بیوفتم وبمیرم.

یکی از مامورا تشر زد:

_بشینید....

همه مطیع و فرمانبردار نشستیم...

یه ماشین سیاه رنگ اومد...و چند تا مرد با چفیه های سفید دوررگردنشون ازش پیاده

شدن...به نظرم سپاهی و بسیجی بودن...

سرمو پایین انداختم و خیره شدم به زمین....مردای بسیجی بهمون نزدیک شدن...

سرم پایین بود و فقط پوتین هاشون رو می دیدم و باتون هایی که تو دستاشون بود....

بازهم صدای گریه و التماس می اومد اما من نمی خواستم بشنوم حوصله ی شنیدن صدای

گریه و شیون هاشون رو نداشتم...

دستامو رو گوشام گذاشتم و چشمامو بستم...بعضی وقتا خوبه کر باشی تا نشنوی

...کور باشی تا نبینی....و من الان داشتم حسرت آدمهای ناشنوا و نابینا رو می

خوردم...کاش می شد بمیرم...کاش یکی از این مامورا و بسیجی ها جنمِ اینو داشتن تا یه

گلوله تو مغزم خالی کنن...تا همینجا پرونده ی زندگی نکبتی نورا بسته می شد..تا محو می

شدم و دیگه نورایی وجود نداشت.

تو همین آرزوها بودم که یه چیز سفتی زیر گلوم گذاشتن و با فشار سرمو رو به بالا گرفتن...

چشمامو باز کردم و نگاهم افتاد به یه پسر جوون با یه محاسن کمرنگ و چشمای براق.

نورا

یه لبخند نشست گوشه ی لبش،لبخندی که نمی دونستم از چیه....تو خنده اش حس

تمسخر نبود...یه راحتی خیال چیزی که دلیلشو نمی دونستم.

یکی اومد سمتش:

_چکار_____ کنیم امیر علی؟

جدی شد و گفت:

_همه رو ببرین تو اتوبوس چندتا مامورم بفرستین تو اتوبوس مراقبشون باشن دست از پا خطا

نکنن....جیباشونو بگردین....مواد بود بگیرین...باید معتاد از مواد فروش سوا بشه...

مرد دهنشو به گوش این مردی که اسمش امیر علی بود نزدیک کرد و یه چیزی در گوشش

گفت.

امیر علی آروم گفت ؛باشه می دونم برو به کارت برس.

اون مرد دور شد و...

یه مامور زن اومد سمتم و دستشو انداخت زیر بغلم؛پاشو ببینمت یالا...

صدای مردی که اسمش امیر علی بود بلند شد...

_اینو ول کنید خودم می آرمش!

_ولی آخه...

_ولی آخه چی؟مشکلی هست؟

500

_نه قربان مشکلی نیست.

_پس بفرمایید خانمو راهنمایی کنید تو ماشین من.

_چشم قربان.

مامور زن منو به سمت اون ماشین برد و درو به روم بست و به یکی دیگه اشاره کرد که بیاد

و کنار ماشین بمونه..

بعد از مدتی مرد جوون هم خودش اومد و کنارم نشست.

یکی از مامورا پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت د رآورد.

روبه امیر علی کردم و گفتم:

_منو کجا می برید؟چرا پیش بقیه نیستم؟!

حرفمو بی جواب گذاشت و به بیرون خیره شد....

روبه راننده گفت:صبر کن.. پیرزنه است بزن برو سمتش یه تشکر ازش بکنیم.

با شنیدن اسم پیرزن ناخودآگاه نگاهم کشیده شد به بیرون!!!

در کمال تعجب بهجت رو دیدم...

ماشین جلوی پاش ترمز کرد و امیر علی روبهش گفت:

_خیلی از لطفتون ممنون مادر زنده باشین...

و من فقط خیره بودم به بهجتی که هیچوقت فکر نمی کردم منو به پلیس لو بده....

ماشین حرکت کرد و من به عقب خیره شدم به بهجتی که ریز می شد...

تو آخرین لحظه برام دست تکون داد و من اونقدر بهش خیره شدم تا کاملا از نظرم محو شد

نورا

افسر پرونده ای رو توی کمد گذاشت و درشو بست و روبه روم نشست:

_اسمتون چیه؟

_نورا مقیمی.

502

_اسم پدر؟

_جعفر.

_چند وقته مصرف کننده این؟

سرمو پایین انداختم و دستمو روی پاهام مشت کردم؛دو سال و چند ماه.

_بسیار خب بشنید تا خانم عبدی تشریف بیارن.

و بعد از اتاق خارج شد.

وبعد از اون خانم چادری و محجبه ای وارد اتاق شد و یه لبخند به صورتم زد و نشست

پشت میز؛خوب اسمتون چی بود؟

_اسممو تکرار کردم و اونم یه کاغذ از کشوی جلوی میزش در آورد و مقابلش گذاشت.

_چند سال کارتون خواب بودی؟

_دوسال.

با تعجب بهم نگاه کرد؛ یعنی تا معتاد شدی کارتون خواب شدی؟

_چند ماه بعدش کارتون خواب شدم.

_خانواده داری؟همسر،پدر و مادر ،خواهر ی برداری هیچکیو نداری؟

_یه خواهر دارم و دیگه هیچکس.

_خواهرت سعی نکرد ترکت بده؟

_بعد از فرارم فهمیده بود که معتادم...یه بار بهش زنگ زدم گفت که نمی خواد منو

ببینه...منم دیگه به دیدنش نرفتم.

_وبعدش کارتون خواب شدی؟چرا تو این دوسال سعی نکردی خودتو از اون منجلاب

بیرون بکشی؟

_دلم نمی خواست.

_مورد آزار جنسی هم قرار گرفتی؟

_با عصبانیت به صورتش خیره شدم و غریدم؛شاید معتاد و کارتون خواب و بیچاره باشم

؛ولی نا نجیب نیستم.

_پس از کجا خرجتو در می آوردی؟

با غم گفتم؛یعنی هر کی معتاده باید از این راه پول موادشو دربیاره؟

دستاشو رو میز تو هم قفل کرد و گفت:

_اکثرا بله از همین راه پول موادشونو درمیارن.

_چقدر راحت راجب مردم قضاوت می کنید!

با حق بجانبی گفت:

_کارمون ایجاب می کنه که نسبت به همه چیز بدبین باشیم.

_نه خانم....من هیچوقت اینکارو نکردم حالام اگه اجازه بدین من می خوام برم؟

_راجب اینکه برید یا بمونید آقای احمدی تصمیم می گیرین.

_یعنی چی؟ آقای احمدی کیه ؟!

_همون کسی که شمارو آورده اینجا...ما ازتون مواد نگرفتیم ،ولی برای اعتیادتون باید برید

کمپ.

_منو از اونجا بیرون کشیدین که بفرستینم کمپ؟ مگه دست شماست ؟اصلا به شما چه که

راجب مردم تصمیم می گیرید.

505

_وقتی به این درجه می رسین تصمیم گرفتن راجب زندگیتون دیگه به عهده ی خ ودتون

نیست تو طرح جمع آوری معتادان متجاهر همتون رو می فرستیم کمپ اجباری....

_در اتاق زده زد و بعد از کسب اجازه همون مردی که اسمش امیر علی بود وارد اتاق شد.

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم:

_منو بزارید برم چرا منو آوردین اینجا؟

خونسرد از کنارم رد شد و رفت نشست روی صندلی و بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

_اگه می خواستم بزارمتون اونجا بمونید پس اصلا چرا آوردمتون خانم؟

_اصلا منو چرا از بقیه جدا کردی؟منو کجا می خواین ببرین؟اگه فکر کردین من رو به زور

ترک میدین اشتباه کردین...منو بزار برم آقا...من هیچ جرمی مرتکب نشدم....کمپم

نمیام...مگه زوریه؟

از جاش بلند شد و با قدمهای آروم بهم نزدیک شد:

_هیچی اجبار نیست.

_پس لطفا منو رها کنید. بزارین من برم.

_کجا؟تو اون خرابه ها؟

_هر جا....اونش دیگه به خودم مربوطه.

_در هر صورت شما نمی تونین آزاد بشین...یعنی من نمی تونم این اجازه رو به شما بدم.

سرش فریاد زدم:

_تو چکارمی هان؟اصلا به تو چه ارتباطی داره رو به زن محجبه کردم و گفتم به شما هم.

من هر جا که دلم بخواد می رم.

و از کنار احمدی گذشتم و به طرف در رفتم....اما به محض این کار مرد جوون سد راهم

شد و دستشو تو چهار چوب در گذاشت؛انگار متوجه موقعیتون نیستین خانم.

من عرض کردم اجازه ندارین بیرون برید...

زن محجبه از پشت میزش بلند شد و نزدیکمون شد و روبه امیر علی گفت:

_من ناچارم بفرسمشون کمپ اجباری تا همین جاشم به سفارش شما نگه اش داشتم...اصلا

جز وظایف ما نیست که بخوایم با امثال این ...با سر به سمت من اشاره کرد؛ این آدمهایی

که هیچی جز مواد رو نمیشناشن وارد مذاکره بشیم....وقتمون رو هم نمی تونیم تلف

507

کنیم...جناب احمدی...درسته من با شما یه جورایی همکاریم ولی این خلاف قوانینه که

بخوایم به دل این اشخاص راه بیایم...اینجا باشن باید برن کمپ اجباری...راه دیگه ای

میشناشین بفرمایید تا چند دقیقه ی دیگه دوتا مامور می فرستم دستبندش بزنن بفرستنش

کمپ.

نورا

_خانم عبدی...لطفا دست نگه دارین؟

_آقای احمدی لطفا بزارید کارمونو انجام بدیم...این خانم هم با بقیه هیچ فرقی نداره شما

دچار سوتفاهم شدین که فکر کردین این آدم متفاوته...

و از کنارمون گذشت و از اتاق خارج شد.

امیر علی نزدیکم شد:

-ممکنه فعلا بفرستنتون بازداشگاه اما نمی زارم اینجا نگهتون دارن...خیالتون راحت...

508

نا امیدانه روی صندلی نشستم... بعد از مدتی مامور زنی وارد اتاق شد و دستبند به دستم

زد و منو از اون اتاق خارج کرد و به طرف بازداشگاه برد....

در که باز شد با جمعیت بیست سی نفره ای از معتادانی که با من دستگیرشون کرده بودن

مواجه شدم...مامور منو به طرف اون بازداشگاهه بو گندو و کثیف هول داد و در رو به

روم بست.

جای نشستن نبود سرپا ایستادم و خیره شدم به میله های کوتاهی که روی درِ سیاه

بازداشگاه وجود داشت.

ساعتها سرپا ایستادم...

تو عرض چند ساعت اون محیط خفقان آور و تنگ از جمعیت خالی شد ...خیلیهاشون

رو خانواده هاشون اومدن دنبالشون و بردنشون یه عده هم فرستادن به کمپ های

اجباری...

و باز فقط من موندم و همون اتاقک نمور و تاریک و همون میله های کوتاه...

تو اون محیط دوازده متری مرتب قدم می زدم و منتظر بودم تا خبری بشه...

509

بالاخره انتظارم به سر رسید و مامور زن اخمویی درو به روم باز کرد و گفت:

_بیا بیرون خانم.

پشت سر اون مامور زن حرکت کردم و وارد همون اتاق شدم...

تو اون اتاق علاوه بر امیر علی یه پیرزن با چهره ی زیبا و دلنشین هم حضور

داشت...بادیدنم با لبخند به طرفم اومد و بدون اینکه از ظاهر کثیفم چندشش بشه منو

بغل کرد و گونه مو بوسید:

مات شده بهش خیره شدم که گفت اومدم ببرمت خونه ی خودم عزیزکم...من مادر امیر

علیم...از این به بعد مادر توام میشم...بیا بریم دخترم....

امیر علی جان برو ماشین رو روشن کن...

امیر علی لبخند زد و گفت ای به چشم عزیز اساعه میرم.

نورا_____

510

نمی دونم چه حسی بود که منو وا می داشت تا به این مادر و پسر اطمینان کنم و

همراهوشون بشم.

با اونها راه افتادم و رفتم..

امیر علی با احترام در ماشین رو برام بازکرد و منم داخل ماشین رفتم.مادرش کنارش نشست

و حرکت کردیم...رو به امیر علی کردم و پرسیدم:

ـچرا اون پیرزن رو هم با بقیه دستگیر نکردین؟

بدون اینکه از جاده چشم بگیره گفت؛اون گفت که خونه داره و فقط واسه خاطر شما تو

اون خرابه مونده!

دهنم از تعجب باز موند و دیگه حرفم نیومد.

نگاهمو دادم به خیابون و نم بارون بهاری...هوا داشت تاریک می شد که به یه خیابون

قدیمی و یه کوچه ی تنگ رسیدیم...امیر علی از ماشین پیاده شد و در گاراجیِ بزرگ رو از

دو لنگه باز کرد .ماشین وارد یه حیاط بزرگ با یه حوض گرد و زیبا شد .خونه ای که در

عین سادگی بسیار زیبا هم بود.نگاهم افتاد به درختای میوه ای که تو یه باغچه کاشته

بودن...با شکوفه های رنگی... بوی یاسهای سفید تمام محیط رو پر کرده بود

مادرش از ماشین پیاده و به سمت من اومد و سرشو پایین اورد و رو به من گفت؛پیاده شو

دخترم،اینجا از این به بعد خونه اته.

با شک از ماشین پیاده شدم انگار خواب می دیدم یه رویای واقعی با آدمهای واقعی....

پیرزن دستشو پشت کمرم گذاشت و با لبخند مهربونش گفت:

_اسم من شکوهه عزیزم...منو مثل مادرت بدون....بریم تا اتاقتو بهت نشون بدم....به امیر

علی نگاه کردم که تکیه اشو داده بود به ماشینشو داشت دست به سینه نگاهم می

کرد....باز هم چشماش می درخشیدو لبهاش می خندید، نگاهم از چشماش پایین اومد

و رو شونه های پهنش توقف کرد.

مادرش دوباره دست رو شونه هام گذاشت و گفت بریم دخترم...با مادرش راه افتادم. اما

همچنان نگاهم به عقب بود به اون مردی که انگار لبخند جز لاینفک چهره اش

بود....نگاهش بدجوری آشنا بود این چشمهای براق رو من در صورت یک نفر دیگه ام

دیده بودم یا شاید تو رویا ها و نعشگیهام دیده بودمش هر چی بود این نگاه غریبه نبود.

امیر علی نگاهشو ازم گرفت و پشت به من ایستاد....ومنم حواسمو دادم به پله هایی که

داشتم همراه شکوه خانم ازشون بالا می رفتم...

وارد سالن شدیم و شکوه خانم در یه اتاق را برام باز کردو با لبخند گفت اینم اتاق دخترم

خوش اومدی عزیزم.

نگاهش کردم و گفتم؛چرا به من کمک می کنید؟مگه نمی دونید که من از کجا اومدم.

چادرشو از سرش درآورد و در حال تا زدنش گفت؛اگه بهت اطمینان نداشتم نمی آوردمت.

_شما مگه منو می شناسین؟

_نه نمیشناسمت ولی می دونم که اونقدر خوب هستی که بشه بهت اطمینان کرد.

لبخند زد و گفت:

513

_تو اون کمد لباس و حوله ی تمیز هست اون درم برای حمامه....اینجا رو میدیم به مهمون

تا توش استراحت کنه...خیالت راحت امیر علی اکثر اوقات خونه نیست من خودم

تنهام....خیلی دوستدارم یه همدم خوب داشته باشم.

تا تو استراحت کنی منم یه شام خوشمزه برات درست می کنم.چی دوست داری دخترم؟

با تعجب گفتم:

_من چی دوست دارم؟!

خیلی وقت بود که کسی از من راجب اینکه چی دوست دارم سوالی نپرسیده بود.

چادر تاشده اشو رو دستش انداخت و گفت؛آره گلم هر چی می خوای بگو برات درست

کنم.

_چرا به من کمک می کنید؟چرا اینقدر به یه آدم معتاد و بی خانمان اطمینان می کنید؟نمی

ترسین یه وقت من بلایی سرتون بیارم؟دزدی کنم،اصلا....اصلا نمی ترسین که خونه اتون

کثیف بشه تن من پراز کثافت و شپشه...با ناتوانی گفتم ؛اصلا من رو چه به این خونه ی

تمیز و زیبا؟شما کی هستین ؟چرا بهم کمک می کنید ؟ روی تخت نشستم....شکوه خانم

اومد رو تخت و کنارم نشست.

نورا

چه فرقی می کنه که ما برای چی می خوایم بهت کمک کنیم؟می دونم شرایط زندگیت

سخت بوده...اما شاید این پایانِ تمام بدبخیات باشه دخترم....بالاخره بعد از هر سختی یه

گشایشی هست.

برو دوش بگیر دخترم...منم برم به کارام برسم.

و از اتاق بیرون رفت.

داخل حمام شدم و تن سیاه و پر از چرک و کثافت دوساله ام رو سپردم به گرمای لذت

بخش آب...دوسال بود که رنگ حمام رو ندیده بودم...خود به خود اشکم سرازیر

شد...نشستم زیر دوش آب گرمو اشکام هم نوا شدن با صدای شرشر دوش حمام..گریه

کردم....گریه کردم تا شاید دلم آروم بگیره...

مگه می شد وسط این همه بدبختی یه دفعه دوتا فرشته ی نجات سبز بشن اونم به این خوبی

و مهربونی؟

لباسمو پوشیدم ... دلم می خواست بخوابم....یه خواب شیرین و پر از لذت رو یه تخت با

ملحفه ی سفید و خوش عطر..یاد اون وقتی افتادم که اسیر دست عذرا شدم...اونم به

نیت کمک گولم زد...اما نه !خیالم از بابت این مادر و پسر راحت بود چون منو تو

کلانتری سپردن به این دونفر...خیالم راحت بود که خلافکار نبودن...اما امان از درد

خماری...وقتی مواد بهت نرسه اونزمانی که استخوان هات تیر بکشن و پیشونیت عرق

کنه...وقتی تمام اعضا و جوارح بدنت نا آرومن...دستی به پیشونی عرق کرده ام

کشیدم...لرز داشتم....بازوهام درد می کرد تنمو بهم فشردم...اما دردم آروم نمی

شد....لبامو گاز می گرفتم تا از درد جیغ نزنم..

سرموازعقب به دیوارمی کوبیدم تا شاید درد سرم درد دستامو کمتر کنه...

516

در اتاق زده شد....با تمام خماری خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم حالت نرمالی به

وضعیتم بدم.

در اتاق باز شد وشکوه خانم با یه سینی غذا وارد شد....بوی خوش زرشک پلو زعفرانی و

مرغ برای یه لحظه درد رو از یادم برد.

سینی رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت ؛چه صورتت تمیز و زیبا شده....

می دونستم که این یه تعارفه، من که چیزی از زیبایی گذشته ام باقی نمونده بود یه صورت

لاغر و استخونی با لبها و زیر چشم کبود و دندونایی که زرد شده بود کجاش زیبا بود؟

در جواب تعریفش فقط بغضم رو فرو خوردم.

دوباره لبخند زد و گفت؛من می رم تا توام راحت غذاتو بخوری.

و از اتاق خارج شد..

به ظرف غذا حمله کردم و با لذت اون غذای خوشمزه رو خوردم و ظرفشو همونجا پشت در

گذاشتم.

رو تخت دراز شدم اما بازم درد داشتم مثل مرغ سر کنده تو اتاق قدم می زدم و سعی می

کردم صدام بیرون نره....از ناراحتی به نفس نفس افتاده بودم...

از دست خودم عصبانی بودم...از این اعتیاد مزخرف و لعنتی...از این همه خفت کشیدن

واسه اینکه بتونی مثل یه آدم معمولی چشماتو ببندی و تنها غمت دیدن کابوس

باشه...کاش هیچکس معتاد نشه...کاش هیچکس حال عادیشو با این همه مصیبت

کشیدن عوض نکنه....چقدر بد بود که باید حتما اون مواد کوفتی رو به بدنم می رسوند

م تا فقط بتونم بخوابم مثل یه آدم عادی.

دوساعتی طول کشید که چراغ ها خاموش شدن....این بهترین موقعیت بود تا بتونم خودمو

به یه مواد فروش برسونم و کمی هروئین به دست بیارم...

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم و درو آروم بستم تا شکوه خانم که تو اتاق روبرویی بود

بیدار نشه...

از پله ها پایین رفتم... از تو زیر زمین صدای خوندن قرآن می اومد یه صدای گرم و

دلنشین...به گمونم صدای امیر علی بود...دلم می خواست بازم بشنوم....رو پله نشستم و

گوش سپردم به صدای قرآن خوندنش...بازم درددداشتم اما با این صداها آروم شده بودم..

518

_**

بعد از مدتی از جام بلند شدم و رفتم سمت در حیاط...اما به محض بازکردن در صدای

امیر علی اومد:

_کجا تشریف می برین این وقت شب؟

_پاهام از حرکت ایستاد.

نورا

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_جای خاصی نمی رم همین دور و اطرافم.

اومد و روبروم و دست به سینه ایستاد:

_این موقع شب بیرون رفتن برای تهیه ی مواد خطرناکه...خطرناک تر از بودن کنار اون

معتادایی که دوسال همراهشون بودین.

519

با دستپاچگی گفتم؛نه من که دنبال مواد نمی رم.

لبخند زد:

_باشه پس اگه می خواین برین هوا خوری بزارین منم همراهتون بیام.

_نه نیازی نیست همراهم بیان من عادت دارم ،اتفاق خاصی نمی افته.

_اون بیرون آدمهایی هستن که از اون معتادایی که شما باهاشون سروکار دارین صد برابر

بدترن خانم مقیمی....معتادا بیمارن ولی اون گرگایی که این وقت شب تو پارکا پرسه میزنن

خیلی دسیسه ها تو آستینشون دارن که دختر ساده ای مثل شما حتی تو خیالاتشم نمی تونه

تصورش کنه.

می دونم که تا صبح دووم نمیارین واسه خاطر اون سمی که به بدنتون می رسونین...پس صبر

کنید همراهتون بیام.

با احساس پیروزی از اینکه یه سوتی ازش گرفتم گفتم:

_فکر می کردم کارتون مبارزه با مواد مخدره نه همراه شدن با یه معتاد برای تهیه ی موادش.

لب پایینش رو گاز گرفت و به بالا نگاه کرد و گفت:اصلا ناراحت نشدم !دیگه؟!

520

یه جورایی کم آوردم دیگه حرفی نداشتم فقط گفتم؛من حالم خوب نیست بهتره سربه سرم

نزارین.

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت؛خیلی خب باشه ولی بزارین همراهتون

بیام...البته نخوایین همراهتون باشم هم من باز میام....پس برید بشینید تو ماشین و ریموت

ماشین رو از جیب شلوارش بیرون آورد و در ماشین رو باز کرد؛بفرمایید.

آروم داخل ماشین نشستم.

با هم راه افتادیم...

من فقط دنبال جایی بودم که بتونم مواد تهیه کنم...درد امانمو بریده بود و سخت بود نگه

داشتن خودم جلوی امیر علی...سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم فقط چشمام دنبال

یه ساقی می گشت...

یه شماره تلفن از یه ساقی روحفظ بودم اسمش شهروز بود.

ولی گوشی نداشتم رو به امیر علی کردم و گفتم ؛میشه گوشیتونو یه لحظه بدین؟

گوشیشو از رو داشبرد ب رداشت و داد دستم.

521

فوری شماره رو گرفتم و بعد از چند تا بوق صدای خواب الودش پیچید تو گوشی.

_ها..؟!

_سلام منم نورا یه مقدار جنس می خواستم.

چشمای تیزِ امیر علی از تو آینه ثابت موند رو چهره ام.

زیر نگاه زلال و براقش خجالت زده سرمو پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم؛داری

الان؟!

_گرون شده... ده تومن داری روش بزاری؟

_چه خبره ده تومن...من سه تومن بیشتر ندارم چرا اینقدر گرونش کردی هنوز یه هفته

نشده که ازت خریدم پنج تومن حالا شد سیزده تومن؟

_جور دیگه ای می تونی حساب کنی یا نه؟!

_خفه شو بی شعور می دونی که اهلش نیستم.

522

_خودت خفه شو زر بیخود نزن این وقت شب خوابمو حروم کردی...همینه که هست...و

خواست که گوشی روقطع کنه که با التماس گفتم؛نه تورو خدا قطع نکن...حالا نمیشه سه

تومن حساب کنی شهروز بخدا دارم می میرم.

_حالا بیا اینجا یه جوری باهات حساب می کنم دیگه وقتمو نگیو و گوشیمومم بیشتر از

این اشغال نکن بیا هستم.

نورا

از امیر علی خواستم که تو ماشین منتظرم بمونه و خودم وارد کوچه تاریک و باریکی شدم که

خونه ی شهروز تهش قرار داشت.

کلون در چوبی و قدیمی رو چند بار زدم...و بعد از چند ضربه هیکل درشت شهروز

جلوی در پیدا شد....نگاهم رو از خالکوبی های درشتی که روی بازوهاش بود و از زیر

لباس بی آستینش بیرون انداخته بود گرفتم و گفتم؛به اندازه ی سه تومن می خوام فقط واسه

امشبم.

یه ابروشو بالا داد و گفت قراره فردا پول گیرت بیاد؟

_اونش دیگه به تو ربطی نداره به اندازه ی سه تومن بهم جنس بده...

یه وری خندید:

_باید آماده کنم....یه دقه بیا تو تا برات درست کنم.

_نه همینجا می مونم برو برام بیار...

_چیه می ترسی گازت بگیرم؟

مگه جراتشو داری؟

_زبون درآوردی کوچولو...

بینیمو بالا کشیدم:

_نمیدی برم...

_برید تو ماشین بشینید من حساب می کنم.

شهروز با تعجب گفت:

_جنابعالی کی باشن؟

امیر علی لبخند زد:

_راننده آژانسم...

شهروز بلند خندید...

_شغل جدیده که راننده آژانسا پول مواد مسافرشونو حساب می کنن این دختره اگه پول

آژانس داشت بده واسه خاطر سه تومن مواد این همه التماس نمی کرد که...مگه اینکه جور

دیگه ای بخواد راضیت کنه.

امیر علی خونسرد گفت:

_شما به اونش کار نداشته باش داداش ماگاهی عشقی مسافر جابه جا می کنیم.حالام شما

برو جنستو بیار پولتو بگیر.

_باشه بمون تا بیام ما هم که گاگولیم و پوزخند زد و داخل خونه شد.

525

بعد از رفتن شهروز داخل خونه...

امیر علی چهار طرف خونه رو با دقت زیر نظر گرفت...تمام چهار دیوار اطراف خونه ی

گلنگی شهروز رو نگاه کرد و دوباره با خونسردی به من لبخند زد...

بعد از چند دقیقه شهروز با یه بسته ی کوچیک بیرون اومد و بسته رو داد دستم..

امیر علی دست تو جیبش کرد و چندتا اسکناس دهتومنی بیرون آورد:

_چقدر میشه داداش؟

_شهروز نگاهی به اسکناس ها کرد و گفت این میشه ۲۲ تومن بازم خواستین دارم به

اندازه ی چند وعده آماده...

امیر علی نگاهم کرد و گفت؛کافیه یا بازم بگیرم؟

_با اینکه دلم می خواست بیشتر مواد تهیه کنم اما گفتم؛نه همین کافیه.

_باشه...و سی تومن پول به شهر وز داد و خیلی دوستانه باهاش دست داد.

شهروز که با مقدار بیشتری پول که گیرش اومده بود حسابی سرکیف اومده بود...با

خوشحالی به امیر علی تعارف کرد که داخل خونه اش بره اما امیر علی خیلی محترمانه

دعوتشو رد کرد...

بعد از خداحافظی با شهروز به سمت ماشینش رفتیم و نشستیم بعد از روشن کردن ماشین

موبایلشو از جیبش درآورد و یه شماره رو گرفت و گفت:

_الو مهدوی...شناسایی صورت گرفت فوری چندتا نیرو رو به صورت نامحسوس بفرستین به

این آدرس(.....)

فقط زود وارد عمل شین خونه راه در رو زیاد داره....فوری حکمشو بگیرین به نظر

آشپزخونه میاد...

......_

_باشه فعلا خداحافظ...

اگه بگم خماری از سرم نپرید دروغ گفته بودم.

با وحشت گفتم چکار می خوای بکنی؟

527

از آینه نگاهم کرد و گفت همون کاری که باید می کردم.

هاتف

چند روز بعد از وقتی که جواب هارو برای بیمارستان فکس کردم...ح اج خانم زنگ زد

و گفت که دیگه نیازی به این آزمایش ها ندارن ... گویا یه بیمار مرگ مغزی پیدا شده بود

که کبدش رو فورا واسه حاج بابا پیوند زده بودن و دیگه نیازی نبود از یه آدم زنده پیوند

کبد رو انجام بدن.

خوشحال بودم که حال حاج بابا خوب شده و پیوندش موفقیت آمیز بوده....

یک سال بعدش عزمم رو جزم کردم تا برگردم به ایران و دور زندگی کردن در کشوری غیر از

ایران رو خط بکشم.

انگار قسمت نبود...و حالا یک سال و چهار ماه بود که ایران بودم و داشتم درسمو ادامه

می دادم..هر چند هنوز حاج بابا رو ندیده بودم، کلا حاج بابا انگار خیال نداشت دیگه

منو بپذیره و یه جورایی فاتحمه امو خونده بود....حاج خانم می اومد و می رفت ...به

خونه ام می رسید و غذامو آماده می کرد اما امان از حاج بابا....دلم براش تنگ شده بود

اما اون...

فردا جلسه ی رسیدگی به شکایتم از طلا بود....قرار بود باهاش ملاقات کنم...

دلم می خواست ببینمش و هر چی از دهنم دراومد بارش کنم....غیر من ۰۱ تا شاکی

دیگه ام داشت....فردا زمان رسیدگی به پرونده ی من بود.

انگار به من رحم کرده بود که فقط یه میلیارد ازم تیغ زده بود...چون از بقیه بیشتر اخاذی

کرده بودن...حالا شایدم شانس آورده بودم که موقعی به من رسید که دیگه فرصتشو پیدا

نکرده بود وگرنه قطعا بیشتر ازم پول می گرفت.

شام رو خوردم و ظرفاش رو یه آب زدم و گذاشتم تو سبدشو و رفتم سمت اتاق خواب و

افتادم رو تخت...

این خونه ام استیجاری بود...

نمی خواستم حالا که حاج بابا نمی خواد منو ببینه تو یکی از خونه هاش زندگی کنم...

529

****

با صدای زنگ هشدار گوشیم چشمامو باز کردم و با چشمای خواب آلود گوشی رو

خاموش کردم و از تخت پایین اومدم.

اشتهایی به خوردن صبحانه نداشتم...آماده شدم و از خونه بیرون زدم.

دوساعتی تو ترافیک بودم تا رسیدم به دادگاه...بعدش تازه کلی الاف شدم تا بالاخره

نوبتمون شد...طلا و پدرش رو دستبند زده آوردن...با نفرت به طلا که بدون آرایش تو اون

چادری که آرم زندان روش بود حسابی از قیافه افتاده بود نگاه کردم...

سر پدرش هم تراشیده بودن چهره هاشون خیلی مزحک شده بود.

خیلی جلوی خودمو گرفتم که تو گوش طلا نزنم و با مشت بینی پدرش رو خونی

نکنم...سر جام نشستم و گوش سپردم به قاضی که داشت شرح پرونده رو می خوند....

****

بعد از جلسه دادگاه وقتی داشتن طلا رو می بردن جلوشو گرفتم و بهش گفتم:

_چرا این کارو باهام کردی؟خیلی پستی!

530

پوزخند زد گفت ؛نه پست تر از مردی که زن نجیب و همه چیز تمومش و زندگی پر از

آرامشش رو فدای عشوه های یه زن دیگه می کنه...چطور فکر کردی من با مردی زندگی

می کنم که اون همه بلا سر زن بی گناهش آورد...تو قصدت این بود که من رو دور بزنی

هاتف ولی من از تو زرنگتر بودم...

مامور زن دستشو کشید و دورش کرد.

و من حیرت زده به مسیر رفتنش نگاه کردم.

گرمی دستی رو روی شونه ام حس کردم:

_هاتف تویی؟!!

سرمو برگردوندم و باراد رو پشت سرم دیدم.

نورا

531

الان یک هفته بود که تو خونه ی این مادر و پسر بودم... مادر و پسری که نمی دونستم

خدا به پاس کدوم فداکاریم سر راهم گذاشته...امیر علی نمی ذاشت بیرون برم ولی موادمو

تهیه می کرد...مادرش مدام دور و برم بود و بهم محبت می کرد و من تمام مدت به این فکر

می کردم که چطور شده که این خانواده تا این اندازه به من لطف دارن.

تو حیاط خونه رو تخت چوبی نشسته ب ودم و خیره بودم به باغچه ی کوچیک گلهای رز و

تو عالم خودم غرق بودم...

شکوه خانم اومد کنارم نشست و دستی تو صورتم کشید:

_دختر من حالش چطوره؟

_بهش نگاه کردم و لبخند زدم.

اونم با مهربونی جواب لبخندم رو داد و نگاهی به صورتم کرد و بی مقدمه گفت؛یه لحظه

وایسا من الان میام.

و از کنارم بلند شد و داخل خونه شد و چند لحظه بعد با نخ و یه روسری سفید اومد و

کنارم نشست:

_خب صبر کن من یه دستی به صورتت بزنم دخترم فکرکنم پوستت یه درجه روشن تر بشه.

_نه ممنون لازم نیست.

_چرا دخترم خیلی لازمه باید یه ذره به خودت برسی از این همه غم و غصه خودتو نجات

بدی.

آه کشیدم و دستامو رو سینه ام قفل کردم و گفتم:

_غم و غصه خیلی وقته با من عجین شده شکوه جون....آخه یه آدم معتاد و بی کس و

کار چی داره واسه امید؟

لبخند زد مثل پسرش و گفت:

_تو هنوز جوونی مادر جون...هنوز فرصت داری زندگی کنی ،بهتره خودتو از دست این

سرنوشت رها کنی...

و آروم روسریمو از سرم درآورد و کشی رو که باهاش موهامو بسته بودم رو باز کرد و

گفت ؛ماشالله چه موهای قشنگی داری مثل پر کلاغ سیاه و پر پشت...هرچی به صورتت

نگاه می کنم جانانم هیچ عیبی داخلش نمی بینم انگار خدا همه چیز رو با سلیقه تو صورتت

کنار هم چیده و یه تابلوی معصومانه و زیبا خلق کرده...

خود به خود اشکم سرازیر شد...با مهربونی ....با دستایی که بوی عطر گل میداد اشکامو

پاک کرد و گفت من الان صورتتو اصلاح می کنم... بعدشم بیا و از همین لحظه همت کن

و این بلایی رو که بیخ زندگیتو چسپیده رها کن مادرم...اونوقت می بینی که زندگی

چطوری به روت لبخند می زنه...

_شکوه جون من اشتباهات زیادی رو تو زندگیم مرتکب شدم...اشتباهاتی که بابتش تاوان

زیادی دادم و می دونم که جبرانش سخته....

با بغض گفتم:

_من دل پدر و خواهرم رو شکستم...شکوه جون می دونی پدرم با دیدن من وقتی داشتم

مواد می کشیدم سکته کرد.جلوی چشم خودم فوت کرد...چشماش که به سقف خیره

مونده بود هنوزم تو خاطرمه...من بارداریمو از خانواده ی شوهرم کتمان کردم...

زار زدم:

534

_من عمدا کاری کردم تا جواب آزمایشم منفی بشه...تا دادگاه نفهمه که من باردارم...

بارداریم باعث نشد تا من اعتیادمو کنار بزارم...لگد های دخترم برام تلنگر نشد...

یخ زدنم...گرسنگیم...بی پناهیمو آوارگیم باعث نشد ترک کنم...بلندتر زار زدم:

_من بچه ی هفت ماهه مو تو بیمارستان رها کردم...

پدرمو... جوونیمو... زندگیمو... بچه مو...من قربانی کردم...منِ نفهم و احمق...

حالا به چه امیدی ترک کنم...ترک کنم..پدرم برمی گرده؟بچه ام برمی گرده؟احترامم بر می

گرده؟من دوسال مثل یه سگ زندگی کردم.خفت کشیدم..خاری کشیدم...مردم وقتی از

کنارم رد میشن بینیشونو چین می ندازن....با چندش روشون رو ازم برمی گردونن...من

دیگه آدم نمی شم...نمی شم شکوه جون...

و بی اختیار خودمو تو آغوش مادرانه اش انداختم...

با محبت در آغوشم گرفت و پیشونیمو بوسید:

_آروم باش دخترم...آروم باش فرشته ی زیبام...همه چیز حکمت داره...یوسف تو عمق

چاه بود که نجات پیدا کرد...

535

ابراهیم رو تو آتیش انداختن و نجات پیدا کرد...یونس تو شکم ماهی رفت و باز چشمش

به دنیا باز شد...هیچوقت آخر راه نیست...همه اتفاقاتی که تو زندگیمون می افتن یه مسیر

روشن رو پیش پامون می زارن...این بستگی به آدمش داره.... اینکه اون نقطه ی روشن و

ریز رو ببینه یا سیاهی و ظلمتی رو که باعث میشه اون نور دیده نشه..

تو چشماتو بازکن عزیزکم تو روزنه رو ببین...ازش عبور کن دلبرنازک نارنجیم...اگه چشماتو

باز کنی می بینی که تا همین جاشم خدا هواتو داشته...می خواد که راه رو برات باز

کنه...پدرت رفته اما هنوز خیلی دلیل داری که زندگی کنی..هنوزم کسایی هستن که تورو از

خودت بیشتر دوست دارن...شاید یه روزی بچه اتو پیدا کردی...من مطمعنم که پیداش

می کنی...اما سعی کن رو پاهات باایستی تا اگر خدا بچه اتو بهت برگردوند یه مادر قوی

رو ببینه نه یه معتاد و از همه جا دل بریده...وقتی می گی بچه ات یعنی هنوز امید

داری...یعنی هنوز یه چیزی تو این دنیا داری کما اینکه فقط یه لحظه ی کوتاه از دور

ببینیش و همین ...اما یادت باشه از هر چیزی باارزشتر فقط خودتی و زندگیت و لاغیر...

کلید تو قفل چرخید و قامت امیر علی نمایان شد...

هول زده از آغوش شکوه خانم بیرون اومدم و روسری مو تو سرم کشیدم.

ن ورا

شکوه خانم رو به امیر علی کرد و گفت ؛برو...برو بیرون درم ببند.

امیر علی مطیعانه از در خارج شد و رفت توی کوچه و در رو هم بست.

واقعا صحنه ی خنده داری بود...

شکوه خانم رو به من کرد و گفت حالا روسریتو درست کن تا برم درو باز کنم.

روسریمو مرتب کردم و شکوه خانم رفت در رو باز کرد.

امیر علی داخل شد و شکوه خانم بهش گفت دیگه تا وقتی نورا جان اینجان جناب عالی

لطف می کنی و زنگ میزنی دیگه حق نداری کلید بندازی و بیای تو خونه، باشه؟

امیر علی لبخند زد و گفت:

_چشم عزیز خانم دیگه کلید نمی ندازم...

شکوه جون لبخند زد و در حالی که داشت سمت ساختمون خونه می رفت گفت؛خوبه

پسرم آفرین به تو...وداخل خونه شد...

امیر علی اومد و نشست کنارم رو تخت و از کیفش یه بسته ی کوچیک هروئین درآورد و

گرفت طرفم:

_بفرمایید.

مواد رو ازش گرفتم که گفت:

_شدم شبیه این نفوذی ها که میرن خودشونو جای خلافکا را جا می زنن تا اطلاعات

بگیرن...از این ور بامواد مخدر مبارزه می کنم از این ور به مواد فروشا سفارش مواد میدم تا

برام بیارن.

از زیر چشم نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم و آروم گفتم؛خودتون اجازه نمیدین که من

برم...وِالا من نمی خوام شما رو تو دردسر بندازم...

نه دردسری نیست فقط ایرادش اینه اگه یه زمانی گیر بیوفتم ازم مواد بگیرن بعدش تست

اعتیاد میگیرن و وقتی منفی باشه اونوقت به جرم توضیع مواد می اندازنم زندان...

538

_اگه براتون سخته از فردا خودم می رم...

_نه نورا خانم شما همین جا پیش عزیز خانم بمونید ما می ریم حبسشم می کشیم.

این حرفش دوباره یه علامت سوال گنده تو سرم به وجود آورد که باعث بشه دوباره سوال

تکراریمو بپرسم:

_شما چرا به من کمک می کنید؟!

با جدیت گفت:

_حقوق می گیریم ... قراره ماهی سه میلیون بهمون بدن... منم حاج خانم رو باهاش

بفرستم مکه.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که دوباره خندید و گفت:

_اینو بیشتر باور کردین نه؟

یه دفعه جدی شد:

_اونقدر خودتون رو درگیر زشتی های این دنیا کردین که نمی تونین و نمی خواین باور کنید

که هنوزم هستن آدمهایی که بدون چشم داشت گاهی دوست دارن کمک کنن بی بهونه

فقط واسه انسانیت...

از جام بلند شدم و گفتم:

_باتمام احترامی که برای شما و مادرتون قائلم ولی نمی تونم باور کنم...شایدم حق با شما

باشه...اونقدر از این مردم درد کشیدم که دیگه انسانیت برام معنیشو از دست داده...

بابت این مواد هم ممنونم و هروئین رو تو مشتم فشردم و رفتم سمت اتاقی که که بهم داده

بودن تا توش استراحت کنم...

مواد رو ریختم رو فویل و به سمتم بینیم بردم...درهمون حال که داشتم استعمال می کردم

اشکم فرو چکید...از خودم بدم می اومد...از این همه لطفی که این دونفر بهم داشتن شرم

زده بودم....اما فویل رو کنار نذاشتم....و تا ته مواد رو کشیدم ... آروم نشدم...دیگه دلم

خواب نمی خواست...دلم بی خبری نعشگیرو نمی خواست دلم نمی خواست به خودم

دلخوشی بدم که الان حالم خوبه!

540

عصبانی شدم دستمو بردم سمت آباژوری که روی میز کنار تخت بود...برش داشتم و پرتش

کردم سمت شیشه...آباژورشیشه ی پنجره رو شکست پرتاب شد تو حیاط نگاهم با اون

شی حرکت کرد و دیدم لحظه ای رو که آباژور از بیخ صورت امیر علی رد شد و اون

سرشو خم کرد تا بهش اصابت نکنه صدای گوش خراش شکستن شیشه با صدای جیغ

های پی در پیم قاطی شد...

جیغ میزدم و گریه می کردم...

اونقدر جیغ زدم تا بالاخره بی حال رو زمین نشستم و تازه اونموقع بود که شکوه جون و

امیر علی داخل اتاق شدن...

شکوه جون اومد سمتم و در آغوشم کشید و سعی کرد آرومم کنه...

امیر علی از اتاق خارج شد و من سرمو روپاهای شکوه جون گذاشتم و اونم شروع کرد به

نوازش صورتم....

با بغض گفتم؛بلدین برام لالایی بخونید؟

_آره دخترم برات می خونم و شروع کرد به خوندن لالایی...

لالا...لالا... لالایی...گل گندم لالایی....

با صدای لالایی خوندنش چشمام گرم شد...اون می خوند و من تو یه خلسه شیرین فرو

رفته بودم...

داشتم تو یه باغ سرسبز می دویدم صدای خنده ی یه دختر بچه مدام تو گوشم بود.دنبال

صدا از این طرف به اون طرف می دویدم اما فقط صدا بود.

شاد بودم مثل اون موقع ها ،اون وقتایی که هنوز اونقدر اسیر عشق هاتف نشده بودم

وقتایی که برای نیلو منبع آرامش بودم.یه لباس سفید و بلند تنم بود و باد موهامو به بازی

گرفته بود...می دویدم سبک و سرحال و اون صدای خنده تو گوشم،حس می کردم مُردم

و تو بهشتم و من چقدر از مرگم راضی بودم...تو خواب قهقه می زدم و با خودم می گفتم

چه خوب که مردم..باباجعفر دارم میام پیشت راستی به مامانم خبر بده بگو نورا داره

میاد.انگار داشتم می رفتم تو آسمون ،یکی صدام زد

_مامان نورا،من اینجام.بیا دنبالم،بین زمین و آسمون معلق بودم.

به سمت صدا برگشتم یه دختربا موهای بلند با لباس صورتی داشت می دوید چهره اش

مشخص نبود اما موهای سیاهش مثل نسیم تو آسمون می چرخید.

دنبالش رفتم.

هاتف

نگاهم رو از بخاری که از قهوه بلند می شد گرفتم و به باراد انداختم.

اخماش تو هم بود با انگشتاش رو میز ضرب گرفته بود.

_خوب چه خبرا تو دادگاه چکار می کردی؟

انگشتاش از ضرب ایستاد و سرجاش سیخ نشست:

_با رفقیم اومده بودم...ماشینش رو به سرقت بردن...چند وقته دنبالشه از این دادگاه به

اون دادگاه....امروز همراهش اومدم.

تو چکار می کنی با طلا اموراتت می گذره؟یعنی خوشبختی؟

543

پوزخند زدم:

_یعنی تو از هیچی خبر نداری؟!

_نه والا آخرین خبری که ازت گرفتم این بود که رفتی خارج اونم حاج بابات گفت .اونقدر

اعصابش خرد بود که گوشی رو بعدش روم قطع کرد منم دیگه پیگیر نشدم.

آروم گفتم:

_ناک اوتم کرد...همون چیزی شد که تو گفتی باراد...خواستم قالش بزارم قالم گذاشت...

یه میلیاردم ازم اخاذی کرد...در رفت....امروز جلسه ی دادگاهم با اون بود...

فنجون قهوه شو سرکشید و گفت؛دستش درد نکنه...یادم باشه ازش تشکرکنم...

_من دارم جدی حرف می زنم باراد.

فنجونش رو گذاشت رومیز و گفت؛منم جدی گفتم....حقت بود...

بعد از کمی مکث گفتم:

_راست می گی..یه جورایی حقم بود...تو چکار کردی؟بابا نشدی هنوز؟

یه پوزخند تلخ زد:

544

_چرا بابا شدم خانم سابق توام خاله شد.

نگاهش کردم که گفت:

_حالت خوشه هاتف؟

بابا کجا بود؟ دوسال طول کشید تا دلشو بدست بیارم...دوسالم هست که دارم مثل چی

التماسش می کنم تا خانم رضایت بدن بیان سر زندگیشون.

مادرم می گه طلاقش بده بره...

_چرا؟!

_دیونه شده دوساله خودشو ازم پنهان می کنه جواب تلفنمو نمی ده..تو دانشگاه می

بینمش پا تند می کنه که یه وقتی بهش نرسم.

_خب دلیلش چیه؟

با غم تو صورتم زل زد:

_فکر می کنی چیه؟تکیه شو داد به صندلی...بازم نورا خانم.

_به نورا چه ارتباطی داره؟

_خبر نداری غیبش زده؟!

_دارم...

_بابا دمت گرم...پس لابد می دونی واسه چی غیبش زده؟

_نمی دونم...دوسال و نیمه که حاج بابا خودشو بهم نشون نمیده...بی خبرم از همه

جا...فقط می گن نورا نیست غیبش زده!

اما کجا؟چرا؟به چه دلیل رو نمی دونم.

_پس خبر نداری که پلیسا دنبالش بودن بخاطر هروئین اونم نه یه گرم ودو

گرم ....۱۱۱ گرم...نیم کیلو...

ناباور تو صورت باراد خیره شدم حتی نمی دونستم بپرسم چرا؟از کجا؟می خواستم حرف

بزنم اما صدا از گلوم خارج نمی شد فقط ناباور لب می زدم.

با هزار سختی پرسیدم ؛چ...چی...چی داری می گی تو؟!!

با تاسف گفت:

_دوسال پیش مامورا ریختن در خونه اشون با یه دختر معتاد....دنبال مواد می

گشتن...موادی که دست نورا بود...همه ی خونه رو گشتن و چیزی پیدا نکردن...

خونه رو پلمب کردن یه چند وقتی هم خونه تحت محاصره بود تا اگه احیانا دیدنش

دستگیرش کنن...

نشد ...بعد از چند ماه که از پیدا کردنش ناامید شدن...اجازه دادن نیلو برگرده تو

خونه...بعد از اون دیگه نیلو نیلوی سابق نشد و گفت تا خواهرش برنگرده نمی تونه به

زندگی مشترک فکر کنه...حالام ازمن می خواد طلاقش بدم...

خونه مون شده میدون جنگ مادرم دیگه تحملش سر اومده رفته چند جا برام

خواستگاری...این همه بدبختی فقط واسه خاطر تو و نورا خانم پیش اومده...داره یه زندگی

الکی الکی از هم می پاشه واسه خاطر شما دونفر...دیگه نمی دونم باید چکار کنم یا باید

نیلو رو ول کنم یا خانوادمو....نمی تونم هاتف دوستش دارم...من عاشقشم..اما شاید

دیگه نتونم مقابل خانواده ام دووم بیارم...

نورا نیستش....ولی تو می تونی با نیلو حرف بزنی یه جواریی بهش امید بده که نورا رو پیدا

می کنی...هر طور که شده...دلگرمش کن البته اگه تونستی باهاش روبرو بشی.

547

من دوساله نتونستم درست و حسابی نیلو رو ببینم...اما شاید تو بتونی باهاش حرف بزنی.

نورا

با حس سردرد چشمامو باز کردم یه بالش زیر سرم و یه پتو هم روم کشیده شده بود...

تو جام نشستم...و به اطرافم نگاه کردم....پنجره ی اتاق پهن بود و طوری بود که اگه می

نشستی کاملا به محیط حیاط منزل اِشراف داشتی...شکوه خانم با چادر گلدارش داشت

می رفت سمت در...دررو باز کرد و امیر علی با یه شیشه ی بزرگ وارد شد.

از جام بلند شدم و پتو رو تا زدم و روی تخت گذاشتم...امیر علی با یاالله بلد بالایی

داخل اتاق شد و شیشه ای رو که خریده بود روی زمین گذاشت.

و به سمت شیشه ی شکسته ی پنجره رفت و مابقی شیشه هارو از رو قاب پنجره جدا

کرد...

شکوه خانم به طرفم اومد و گفت:

548

_دوست داری بریم بیرون خرید تا ما بیایم امیر علی ام شیشه رو جامی اندازه...

با گیجی نگاهش کردم:

_ب یرون؟کجا؟

_بریم خرید مادر جون یه چند دست لباس برات بخرم این لباسها دیگه کهنه شده نمی تونی

که لباسهای من رو بپوشی و مرتب اینارو بشوری...باید یه چند دست لباس عوضی داشته

باشی دیگه.

_اما آخه...

_دیگه اما و آخه نداره.

امیر علی دنباله ی حرف مادرشو گرفت و گفت اره نورا خانم شما با عزیز خانم برید... تا

بیایین من این شیشه رو راست و ریست می کنم...دوجداره ام هست دیگه با آباژور نمی

شکنه باید پاره آجری چیزی بزنین بهش تا بشکنه....البته ما تو این خونه پاره آجر

نداریم...پس دیگه یه چیزی دیگه وردارین واسه رفع عصبانیت.

_معذرت می خوام.

549

_نه بابا این حرفها چیه خوبه حداقل این عزیز خانم متوجه میشن که گل پسرشون فنی ام

بلده مگه نه عزیز؟

شکوه خانم گفت:

_بله خداروشکر ما دیدیم که شاه پسرمون حداقل بجز غر زدن و غذا خوردن و دادو بیداد

کردن سر زیر دستاش بلده یه شیشه ام جا بندازه...

امیر علی خندید و گفت:

_عجب بابا...حالا نمیشد اون بدیی ها رو فاکتور بگیرین فقط بگین به به، به این پسر.

_نه می دونی که من تعریف الکی نمی کنم...حالام ما بریم...اومدیم این حیاط تمیز شده

باشه ها...خورده شیشه رو زمین نباشه بهم بگم ها امیر علی...

_چشم شما برید همه چی درست میشه.

****

با شکوه خانم از خونه بیرون زدیم و راه افتادیم سمت بازار... کمی برای خونه خرت و پرت

خرید و چند دست لباسم برای من خرید بگذریم از اینکه کنار شکوه خانم با اون چهره ی

550

قشنگ و چادر پوشیده من معتادِ عملی بدجوری تو ذوق می زدم...مردم با تعجب بهمون

نگاه می کردن... و حتما فکر می کردن که یه دختر معتاد همراه یه زن محجبه چی می

خواد...از خجالت سرمو پایین انداخته بودم و فقط جلوی پامو می دیدم.

چند ساعت بعد وقتی به خونه رسیدیم.. امیر علی شیشه ی پنجره رو جا انداخته بود و

داشت حیاط رو می شست پاچه های شلوارشو بالا زده بود و داشت با آب و جارو

حیاط رو تمیز می کرد ...بعضی مواقع رفتاراش شگفت زده ات می کرد.

شکوه خانم کمی بهش غر زد بابت دیر انجام دادن کارها و رفت تو آشپزخونه تا یه چیزی

واسه شام بزاره...

امیر علی همچنان داشت حیاط رو تمیز می کرد...به سمتش رفتم و شلنگ آب رو از دستش

بیرون کشیدم و گفتم:

_من می شورم حیاطو شما برید به کارتون برسید.

ابروهاش بالا پرید و گفت؛یعنی واقعا می شورید؟

_آره می شورم.

551

جارو هم به دستم داد و گفت پس اینم بی زحمت بگیرید اینجوری تمیز تر میشه...

منم برم تو زیر زمین به کارام برسم یه ساعته دیگه شیفتم شروع میشه...دست شما درد نکنه

خدا از خواهری کمتون نکنه...

فقط تمیز بشورید باشه؟

_لبخند زدم و گفتم خیالتون راحت تمیز می شورم.

_دست شما درد نکنه نورا خانم...ممنون.

و به سمت زیر زمین رفت.

هاتف

سرم داشت از درد منفجر می شد.یعنی چطور ممکن بود نورا تو کار خلاف افتاده باشه؟

رو به باراد که همچنان سرش با اخم پایین بود گفتم:اونا کجا زندگی می کنن؟

552

با خونسردی گفت:

_فکر کردی کجا زندگی می کنن؟

هاتف تو ...تو نمی دونی بعد از جداییت از نورا چی به روزش آوردی....دختره دیونه ات

بود اما تو نخواستی اینو بفهمی.

خدا می دونه که دل سنگم به حالش آب می شد....بعد از مرگ پدرش خدابیامرز بدتر

شد...شده بود مثل یه روح سرگردون با هیچکس حرف نمی زد فقط می نشست و به یه

گوشه خیره می شد.

_من...

_نگو هاتف...می دونم می خوای چی بگی !هزار بار این حرف هارو ازت شنیدم مرد

حسابی...اینکه دوستش نداشتی.. اینکه بهش اینو گفته بودی،اینا همه از زیر بار مسئولیت

شونه خالی کردنه...اینا کارتو توجیه نمی کنه...خیانتتو توجیح نمی کنه.

_من خیانت نکردم.

_ای بابا بس کن دیگه...فکر کردی خیانت فقط

553

تو بغل یه زن دیگه خوابیدنه؟...یا پارتی و رفیق بازی کردن؟...هاتف تو نابودش کردی می

فهمی اینو؟...واِلا اون دختر ساده رو چه به حمل مواد مخدر ؟چه به دوستی با زنای خراب

و فاحشه؟...اصلا می دونی چیه تو همیشه همینجوری هستی، نمی خوای اشتباهاتتو بپذیری

داداشِ من...

_من داغونم باراد بس کن...نمی دونم الان باید چکار کنم....یه جورایی حق با توئه من

خودخواه بودم...اما الان... الان فقط باید بفهمم نورا کجاست...سبیلمو جویدم و دستام

با کلافگی تو هم قفل کردم؛اصلا از کجا معلوم که دستگیرش نکرده باشن؟...!با کلافگی

دستی تو موهام کشیدم؛یا خدا یعنی کجاست؟

از پشت میز بلند شدم و بی توجه به باراد از کافی شاپ بیرون زدم...روندم سمت خونه

ام...

وارد آپارتمان که شدم حاج خانم اونجا بود...داشت تو آشپزخونه ظرفارو می شست بهش

سلام کردم و رفتم خودم پرت کردم رو کاناپه...فکرم کار نمی کرد...از حالت دراز کش به

نشسته در می اومدم و دوباره دراز می شدم...

حاج خانم اومد بالای سرم و گفت؛چیه مادر؟چرا آروم و قرار نداری...حالت خوبه؟

554

نشستم و دستی تو صورتم کشیدم:

_خوبم...یعنی نه...اصلا نمی دونم حاج خانم...کلافه ام..

_چرا دورت بگردم؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

_حاج خانم شما چی از نورا می دونید؟

_واه مادر از کجا بدونم؟ چند ساله غیبش زده من آخه از کجا ازش خبر داشته باشم...

_یعنی نمی دونید؟

_من برم به غذا سربزنم و رفت سمت آشپزخونه....دنبالش رفتم در قابلمه رو برداشت که

دوباره ازش گرفتمش و گذاشتمش رو قابلمه؛حاج خانم می دونی بهم بگو؟

_من ازش خبر ندارم.

_حتی از دلیل گم و گور شدنشم خبر ندارید؟نمی دونید چرا رفته؟ به چه علتی؟

خودشو به اون راه زد..

555

فریاد زدم:

_یعنی نمی دونید پلیسا دنبالشن؟هان؟!!

_مادر....من...

دوباره بلندتر فریاد زدم:

_نگین خبر نداشتین و بهم نگفتین؟

_چرا بهم نگفتین پلیسا دنبالشن؟

با صدای بلندم یکه خورد.

_چه فرقی می کنه هاتف؟...وقتی دیگه زنت نیست.

دستمو به کمرم زدم:

_یعنی چی ؟این حرفها چیه مادرِ من؟ نگین حاجی ولش کرد به امان خدا...مگه قول

نداده بود همیشه مراقبش باشه؟پس چرا ولش کرد که به این روز بیوفته؟

556

_جواب منو بده مادر ؟چرا؟

دستپاچه گفت:

_چی بگم....دختره خیر ندیده سر قبر آقاش تا چشمش به ما افتاد مثل قرقی غیبش زد...

چقدر خواهرش بهش زنگ زد بیاد..اصلا نیومد...حتی تو ختم پدرشم که تو مسجد بود

حاضر نشد خودشو نشون بده گیس بریده...اصلا معلوم نیست کجا رفته سربه نیست

شده...بعد تو داری دادشو سرمن می زنی؟حاج بابا چکارش کنه وقتی اون خودش

نمیخواد....فقط این وسط یه....بقیه ی حرفش رو خورد...

_یه چی حاج خانم؟!

_هی..هیچی ولش کن...

_چی هیچی ولش کن حاج خانم یعنی چی؟!

_دهنشو باز کرد که یه دفعه گوشی توی دستم زنگ خورد.

نورا

557

چند هفته ای از اقامتم تو خونه ی شکوه خانم می گذشت.

امیر علی بیشتر مواقع خونه نبود.

شکوه خانم سعی می کرد بهم نزدیک تر بشه...بعضی مواقع توی کارهای منزل بهش کمک

می کردم...زیاد باهاش بیرون نمی رفتم خجالت می کشیدم،بیشتر از ظاهر خودم.

اما تو خونه اشون راحت بودم زن خوش مشرب و مهربونی بود....امیر علی طبق معمول

موادمو برام تهیه می کرد و من چقدر از این رفتار خجالت می کشیدم از اینکه یه مامور

پلیس برای من مواد تهیه کنه.

نمی دونم نمی ترسید بخاطر این کار شغلش رو از دست بده؟

البته هیچوقت سراغ مواد نمی رفت بلکه بیشتر سفارش می داد تا براش بیارن و این همه

دردسر بخاطر من بود...فقط من ولا غیر حس می کردم این مادر و پسر سرشون درد می

کنه واسه دردسر...

وِالا کی یه معتاد رو تو خونه اش راه می داد...حتی نیلو هم منو نپذیرفت منی که خواهرش

بودم....نیلو...آخ نیلووو....حتما تا الان مادرم شده بود..حتما مادر خوبی هم می

شد...نه مثل من که بچه ی نارسم رو تو بیمارستان رها کنم و الفرار....

دوباره یاد دخترم وجودمو رو پر از بغض کرد...پر از حس بی لیاقت بودن.

سرمو رو زانوهام گذاشتم و زار زدم...دلم دخترمو می خواست، دلم خواهرمو می خواست،

دلم اون نورای چهار سال پیش رومی خواست ،دلم لبخند مهربون بابا رو می خواست و

حمایت های حاج صفی...دلم هاتف!!!!

نه ...دلم هاتف رو نمی خواست، دیگه نمی خواست..هاتفی که رهام کرد و رفت هاتفی که

هیچوقت برق چشمام و عشقی رو که توش موج می زد رو ندید...هاتفی که التماسهامو

ندید...هاتفی که ندید چطور دلمو سوزوند...هاتفی که محبت و نجابتم رو فدای طلا

کرد...هاتفی که ندید چطور به روز سیاه نشستم.... اونی که ندید لب پرتگاه

بودم...رفت، رفت و صدام رو هم نشنید...ندید که چطور شکستم.

بی وفا بود و بی لیاقت.

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به روبروم خیره شدم ،به عکسی که یه ربان سیاه

کنارش بود و داخل اون عکس مردی با چشمای براق و یه لبخند مثل امیر علی بهت خیره

شده بود.پایین قاب نوشته شده بود(شهید مصطفی احمدی)

محو اون عکس بودم که در اتاق زده شد متعاقبن شکوه خانم داخل شد.

رد نگاهمو گرفت و به عکس خیره شد و لبخند زد و گفت:

_شوهرمه ،پدر امیر علی....سال ۲۳ شهید شد...امیر علی چند ماه بعد از شهادت پدرش

به دنیا اومد.

نگاهش کردم...ادامه داد...

_سخته بچه ات به دنیا بیاد و پدرش نباشه که ببینتش.

مشتشو به طرفم گرفت و بازش کرد...مواد بود!

_این رو امیر علی دیشب گذاشته بود که بدمش به تو...بیا.

با خجالت موادرو از تو دستش برداشتم و تشکر کردم...لبخند نزد .... فقط رفت به سمت

در که گفتم:

560

_شما ناراحت نمی شید که من با این همه وقاهت...تو خونه اتون که همیشه توش صدای

اذان و نجوای قرآن پخش میشه مواد می کشم؟!

فکر آبروتون نیستین که مردم بگن یه زن معتاد تو خونه ای که یه جوون عذب هست

چکار می کنه؟....آقا امیر علی نگران نیست که به شغل واعتبارش لطمه بخوره؟

آه کشید:

_دخترم این چه حرفیه ،تنها ناراحتی و نگرانی من و امیر علی اینه که تو نتونی این رو کنار

بزاری ،که عمرت بگذره،جوونیت بگذره،که فرصت های زندگیتو بسوزونی...که تو

جوونی پیر بشی و از دنیادست بکشی...ما فقط یک بار به دنیا میایم ویک بار فرصت می

کنیم از فرصتهایی که خدا بهمون داده استفاده کنیم ونفس بکشیم نورا جان.

اما خب گاهی اوقات نمیشه به جوونا گفت چی راهتونه و چی چاهتون.

ما موانع و راه رو نشون میدیم... اما این خود آدمه که تصمیم می گیره دنبال مانع بره یا

راه!

که مانع بشه راهش یا راه بشه مانعش....گاهی باید صبر کرد و گذاشت آدمها خودشون

تصمیم بگیرین باید گذاشت تا ته جاده پیش برن فقط باید امیدوار بود که وسط جاده

پشیمون بشن و برگردن که اگه برنگردن ته اش می خوره به دره ی مرگ ،یعنی ته اون

فرصتی که خدا بهت داده اونجا آخر خطه و مرگ تنها چیزیه که علاجی نداره غیر از اون

همه ی دردها دوا دارن.

و از اتاق خارج شد.

مواد رو تو دستم گرفتم و خواستم به آماده اش کنم... صدای اذان از مسجد محله به بلند

شد.

به مواد تو دستم نگاه کردم. حس،می کردم دیگه کششی بهش ندارم دیگه دلم نمی خواست

خودمو با این مواد مزخرف آروم کنم راه برای آرامش زیاد بود باید از یه جایی شروع می

کردم...از جام بلند شدم بازم دستام می لرزید... اما هر کاری سختی خودشو داره وقتی

برای اولین بارم می خواستم مواد بکشم دستام می لرزید...اما کشیدم،پس حتما می تونستم

دیگه نَکِشم...باید سختی هاشو تحمل می کردم سختر از کارتون خوابی نبود که بود.

عزممو جزم کردم و رفتم سمت دستشویی و همه ی اون مواد رو ریختم تو روشویی حس می

کردم یه نیرو از غیب داره کمکم می کنه.از دستشویی رفتم بیرون شکوه خانم داشت تو

آشپز خونه وضو می گرفت.رفتم سمتشو گفتم:

_من دیگه نمی خوام ادامه بدم کمکم می کنید ترک کنم.

با شوق به سمتم برگشت با شادی گفت:

_چرا که نه عزیزم با کمال میل و درآغوشم گرفت.

نورا

امیر علی بهم لبخند زد و گفت:

_تو این مدت بازم بهتون سر می زنم.

وبه خانم جوونی که کنارم ایستاده بود نگاه کرد و گفت؛مراقبشون باشین خانم افراسیابی این

آبجی ما سفارش شده است.

563

زن جوون دستشو پشت شونه ام گذاشت و گفت؛خیالتون راحت ۰۱ روز دیگه نورا جان

صحیح و سلامت با یه روحیه ی خوب تحویل شماست البته بخواین بازم بیشتر نگه هشون

می داریم تا روحیهشون بهتر بشه و خدایی نک رده دچار لغزش نشن، خانم دکترم تو هفته

دوسه باری میان و باهاشون حرف می زنن تا بتونن راحتر وارد یه دنیای دیگه بشن یه دنیا

پر از آرامش.

دسته ی ساک رو تو دستام فشردم و گفتم امید وارم بتونم روسفیدتون کنم آقای احمدی.

خانم افراسیابی گفت ؛اول از همه باید جلوی خودت رو سفید دربیای بقیه در درجه های

بعدی هستن.

و به امیر علی نگاه کرد و گفت؛شما خیالتون راحت آقای احمدی ما مراقب نورا خانم

هستیم.

هر روز می تونین بیاین ملاقاتش.

_امیر علی نگاهم کرد و گفت؛قول می دم به زودی سلامتی تون رو به دست میارین...و

خداحافظی کرد و رفت...

564

دلم گرفت حس می کردم دوباره تنها شدم اونقدر به ماشین امیر علی خیره شدم تا پیچید و

از نظرم ناپدید شد.

خانم افراسیابی دستی پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد به سمت سالن کمپ... منو اولش

بردن به اتاقی که چندتا زن دیگه ام اونجا بودن ، همه جلوی پامون بلند شدن.

خانم افراسیابی رو بهشون گفت؛بچه ها نورا جان تازه به جمعمون اضافه شدن مراقبشون

باشین و کمکش کنید تا یه تولد دوباره داشته باشه...نورا جان فعلا پیش بچه ها باش تا

بیام فعلا نمی تونی اینجا پیش بچه ها باشی.

و از اتاق خارج شد که یکی از دخترا به سمتم اومد و گفت:

_خوش اومدی یه چند شب می برنت به یه اتاق دیگه اولش سخته اما کم کم آرومتر می

شی.اسم من لعیا است.

و به سمت یکی از تختهایی که روی هم چیده شده بودن راهنماییم کرد...

کم کم همه دورم جمع شدن و همه خودشون رو معرفی کردن.

اینجا شبیه زندان بود مثل زندان هایی که توی فیلم ها دیده بودم.

565

کمی بعد یه خانم دیگه اومد و منو از اون اتاق بیرون برد موقع رفتن لعیا دستمو محکم

فشرد و گفت:

_تو موفق میشی من مطمعنم..مراقب خودت باش تو اتاق های کناریت آدمهای دیگه ای

ام هستن تنها نیستی چند نفرو همین امروز آوردن.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم اون خانم جوون منو به طرف در برد...

با هم از یه سالن گذشتیم سالنی که شبیه مدرسه بود با اتاق های زیاد از تو اتاق ها

صدای ناله می اومد...

با اون خانم به سمت یکی از اتاق ها رفتیم و اون خانم منو تو اتاق تنها گذاشت و بیرون

رفت و درو روم قفل کرد.

هاتف

باراد دست پشت صندلی ماشین گذاشت وگفت:

_فقط مراقب باش چی می گی هاتف ،یه وقت قاطی می کنه برات.

_من مطمعنم نیلوفر از نورا خبر داره.

باراد دستشو تو موهاش کشید و به صندلی تکیه داد و گفت:

_بعید می دونم.

جاده ی آسفالته تموم شد و ما به ابتدای یه جاده ی خاکی رسیدیم.

یه محله ی دربو داغون و قدیمی بود با آدمهایی که انگار مال یه سیاره ی دیگه بودن

ازکنارشون که عبور می کردیم تا جایی که راه داشت با نگاهشون تعقیبمون می کردن.

با اخم گفتم ؛اینجا دیگه کجاست؟چطور اینا سر از اینجا درآوردن؟

باراد گفت:

_پس فکر کردی می رن تو زعفرانیه خونه می خرن؟!

_کجا می تونستن زندگی کنن؟

تمام پول پیشی که داشتن رفت بابت خرید وانت بار مش جعفر خدا بیامرز...چیزی

واسشون نمونده بود..اون خدا بیامرزم یه دفعه زد به سیم آخر و دختراشو آلاخون والاخون

567

کرد...بی خبر از حاج صفی، یه دفعه زدن به بار...من مطمعنم که اگه آقات می فهمید

نمی زاشت مش جعفر بیاد اینجا...محله که نیست پاتوق خلافکاراست.

گرچه داخلشون مردم عادی ام هستن که فقط از بدبختیشون اومدن اینجا.

سرشو به یه طرف تکون داد و گفت؛اونها اون در سبزه است.

نگاهم به در زنگ خورده ای که دورش یه دیوار آجر چین قدیمی داشت افتاد.

حتی تو همین محله ی محقرم این خونه زیادی از کهنه گی تو چشم می زد.

با کلافگی دستی تو صورتم کشیدم و گفتم؛چه جاییه اینجا...عجب.حالا من برم چی

بگم؟می خوای اول تو برو در بزن،اون زنه توئه... از دیدن تو کمتر تعجب می کنه تا من.

باراد پوف کلافه ای کشید و گفت؛خیلی خب.

و از ماشین پیاده شد.

چند بار به در زد تا بالاخره درباز شد...قامت نیلو پیدا نبود فقط باراد رو می دیدم که

داشت باهاش حرف می زد سعی می کرد متقاعدش کنه...صداشون واضح به گوش نمی

رسید.

تو ماشینم نشسته بودم که یه دفعه نیلوفر عصبانی از خونه بیرون زد و به ط فرم اومد.

از ماشین پیاده شدم...

حتی فرصت نداد که باهاش حرف بزنم...شروع کرد حرف زدن.

_اومدی اینجا دنبال نورا؟نگرد نیستش..

نورا خیلی وقته مرده!با بغض گفت؛دوساله چشمم به این درِ تا خواهرم برگرده...اما همش

خیاله...نورا نیستش.. تو باعث آوارگیش شدی.حالا اومدی دنبال چی؟!

حالا دیدی که بعد از تو چی به روزش اومده؟

زندگیشو تباه کردی !نابودش کردی.

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

_حالام برای هر چیزی که اومدی دیر اومدی جناب کیان...

_برو...اینجا هیچ چیزی برای تو نیست.

اگه ام فکر کردی من ازش خبر دارم اشتباه کردی...

من اگه می دونستم خواهرم کجاست...الان اینجا نبودم...رو به باراد کرد و غرید؛

_توام دیگه اینجا نیا...ما حرفامونو بهم زدیم....مگه مادرت دربه در دنبال زن برات نمی

گرده ؟پس برو دنبال زندگیت.

اینی رو که آوردی برات پا درمیونی کنه خودش از همه روسیاه تره.

و با سرعت از ما دور شد و وارد خونه شد و در رو محکم به رومون بست اونقدر محکم که

چشمای باراد باصداش بسته شد.

و من بدون اینکه فرصت کنم از خودم حرفی بزنم با سر پایین رفتم داخل ماشینم و نشستم.

بارادم اومد و نشست کنارم بدون هیچ حرفی حرکت کردم.

نورا

در اون اتاقک شیش متری باز شد و بهیار داخل شد و گفت:

_پاشین خانم باید بریم زیر دوش آب سرد.

بازوهای دردناکم رو با دستام گرفتم و گفتم؛نه... تورو خدا دیگه بسه، دوش آب سرد نمی

خوام.

لبخند زد و گفت:

_چیزی نیست به زودی تموم میشه...

و دستشو انداخت زیر بازوم .که با درد جیغ زدم.

_ولم کن...خودم میام...

دستاشو برداشت و گفت:

_باشه...باشه...من دیگه بهت دست نمی زنم.

سخت بود... دوشب تمام بود که تو اون اتاق کوچیک مثل سگ پاسوخته...داد زده و

جیغ کشیده بودم و به مسئولان کمپ فحاشی کرده بودم... تازه همین دیشب یه سیلی هم

خوابونده بودم تو صورت بهیاری که اومده بود برای اینکه منو به حمام آب سرد ببره...

با بدن درناک و لبهای خشک شده و باقدمهای سنگین پشت سر بهیار به سمت حمام می

رفتم...

571

دوش رو باز کرد و منو به طرف آب سرد تقریبا حل داد...

برخورد آب یخ با لباسهام که هنوزم نمناک بود باعث شد که لرز کنم و جیغ بکشم....اما

برای بهیار مهم نبود بارخونسردی ایستاده بود داشت به من نگاه می کرد که داشتم زیر این

آب سرد جون می دادم.

می لرزیدم و دندونام به هم ساییده میشد و بدنم تیر می کشید هر چند دردش کمتر شده

بود نسبت به دو روز پیش...اما بازم مرگ آور بود...هیچوقت فکر نمی کردم به این

فضاحت مجبور به ترک هروئین بشم. اما تصمیمی بودکه خودم گرفته بودم و تا تهش می

رفتم...به خاطر دخترم و خودم.

از اون حمام آب یخ دردناک بیرون اومدم و دوباره سمت اتاقم رفتم...صدای فریاد زنان و

دخترانی که تازه آورده بودنشون تو سرم بود...حال خودمم خوش نبود...

رفتم خودمو با همون لباسهای خیس انداختم رو تخت و زار زدم؛خدایا کی تموم میشه؟

چشمام گرم شده بود که دراتاقم زده شد؛

_خانم مقیمی ملاقاتی دارین بیان بیرون و قفل در رو باز کرد...

572

پتو رو روی شونه هام انداختم و با خر خر دمپایی هام به سمت اتاق ملاقات رفتم...

امیر علی با چهره ی خندون پشت میز نشسته بود.

_سلام..

_سلام نورا خانم خوبین؟!

_بد نیستم.

_به نظر سرحال تر میاین!!

_خوبم خداروشکر...شکوه جون چرا نیومدن؟

_عزیز خانم گفت وقتی میاد ملاقاتتون که سم کامل از بدنتون دراومده باشه...به نظر تا

فردا دیگه انشالله پاکین...بعدشم که مراحل بعدی....

با چشمایی که حس می کردم هنوزم خمارن و روی هم می افتن نگاهش کردم و گفتم:

_یه قولی بهم می دین؟

_چه قولی؟

573

_این که من رو بعد از ترکم ببرین پیش بهجت دلم خیلی براش تنگ شده...

_حس کردم نگاهش رنگ باخت.

نورا

به امیر علی خیره شدم و گفتم:

_اتفاقی افتاده ؟حال بهجت خوبه؟

_آره خدارو شکر الان خوبه.

_الان خوبه؟!مگه اتفاقی براش افتاده؟

سرشو پایین انداخت و گفت؛وقتی پیداش کردیم بهش حمله شده بود...با چاقو زده بودنش.

_چی؟!چ...چاقو؟!!

_اره انگار کار یکی از همونایی بود که بهجت خانم لو داده بود به ما

البته ضربه ها چندان کاری نبودن یعنی به قصد کشت چاقوش نزده بودن به نظر قصدشون

ترسوندن بوده...ولی در هر صورت خون زیادی ازش رفته بود.

رسوندیمش بیمارستان و از اونجام انتقالشون دادن به خانه ی سالمندان.

وقتی حالتون خوب شد حتما می برمتون به دیدنش.

_حتما...خیلی دوست دارم ببینمش ...بعد از کمی مکث پرسیدم؛

_راستی بهجت اون مکان رو بهتون لو داد؟

دستاشو رو میز تو هم قفل کرد و گفت:

_خوب ما کارمون مبارزه با مواد مخدره هرجا بهمون اطلاع بدن رو پاک سازی می

کنیم...بهجت خانم هم اونجا رو بهمون لو داد... چون بین این معتادا آدمهای خطر ناکم

پیدا می شن...که هم توضیع کننده ان و هم مصرف کننده.

مسئول کمپ رو به امیر علی کرد و گفت ؛وقت ملاقات تمومه الان خانم دکتر می رسن

...باید این خانم رو ویزیت کنن.

575

امیر علی لبخند زد و گفت؛بسیار خوب تموم.

با امیر علی هردو از اتاق ملاقات خارج شدیم...تو راهرو خانم جوونی رو دیدیم که داشت

به سمتمون می اومد...

با دیدنمون از دور لبخند زد و به طرفمون اومد

امیر علی هم بهش نگاه کرد و گفت؛خانم دکتر مولوی دختر دایی من هستن.

_واقعا؟چه جالب.

زن جوون بهمون نزدیک شد و یه سلام و احوالپرسی گرم با امیر علی کرد و به منم خوش

آمد گفت.

_امیر علی بعد از احوالپرسی رو بهش گفت؛خوب خانم دکتر مولوی حواستون به نورا خانم

باشن دست شما می سپارمشون.

خانم دکتر در جوابش گفت؛خیالتون راحت ما هوای امانتی شمارو داریم پسر عمه جان،

شمایین که هوای ما رو ندارین.

576

امیر علی در جوابش یه لبخند کمرنگ زد وگفت؛ممنون من دیگه باید برم...و ازمون دور

شد..

خانم دکتر دستی پشت کمرم گذاشت وبا لبخند گفت؛خوب خانمی بریم با هم کمی

اختلات کنیم؟ !راستی اسم من راحله است البته فقط،به تو اسممو می گم چون سفارش

شده ای عزیزم...خیالت راحت خوب جایی اومدی این کمپ یکی از کمپ های نمونه ی

و قانونی شهر تهرانه...مطمعنم که زود حالت خوب می شه...و باهم راه افتادیم سمت

اتاقش.

****

نگاهی به ساعت کردم و آخرین دکمه ی مانتوم رو بستم...حالا دقیقا ۲۰ روز بود که تو

این کمپ بستری بودم....

اما امروز دیگه مرخص می شدم...رفتم پشت پنجره و اونو باز کردم و هوای پاک رو به

ریه هام کشیدم...حس می کردم سبک شدم...سبک و سرحال رفتم سمت آینه و نگاهی

به صورتم کردم...

577

دستی تو صورتم که چند درجه ای روشن شده بود کشیدم...دیگه از کبودی زیر چشمام

خبری نبود..البته تا رسیدن به اون نورای چهار سال پیش کلی راه داشتم.

در اتاق زده شد و متعاقب اون شکوه خانم وامیر علی با راحله داخل شدن.

شکوه جون با شوق به طرفم اومد و محکم منو توآغوش گرفت:

_زندگی جدیدت مبارک عزیزم...کمی ازم فاصله گرفت و نگاهی به صورتم کرد و

گفت؛ماشالله چقدر خوشگل شدی عزیزم...بزنم به تخته ماه شدی.

و صورتمو بوسید و کنار رفت و دوباره محو چهره ام شد...و زیر لب چیزی گفت و فوت

کرد.

امیر علی نزدیکم شد و دسته گل مریمی رو به طرفم گرفت و گفت؛تبریک می گم سلامتیتون

رو، خیلی خوشحالم...

از خانم دکتر هم ممنونم.

راحله بدون اینکه نگاه از من برداره گفت؛خواهش می کنم..وظیفه است، فقط باید

جلسات روان شناسیش رو مرتب بیاد...و داروهاشو مصرف کنه...خیلی زود داروهاش رو

هم قطع می کنم به امید خدا....فعلا نباید کارهای سنگین انجام بدی منظورم کارهایی که

خسته ات کنه...ولی می تونی مطالعه کنی سفر بری .. و از همه مهمتر ورزش...فکرهای

بد ممنوع بخصوص راجب گذشته..

شکوه جون روبه راحله کرد و گفت؛نگران نباش عمه جان ماهواشو داریم....اصلا نمی زارم

بهش بد بگذره...واسه سلامتی نورا جان آش رشته نذر کردم...وقتشه که نذرمو ادا

کنم..بعدش می خوام دخترمو ببرم زیارت حضرت معصومه و امام رضا(ع)

حس می کردم تو دلم قند می سابن سالها بود آرزو داشتم برم زیارت امام رضا وحالا این

آرزو داشت محقق می شد.

با شادی خودمو آغوش شکوه جون انداختم و صورتشو بوسیدم:خیلی ممنون شکوه جون

خیلی وقته که آرزو دارم برم مشهد.

امیر علی گفت؛می ریم انشالله چند روز بعد فقط باید منتظر باشم که با مرخصیم موافقت

بشه.

579

_ممنونم...نمی دونم باید،چطوری زحمات و محبتاتون رو جبران کنم...و چشمام از شادی به

نم نشست.

شکوه جون گفت:

_نمی زارم دیگه گذشته ناراحتت کنه.

و ساکم رو برداشت و دادش دست امیر علی؛بیا مادر اینو ببر؛ تو ماشین؛ تا ما بیایم...

_چشم حاج خانم...حتما..و خداحافظی کرد و بیرون رفت..من و شکوه جونم بعد از

خداحافظی با راحله دنبال امیر علی راه افتادیم.

نورا

نرسیده به خونه شکوه جون رو به امیر علی کرد و گفت:

_امیرعلی منو با نورا جان کنار یه سالن زیبایی پیاده کن.

با تعجب به شکوه خانم نگاه کردم و گفتم:

580

_می خواین برین آریشگاه؟

به عقب برگشت و لبخند مهربونی زد و گفت:

_تورو می خوام ببرم آرایشگاه.

با دست به خودم اشاره کردم و گفتم؛من؟آخه برای چی ؟می خوایم بریم آریشگاه چکار

کنیم آخه؟!

تازه به سوال اشتباه خودم پی بردم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم.

امیر علی لبخند زد و گفت:

_ما مردا که می ریم موهامو کوتاه می کنیم شما خانما رو نمی دونم.

شکوه جون زد رو شونه ی امیر علی و گفت:

_شما رانندگیتو بکن جانِ مادر.به کار ما هم کار نداشته باش.

_چشم عزیز خانم...خواستم فقط نورا خانم رو آگاه کنم...بعد از تو آینه نگاهم کرد و

گفت ؛به این حاج خانم ما اینجوری نگاه نکنید نورا خانم...حسابی به خودشون می

رسن...ماهی دوسه بارو میرن سلمونیه زنونه....

شکوه خانم دستشو جلوی دهنش مشت کرد و گفت:عه عه...تو از کی اینقدر چشم

سفید شدی امیر علی؟ رانندگیتو بکن ببینم...

امیر علی با لبخند سرشو تکون داد و بی حرف به رانندگیش ادامه داد.

کنار یه سالن زیبایی پیاده شدیم و امیر علی رفت.

وقتی وارد محیط آرایشگاه شدم... حس کردم به جای غریبی پا گذاشتم...آرایشگر با

صورت زیبا و موهای رنگ کرده اش در حالی که داشت موهای یه خانم رو زیر کلاه می

کرد بهمون خوش آمد گفت.

رویه صندلی نشستم و محو اون محیط پر هیجان شدم چند نفر دیگه ام مشغول کار کردن

روی مشتری های دیگه بودن...من آخرین بار کی پا به همچین محیطی گذاشته بودم؟

آخرین بار مراسم عقد نیلو بود یا شاید چند وقت بعدش درست یادم نمی امد. هنوزم تو

خاطرم اون خرابه های زشت بود با معتادانی که یا در حال چرت بودن یا مشغول کشیدن

مواد..چقدر اون دنیا کریه بود...

582

موسیقی ملایمی تو فضا پخش می شد و من رو محو می کرد تو این همه زیبایی .زنانی که

دغدشه شون نه مصرف مواد بلکه زیبایی بیشتر ظاهرشون بود...این سراب بود یا اون خرابه

هاسراب ؟

من چطور تونسته بودم تو اون مخروبه ها دووم بیارم ؟چطور اون همه زشتی رو وارد زندگی

خودم کرده بودم؟...دلم می خواست گریه کنم!

نه از غم که از شادی،شادی که خدا وند به واسطه ی شکوه خانم و پسرش با کمک

بهجت بهم هدیه داده بود...دلم تنگ بهجت بود..دلم می خواست با ظاهر جدیدم برم

دیدنش...

تو افکار خودم غرق بودم که که شکوه جون با نرمی چونه مو گرفت و گفت پاشو

دلبرکم...پاشو نوبت توئه.

با گیجی به آرایشگر که با یه لبخند زیبا بهم نگاه می کرد نگاه کردم..و تازه با دقت به

ظاهر دلفریبش خیره شدم...

به موهای خوش رنگ و دستای لاک زده اش و پوست تنش که برق می زد..

با شنیدن صداش از ظاهر زیباش چشم برداشتم:

_خوشگل خانم پاشو بیا نوبت شماست...از جام بلند شدم و به طرف صندلی

رفتم....آرایشگر روبهم گفت؛خوب کارتون چی بود؟

بهش نگاه کردم.

ابروش بالا پرید و سرشو به علامت تایید سوال تکون داد.

شکوه جون دخالت کرد:

_عزیزم موهاشو یه مدل قشنگ کوتاه کن یه رنگ خوشگلم بهشون بزن زیاد روشن نباشه

ولی به چهره اش بیاد...می خوام دخترم از این رو به اون رو بشه.

آرایشگر با نیش باز گفت:مادر به این سرزندگی و دختر به این دلمردگی نوبره بخدا...

شکوه جون دوباره با سیاست خاص خودش گفت:

_عزیز دلم تا الان تو بیمارستان بستری بودن حالا که مرخص شده به خیر و خوشی می

خوام روحیه اش عوض بشه و خستگی از تنش در بیاد اینم دست هنرمند شمارو می بوسه

خانم آرایشگر.

آرایشگر با لبخند گفت:

_حتما پس بسپارینش به خودم تا یه عروسک تحویلتون بدم.

و بعد یه پیش بند رو دور گردنم انداخت و شروع به ور روفتن با موهام کرد.

بعد از چند ساعت کارش تموم شد.

دستشو به کمرش زد وگفت ؛خوب تموم شد...خیلی خوشگل شدی عزیزم...و از کنار آینه

کنار رفت.

به صورت خودم نگاه کردم و از تغییر چهره ام شگفت زده شدم...

موهام رو یه رنگ قهوه ای خیلی قشنگ کرده بود و با دقت سشوار کشید...

با لبخند به تصویر خودم تو آینه خیره شدم.

شکوه جون از تو آینه بهم لبخند زد و گفت ؛ماه شدی دخترم...هزار ماشالله برم خونه

برات یه اسفند دود کنم....چشم نخوری جان دلم.

****

585

تو حیاط قشنگ و باصفای شکوه خانم همهمه ای ایجاد شده بود...چندتا از همسایه ها

برای کمک اومده بودن هر کس مشغول انجام دادن کاری بود شکوه خانم چادرشو به

کمرش بسته بود وداشت پابه پای همه کار می کرد..از شوق و هیجان این شلوغی منم به

وجد اومده بودم...داشتم کمک می کردم...باور نمی شد انگار خواب و رویا بود این همه

بریز و بپاش فقط واسه خاطر من بود....مگه من کی بودم..ابن همه لطف برای یه غریبه تو

کدوم باوری می گنجید...

امیر علی با یه دیگِ گنده از در وارد شد و تا نگاهش به من افتاد دیگ رو زمین گذاشت

و به طرفم اومد:

_سلام شما چرا دارین زحمت می کشید نورا خانم،هستن همسایه ها.

با تعجب لبخند عمیقی زدم و گفتم.

نورا

586

_یعنی توقع دارین به ازای این همه لطف کمک نکنم؟شما چقدر کم توقع لطف می کنید.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

ـبی توقع نیست،در اضاش فقط می خوایم بخندین...همیشه بخندین...اخه این لبخند خیلی

بهتون میاد...

قبل از اینکه بخوام به چیزی فکر کنم یا حس خاصی بهم دست بده گفت حالا که دوست

دارین کار کنید بیاد سر این دیگ رو کمکم بگیرین بزاریم رو اجاق مردی کمکم نیست

دست تنهام.

با خوشحالی به طرف دیگ رفتم و یه طرفشو گرفتم و امیر علی ام طرف دیگه شو گرفت و

گذاشتیمش رو اجاق گاز امیر علی فوری گفت خوب حالا اون شلنگم بی زحمت بیارین

بازش کنید تو این ظرفه تا پر شه...منم باید برم سر کار دیگه...و دوقدم ازم دور شد و

دوباره برگشت و گفت؛راستی فردا یه سر بیاین بریم دیدن بهجت خانم از اونورم باید بریم

پیش خانم دکتر مولوی فعلا خداحافظ و حین بیر ون رفتن با صدای بلندرو به مادرش

گفت؛عزیز خانم من دارم می رم اداره کاری داشتی به قاسم بگو بهش سپردم فعلا خدا

حافظ...

587

شکوه خانمم جواب خداحافظی پسرش رو داد.

_در پناه خدا مادر...

امیر علی بیرون رفت و منم به سمت شلنگ آب رفتم و اونو باز کردم تو ظرف.

****

روز بعد با امیر علی به دیدن بهجت رفتم.

داخل اتاق شدم روی ویلچر نشسته بود و پشتش به من بود...آروم به طرفش رفتم و گل رو

از بالای سرش توی بغلش گذاشتم.

با تعجب به بالای سرش نگاه کرد....بهش لبخند زدم و گفتم:

_سلام دوست و یار قدیمی.

با دیدنم به گریه افتاد:

رفتم و جلوی پاش زانوزدم سرمو تو آغوش گرفت و سرش رو روی سرم گذاشت:

_سلام نفس بهجت...سلام دختر قشنگم،سلام مونس تنهاییم...خدا رو شکر که سالم و

سلامت می بینمت...هزار با شکر...

588

دستشو بوسیدم و گفتم:

_مادری رو درحقم تموم کردی بهجت جان...دلم برات یه ذره شده ب ود...

_منم همینطور دخترم...منم همینطور نمی دونی چقدر به درگاه خدا دعا کردم به زندگی

برگردی...با ذوق گفت:

_می بینی منم بالاخره سرپناه پیدا کردم...اینجا جام خیلی خوبه.خدا اون جناب سرگرد رو

خیر بده انشالله از جوننیش خیر ببینه انشالله مادرش دست به خاک بزنه طلا بشه با این

پسری که تو دامنش تربیت کرده...

_خیلی برات خوشحالم بهجت خانم...اینجا خیلی بهتراز اون خرابه هاست.

شکر راضیم به رضای خدا.

امیر علی داخل اتاق شد و گفت:

_سلام مادر حالتون خوبه؟

بهجت به امیر علی نگاه کرد و گفت:

_سلام پسرم...شکر خدا با کمک شما و مادرتون حالم خوبه ...دعاتون می کنم.

_زنده باشین خیلی ممنون..دیدن قول دادم نورا خانم روبیارم دیدنتون؟

_آره پسرم خدا خیرتون بده.

امیر علی روبهم گفت؛

_بریم نورا خانم باید بریم خونه کم کم آماده شیم واسه فردا... بازم میارمتون دیدن بهجت

خانم.

گونه ی نرم بهجت رو بوسیدم وگفتم:

_وقتی بتونم به یه جایی برسم یه خونه می گیرم و با خودم می برمت من بیرون کار می

کنم و توهم برام غذاهای خوشمزه می پزی من هنوز دستپختت رو نخوردم.

بهجت اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و گفت اگه خدا بهم عمر بده حتما عزیزکم..

به ویلچرش نگاه کردم و گفتم...نبینم دفعه ی بعدی رو ویلچر باشی باشه؟

لبخند زد و گفت ؛پاهام که بهتر بشن بلند می شم از روش..

نورا

590

آخرین نگاه رو به گنبد طلایی امام رضا انداختم.سخت بود دل کندن از حرمی که سه روز

تمام کنارش بودم و زار زدم...از امام رضا خواستم کمکم کنه که دیگه سمت خطا

نرم...خواستم که دخترمو بهم برگردونه...آخه می گن که بار اول هر چی از امام رضا بخوای

بهت می ده...منم اینارو خواستم...

کفشهامو از کفش داری تحویل گرفتم و راه افتادم سمت هتلی که داخلش اقامت

داشتیم...دلم می خواست دفعه ی بعدی با دخترم بیام...اینکه چند سال بگذره مهم

نیست ،من بالاخره پیداش می کردم.

داخل هتل که شدم،امیر علی تو پارگینگ کنار ماشینش ایستاده بود و همینطور که داشت

ماشین رو دستمال می کشید موبایلش در گوشش بود و داشت بلند بلند با یه نفر حرف

می زد و مرتب سرش داد و فریاد می کرد:

_دوروز نمی تونی اداره کنی اونجارو...من باید تو مسافرت با خانواده امم همش دلواپس اونجا

باشم...آخه تو چه پلیسی هستی؟

ازاینکه من رو هم جز خانواده اش حساب می کرد یه حس قشنگ زیر پوستم دوید و

وجودمو گرم می کرد.

رفتم طرفش و با سر بهش سلام کردم.

درحالی که هنوزم صورتش از عصبانیت قرمز بود سعی کرد لبخند بزنه...قیافه اش واقعا

خنده دار شده بود.

با آرومی از کنارش گذشتم و رفتم سمت آسانسور و دکمه ی طبقه ی چهار رو زد م و بالا

رفتم.

وارد اتاقمون که شدم شکوه جون رو دیدم که داشت چمدون هارو می بست.

بادیدنم لبخند زد و گفت:

_خوب زیارت کردی مادر؟

_آره خیلی خوب بود...اما حیف که باید بر گردیم.

_انشالله بازم می آییم. امیر علی مرخصیش کمه..باید بر گردیم.راستی سوغاتی چیزی

خریدی؟

592

_فقط واسه بهجت خانم خریدم...جز اون و شما که کسی رو ندارم...شمام که خودتون

همراهمین.

_خوبه براش خریدی دخترم...دستت درد نکنه...حتما خوشحال میشه..

کنار شکوه جون نشستم و گفتم:

_وقتی دخترمو پیدا کنم یه خونه می گیرم و بهجت رو از اونجا میارم بیرون بعدم سه تایی با

هم زندگی می کنیم.. البته در کنار شما ... حس می کنم شما و آقا امیر علی دوتا فرشته ی

مهربون هستین که وارد زندگیم شدین و با خودتون یه عالمه معج زه آوردین.

لبخند زد و گفت؛معجزه خودتی و اراده ات عزیزم.. اگه خودت نمی خواستی از ما هم

هیچ کاری ساخته نبود.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_تنهایی نمی تونستم.

آخرین لباس رو هم تا زد و داخل چمدون گذاشت و گفت:هر چی بوده دیگه گذشته حالا

وقت یه شروع نوعه دخترم...باید از اول زندگیتو بسازی.

593

گونه ی شکوه جون رو بوسیدم و از کنارش بلند شدم و رفتم سمت چمدون لباس های

خودم.

****

شکوه جون خواب بود و امیر علی مشغول رانندگی هوا تاریک شده بود و جاده ها خسته

کننده...

امیر علی ماشین رو کنار زد و پیاده شد...به ماشین تکیه زد و چشماشو با دوتا انگشت

مالید...

از فلاسکی که کنارم بود یه مقدار چای تو لیوان ریختم و از ماشین پیاده شدم و لیوان رو

به طرف امیر علی گرفتم:

_بخورین خستگیتون در میاد.

با تعجب به چای تو دستم نگاه کرد و پرسید؛برای من ریختین؟!

_خب آره.

باخوشحالی لیوان رو از دستم گرفت و گفت:

_دست شما درد نکنه.

با لبخند بهش نگاه کردم و تو فاصله ی کمی ازش تکیه به ماشین دادم و به ماشین هایی

که داشتن عبور می کردن خیره شدم:

_اگه بپرسم از طرف کی هستین می دونم که دوباره از زیرش طفره می رین!اما می خوام

ازتون بپرسم که کمکم می کنید دخترمو پیدا کنم؟!

لیوان رو ازلبش دورکرد و بهم خیره شد...مثل خودش بهش خیره شدم و منتظر جوابش

شدم.

سرشو پایین انداخت تا بیشتر از این نگاهش به نگاهم جفت نشه.

_اینکارو می کنید آقا امیر علی؟!

_فعلا شرایطتون مناسب نیست تا بتونین دنبالش بگردین.

صدام کمی بالا رفت:

_چرا مناسب نیست من که ترک کردم؟

_این کافی نیست،باید از لحاظ روحی آماده تر بشین.

595

_دخترمو ببینم همه ی دردو غم هامو از یاد می برم.

_کمی مهلت بدین نورا خانم قول می دم کمکتون کنم پیداش کنید.

_به نظرتون موفق می شم؟!

_با صبر همه چی درست میشه و لیوان رو به طرفم گرفت؛ممنون بابت چای.

و در ماشین رو باز کرد و نشست...

رفتم عقب بشینم دیدم که شکوه خانم دراز شده ،رو صندلی عقب تقریبا جا واسه نشستن

نبود ناچار درب جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم.

امیر علی نگام کرد و گفت:بلدین رانندگی کنید؟!

_آره وقتی ۰۱ سالم شد گواهینامه ی رانندگیمو گرفتم هر چند هیچ وقت ازش استفاده

نکردم....بابام می خواست ماشین بخره . مادرم مریض شد...هر چی پس انداز داشتیم

خرج بیماری مادرم شد...قسمت نشد رانندگی کنم.

نگاهم کرد و گفت؛چه خوب فکر نمی کردم رانندگی بلد باشین...ببینم دوست دارین پست

فرمون بشینید؟!

596

با حیرت بهش نگاه کردم...یادم اومد که یه بارم هاتف ازم خواسته بود پشت فرمون

بشینم...اما بخاطر ماشین گرون قیمت و تمام اتوماتیکش ترسیدم که این کار رو انجام

بدم...پس بهونه آوردم که بلد نیستم رانندگی کنم..اونم طبق معمول یه امل زیر لب تکرار

کرد و ماشین رو روشن کرد.

با شک گفتم:می ترسم نتونم

نورا

امیر علی با اطمینان بهم نگاه کرد وگفت:

_می تونین ،مطمعنم...اصلا می خواین از همین الان شروع کنید.

_چی!!؟الان!!

_اره چرا که نه جاده خلوته.

من خسته شدم هنوز دویست کیلومتر مونده تابه مقصد برسیم.

لبخند زدم و گفتم:شما اولین مامور پلیسی هستین که قوانین رو رعایت نمی کنید آخه من که

گواهینامه همراهم نیست!

_مهم نیست ساعت دوازده شبه پلیسا که همه خوابیدن جاده ام که شلوغ نیست..بعد من

اینجا بوق نیستم ها کمکتون می کنم.

_آخه..

_دیگه آخه نداره...کاری نداره که پاشین... پاشین بیاین سر جای من بشینید..

و کمربند ایمنیشو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

قبل از هر عکس العملی از سمت من در ماشین رو باز کرد...و من چاره ای نداشتم جز

اینکه ار ماشین پیاده بشم..

پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم.

امیر علی سریع جایگزینم شد و گفت؛خب بسم الله.

_برم واقعا؟!

_اره برید....

598

با دستای لرزون سویچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم...با ترس پامو روی کلاج

گذاشتم و راه افتادم...

یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد و باعث شد که حول زده پامو رو ترمز بزارم صدای

جیغ لاستیک و جیغ خودم با هم بلند شد...

امیر علی با سر رفت توی شیشه و شکوه خانم با وحشت از خواب پرید و من صدای یا

جده ساداتش رو شنیدم.

اما موفق شدم ماشین رو به موقع هدایت کنم و نگه اش دارم...

با وحشت به امیر علی که سرش به داشبرد چسپیده بود نگاه کردم و ناخودآگاه یقه

لباسشو از پشت گرفتم و بلندش کردم.

داشت ریز ریز می خندید.

با تعجب به بی خیالیش نگاه کردم با ناراحتی بهش گفتم؛ای وای تورو خدا ببخشید من که

گفتم بلد نیستم...و چشمام به اشک نشست.

شکوه خانم دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:به خیر گذشت دخترم چیزی نیست.

امیر علی هنوز داشت می خندید...و در همون حال گفت:اخر این سَر مَرِ مارو داغون می

کنی شما...اولش اون آباژور حالام که با سر رفتم تو شیشه...سومین بار رو خدا به خیر

بگذرونه... خجالت زده لبم رو گاز گرفتم.

امیر علی ادامه داد:

_البته طوری نیست از قدیم گفتن ژیان ماشین نمیشه....زن جماعتم راننده نمیشه...

به ضرب المثل بی ربطش خندیدم و گفتم:اتفاقا راننده میشه خوبم میشه!

_باشه ما که بخیل نیستیم بریم واسه بار دومم فقط،بزارین من این کمربندو ببندم یهو دوباره

نرم توشیشه....بعد به عقب برگشت و رو به مادرش گفت؛عزیز جون ما مردیم حلالمون کن

دیگه...

شکوه خانم رودستش زدو گفت؛زب ونتو گاز بگیر بچه..خدا نکنه...

امیر علی بهم نگاه کرد و گفت؛خوب خانم شوماخر بریم دور بعد...

_باشه ایندفعه سعیمو می کنم...

_امیدوارم.

بسم الله گفتم و ماشین رو روشن کردم..اما خداروشکر خیلی راحت اینبار تونستم هدایتش

کنم...بعد از گذشتن از یه مسیر پنجاه کیلو م تری امیر علی جاشو باهام عوض کرد...اما

همونم خوب بود خیلی برام لذت داشت.

****

امروز دقیقا دوماه از ترکم می گذره و پلاک دوماهگیمو از کمپ تحویل گرفتم روش یه

سخن امید بخش نوشته بودن و شماره ۲گذاشته بودن...یعنی من دوماهه که متولد

شدم...مدال رو بالاگرفتم و گفتم(نورا مقیمی هستم دوماهه که متولد شدم)و با تشویق

حضار که همه از نجات یافتگان بودن سر جام نشستم.

بعد از جلسه از کلاس بیرون زدم که امیر علی رو تکیه داده به ماشین دیدم..براش دست

تکون دادم و به طرفش رفتم.

_سلام.

_سلام نورا خانم کلاس چطور بود؟

_عالی..

601

_خوب پس بشنید بریم عزیز خانم رو برداریم ببریمتون استخر بانوان...

بعدش بریم پیش دوستم که قرار بود پیشش آموزش ببیند چطوره؟

_عالیه...خیلی دوست دارم تو یه همچین کلاسی شرکت کنم....کاش می شد درسم رو

ادامه میدادم..

امیر علی گفت:

_حالا فعلا آمادگی واسه درس خوندن ندارین نباید خودتون رو خسته کنید..این دوستم

کارش حرف نداره...هم حرفه است هم هنر و هم بازار کارش فراوونه اما فعلا فقط جنبه

ی سرگرمی داره...حله؟!

_اوهوم..

_پس سوار شین.

نورا

602

یه دوش مختصر گرفتم و آماده شدم که امیر علی بیاد دنبالم و باهم بریم پیش

دوستش....رفته بود یه سر به اداره اش بزنه و برگرده.

****

روبروی آینه ایستادم و شال آبی رنگمو درست کردم..شکوه خانم پشت سرم ایستاد و

نگاهی از توی آینه به صورتم انداخت وگفت:

_مادر جون صورتت خیلی بی رنگ و کسله... یه ذره سرخاب و سفیداف بزن به خودت.

لبخند زدم وگفتم:

_نه شکوه جون من عادت ندارم آرایش کنم.

دست به سینه ایستاد و گفت؛آخه تو چرا اینقدر دل مرده ای جانم؟تو جوونی یه کمی به

خودت برس...از ما دیگه سنی گذشته ولی تو هنوز خیلی جوونی واسه اینکه اینجوری

ساده بگردی و ساده بپوشی، من اگه یه دختر داشتم ازش می خواستم که همیشه به خودش

برسه...بعد به سمتِ کمد زیر آینه رفت و در یکی از کشو ها باز کرد و یه کیف کوچیک

بیرون آورد و گرفت به سمتم و گفت همه اشون نو و بدون استفاده است اینو سوغاتی از

603

کربلا آوردم زیاد بودن ولی همه شون رو بین خانمای فامیل تقسیم کردم این یکی آخ ریشه

قسمت تو بود.

_آخه...!!

_صورتت باز تر میشه دخترم...

زود آماده شو امیر علی الان می رسه.

و از اتاق بیرون رفت.

در کیف رو باز کردم چند تیکه لوازم آرایش داخلش بود..

رژ کمرنگی روبرداشتم و روی لبم زدم...

به نظرم هنوزم خیلی پررنگ بود...

دستمال کاغذی رو برداشتم و کمی رژ لبم رو کمرنگ تر کردم...اینجوری بهتر بود.

صدای بوق ماشین امیر علی که بلند شد...هول زده کیف دستیمو از رو میز برداشتم و از

اتاق خارج شدم...شکوه جون طبق معمول داشت تو آشپزخونه کار می کرد به طرفش رفتم

وگونه اشو بوسیدم ازش خداحافظی کردم و از حیاط بیرون زدم..

604

امیر علی تو ماشینش نشسته و سرش رو به صندلی تکیه داده و چشماشو بسته بود.

دستمو به طرف دستگیره ی ماشین بردم قفل بود.

چند ضربه به شیشه ی ماشین زدم.. امیر علی چشماشو باز کرد و بادیدن من قفل ماشین

رو باز کرد... کنارش روی صندلی شاگرد نشستم و اونم بی حرف ماشین رو حرکت داد.

یک ساعت بعد به یکی از محله های شمال شهر تهران رسیدیم.

امیر علی کنار یه ساختمون بلند و باشکوه پارک کرد ،یه ساختمان تجاری بود...

با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت اون ساختمون رفتیم .داخل آسانسور شدیم و امیر

علی دکمه ی طبقه ی سه رو زد.

چند لحظه بعد به یه در قهوه ای رنگ رسیدیم که روش زده بود (آموزشگاه نفیس)

زنگ رو زدیم و یه دختر جوون در رو به روی ما باز کرد و با امیر علی احوال پرسی کرد.

امیر علی گفت:

_مهندس صدیقی هستن؟

_دختر با عشوه ی خاص خودش گفت:

_بله تشریف دارن سر کلاسن. منتظر باشین تا کلاسشون تموم شه.

_چقدر مونده؟!

_یه ربع ساعت دیگه تموم میشه.

کلاس تموم شد و در اتاق باز شد و دونه به دونه دختر و پسر جوون از اون بیرون

اومدن..

آخرین نفر بیرون اومد و ما باهم وارد اتاق شدیم..

امیر علی سلام بلندی کرد و مردی که پشتش به ما بود به طرفمون برگشت.

نورا

به طرفمون برگشت و با خوشحالی به سمت امیر علی اومد و بهش دست داد و بعد به من

نگاه کرد و چند لحظه ای رو صورتم مکث کرد.

606

دلیل مکث بیش از حدش رو روی صورتم نمی فهمیدم....به اجزای صورتش نگاه کردم یه

ریش پرفسوری نازک و موهای کوتاه و مرتب چقدر این چهره برام آشنا بود من اینو کجا

دیده بودم؟

امیر علی که متوجه مکث غیر عادیه دوستش رو صورت من شده بود با تک سرفه ای

گلوشو صاف کرد و گفت؛خوب منوچهر خان اینم خانم مقیمی که تعریفشو براتون کرده

بودم...می خوام یه جور حرفه ای بهش آموزش بدی سفارشیه سفارشی.

با گیجی به سمت امیر علی نگاه کرد و گفت؛ها؟!

_آها آره حتما ...حتما...

مگه میشه سفارشی جناب سرگرد باشن ما نگیم چشم به دیده ی منت؟

امیر علی دهنشو باز کرد که چیزی بگه که یه دفعه گوشی تو دستش زنگ خورد...یه عذر

خواهی کرد و با گوشی تو دستش از اتاق خارج شد...

دوست امیر علی با دستپاچگی گفت:

_خوبین شما؟و با دست به مبل مجلل چرم سیاهش اشاره کرد و گفت:

_ب...بفرمایید...

یه لبخند زدم و نشستم...

دستمال کاغذی رو از توی جعبه اش بیرون کشید و عرق پیشونیشو پاک کرد.

_حالتون خوبه؟!

_ممنونم خوبم...

_چیزه..خب..خدارو شکر..امیر علی رو از کجا می شناسین؟فامیلتونه؟!

باتعجب بهش نگاه کردم وبا شک گفتم:

_اره فامیلن.

همچنان داشت عرق پیشونیشو پاک می کرد و آروم گفت:

_نمی دونستم شما فامیل امیر علی هستین آخه خودش و مادرشون آدمهای خیلی خَیِری

هستن..

_بله هستن..

_منو نمی شناسین نورا خانم؟ !یا خودتون رو به نشناختن زدین؟!

_با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم:

_مگه باید بشناسم؟!

_دستی تو موهاش کشید و از جاش بلند شد و کمی تو اتاق قدم زد...

با کنجکاوی ازش پرسیدم؟!

_مگه شما منو می شناسین؟!

_خیلی منتظر تماستون بودم.

_تماس من؟شما کی هستین؟

_خوشحالم که پیش امیر علی هستین...در شگفتم از کوچیکی این دنیا...که چطور دوتا

آدم غریبه بعد ازچندسال اینجوری همو می بینین...

_شما کی هستین؟...منو کجا دیدین؟!!

_دوسال پیش...خونه ی عذرا...قرمه سبزی...حالا یادتون اومد؟

انگار دنیا خراب شد رو سرم دستمو رو سرم گذاشتم حس می کردم فشارم پایین

اومده:تو...تو....خدایا...خدایا...و بی هیچ حرفی با قدمهای تند از اتاق خارج

شدم...با سرعت از کنار امیر علی که داشت با گوشیش حرف می زد گذشتم...

صداشو می شنیدم که داشت صدام می زد...نموندم تا ببینم چی میگه به سمت آسانسور

رفتم و دکمه ی پارگینگ رو زدم...چرا این بدبختی ها نمی خواست دست از سرم برداره...

از ساختمون بیرون زدم و با قدمهای سریع دور شدم...

صدای بوق ماشینی رو از پشت سرم شنیدم اهمیت ندادم....

به راه رفتن ادامه دادم...

بازوم از پشت کشیده شد و با قدرت به عقب برگشتم...امیر علی با صورت سرخ از

عصبانیت پشت سرم ایستاده بود.

غرید:

_چرا صداتون می زنم جواب نمیدین؟هان؟!

بازومو از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

_ولم کن...بزار راحت باشم....

_چی شده؟ اگه فکر کردی همینجوری ولت می کنم سرتو بندازی پایین و بری اشتباه

کردی.

سرش فریاد زدم:

_تو کی هستی امیر علی؟.!از من چی می دونی؟نکنه تو از طرف منوچهر اومدی سراغ

من؟...چی بهت گفته منوچهر که دلت به حالم سوخته و شدی دایه بهتر از مادر؟

_تو جریان عذرا رو هم می دونی نه؟اصلا تو همه چیز رو می دونی...از خفتهایی که به

سرم اومده تک به تکشو خبر داری مگه نه؟ دلت سوخته که منو تو خونه ات ا ره دادی

نه؟!

امیر علی محکم تکونم داد:

_چی داری می گی ؟عذرا کیه؟

_من بهت می گم امیر علی...

هر دو به منوچهر خیره شدیم...

611

با وحشت نگاهم بین امیر علی و منوچهر در دَوَران بود...

_اون کس خاصی نیست امیر علی...خیلی وقته که زندانه...

_عذرا کیه منوچهر ؟!

منوچهر نگاهی به من کرد و گفت:ببخشید خانم مقیمی...من یه لحظه با امیر علی یه

حرف خصوصی دارم.

امیر علی ازم دور شد ومن دل تو دلم نبود که بدونم منوچهر چی می خواد به امیر علی

بگه...اگه می گفت قرار بوده چه بلایی سر من بیاد تو خونه ی عذرا اونوقت من چطوری

می تونستم تو ص ورت امیر علی و مادرش نگاه کنم...

با اضطراب ناخن دستمو می جویدم...به اون دونفر که داشتن با هم صحبت می کردن

نگاه می کردم.

امیر علی بعد از چند لحظه به منوچهر دست داد و ازش خداحافظی کرد و به طرف من

اومد وگفت:

_بریم نورا خانم...الان عزیز منتظره...

612

هر دو سوار ماشین شدیم و امیر علی به نشونه ی خداحافظی برای منوچهر بوق زد و طبق

معمول با لبخند آرومش ماشین رو روشن کرد...

و بعد از چند دقیقه با خونسردی گفت:

_از کی میای کلاس..منوچهر از اون استادای عالی طراحی ساختمانه هم تو دانشگاه

تدریس می کنه هم آزاد...بعضی وقتها تو پ روژه های بزرگم شرکت می کنه...پیشش باشی

در حد یه کارشناش جلو می برت...یعنی خیلی راحت تبدیل می شی به یه خانم

مهندس..بعدا می تونی بری تو دانشگاه این رشته رو ادامه بدی...

نورا

امیر علی داشت تو سکوت رانندگی می کرد.

اما من همچنان با اضطراب داشتم با انگشتهای دستم بازی می کرد و صداشو درمی آوردم

و به بیرون نگاه می کردم.

613

می ترسیدم سوالی راجب منوچهر بپرسم و امیر علی دهن بازکنه و چیزی بگه و حیثیت من

به باد بره...

این سکوت مرگ آور بود.

طاقت نیوردم و بالاخره پرسیدم:

_مهندس صدیقی راجب اون خانمه چی بهتون گفت؟!

یه نگاه گذرا به صورتم انداخت و گفت:

_چیز خاصی نگفت فقط گفت موقعی که ماموراریختن خونه ی عذرا توام اونجا بودی ، به

تو ام شک کردن. فکر کردن از آدمهای اون خانم هستی...ولی منوچهر نذاشته تورو با

خودشون ببرن...گفته که تو شب قبلش به عنوان یه مهمون به اون خونه رفتی و برطی به

آدمهای اون خونه نداری...آخه منوچهر خودش چندباری به خونه ی عذرا رفت و آمد

کرده...بهرحال مردای زیادی سر از خونه های فساد درمیارن...منوچهرم جزیی از

اونها...ولی بعدش که فهمیده تو اون خونه قاچاق انسان هم انجام میشه لاپورت اونجا رو به

پلیس میده...یعنی خود منوچهر عذرا و دارو دسته شو لو داده...کلا عذرا کارش همین

بوده به دخترای جوونی که تو پارکها و خیابونا سرگردون بودن به بهونه ی اینکه آدم مهمون

نوازیه نزدیک می شده و بعدم یه مدت بعد اونارو قاچاقی از کشور خارج می کرده و می

فروخته به شیخ های عرب ...با این چرب زبونی ها کشونده بودت به خونه اش نه ؟!توام به

هوای اینکه به یه آدم نیکوکار رسیدی باهاش راه افتادی رفتی خونه اش درسته؟!

_کمی خیالم راحت شد...انگار منوچهر بازم کمکم کرده بود...جالب بود که خودشو

بدنام کرده بود ولی هیچ اسمی از من نیاورده بود..

با آسودگی گفتم؛اره بهم گفت دخترای جوون رو از که جایی ندارن واسه رضای خدا می

بره به خونه اش.

امیر علی گفت:

_پس حسابی شانش آوردی نورا خانم واِلا معلوم نبود چه به روزت می اومد ما متاسفانه از

این باندای خلافکار بدذات کم تو ایران نداریم....کسایی که فقط براشون پول مهمه و نه

انسانیت.

_آره خدا رو شکر به موقع پلیسا رسیدن وگرنه معلوم نبود کارم به کجا می کشید.

_خوب از شنبه میاین کلاس دیگه نه؟!

_استاد دیگه ای نمی شناشین که من برم پیشش آموزش ببینم؟

فرمون رو چرخوند و گفت:

_چرا هستن ولی من می خوام پیش مهندس صدیقی آموزش ببینید ..یکی از مدرسان

کارکشته و حرفه ایه...منم هم خودشو می شناسم هم مادرشو ...مادرش از دوستای

صمیمیه حاج خانمه...شایدم دیده باشینش اونروز تو مراسم آش نذری بین خانما بود...

_واقعا؟!

_آره بابا مادرش تو محله ی خودمون میشینن..حالا از حاج خانم بپرسین بهتر آدرس میده

بهتون...

****

امروز اولین روز شروع کلاسم بود...وارد آموزشگاه منوچهر شدم.

به منشیِ بزک کرده اش سلام دادم و اونم با خوش رویی بهم خوش آمد گفت...از کنارش

گذشتم و وارد کلاس شدم...چند نفری از شاگرداش رسیده بودن...وارد که شدم نگاه

616

متعجبشون رو صورتم نشست..یه سلام مختصر کردم و رو صندلی خالی که کنار دختر

جوونی بود نشستم...

دختر لبخندی زد و سرشو تو جزوه اش انداخت.

درکلاس زده شد و منوچهر مرتب و اتو کشیده با یه کت و شلوار دودی رنگ وارد

شد...همه به احترامش بلند شدن نگاهی به همه کرد و بازم رو صورت من مکث کرد...

سرمو پایین انداختم که گفت:

_بچه ها خانم مقیمی شاگرد جدید هستن...تازه به ما ملحق شدن دوست دارم تو

پیشرفت سریعترشون بهشون کمک کنید....خانم مقیمی خوش اومدین.

ممنون آرومی گفتم وسرجام نشستم.

نورا

617

برای جلسه ی اول کلاس خیلی خوب و سرگرم کننده ای بود ،کلی چیزای جدید یاد

گرفتم.

کلاس تعطیل شد و خیلی زود خالی از جمعیت شد..

داشتم وسایلمو داخل کیفم می ذاشتم که سایه ی منوچهر رو بالای سرم حس کردم...

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم...اون که زودتر از بچه ها از کلاس خارج شده بود پس

حالا اینجا چکار می کرد؟

از جام بلند شدم و سرمو پایین انداختم و گفتم؛ممنونم برای درس امروز خیلی خوب بود.

_خواهش می کنم خانم مقیمی خوشحالم که خوشتون اومده...

_ممنونم...

بعد از کمی مکث گفت:

_راجب اتفاقات اون شب من چیزی به امیر علی نگفتم.یعنی لزومی نداره بدونه که چه

اتفاقی بین ما افتاده...

618

بعد از اون قضیه..انگار یه تلنگر بهم زده شد...که دیگه دور اون کثافت کاریها رو خط

بکشم...از خودم بدم اومد....با خودم گفتم خاک برسرت منوچهر تو چه جونوری شدی

که یه زن بی گناه بخاطرت باید به این روز بی افته...خدا شاهده که بعد از اون قضیه دیگه

نرفتم سمت اون خونه ی مزخرف....بالاخره ام طاقت نیووردم و اون عذرای بی همه چیزو

به پلیس لو دادم.

حتی یه بارم از دست نوچه هاش تا حد مرگ کتکِ سختی خوردم و چند روزی تو آی

سی یو بستری شدم.

سخت بود.. اما اینجوری لااقل شرمنده ی وجدان خودم نبودم...اون کتک ها رو هم

گذاشتم به حساب جزای مجازاتم برای خطایی مثل معاشرت با آدمی مثل عذرا.خندید و

گفت:

_راستی از بچه ی با غیرتتون چه خبر ؟

حتما یه پسر بچه ی سرتقه این بچه هایی هستن که یه قیافه ی تخس و بانمک دارن، از

اینایی که دوست داری یه گاز محکم از لپشون بگیری درسته؟!

باز یاد دختر کوچولوم چشمامو تر کرد...

و یه قطره اشک سمج از یکیشون سُر خورد و روی گونه هام نشست...از این ضعفم حالم

بهم می خورد...باید رو خودم کار می کردم تا دم به ساعت مثل این دخترای زرزرو اشکم

راه نیوفته...

با نگرانی به صورتم نگاه کرد و گفت:

_اتفاقی واسش افتاده؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ببخشید من باید برم الان از اتوبوس جا می مونم.

_خب من می رسونمتون.

_نه نه احتیاجی نیست می خوام کمی راه برم ممنون ببخشید و از کنارش رد شدم و به

سمت در رفتم و با یه خداحافظی مختصر با منشیش از آموزشگاه بیرون زدم.

****

620

روزها از پس هم می گذشت و من هرروز قوی تر می شدم... دیگه هیچ اثری از اون ظاهر

غلط انداز اعتیادم باقی نمونده بود...مرتب تو کلاس ها شرکت می کردم و با شکوه خانم

باشگاه و استخر می رفتم...امیر علی گاهی بودو اکثر موقع ها هم نبود...

هر هفته به دیدن بهجت می رفتم و براش غذاهای خونگی می پختم و می بردم...از رو

ویلچر بلند شده بود با کمک عصا راه می رفت.

کمکش کردم رو صندلی نشست و خودمم روبروش رو زمین نشستم و گفتم:

_راستی یه خبر خوب برات دارم بهجت خانم.

_خیر باشه عزیزم!

_خیره بهجت خانم..دارم امیر علی رو راضی می کنم تا کمکم کنه بچه مو از بهزیستی

تحویل بگیرم..

_مگه می دونی تو کدوم بهزیستیه؟!

_نه... ولی پیداش می کنم می رم تو اون بیمارستانی که بدنیا آوردمش..ازشون می پرسم

که به کدوم بهزیستی تحویلش دادن...بهزیستی ام حتما می دونن که بی کی تحویلش

دادن...اصلا شایدم هنوز کسی به فرزندی قبولش نکرده...اون وقت با یه آزمایش راحت

ثابت می کنم که اون بچه امه...وقتی تحویلش بگیرم می رم پیش نیلو و حاج صفی بعدم

همه چیز رو براشون تعریف می کنم...حاج صفی مرد خوبیه..بعدم ازش می خوام که راجب

بچه ام چیزی به هاتف و مادرش نگه...دوست ندارم پروین خانم هم بچه مو ببینه...

کمی مکث کردم و گفتم:

_نه اصلا پیش حاج صفی ام نمیرم...چون اونم ممکنه به هاتف بگه ولی به نیلو می

گم...اره به نیلو می گم.

بهجت لبخند زد و گفت انشالله..

*****

با امیر علی روبروی رییس بیمارستان نشسته بودیم...سرشو از پرونده ها برداشت و با

نگاهی از روی تاسف به من گوشی رو برداشت و یه شماره گرفت:

_سلام خانم رسولی یه پرونده می خوام برام بیارین برای دوساله پیشه ....تو پرونده های

زایشگاه...به نام نورا مقیمی سریع این پرونده رو بدین برام بیارن..باشه ممنون...و گوشی رو

گذاشت..

_وقتی بچه اتون رو تو بیمارستان رها کردین به این چی زا فکر نمی کردین که یه روزی دربه

در دنبالش می گردین؟

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

_وقتی از دنیا می بری دیگه چیزی برات مهم نیست.

_بچه اتون خودش یه انگیزه و امید بود واسه ادامه دادن به زندگی...چطور تونستین بچه

ی نارس رو رها کنید و برید شاید فکر می کردید زنده نمی مونه و خیلی زود می میره

درسته؟!

_هیچ وقت به مرگ بچه ام راضی نبودم می خواستم یه زندگی جدید داشته باشه...

در اتاق زده شد و پرستار جوونی داخل شد و با نگاهی به ما پرونده رو تحویل رییس

بیمارستان داد و از اتاق خارج شد..

623

رییس بیمارستان نگاهی به پرونده انداخت و پیشونیش چین افتاد و با ناراحتی بهم نگاه

کرد.

دل تو دلم نبود از استرس آب دهنمو قورت دادم ومنتظر به دهانش خیره

شدم کمی تعلل کرد و گفت:

_حالا یادم اومد...دستشو روی پیشونش گذاشت و گفت:

_خدای من...

با ترس بهش نگاه کردم دل شوره حالمو دگرگون کرد...حس می کردم دهانم خشک شده...

با صدای نچ نچ کردنش....اضطرابم سر به فلک کشید..ناخودآگاه پای امیر علی رو

چنگ زدم...

امیر علی گفت:

_آقای دکتر چی شده؟!اتفاقی براش افتاده؟!

دکتر با تاسف بهمون نگاه کرد...

امیر علی با تن صدای بلندی گفت:

624

_جون به لب شدیم آقای دکتر بگین چی شده؟!

دکتر نفسشو بیرون داد و گفت:

_متاسفم بچه به بهزیستی تحویل داده نشده...بلکه دوهفته بعد از تولدش دزدیده

شده.!!

نورا

چشمامو باز کردم و نگاهم افتاد به سِرمی که داشت به انتها می رسید و وارد رگ هام می

شد تا شاید کمی د ردمو تو بی خبری تسکین بده...

چشمامو به اطراف چرخوندم...شکوه جون وارد اتاق شد و با دیدن چشمای بازم قدمها

شو سریعتر برداشت و به طرفم اومد دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت:

_قوی باش دخترم خدا بزرگه.

625

با بغض گفتم:

_چطوری آروم باشم وقتی از جگر گوشم بی خبرم؟!

تمام این سالها به این امید بودم که اگه زندگی خودم به لجن کشیده شده اگه گوشه نشین

خرابه ها شدم.لااقل جای دخترم امنه...فکر می کردم شاید یه پدر و مادر خوب گیرش

بیاد...شاید توبهزیستی زندگی می کنه و منتظره تا مادرش پیداش کنه...

زار زدم:

_آخه از بیمارستان امن تر کجاست شکوه جون؟!

من الان بچه امو از کجا پیدا کنم ؟

اگه کشته شده باشه ؟اگه دست یه آدم خلافکار و بدذات افتاده باشه؟ من باید چکار

کنم؟!

بلندتر زار زدم:

_من دیگه به چه امیدی زنده باشم.

و پتو رو روی صورتم کشیدم... با خودم فکر می کردم آدم از من بدبخت تر کجا هست؟!

626

زیر پتو زار می زدم و اشکام با فشار بیرون می زد.صدای گریه ی آروم شکوه جون هم به

گوشم می رسید.

هیچی تسکینم نمی داد...هیچی مرحم نبود رو زخمهای دلم...پدرم.مادرم.دخترم. خواهرم

دیگه هیچی تو این دنیای لعنتی برام باقی نمونده بود...دلم فقط مرگ می خواست این و

دیگه هیچی...اما چطوری باید از شر این زندگی راحت می شدم؟

یعنی با مردن همه مشکلاتم حل می شد؟!

_سلام.

_سلام مادر جون خوبی؟!

امیر علی کنار تختم نشست...

آروم پتو رو از صورتم کنار زدم و نگاه سرسری به امیر علی انداختم و دوباره به سقف خیره

شدم.

شکوه جون پرسید:

_به کجا رسیدی امیر علی؟تونستی اطلاعاتی بدست بیاری؟!

627

_آره همه ی دوربین های بیمارستان رو چک کردیم...با دستور قضایی بندگان خدا همه ی

فیلم هایی که از دوسال قبل توسط دوربین های مدار بسته ضبط شده رو در اختیارمون

گذاشتن...خوب خودشونم قبلا چک کرده بودن...تو اتاق های بیمارستان که د وربین کلا

نبوده یه چند تایی فیلم از دوربین های بخش مراقبت ویژه بیمارستان بود که چک کردیم و به

هیچ رفتار مشکوکی پی نبردیم یعنی اگه ام بود فقط رفت و آمدهای معمولی بوده ...که

اونم همشون با لباس پرسنل بیمارستان بودن که بچه های زیادی رو جابجا کرده بودن...بچه

ی نورا خانم هم جز همون بچه هایی بود که جابه جا شده بود...یعنی جابجایی از

مراقبهای ویژه به بخش بستری نوزادان...

این یعنی اینکه بچه بعد از اینکه از بخش مراقبت اطفال به بخش بستری فرستاده شده

احتمالا تو ساعت های ملاقات و شلوغی بیمارستان توسط کسی که یا لباس بیمار تنش

بوده یا لباس پرسنل دزدیده میشه....و توسط فردی که چادر سرش بوده خیلی راحت از

کنار حراست و نگهبانی بیمارستان عبور می کنه و هیچکی هم بهش مشکوک نمیشه چون

تو ساعت های ملاقات رفت و آمد زیاده...

پس دزیده شدنش کار یه زن بوده....کار کی معلوم نیست.

تحقیقات لازمه تا بتونیم به بچه برسیم.

فعلا باید صبرکنید نورا خانم...پیداش می کنیم...درسته کار من مبارزه با مواد مخدره ولی تو

بخش تجسس و جرم شناسی دوستان زیادی دارم که البته همگی کارآگاهان زبده و حرفه ای

هستن.

بهتون قول می دم که پیداش کنم..

دوباره گوشیش زنگ خورد و اون رو از جیب کتش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش کرد

و با یه عذرخواهی از اتاق خارج شد.

نورا

از بیمارستان مرخص شدم...ولی اون خنده ها ی جزیی هم باز از وجودم رخت

بربست...باز هم غم شد همدمم...بازم شدم همون نورای گوشه گیر و افسرده با این تفاوت

که دیگه معتاد نبودم...

دیگه حوصله ی کلاس رفتن رو نداشتم.

منوچهر هرروز به امیر علی زنگ می زد و ازش سراغ من رو می گرفت.

من هر بار به بهونه ی بی حوصلگی از زیر حرف زدن با منوچهر شونه خالی می کردم.

****

تو اتاق نشسته بودم که باز امیر علی درزد و وارد شد گوشی رو به طرفم گرفت:

_منوچهره.

رومو ازش بر گردوندم.

دوباره گوشی رو تو صورتم گرفت...اینبار نه از روی عمد که کاملا بی اختیار گوشی رو

ازش گرفتم و پرتش کردم.

صداش بالا رفت:

_بسه دیگه شورشو در آوردین.این چه وضعشه؟با کی لج کردین؟با خودتون یا ما؟

چند ماهه نشستین یه گوشه و زانوی غم بغل کردین که چی بشه؟بچه پیدا می شه با این

کارا؟

630

یا شایدم دارین دنبال بهونه می گردین تا دوباره اون مواد کوفتی رو دست بگیرین؟!

از جام بلند شدم و تو صورتش غریدم:

_اگه می خواستم اون کوفتی رو دستم بگیرم ترکش نمی کردم می فهمی امیر علی؟!

تو جای من نیستی تا بفهمی چه زجری می کشم از دوری دخترم..با بغض گفتم:

_همیشه خوابش رو می بینم ،مدام صدام میزنه...اما نمی تونم ببینمش.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

_اصلا تو چی می گی؟...تو اصلا تو زندگیت بدبختی کشیدی؟نکشیدی...تو همیشه یه

مادر خوب داشتی که پشتت ب وده...همیشه احترامش سر جاش بوده..

اما من...من هیچی دیگه واسم نمونده... هیچی.

و دستمو رو سرم گذاشتم و رفتم یه گوشه نشستم و تو خودم جمع شدم.

و آروم گفتم:

_منم داشتم...مادر خوب..پدر دلسوز،خواهر دوست داشتنی...عشقم به هاتف همه چیزو

ازم گرفت...پدرم ،خواهرم،حاج صفی،بچه ام.

631

نمی تونم میشه یه روز هاتف رو بخشید یانه؟

نمی دونم بازم می بینمش یا نه اما اگه ببینمش نمی بخشمش من ازش انتقام می گیرم...امیر

علی اره من انتقام تمام آوارگی هامو از هاتف می گیرم من باید موفق بشم....به امیر علی

نگاه کردم و گفتم ؛من دخترمو پیدا می کنم مگه نه؟توکمکم می کنی درسته امیرعلی؟!

امیر علی لبخند زد و گفت:

_آره کمکت می کنم مثل یه برادر.

نورا

به خودم تو آینه نگاه کردم ،به نورای ۲۲ ساله...نورای ۲۲ ساله ای که تو جوونی پیر

شد...به نورایی که به اندازه ی یه زن پنجاه ساله تو زندگیش بدبختی کشید...

ظاهرم عوض شده بود...به موهای بلندم که نیمیش از شال حریرم بیرون ریخته بود نگاه

کردم...رژ کم رنگم رو برداشتم و روی لبهام کشیدم...به ظاهر جدیدم با اون مانتوی آبی

رنگ خیره شدم...خیلی عوض شده بودم با اون نورای شش سال پیش زمین تا آسمون

تفاوت داشتم...

ظاهر م زنی خوش پوش رو نشون میداد که شاید هیچکس فکرنمی کرد چه سرنوشتی رو تا

اینجا پشت سر گذاشته...همون زنی که دوسال از سرما گوشه ی خرابه ها تو خودش جمع

می شد...و بیشتر از یه وعده درروز نمی تونست غذا بخوره...دستی به صورتم کشیدم.

گونه هام کاملا بیرون زده بود..و آب زیر پوستم دویده بود....دیگه هیچ حالتی از ضعف

و تیرگی تو صورتم دیده نمی شد...به خودم لبخند زدم.

الان فقط تنها آرزویی که داشتم دیدن دوباره ی دخترم و نیلو بود...

امیر علی مدام در حال تلاش بود تا بتونه نشونه ای از دخترم پیدا کنه.. این پشتکارش برای

من قابل تقدیر بود.

****

در اتاق زده شد و بعدش شکوه خانم وارد شد.

نزدیکم شد و گونه امو بوسید و گفت:

633

_هزار ماشاء الله که هرروز داری زیباتر از قبل میشی...کم کم دارم عاشقتم می شم مادر

همین روزاست که دل به دریا بزنم وخواستگاریت کنم واسه امیر علیم.

یه چیزی تو دلم فرو ریخت...به تنها چیزی که نمی تونستم حتی تو خیالم فکر کنم دیدن

امیر علی تو قالب هر کسی جز برادرم بود...

با رنگ پریدگی به شکوه خانم که داشت خیره نگاهم می کرد نگاه کردم و با سختی گفتم:

_امیر علی مثل برادرمه شکوه جون...کور بشم اگه روزی بخوام به امیر علی به چشم برادر

نگاه نکنم.

اومد نزدیکم و دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت بخدا که اگه دست من بود غیر از

خودت هیچکی رو واسه امیر علی نمی گرفتم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_واسه امیر علی دختر زیاده شکوه جون خودم میشم خواهرش و هر کسی رو که خواست

براش می گیرم...دختری که بخواد واسه امیر علی باشه باید از هر نظرمثل خودش بی نظیر

باشه...

634

من با اون گذشته ی سیاه قطعا هیچوقت برازنده ی امیر علی نمیشم...و خودمم اینو نمی

خوام بعد از سالیان سال خدا بهم یه برادر داده که باتمام وجودم دوستش دارم.

صدای بوق ماشین امیر علی حرفامونو نیمه تمام گذاشت.گونه ی شکوه جون رو بوسیدم و

کیفمو از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم.

امیر علی با دیدنم چند لحظه ای رو روی ظاهرم مکث کرد و بعد یه لبخند آروم زد و

استارت زد.

****

منوچهر دستهاشو رو سینه گذاشته بود و داشت طول اتاق رو قدم می زد...

نگاه همه میخ صورتش بود تا بالاخره زبون باز کنه و بگه کدوم از ما انتخاب شدیم که تو

شرکت دوستش مشغول کار بشیم.

دل تو دل بچه ها نبود...

منوچهر پشت میزش رفت و نشست و دستها شو رو میز تو هم قفل کرد و با نگاهش تک

به تک چهره ها رو از نظر گذروند.

635

گلوشو صاف کرد و گفت:

_خب بچه ها همونطور که خودتون خبر دارین ما بین سی نفر شما یه آزمون و تست برگزار

کردیم.همه ی طرح ها به نوبه ی خودشون جالب و حرفه ای بودن..اما من باید سه تا طرح

رو انتخاب می کردم و می دادم به مسئول شرکت امید...و خوب ایشون هم فقط یه طراح

می خواستن پس در نتیجه فقط یه طرح از بین اون سه تا انتخاب می شد که شد.

من اون طرح رو نشونتون میدم تا خودتون قضاوت کنید و نگین که استاد صدیقی پارتی

بازی کرده... خب همه ی شما وارد بازار کار میشین اما از بین شما فقط طرح خانم مقیمی

بوده که نظر رییس شرکت امید رو جذب کرد.

دهانم از تعجب باز موند همه ی نگاه ها رو صورتم قفل شد... شیما یکی ازبچه های

کلاس یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

_خوب این اصلا بعید نبود.. اول تا آخر می دونستم که طرح نورا برگزیده میشه غیر از این

بود جای تعجب داشت.

به چهره ی پر از آرایشش که داشت یه وری آدامس می جوید نگاه کردم...

خواستم حرفی بزنم که منوچهر دخالت کرد و گفت ؛این طرحه خانم مقیمیه اگه شماها

تونستین ایرادی ازش بگیرین من به دیده منت کنارش می زارم و شخص دیگه ای رو معرفی

می کنم.

شیما گفت؛خوب می تونستین همون اول بجای طرح نورا یه طرح دیگه رو بفرستین به شرکت

امید.

بچه ها همه حرفشو تایید کردن..

به شیدا نگاه کردم و گفتم ؛ من هیچ اسراری ندارم که طرح من بالا بره اگه فکر می کنید

طرحم ایرادی داره مشکلی نیست من کنار می کشم شیما خانم طرحشونو بدن.

شیما پوزخند زد.

منوچهر به سمت طرح ها که روی میز چیده شده بود رفت و طرح منو بیرون کشید ورو به

بچه ها گفت یه ایراد توی این طرح دیدین...بگین عوضش کنم.

هاتف

پشت چراغ قرمز ایستادم،نگاهم به شمارش معکوس چراغ راهنما بود...ماشینی کنارم ایستاد

دختر کوچولوی موطلایی سرش رو از پنجره اش بیرون کرد...نگاهم به صورت خندونش

افتاد و جای خالی دوتا دندون جلوییش.

خودبه خود لبخند روی لبم نشست و براش یه شکلک درآوردم...زبونشو در آورد و سرشو

به طرفین تکون داد و چشماشو کج کرد...خندیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد از

روی داشتبورد گوشی رو برداشتم و به اسم باراد خیره شدم...شیشه رو بالا دادم و دکمه

ی اتصال رو زدم:

_الوو...

_امشب دارم می رم خواستگاری هاتف.

باصدای بلندی گفتم:

_چی داری می گی دیوونه شدی پس تکلیف نیلوفر چی میشه؟!

_تکلیفش مشخصه اونقدر زیر عقدم نگه اش می دارم تا موهاش مثل دندوناش سفید بشه.

638

_این کارو نکن باراد زده به سرت یه دفعه آب روغن قاطی کردی؟!

_دیگه اعصابشو ندارم خودت شاهدی که به هر دری زدیم تا نشونه ای از نورا پیدا کنیم

ولی نیست آب شده رفته زیر زمین...من آخه باید نورا رو از کجا پیدا کنم بیارم براش.

_نورا بهونه است باراد قصد نیلوفر هر چیزی باشه پیدا شدن نورا نیست...من می رم پیش

نیلوفر ببینم حرف حسابش چیه تو نباشی همراهم بهتره توام ،یه جوری مراسم امشب رو

کنسل کن.

_نمی تونم کنسل کنم...رفتی به نیلو بگو باراد داره می ره خواستگاری بهش بگو دیگه تموم

شد هر چی ناز کشیدم و طاقچه بالا گذاشتی...اگه حداقل یه خانواده ای داشت می رفتم

تکلیفم رو باهاش مشخص می کردم ولی فقط خودشه و خودش.

چراغ راهنما سبز شد. ماشین رو به حرکت درآوردم و در همون حال به باراد گفتم ؛می رم

یه سر و گوشی به آب می دم ببینم چه خبره.

_دیگه فرقی به حالم نداره چه به سر نیلو میاد ،منم می شم مثل همون موقع های تو انگار

نه انگار نیلویی وجود داره.

639

این حقیقت تلخ دوباره پیشونیم رو چین انداخت چی به سر زندگی من و نورا آمد وقوع

این همه اتفاق بعد از جداییم از نورا برام عجیب بود...

بی خداحافظی گوشی رو روی باراد قطع کردم...الان باید همه ی فکر و تمرکزم رو می

ذاشتم رو پروژه ای که ق رار بود تو کیش انجامش بدم.

اما قبل از اون باید به دیدن نیلو فر می رفتم اون حق نداشت باراد رو پس بزنه اونم بخاطر

زندگی منو و نورا.

مگه اینکه دلیل دیگه ای داشته باشه.

ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و با تاکسی حرکت کردم سمت محله اشون...دفعه ی قبل

که اینجا اومده بودم لاستیک های ماشینم رو پنجر کرده بودن و یه خط بلند رو ماشین

انداخته بودن کلی مکافات کشیدم سه ساعت طول کشید تا جرثقیل امداد بیاد ماشینم رو

برداره.

بعد از حدودا یک ساعت به محله اشون رسیدم.

640

دستم به زنگ نرسیده بود که در خونه باز شد و دختر دوسه ساله ای در رو بروم باز کرد.

با تعجب به پلاک بالای در نگاه کردم ،درست بود آدرس رو اشتباه نیومده بودم.

نشستم رو زمین تا قَدّم اندازه ی قدش بشه با چشمای درشت و سیاهش تو صورتم زل زده

بود.

لبخند زدم و گفتم:

_سلام کوچولو.چه خوشگلی شما و بی هوا گونه اشو بوسیدم.

پشت در قایم شد و دوباره سرک کشید.

لبخند زدم و گفتم:

_شما اینجا نیلوفر خانم دارین؟!

_نارگل مگه من نگفتم در رو باز نک.....

ادامه ی حرفش تو دهنش موند.

دست دختر بچه رو گرفت و اونو عقب کشید و خواست در رو روی من ببنده که با پای

راستم مانع بسته شدنش شدم.

641

غرید:

_چی می خ وای؟ چرا ازدستت آرامش ندارم؟!

_این منم که آرامش ندارم جواب منو نمی دی، به درک، نمی گی نورا کجاست، بازم به

درک، خودم پیداش می کنم...اما دلم نمی خواد باراد تمام عمرمن رو باعث بدبختیش بدونه

حالیته یا نه؟

پوزخند زد:

_تو خیلی وقته باعث بدبختی دیگران هستی خودت خبر نداری!

دستم رو روی لنگه ی بسته ی در گذاشتم و گفتم:

_نیش و کنایه بسه نیلوفر خانم، بسه دیگه هر چی اومدم مثل آدم حرف بزنم و بهم رگبار

بستی....بابا تو خوبی.

ماهمه ام ابلیس و خون آشام و غیره و ذالک

اما اصل حرفم ....نیومدم راجب نورا بگم چون هم من می دونم و هم تو که آب در

هاون کوبیدنه...

642

اما انگار حالیت نیست داری با زندگیت چکار می کنی .باراد داره امشب میره

خواستگاری...متوجه ای؟!

_خب بره، من چکارش کنم؟!

دستمو رو پهلوم گذاشتم و گفتم:

_دِ نه دِ.. .اگه باراد رفته قاطی باقالی ها و واست اندازه یه ارزنم ارزش نداره...بحشش

سواست...بگو دوستش نداری و دعوا خلاص....اما باید بدونی که حق نداری پای زندگی

منو و نورا رو وسط بکشی...حق نداری مدام اسم نورا رو بیاری و بگی تا آبجیم پیدا نشه

نمی رم سر زندگیم...حق نداری بین من و رفیق چندساله ام رو بهم بزنی...

با جسارتی که هیچوقت ا زش بعید نبود اومد تو صورتم؛ازکی شدی مدافع نورا؟اصلا مگه تو

نورا رو می شناسی؛نورا کیه؟

همون بدبختی نیست که دوسال ضجه زد تا توی بی همه چیز نگاهش کنی و نکردی؟

غریدم:

643

_مراقب حرف زدنت باش.

_نباشم چکار می کنی؟

صدای بوق ماشینی حواس هرسه مون رو رو پرت کرد.

هاتف

به اون سمت نگاه کردیم...زن جوون و خوش پوشی با مانتوی صورتی و شال سفید با

عینک دودی و موهای رنگ کرده از ماشین پیاده شد و به طرفمون اومد نیلو کنار دختر

بچه نشست و گونه اشو بوسید و گفت بیا عشقم خاله لیلا هم اومد بازم پیش خاله بیا

باشه؟

دختر بچه ام با حالت زیبایی گونه ی نیلو رو بوسید و گفت؛باشه خاله اینبار باید برام پیتزا

درست کنی.

_حتما عزیزم حتما...

644

دختر کوچولو به من نگاه کرد و برام به نشونه ی خداحافظی دست تکون داد.

منم با لبخند براش دست تکون دادم همراه زن جوون داخل ماشین رفت و همونطور که عقب

ماشین نشسته بود از شیشه ی عقب دوباره به من نگاه کرد.

به نیلو که حواسش به بچه بود نگاه کردم و گفتم پرستاری بچه مردم برات قابل تحمل تره تا

زندگی کنار باراد؟!

یهو رنگ صورتش سرخ شد و بغض کرد و چشماشو هاله ای از اشک پر کرد .رفت تو

خونه و با غضب در رو کوبید روی من.

از حرکتش جا خوردم.

با شونه های آویزون از خونه اشون دور شدم.

داخل شرکت که شدم منشی از جاش بلند شد و گفت آقای مهندس طرح برگزیده ی

شرکت امید به دستمون رسیده.

همینطور که به طرف اتاق می رفتم گفتم؛بیاریدش به اتاقم.

_چشم...

داخل اتاق شدم و پشت میزم نشستم سرم در حد انفجار درد می کرد با انگشت هام

گوشه های چشم هامو فشار دادم.

فکر اون دختر بچه با چشم های درشت و براقش یه لحظه ام از خاطرم نمی رفت.

منشی وارد شد و طرح رو به طرفم گرفت:

_طراح این کار از دانشجوهای مهندس صدیقی نیست از کارآموزاشون هستن...ولی انگار

خوب تونستن از پسش بربیان که مهندس صدیقی معرفی کردن.

باشه ممنون و طرح رو از دستش گرفتم و گفتم لطفا یه مسکن برام بیارین.

_چشم و از اتاق خارج شد...

با بی حوصلگی لول طرح رو باز کردم... طرح خیلی محشری بود داشتم با دقت زوایای

طرح رو بررسی می کردم...

که با دیدن نام طراح چشمام چهارتا شد..

(طرح از نورا مقیمی)

نورا

منوچهر رو به من کرد و دوتا کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت:

_بفرمایید این آدرس شرکت اینم معرفی نامه اتون.

بادستان لرزون کاغذ رو از دستش گرفتم و گفتم؛خیلی استرس دارم..کاش من رو معرفی

نمی کردین اصلا نمی دونم درک کنم که چرا از بین اون همه کار آموز من باید انتخاب بشم.

با خونسردی بهم نگاه کرد و گفت:

_خودتون و توانایی هاتون رو دست کم گرفتین نورا خانم؟!

_می ترسم ،همش فکر می کنم که نکنه حق با شیماست و شما رو حساب خیر خواهی و

این چیزا طرح من رو انتخاب کرده باشین.

_من تو هر چیزی ممکنه شوخی داشته باشم و رو حساب خیر خواهی کاری کنم جز

مسائلی که به کارم مربوط باشه...کار یه طراح هم دقیقا باید مثل کار معمار بی نقص و

دقیق باشه...کار ما هم درست به همون اندازه حساسه که رعایت موارد ایمنی توی مصالح و

647

ساخت و ساز یه ساختمون حساسه...پس مطلقا فکر نکنید که پارتی بازی صورت گرفته

اصلا و ابد اً.

حالام بهتره برید.

_اوهوم.

_موفق باشین.

_ممنون.

از آموزشگاه بیرون زدم و با تاکسی به طرف شرکت امید راه افتادم از استرس انگشتای

دستم رو با دست دیگه فشار می دادم و صدای تق تقشون رو در می آوردم.

روبروی ساختمان شیکی با نمای رومی از تاکسی پیاده شدم و بعد حساب کردن کرایه به

تابلوی نصب شده روی درب ورودی ساختمان که کنار چند تابلوی دیگه بود نگاه

کردم(شرکت طراحی و دیزاین داخلی(امید).

به طرف آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی چهارم رو زدم و مقابل واحد ۰۱ از آسانسور

پیاده شدم...

648

روی درب چوبی نوشته شده بود(شرکت امید)

وارد واحد شدم و با دیدن منشی باحجاب و سن بالاش با تعجب گفتم؛سلام مقیمی

هستم از طرف استاد صدیقی اومدم.

منشی لبخند مهربونی زد و گفت ؛خوش اومدین خانم مقیمی؛تشریف داشته باشین تا بیام

خدمتتون.

گوشیم زنگ خورد و به شماره ی سپیده دختر دایی امیر علی نگاه کردم و جواب دادم:

_سلام خانم دکتر.

_سلام نورا جان چطوری؟!

_اومدم شرکت برای کار ولی خیلی نگرانم.

_خیالت راحت الان وقتشه که خودتو بسنجی عزیزم و ببینی که توانایی هات تا چه

حده...هیچ مشکلی پیش نمیاد خیالت راحت خوب من بعدا تماس می گیرم فعلا خدا

نگهدار.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم و داخل کیفم گذاشتم..

649

منشی میان سال با لبخند ازم خواست که داخل اتاق برم.

از جام بلند شدم با قدمهای نامطمعن به سمت اتاق رییس رفتم و در زدم و وارد شدم...

_سلام...

رییس شرکت که سرش زیر میز بود و نمی دونستم مشغول چه کاریه یه دفعه از پشت میز

کله اشو بیرون آورد...

خدای من از تعجب نزدیک بود از اتاق فرار کنم.

نورا

امیرعلی لبخند زد و گفت:

_خوب هستین شما؟!

بابهت گفتم:

650

_تو رییس شرکتی؟!!

از جاش بلند شد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

_چیه آبجی به ما نمی آد رییس باشیم؟ وبا انگشت شصت و سبابه چند تار از سبیلشو

گرفت ویه ابروشو بالا داد.

با صدای بلند خندیدم و گفت:

_اصلا انتظار نداشتم اینجا ببینمت.تو مگه پلیس نیستی؟!

با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

_حالا بفرمایید بشینید الان مثلا من رییس شرکتم و شما هم کارمندم...بشنید ع رض می کنم

خدمتتون.

روی مبل نشستم و دست به سینه گفتم:

_نگو که رو حساب خیر خواهی و این چیزا با استاد صدیقی قرار گذاشتین که واسه

خاطر روحیه دادن به من طرحم رو انتخاب کنین، که اگه اینجوری باشه همین الان از این

شرکت بیرون می زنم و دیگه ام نمی آم.

651

دستاش زیر چونه اش بود و با دقت داشت به غر زدنام گوش می کرد.

ادامه دادم:

_اگه بحث خیر خواهی باشه به اندازه ی کافی شما در حقم لطف کردین و خیر سر راهم

گذاشتین اما نگو که همینجوری دوست داشتی من اینجا کار کنم.

_تموم شد؟!

_آره تموم شد.

_خب، اولا بگم که رییس دائمی اینجا من نیستم...گاهی میام....دوماً،اگه طرحتون مورد

قبول واقع نمی شد الان اینجا نبودین...سوما،کاملا می دونم که پا به فرارتون

عالیه...چهارماً...بهتر از اینجا کار گیرتون نمیاد...از فردا هم کارتون شروع میشه یه

درمانگاه تازه تاسیسه که کار طراحیشو می خوام بدم به شما...اگه از پسش خوب بر بیاین

که می دونم برمیاین بعدش یه پروژه ی عظیم و عالی قراره بهتون واگذار بشه اونم قرار بود که

منوچهر خودش طراحی و دیزاینشو به عهده بگیره ولی اگه خوب بدرخشی این پروژه رو می

دمش به خودتون.

652

_واقعا فکر کردی من از پسش برمیام یه درمانگاه و بعدشم حتما بعدی یه هتل مجلله؟!

_اتفاقا درست حدس زدین بعدی یه هتل مجلله!می دونم که می تونین، در ضمن دست کم

گرفتنه خودتونم ممنوعه.

_آخه من.....

_دیگه اخه نداره فردا روز اول کاریتونه بگمم که فعلا از مساعده و این چیزا خبری

نیست...فعلا پور سانتی هستین اگه از کارتون راضی باشم پورسانت خوبی میدم نباشم

همونم نمی دم.

ابروهام بالا پرید و با حیرت گفتم:

_امیر علی!

دستاشو رو سینه اش قفل کرد و گفت:

_دیگه دیگه...

اینو گفتم که نگین امیر علی پارتی بازی کرد و خیلی آدمه خَیِریه.

653

به وقتش سخت گیرم هستم اینجام دیگه عزیز خانم نیست که تا بگم پخ بگه امیر علی ول

کن دخترمو.

یعنی اینکه خیلی رییس منظَبتیم....طرحتم من تنها انتخاب نکردم رییس اصلی شرکتم دیده

و پسندیده به یه شرکت بزرگ و مهمم که یه آرشیتکسه کار کشته داره فرستاده شده تا

تحت بررسی قرار بگیره...که اگه شانش بیارین و اونجا طرحتونو بپذیرن یعنی نونتون تو

روغنه...گرچه همه چیز به اون در مانگاهه بستگی داره.

پس فردا شروع کارتونه نورا خانم ببینم چکار می کنین.

سوال دیگه؟!

_لبخند زدم و گفتم حالا بهت بگم جناب سرگرد یا آقای مهندس؟!

با انگشت سرشو خاروند و نگاهی به بالا کرد و گفت:

_خوب من یه نصفه پلیسمو یه نصفه مهندس...یعنی یه دستی هم به هنر دارم ویه دستی

هم به تفنگ....هم به تلفن دارم و هم به بیسیم...گاهی دستم قلم می گیرم و گاهی

باتون.

واسه همینه که خیلی وقتا سعادت نصیبتون نمیشه که من رو ببینید.

لبخند زدم و گفتم؛کی بره این همه راه رو.

ژستی گرفت و گفت:

_ما اینیم دیگه...

خوب حالا می تونین تشریف ببرین فردا مجددا مراجعه کنید خانم مهندس.

از کلمه ی مهندس یه حس لذت بخش زیر پوستم دوید....یعنی زندگی داشت روی زیباشو

بهم نشون می داد؟!

امیر علی گفت:

_راستی....

و به میز گوشه ی اتاق اشا ره کرد

و گفت؛ از فردا این میز کار شماست...

655

به امیر علی نگاه کردم و با شوق به طرف اون میز رفتم.

نورا

نگاهی به دیزاینی که تو سالن انتظار درمانگاه پیاده کرده بودم انداختم.

با غرور به اولین کار مهمی که تو زندگیم انجام داده بودم خیره بودم حالم در حال ذوق مرگ

شدن عالی بود دلم می خواست جیغ بزنم و بالا بپرم...به سقف که یه طرح ساحل زیبا

داخلش انداخته بودم نگاه کردم و امتداد نگاهم رفت به سمت ایستگاه پرستاری که تماما از

نوپان آبی و سفید ساخته شده بود و حالت نیم دایره داشت.

پارک های کف سالن سفید بود با رگه هایی از طرح قهوه ای که با دیوارپوش های طرح

چوب قهوه ای تیره هارمون زیبایی شکل داده بود.

تو دلم خودم رو تحسین می کردم...

رییس درمانگاه که با ذوق به اطراف نگاه می کرد به طرفم اومد و گفت:

656

_خانم مهندس دستمریزاد خیلی عالی شده....وقتی گفتن تازه اولین کارتونه راستش دلشوره

گرفتم گفتم نکنه هزینه هام به باد بره آخه ازشون یه طراح زبده می خواستم که شمارو معرفی

کردن.

اما الان جا داره بهتون تبریک بگه عالیه بیسته بیست.

_خیلی ممنون بازم اگه فکر می کنین جایش ایراد داره بگین تا عوضش کنم.

_نه چرا آخه باید ایرادی داشته باشه اتاق ها هم خیلی زیبا شدن...فکر می کنم بیمارا از

این محیط خوششون بیاد.

_امیدوارم.

****

هاتف

چند هفته گذشته بود به زودی باید می رفتم کیش...اما باید همکارم رو می شناختم...

دل تو دلم نبود تا هر چه زودتر بفهمم نورا مقیمی کیه...این چند وقت سرم شلوغ بود اما

بالاخره وقتم آزاد شد و حالا باید می رفتم تا سر از کار نورا مقیمی دربیارم این تشابه اسمی

حسابی کنجکاویم رو بر انگیخته بود.

از شرکت بیرون زدم و رفتم سمت شرکت تازه تاسیس امید.

نورا

امیر علی گوشی رو قطع کرد و اومد سمت میزم و گفت:

_ستاره ی اقبالتون روشن شده نورا خانم شرکت افق طرحتو پذیرفته و الان مهندسی که قراره

باهامون همکاری کنه داره میاد اینجا تا قرار داد رو امضا کنیم.

با چشمای گرد شده به امیر علی خیره شدم و پرسیدم:

_واقعا...

_اوهوم..

658

_آخه؟مطمعنی؟!خدایا من استرس گرفتم می ترسم اصلا با ورم نمیشه...

_نگران نباش این جایگاهیه که لیاقتش رو داشتی و من مطمعنم که لیاقت جایگاه بالاترم

از اینم رو هم داری...

و نگاهی به طرحم که داشتم رو کاغذ پیاده می کردم انداخت و گفت:

_این پروژه خیلی سنگینه اما من مطمعنم که از پسش برمیای به طرح هایی که میزنی ایمان

دارم نورا خانم....

صدای در بلند شد و منشی وارد شد.

_مهندس کیان اینجا هستن می خوان بیان پیشتون...

اسم کیان گوشام رو تیز کرد...

امیر علی لبخند زد و گفت:

_راهنماییشون کنید.

_چشم....

منشی بیرون رفت و در باز شد!!!!!!!!

659

و یکی داخل شد...

خدای من!!!!!!

نفسم رفت...دستام یخ کرد...

اون داخل شد!

با همون اندام رشید و نفس گیر..با همون نگاه سرد...اما چهره اش جاافتاده شده بود.

امیر علی نزدیکش رفت و بهش دست داد...

به امیر علی دست داد اما نگاهش همچنان تو صورتم بود.

مثل همون موقع ها دست و پامو گم کردم...هول شدم...

نگاه امیر علی بین طلاقیه نگاه ما در دَوَران بود.

بالاخره با تعارف امیر علی رو مبل نشست... با همون نگاه خیره اش...حس می کردم

رنگم پریده...

این مرد هاتف بود... هاتف من...مرد زندگیم که عاشقش بودم.

660

یکی تو سرم دادمی زد تو دیگه اون نورای دست و پاچلفتی نیستی.

نو را

آره من دیگه اون نورای دست و پاچلفتی نبودم،دوسال آوارگی و اعتیاد سنگم کرده بود...

سعی کردم به خودم مسلط باشم...دلیلی نداشت که با دیدنش دست و پاهامو گم

کنم.ما دیگه نسبتی باهم نداشتیم...

رفتم و پشت میزم نشستم.

امیر علی که روبروی هاتف نشسته بود نگاهی به من کرد و گفت:

_خوب جناب مهندس کیان خانم مقیمی طراح جدید شرکت هستن، طرحشون که به

دستتون رسیده؟

_هاتف فقط سرشو تکون داد بدون اینکه ازم چشم برداره.انگار اونم شوک زده بود.

امیر علی که متوجه جو خشک محیط شده بود رو به من با لبخند گفت:

_خانم مقیمی طرح هایی که زدین رو البته جز همون طرحی که دیدنش به جناب مهندس

نشون بدین...

راستی جناب کیان یکی از معمارهای حرفه ای و کاردان شرکت افق هستن.

و یکی از بهترین آرشیتکسهای سطح شهر تهران به حساب میان.

با لحن آرومی گفتم:

_بله چه خوب و با آرامش از پشت میز بلند شدم و طرحی رو که زده بودم رو بردم دادم

دست هاتف:

_بفرمایید جناب کیان.

نگاهش تمام صورتم رو کاوید و امان از همون عطر دلنشین که هنوزم می تونست اغوا کننده

باشه.

نگاهش هنوز تو صورتم بود . بی احساس مثل همون موقع های خودش ازش فاصله گرفتم و

پشت میزم نشستم.

بالاخره نگاهشو ازم گرفت و به طرحی که زده بودم خیره شد.

662

امیر علی گفت:

_نظرتون چیه جناب کیان؟!

دوباره نگاهش بالا اومد و با گذری به چهره ی امیر علی به من نگاه کرد و گفت:

_چند وقته وارد این حرفه شدین؟

_سرمو پایین انداختم و گفتم:

_یک سالی میشه.

_بسیار عالی ..قبلش کجا مشغول بودین؟!

_به صورتش خیره شدم دلم می خواست بهش سیلی بزنم و بگم بی مروت قبلش تو کمپ

بودم و قبلترش تو خرابه ها کنار معتادای بدبخت و از همه جا دل بریده...بی خبر از

دخترمون.

با نفرت پوزخند زدم و گفتم:

_برای همکاری لازمه بدونین قبلش کجا بودم؟!

جناب احمدی که عرض کردن خدمتتون تازه کارم...قبلشم جایی مشغول نبودم.

_اوکی...همینجوری سوال کردم...راستش ترجیح می دادم تو این پروژه ام خود جناب

صدیقی همراهم باشن تا یه طراح جدید...اما کار شماهم خوبه...ولی خوب قطعا جناب

احمدی بهتون گفتن که این پروژه توی کیشه...ممکنه براتون سخت باشه دور شدن از

خانواده.

دل شوره به جونم افتاده بود...

اصلا حالم خوب نبود ..همش فکر می کردم رابطه ی هاتف با منوچهر و امیر علی چی می

تونه باشه؟قطعا امیر علی تو جریان نبود چون رفتار هاتف خیلی محترمانه بود و به نظرم با

امیر علی تعارف داشت...نکنه؟نکنه منوچهر دوست هاتفه؟ نکنه همه چیز رو به هاتف

گفته باشه؟دستام عرق کرده بود...

یعنی ممکن بود هاتف از اعتیادم خبر داشته باشه و هیچ اقدامی نکرده باشه؟...!نکنه از

حاملگیمم باخبر بوده باشه؟..اصلا شاید دخترم پیش خودش باشه اصلا هاتف اینجا

چکار می کرد!

مگه با طلا ازدواج نکرد؟!مگه نرفت اروپا...

664

خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم تا چیزی راجب منوچهر ازش نپرسم.

خداروشکر امیر علی کارمو راحت کرد و گفت:

_خانم مقیمی، مهندس صدیقی با جناب کیان تو یه پروژه در شمال همکاری داشتن...دوسه

ماهی میشه که با هم آشنا شدن...ولی خوب بخاطر مشغله ی کاریشون ایندفعه شما رو به

جای خودشون معرفی کردن تا تو ی این پروژه ما و شرکت افق باهم همکاری داشته باشیم.

نورا

هاتف کیفشو باز کرد و چند تیکه کاغذ ازش بیرون آورد وگفت خوب اگه مشکلی نیست

بریم سراغ قرار داد.

امیر علی لبخندی زد و گفت:

_نه هیچ مشکلی نیست و به من نگاه کرد و گفت شما مشکلی ندارین خانم مقیمی؟!

665

اما من مشکل داشتم من هنوزکلی سوال بی جواب داشتم من به همه مشکوک بودم باید می

فهمیدم جریان از چه قراره؟

به امیر علی نگاه کردم و گفتم:

_میشه چند روز به من مهلت بدین؟

وبرای عقد قرار داد چند روزی صبر کنید؟

دست هاتف روی برگه ها خشک شد و با تعجب به من خیره شد.

در همون حال نیش خندی زد و گفت حدس می زدم براتون مشکل باشه.

دستامو رو میز گذاشتم و بلند شدم و کمی به جلو خم شدم و گفتم:

_اشتباه می کنید جناب کیان...موضوع اصلا این نیست من به کار خودم ایمان دارم....و

مطمعنم که از پسش بر میام...

منتها یه چند تا کار کوچیک توی تهران دارم که باید انجام بدم و تا خیالم از بابتشون راحت

نشه هیچ قرار دادی نمی بندم.

666

اگه شما عجله دارین می تونین با یه طراح دیگه قرارداد ببندین....من چند تا پروژه ی دیگه

ام تو همین تهران و اطرافش بهم پیشنهاد شده...یعنی اینکه بیکار نمی مونم.

پوزخند زد و یه ابروشو بالا برد:

_که اینطور

و برگه ها رو توی کیفش گذاشت و ادامه داد؛ بسیار خوب؛منتظر می مونم؛ اما فقط چند

روز؛

تا شنبه منتظر جوابتونم خانم مقیمی...فعلا روز بخیر...و از جاش بلند شد و امیر علی ام

همراهش شد به امیر علی دست داد و با نیم نگاه و لبخند یه چشمک بهم زد و از در

بیرون رفت.

هنوزم گستاخ بود...هنوزم می دونستم تو عمق نگاهش تمسخر و کم بودن خودم رو ببینم.

امیر علی بعد از بدرقه ی هاتف داخل اتاق شد... با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم:

_منتظرم توضیح بدی امیر علی؟

_چی رو توضیح بدم؟!

_نگو که مهندس کیان رو نمیشناسی وقتشه دهن باز کنی و حقیقت رو بگی!

_کدوم حقیقت؟!

صدام بالا رفت:

_خودتو به اون راه نزن...

_تو مگه ادعای مسلمونیت نمیشه...مگه ادعات نمیشه که یه آدم خَیِری پس دهن باز کن

و من رو از این کابوس نجات بده..

گریه ام گرفت و با فریاد گفتم:

_بسه دیگه هر چی مخفی کاری کردی..نگو که از طرف هاتفی...نگو با منوچهر و هاتف

دستت تویه کاسه است که به قرآن خودمو از این پنجره بیرون می اندازم...نگو هاتف از

بدبختیام خبر داره...نگو نمیدونی که این مردی که الان اینجا بودهمون قاتل روحمه...

با عصبانیت یقه ی کتش رو گرفتم و گفتم؛به خدا اگه بدونم که هاتف از بدبختیام خبر

داشته و هیچ کاری نکرده و تو باهاش همکاری کردی قید این زندگی رو می زنم امیر علی به

روح پدرم می زنم.

668

امیر علی با اخم و سر به زیر تو سکوت ایستاده بود..

اینبار با مشت تو سینه اش زدم و فریاد کشیدم؛یه حرفی بزن لعنتی..یه چیزی بگو...نگو

آدم هاتفی..نگو...نگو...

_آروم باش...آروم باش تا توضیح بدم..

ازش فاصله گرفتم و رفتم پشت میزم نشستم و سرمو رو دستام گذاشتم و های های گریه

کردم.

امیر علی بالای سرم اومد و گفت:

_چی رو می خوای بدونی؟این که هاتف رو می شناسم یا نه؟خوب آره میشنامش....اما

آدمش نیستم...نه من نه منوچهر...تو مارو چی فرض کردی؟

_آره خوب منوچهر تازه با هاتف آشنا شده...منم امروز اولین بار بود می دیدمش.

مگه نگفتم مثل یه برادر پشتتم...گفتم یا نگفتم؟

مگه نمی خواستی به یه جایی برسی که از هاتف انتقام بگیری...خوب الان وقتشه...انتقام

این نیست گه یه چاقو برداری و کسی روکه آزارت داده...بکشی ...اگه اینه که برو هاتف

رو بکش...راحت میشی اینجوری؟من فقط کمکت کردم تا از هاتف انتقام بگیری و

موفقیتت بزرگترین انتقامه واسه هاتفی که همیشه دست کمت گرفته...فکر نکن متوجه نگاه

های تمسخر آمیزش بهت نشدم...که شدم...

چون ما مردا هم دیگه رو خوب می شناسیم...

پس بزرگ شو ...بشو قد هاتف تا دیگه از بالا بهت نگاه نکنه...بزرگ شو نورا... بزرگ

شو...

تو قاموس توانتقام یه چیزه و تو قاموس من یه چیزه دیگه...

فکر کردی برای چی بهت اسرار کردم که بشی طراح داخلی ساختمان؟یعنی نمی تونستی تو

یه رشته ی دیگه آموزش ببینی؟به والله که استعدادشو داری...توی همه چی داری...

من یک ساله که هاتف رو می شناسم هیچ وقت از نزدیک ندیدمش هیچوقت...اما می

دونستم که یه معمار حاذقه....تمام تلاش من این بود که تو و هاتف رو مقابل هم

بذارم...درسته خوشم از این بچه پولدار پر مدعا نمیاد....

670

ولی بهت حق میدم که عاشقش باشی...خب اون یه مرد جذابه و البته خیلی مغرور...اون

همه چیز داره همه چیر،تحصیلات ،موقعیت..تیپ و قیافه وطبیعیه که همه ی اینا از اون یه

آدم مغرور ساخته باشه

اما تو غرورشو بشکن نورا،برای یه بارم که شده بهش ثابت کن که می تونی نمونه

باشی....پیروز شو...دنبال اینم نباش که من از کجا وسط زندگیت افتادم..به وقتش می

فهمی.

روز شنبه ام باهاش قرار داد می بندی و میری کیش،این یه دستوره،من باید برم اداره....

دوسه ساعت دیگه شرکت رو تعطیل کن و برو فعلا خداحافظ.

هاتف

671

نفهمیدم چطوری پله های ساختمون رو بدون استفاده از آسانسور طی کردم...به واحدم

که رسیدم کلید رو داخل در انداختم و وارد شدم کیفم رو روی مبل انداختم و رو مبل ولو

شدم.

دستامو دو طرف سرم فشار دادم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

سرم پر از فکرای جوراور بود...اون نورایی که تو تصورم فکر می کردم کجا و این نورا

کجا؟!

فکر می کردم باید برم تو زندان ها پیداش کنم اما اون اونجا !تو اون شرکت معتبر!با اون

تیپ و قیافه!یه طراح موفق!

چه قدر خوشگل شده بود!آخه چطوری امکان داشت؟!

هیچ جوره نمی تونستم حدس بزنم ارتباط نورا چطوری با اون شرکت شکل گرفته؟هر چی

بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم.

قوطی سیگارم رو درآوردم و یه نخ سیگار بیرون کشیدم و روشن کردم.

672

خیلی زود سیگار اول تموم شد و سیگار بعدی رو درآوردم..سیگار پشت سیگار بود که ته

می کشید و فیلترش رو توی زیر سیگاری خاموش می کردم...فکرهای بی نتیجه..حسابی

حواسم رو از اطرافم پرت کرده بود...

صدای زنگ گوشیم بلند شد...تازه از حواس نورا فارق شدم و گوشی رو برداشتم که دیگه

قطع شده بود...به پیامی که برام اومده بود نگاه کردم ده تماس بی پاسخ از باراد...

شمارش رو گرفتم و با اولین بوق برداشت:

_الو هاتف معلوم هست کدوم گوری هستی سی بار زنگ زدم...

باصدایی که دورگه شده بود گفتم:

_چی شده؟!

_صدات چرا گرفته ؟حالت خوبه هاتف؟

_خوبم بگو؟!

_مریضی؟!

_حرفتو بزن.

673

_نیلو زنگ زد بهم ازم یه چند وقتی مهلت خواسته...به نظرم اسم هوو که روش اومده ترس

بَرش داشته.

_اوهوم.

_هاتف الو الان کجایی شیش و هشت میزنی حواست هست چی می گم اصلا؟ تو

حالت خوبه؟!

_نورا رو پیدا کردم.

پشت تلفن سکوت حکم فرما شد فقط صدای نفس های باراد به گوش می رسید منم

تلاشی نکردم تا سکوت رو بشکنم گوشی روی گوشم مونده بود.

باراد گفت؛زندانه؟!

_نه حالش خوبه...کاملا سرحال و سلامت و تو یه موقعیت عالی.

_نکنه شوهر کرده؟

چشمامو با دست مالیدم و گفتم:

_نمی دونم...شاید.

674

باورت نمیشه اگه بگم زمین تا آسمون با اون نورایی که می شناختم توفیر داره....توام اگه

ببینی باورت نمیشه...

دارم داغون می شم باراد...

_خب این که خیلی خوبه حداقل فهمیدی کجاست این خیلی خبر خوبیه هاتف ،به نیلو

بگم حتما کلی خوشحال میشه.

_نمی دونم اگه فکر می کنی واسه حفظ زندگیت واجبه خب بهش بگو...اما بعید می دونم

نیلوفر از جای نورا بی اطلاع باشه.

_چی می گی هاتف؟دیدی که نیلو چقدر داغونه...چطور فکر می کنی از نورا خبر داره؟

_بهش بگو حال نورا خوبه...اگه پرسید کجاست بگو هاتف ازش خبر داره...نگران

نباشه...فقط همینو بگو باراد...من حالم خوب نیست بعدا بهت زنگ می زنم خودم.

_باشه داداش خیالت راحت...فعلا خداحافظ.

_خداحافظ و گوشی رو قطع کردم.

675

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و خودم رو روی تخت رها کردم...چشمام رو بستم تا

سردردم کمی آروم بشه...تو دلم دعا می کردم که نورا بپذیره و تو این پروژه باهام همکاری

کنه...حس می کردم این نورا لایه های ناشناخته ی زیادی برای کشف کردن داره.

نورا

مخالفت هام با رفتن به کیش کاملا بی نتیجه موند..نه منوچهر حاضر شد خودش بره و نه

امیر علی حاضر شد شخص دیگه ای رو جایگزینم کنه...

برای قرار داد خودش به شرکتی رفت که هاتف اونجا مشغول بود...به نظر تو این مورد امیر

علی کاملا لج کرده بود.

ومن حالا داشتم چمدونم رو می چیدم تا عازم کیش بشم.

در اتاق زده شد به هوای اینکه شکوه جونه اجازه ی ورود دادم و اصلا حواسم به لباس

تنگ و شلوار چسبون و موهای بازم نبود.

_بفرمایی.....

با شنیدن صدا با وحشت به عقب برگشتم و امیر علی رو دیدم که تو اتاق مونده بود و

شوک زده داشت بهم نگاه می کرد...

تو یه چشم بهم زدن از اتاق بیرون رفت و من فقط صداش رو شنیدم که گفت:

_نورا خانم بلیطتتون رو گذاشتم روی میز تلفن...

با کلافگی دستی رو پیشونیم کشیدم و روی تخت نشستم.. خجالت کشیدم...امیر علی

من رو هیچ وقت بدون حجاب کامل ندیده بود...اما حالا....

یزپ چمدونم رو بستم...کارش دیگه تموم شده بود.

بعد از چند دقیقه سعی کردم افکار مزاحم رو پس بزنم.امیر علی برام مثل یه برادر بود.

مانتو و شالم رو سر کردم و چمدون سنگینم رو کشون کشون با خودم از اتاق بیرون کشیدم

و بلیط رو از روی میز برداشتم و رفتم سمت حیاط...شکوه جون با اسفند و آب و قرآن

توی حیاط ایستاده بود...به طرفش رفتم و گونه اش رو بوسیدم اونم من رو بوسید و

گفت؛دلم برات تنگ می شه دخترم؛مرتب بهم زنگ بزن؛خیلی مراقب خودت باش.

_خیالتون راحت شکوه جون.حواسم به خودم هست...و دوباره گونه اشو بوسیدم و از زیر

قرآن رد شدم.

امیر علی بدون اینکه نگاهم کنه داخل حیاط اومد و چمدونم رو برداشت و با خودش

برد...دوباره شکوه جون رو بوسیدم و از حیاط خارج شدم و رفتم سمت ماشین امیر علی

و سوار شدم...

امیر علی هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد...هنوزم سعی می کرد بهم نگاه نکنه...با

تعجب پرسیدم اتفاقی افتاده امیر علی؟...ببخشید فکر کردم شکوه جونه...

با صدای گرفته از گفت ؛طوری نیست و نگاه عمیقی به من که کنارش نشسته بودم

انداخت....نگاهی که با همه ی نگاه های دیگه اش فرق داشت...نگاهی که من دوستش

نداشتم...من همون نگاه خندون و براق رو می خواستم نه این نگاه خیره.

با دسپاچگی نگاهشو ازم گرفت وگفت؛بری جات خالی میشه...چند ماه دوری کم

نیست.

با لبخند گفتم؛مگه نمی گی ماهی یک بار می تونم بیام چندروز مرخصی؟

678

_آره میای...خیلی مراقب خودت باش...دلم می خواد وقتی برگردی هنوزم قوی و محکم

باشی...دلم نمی خواد هاتف باعث نارحتیت بشه.

نگاهم رو به روبرو دادم و گفتم:

_نمیشه...من دیگه هیچ حسی به هاتف ندارم...اونجا اون فقط همکارمه همین.

****

وارد فرودگاه که شدیم هاتف اونجا بود...شیک پوش و موقر...

هاتف

نورا شونه به شونه ی احمدی داشت می اومد...به ظاهر متفاوتش نگاه کردم.

از دور نگاهم کرد و خیلی زود نگاهش رو ازم گرفت.

679

تو چند قدمیم که رسیدن احمدی قدمهاش رو تند تر کرد و خودش رو بهم رسوند و بهم

دست داد و احوالپرسی گرمی کرد...نورا خیلی آروم بهم نزدیک شد و یه سلام آروم کرد و

رو به احمدی کرد و گفت؛من میرم چمدون هارو تحویل بدم... برمی گردم.

****

احمدی رو به من کرد و گفت:

_مراقب خانم مقیمی باشین مهندس کیان...ایشون زیاد آشنایی به محیط کار ندارن.

توقع دارم شما که تجربه اتون بیشتره باهاش همکاری کنید و مراقبش باشین.

پوزخند زدم ،برام جالب بود که یه غریبه از من ت وقع داشت مراقب همسر سابقم باشم...

به چشمای جدیش که حس می کردم اصلا دوستانه نیست نگاه کردم و با پوزخند گفتم.

_بنده که مراقبشون هستم اما اگه تا این اندازه نگرانشون هستین پس چرا یه طراح آقا بجاش

نفرستادین؟...!با شناختی که من از مهندس صدیقی دارم همه ی کارآموزا و شاگرداشون

خیلی حرفه ای هستن.

680

دوباره نگاهم کرد و مثل خودم با پوزخند گفت؛همونطور که شما تو کار خودتون استادین

مهندس صدیقی هم تو کار خودشون استادن...فکر کنم هر کس با توجه به هنر و حرفه ی

خودش تشخیص می ده که چی به صلاحه...در ثانی شما خودتون طرح خانم مقیمی رو

دیدین و نظر آخررو خودتون رو طرحشون دادین.

دسته ی کیف سامسونتم رو توی دستم فشار دادم و گفتم:

_درسته، خیالتون راحت مراقبشون هستیم...اونجا یه گروه دیگه ام هستن،ایشون تنها نمی

مونن خیالتون راحت.

نتونستم کنجکاویمو پنهان کنم پس ازش پرسیدم؛شما جز این که ریسشون هستین نسبت

دیگه ای هم با ایشون دارین؟

_فعلا نه، اما ممکنه بعدها انشالله نسبتم پیدا کنیم.

_اوکی موفق باشین...بهش دست دادم و ازش فاصله گرفتم باید چمدونام رو تحویل می

گرفتم...

****

681

نورا قبل از من سوار هواپیما شد.

نگاهی به شماره ی پروازم کردم و از پله ها هواپیما بالا رفتم.

دقیقا جام کنار نورا بود ،خب طبیعی بود بلیط ها رو شرکت برای ما تهیه کرده بود.

بالای سرش ایستادم.

نورا

سایه ای رو کنارم حس کردم.سرم رو از صفحه ی لب تاپ گرفتم و به بالا نگاه کردم

هاتف کنار صندلی ایستاده بود وبرای نشستن مردد بود.

آروم گفتم:

_کاری دارین اینجا ایستادین؟!

هول زده گفت:

682

_شماره ی پروازم اینجاست می تونم بشینم ؟!

_بفرمایید و دوباره چشمم رو توی لب تاپ توی مانیتور انداختم...کنارم نشست و عطر

خوشش باعث شد که با تمام وجود اون عطر خوش رو به مشامم بکشم...ناخودآگاه بغض

کردم نه اینکه دلتنگش باشم نه...فقط یاد گذشته افتادم.

دستورات مهمان دار رو مو به مو اجرا کردیم... لب تابم رو بستم و رو پاهام گذاشتم...و

از پنجره ی کوچیک هواپیما به بیرون خیره شدم... هواپیما خیلی زود اوج گرفت و همه

چیز کوچیک و کوچکتر شد...حالم خوب نبود..اولین بار بود که هواپیما سوار می

شدم.حس می کردم تمام محتویات معده ام بالا اومده و تو گلوم گیر کرده...خجالت می

کشیدم از اینکه هاتف متوجه بشه که حالم خوش نیست با سختی مقاومت کردم تا مبادا

دستم به سمت کیسه ی تهوع بره...سرمو به عقب صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم تا

شاید حالم کمی بهتر بشه...

فایده نداشت... دست هاتف با کیسه ی تهوع جلوی صورتم اومد و گفت:

_این کیسه رو بگیر دستت حالت بد نشه، لازم نیست از من خجالت بکشی...دوسال

باهات زیر یه سقف زندگی کردم..خانم مهندس.

683

چشمام تا آخرین حد گشاد شد و به صورتش خیره شدم...انگار بعد از سالها تازه می

دیدمش...نگاهم افتاد به چندتار سفیدی که کنار شقیقه هاش دراومده بود...

اونم داشت خیره نگاهم می کرد...نگاه های خیره اشو قبلا نم دیده بودم اما این نگاهش

برام زیادی غریب بود ،نگاهی که هیچ غروری توش نبود.!!!

کوچکترین حرکتی نمی کرد تا نگاهش رو ازم بگیره با چشماش تو تمام صورتم نگاه کرد و در

آخر روی لبهام مکث کرد..

دلم نمی خواست به اشتباه فکر کنه که نگاهم از روی علاقه است...اون علاقه خیلی وقت

بود که ته کشیده بود...

دستشو که کیسه داخلش بود پس زدم و کیسه ی تهوعی رو که مخصوص خودم بود

برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ممنون از لطفتون خودم می دونم چکار کنم...نیازی ندارم.

_حالت خوبه؟!

_از سوالش جا خوردم...اما اصلا به روی خودم نیاوردم و آروم گفتم:

_ممنون خوبم...

دستاش رو روی سینه اش گذاشت و به روبرو خیره شد و گفت:

_منم اگه چهار سال تمام غیبم می زد و همه رو آلاخون والاخون می کردم و همه دربه در

دنبالم بودن حالم خوش بود.

تو همون حالت ادامه داد.

_فکرش رونمی کردم به اینجا رسیده باشی...این چهار سال واسه همه سخت بود گم و

گور شدنت...گفتن پلیسا دنبالت بودن یه دفعه غیب شدی...

فکر می کردم تو زندانی...

نگاهی بهم انداخت گفت:

_اما زندان نبودی که هیچ...حالام اینجایی به عنوان یه طراح موفق...

مخم داره سوت می کشه...خانم مهندس...فقط کاش اونقدر شهامت داشتی که بجای قیافه

گرفتن واسه من...بگی کجا بودی که همه چند ساله دربه درِ ترن و تو داری به ریششون می

خندی.

لبخند زدم...

با تعجب بهم خیره شد.

جدی شدم و گفتم:

_بهتره حد خودتون رو نگه دارین مهندس کیان...اصلا دلیلی نداره به شما راجب زندگی

شخصیم توضیحی بدم.

مسائل خصوصیم فقط به خودم ربط داره...و نه هیچکس دیگه، پس هر چی که تو

گذشته بین ما بوده رو بسپارین به همون گذشته...ما الان فقط همکاریم، اونم تنها تو همین

پروژه.

غیر از مسائل کاری ترجیح میدم با هم بحثی نداشته باشیم.

پوزخند زد و گفت:

_بله هر چی شما بگین.

هواپیما با شدت تکون خورد.

تکون های شدید هواپیما باعث شد که به سمت هاتف پرت بشم و طبق عادتی که داشتم

، که م وقع تکون خوردن دستهام رو به جایی بند کنم..ناخودآگاه بازوی هاتف رو چنگ

زدم.

چشمامو بستم و جیغ کوتاهی کشیدم.

تکون ها هر لحظه شدید تر می شد و من بیشتر تو بغل هاتف جمع می شدم.. اما

خیلی زود حرکت هواپیما به روال عادی برگشت..مهمان دار ها سعی داشتن مسافر ها رو

آ روم کنن.

اما سر من همچنان رو شونه های هاتف بود...تو اون شرایط واقعا تصمیم گیری از روی

کینه سخت بود...فقط سعی می کردم به یه جا پناه بیارم.

بعد از مدتی جو داخل کابین هواپیما آروم شد و دستای من کم کم از دور بازوی هاتف

شل شد، آروم چشمهام رو باز کردم و متوجه دست هاتف شدم که از جلو دور تنم حصار

687

شده بود...به صورت رنگ پریده اش خیره شدم و خیلی زود خودم رو از آغوشش جدا

کردم..اونم خیلی جدی دستهاشو باز کرد و به حالت اولیه اش برگشت.

با دستمال عرق پیشونیش رو پاک کرد و نفسش رو بیرون داد و گفت:

_بخیر گذشت...

****

هواپیما تو فرودگاه کیش فرو اومد و من نفس راحتی کشیدم.

تو فرودگاه کمی الاف شدیم و تو این مدت هاتف همش کنارم بود..هر چند که ازش بابت

رفتاری که ازم سر زده بود خجالت می کشیدم..در هر صورت اون به من نامحرم بود کما

اینکه پدر فرزند وهمسر سابقم باشه...مشکل دیگه این بود که اصلا دلم نمی خواست از

رفتارم سوءبرداشتی کنه.

چمدونها رو تحویل گرفتیم و به سمت سالن فرودگاه حرکت کردیم.

بیرون از سالن خودروی بنز سیاه رنگی منتظرمون بود،گویا از طرف رییس پروژه بود.

راننده با دیدنمون کلاهشو از سرش برداشت و به طرفمون اومد و گفت:

_خوش اومدین مهندس کیان...ابطحی هستم از طرف جناب عظیمی اومدم.

و با دست به ماشین اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید سوار شین.

نورا

راننده مارو جلوی یه هتل شیک و مجلل پیاده کرد و چندنفر به استقبالمون اومدن و چمدونها

رو از ماشین پیاده کردن.

با تعجب به این حجم باشکوه استقبالشون ازخودمون خیره بودم...

یه مرد کت و شلواری و مرتب به استقبالمون اومد:

_خوش اومدین جناب کیان و به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

689

_خوش اومدین!

_ممنونم.

_بفرمایید اتاق هاتون رو آماده کردیم، همراهم بیاین.

من و هاتف دنبال مرد راه افتادیم و همراهش از آسانسور به طبقه چهارم رفتیم....دوتا اتاق

دقیقا کنار هم برامون آماده کرده بودن...

مرد جوون اتاق ها رو نشونمون داد و ازمون خداحافظی کرد.

در اتاق رو باز کردم و نگاهم به هاتف افتاد که کلید رو تو قفل چرخوند و دررو باز کرد ،

دستش به سمت چمدون رفت و تو همون حال به من خیره شد.

حس کردم که باید از سوءتفاهم درش بیارم به طرفش رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_بابت رفتارم تو هواپیما عذر می خوام کاملا غیر ارادی بود...ترسیده بودم...و به صورتش

نگاه کردم و سعی کردم تاثیر حرفم رو توی چهره اش ببینم...که پوزخند زد و گفت:

_ط وری نیست...ما که بدمون نیومد...و چشمک زد و گفت:

_کاش طولانی تر می شد.

690

مستقیم تو چشماش بُراق شدم و گفتم:

_این که شما چه حسی داشتین مهم نیست من فقط مسئول حس های خودمم...در هر

صورت فقط خواستم دچار سوتفاهم نشین جنابِ مهندس کیان.

چند قدم نزدیک شد و گفت:

_صددر صد چون منم حس های خودم رو گفتم خانم مقیمی...و ازم فاصله گرفت و

گفت:

_روز خوش لیدی...و چمدون هاش رو برداشت و داخل اتاقش شد و در رو بست.

مهم نبود منم کشون کشون چمدونم رو داخل اتاق بردم و در رو بستم...اولین چیز زیبایی

که تو اتاق چشمم رو گرفت منظره ی دریای مواجی بود که درست روبروی پنجره ی اتاقم

بود...به سمت پنجره رفتم و از اونجا خیره شدم به رنگ آبی و نیلگون خلیج فارس و

درخت های نخل بلند و سر به فلک کشیده ای که ساحل رو زینت داده بود.

مهم نبود که دقیقا تو اتاق بغلیم مردی بود که بدترین روزهای عمرم رو برام رَقَم زده بود.

****

691

هوا تاریک شده بود و دلم هوای دریا رو کرده بود...نسیم خنکی از سمت دریا می اومد و

وادارم می کرد که نزدیک اون آبی نیلگونی بشم که حالا فقط موجهای خروشانش رو می

دیدم که با سرعت جنون واری خودشون رو به ساحل و درخت های نخل می کوبیدند...

به سمت کمدم رفتم و شال مثلثی کاموایی رو که شکوه خانم برام بافته بود و برداشتم و دور

شونه هام انداختم و از هتل بیرون زدم...

تقریبا هیچکس تو ساحل نبود نشستم روی یه تخته سنگ و خیره شدم به دریایی که تو

سیاهی شب تقریبا ناپیدا بود و فقط صدای موج هاش بود که آرامش رو به روح آدم تزریق

می کرد...مدت زمان زیادی بهش خیره شدم و فکر کردم... دل تنگ بودم دلتنگ چیزایی

که تو زندگیم از دست داده بودم...دلم می خواست با تمام وجود زار بزنم و با دریا حرف

بزنم اما مهر سکوت به لبهام زده بودن انگار...یاد بابا افتادم قبل از اینکه مامان بم یره بهمون

قول داده بود که مارو به کیش بیاره و دریای جنوب رو هم بهمون نشون بده..اما عمر

مامان کفاف نداد و بعد از اون دیگه دل و دماغی هم واسه بابا نموند که اینجا رو به

دختراش نشون بده..بعدش تمام اتفاقات بده دیگه ای که تو این زندگی به سرمون اومده

بود...بعد از عروسیم با هاتف فکر می کردم که حتما به هاتف می گم که یک بار من رو

692

به جزیره ی کیش بیاره و به عنوان ماه عسل برام حساب کنه... اما هیچ وقت اون ماه

عسل اتفاق نیوفتاد...حالا من اینجا بودم...همراه هاتف..خودمون دوتا تنها و جدا از هم

تو یه پروژه ی کاری با قلبهایی پر از کینه...من زن هاتف نبودم و اون هم شوهر من

نبود...و دخترم مشخص نبود که کجا بود...شاید یه گوشه با یه پتوی کهنه از سرما به

خودش جمع شده بود...یا شایدم سریه چهار راه گلهای سرخ رنگش رو توی دستاش گرفته

بود تا کسی بیاد و ازش یه شاخه گل بخره...شایدم تو آغوش یه مادر خوب خوابیده

بود...و یا توی یه پروشگاه....کجا بود رو فقط خدا می دونست اما من دلم می خواست

وجودش رو حس کنم و با یاد آغوش کوچیکش روزهامو بگذرونم شاید یه روزی می رسید

که دستای کوچیک دخترم دور شونه هام حلقه می شد و اونروز روزی بود که دنیا بهترین

روزشو نشون می داد شاید... شاید...شاید پیداش کردم..از جام بلند شدم ،دلم می

خواست بزنم به دل دریا و با تمام توان جیغ بزنم تا شاید خدا به حرمت دریای زیباش صدام

رو بشنوه و حاجت دلم که دخترم بود رو روا کنه....قدمهام رو به سمت دریا برداشتم.

هاتف

693

نگاهش سرد بود،صداش سردتر....مثل یه تیکه یخ که خیال بازشدن نداره...با اون نورا از

زمین تا آسمون تفاوت داشت.

لباسم رو عوض کردم افتادم رو تخت...یاد اون موقع ها افتادم که تا یه دونه از لباسام رو

زمین می افتاد نورا فوری برش می داشت و می ذاشتش سر جاش...همیشه لباس هام مرتب

و اتو کشیده آویزون توی کمد بود.

اما حالا به زور فقط یه تیشرت و شلوار از توشون درآورده و تنم کرده بودم.

هنوزم باورم نمی شد نورا اینقدر بهم نزدیکه درست تو اتاق کناریم...سرنوشت چه بازی هایی

داشت.

نگاهم به چمدون هام افتاد که با درِ باز شده همچنان روی زمین ولو بودن. حس درآ وردن

و چیدنشون رو نداشتم.

چشمهام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشت تا چشمام رو باز کردم اتاق تاریک بود، فکر می کنم چند ساعتی

خواب بودم.

کلید بالای سرم رو زدم ،لوستر اتاق روشن شد...

رفتم سمت چمدون هام حوله و لباس تمیز برداشتم و رفتم سمت حمام.

دوش گرفتم و بیرون اومدم.

صدای در اتاق کناریم بلند شد؛اتاقی که نورا توش بود...

آروم لای در رو باز کردم ؛ نورا رو دیدم که داشت به طرف آسانسور می رفت،این وقت

شب کجا می خواست بره؟

رفتم پشت پنجره و به بیرون خیره شدم ،نورا از هتل بیرون زد ؛داشت می رفت سمت دریایی

که امشب بدجوری طوفانی بود...اونقدر بهش خیره شدم تا تو تاریکی محو شد.

تصمیم گرفتم دنبالش برم...

از اتاق بیرون زدم و رفتم پایین و کلید رو به مسئول پذیرش تحویل دادم...و از هتل بیرون

زدم...

هوا خنک بود و گاهی نسیم سردی می وزید.

چشم هامو بادقت به اطراف چرخوندم دیدمش روی یه تخته سنگ نشسته و محو دریا

بود.

حس می کردم یه دنیا باهاش فاصله دارم...تکیه امو دادم به درخت نخلِ تنومندی که پشت

سرم بود و دستام رو روی سینه گذاشتم و بهش خیره شدم...هنوزم برام گنگ بود.گنگ و

مبهم،چی فکر می کردم و چی شده بود!به تنها چیزی که هیچوقت فکر نمی کردم این بود

که نورا یه روزی اینجوری استقلال پیدا کرده باشه...بهم گفته بودن پلیس دنبالش بوده و

اون حالا یه طراح بود با این ظاهر جدید!!

چقدر دلم می خواست اون زمانی که همسرم بود یه همچین ظاهری داشته باشه...اما اون

توی دنیای دیگه سیر می کرد.

یعنی چی باعث شده بود که دختری مثل نورا با اون حجم از دست و پا چلفتی بودن....

یه دفعه اینجوری تغییر رَویه بده...ظاهر جدید!شخصیت جدید!موقعیت جدید!

داشتم خیره نگاهش می کردم که یه دفعه از جاش بلند شد و رفت سمت دریا..

696

هول زده تکیه امو از درخت برداشتم.

دریا امشب مواج بود و اصلا مناسب شنا کردن نبود...

چند قدم برداشتم .نورا جلو تر رفت.

موج شدیدی داشت به سمت ساحل می اومد....زدم رو پیشونیم؛یا امام حسین..

چند قدم به جلو دویدم و

صداش زدم.

نورا

آب گرم دریا لذت شگرفی داشت...دلم خواست جلوتر برم تا هر جا که شد...

جلورفتم، آب تا کمرم بالا اومده بود...حس می کردم دریا داره من رو به سمت خودش می

کشه...به آسمون پر ستاره نگاه کردم و قدم بعدی رو برداشتم.

697

_نورا جلوتر نرو خطرناکه.

با شنیدن فریادی که داشت اسمم رو صدا می زد به عقب برگشتم...یه مردِ سفید پوش

بود ..خ وب که دقت کردم متوجه قد بلندش شدم...هاتف بود...با یه تیشرت بدن نما و

شلوار سفید تو ساحل ایستاده بود...

صورتم رو ازش برگردوندم قدم بعدی رو برداشتم به اون چه ارتباطی داشت که من می خوام

برم تو دریا؟

_بهت می گم نرو جلوتر، خطرناکه...دریا طوفانیه...

بی اعتنا بهش جلوتر رفتم یهو زیر پام خالی شد تعادلم رو از دست دادم و افتادم...

آب شورش وارد دهانم شد...به پشت سرم نگاه کردم هاتف داشت به طرفم می دوید...یه

موج سهمگین دیگه با شدت خودشو بهم کوبید... افتادم...تقلا کردم بلند

شم..نتونستم....دست و پا زدم تا خودم رو نجات بدم..دوباره و دوباره ،فایده نداشت

زور موج ها زیادتر بود... آب وارد ریه هام شد،دیگه هیچی نمی دیدم....چشمام سیاهی

می رفت... نمی تونستم فریاد بزنم و کمک بخوام....نمی تونستم نفس بکشم...

698

چشمامو بستم دیگه جون کندن فایده نداشت من داشتم می مُردم اونم جلوی چشمهای

هاتف ...اینجا دیگه ته دنیا بود...خودمو تسلیم موج ها کردم.

یهو مثل پر از دریا کنده شدم...توبغل یه نفر بودم...چشمام روی هم افتاد و

دیگه هیچی نفهمیدم...

******

یکی داشت شکمم رو فشار می داد...

زمزمه های گنگی رو می شنیدم.

نمی فهمیدم چی میگه...

یه دفعه حجم زیادی از هوا وارد ریه هام شد...چشمام رو باز کردم...یکی رو صورتم خم

شده بود..

به سرفه افتادم.

هاتف همزمان سرش رو عقب کشید.

699

اولین چیزی که دیدم آسمون پرستاره بود چند دقیقه ای تو همون حالت به آسمون خیره شدم

بعدش سرم رو به سمت چپم چرخوندم.

به هاتف نگاه کردم، طاق باز روی زمین افتاده بود موهاش روی صورتش ریخته و لباسش به

تنش چسبیده بود....داشت نفس نفس می زد.

با همون لحن بریده بریده اش گفت؛هنوزم کله و شق و دیونه ای نورا.

صورتم رو ازش برگردوندم و یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم سرخورد .از دست

خودم عصبانی بودم من بازم جلوی هاتف خطا کرده بودم گذاشتم اشکام آروم آروم بباره

هر چند بی صدا...بدنم خسته و کرخت بود.

با سختی از جام نیم خیز شدم و رو شن ها نشستم...هاتف هنوزم رو زمین دراز شده

بود...

اونم از جاش بلند شد و نشست و به روبروش خیره شد.

از زمین بلند شدم و به طرف هتل قدم برداشتم...که هاتف گفت:

_وقتی شنا بلد نیستی بهتره به دریا نزنی تا دیگران رو توی دردسر بندازی...

700

سرجام ایستادم که هاتف نزدیکم شدو سد راهم شد:

_فکر کن منم تو ساحل نبودم کی می خواست نجاتت بده؟...بعد همه ی تقصیرا متوجه

من می شد...تو با من اومدی و مسئولیتت به گردن منه، غرق می شدی من باید جواب

احمدی رو چی می دادم؟

به لباس های سرتاپا خیسش نگاه کردم و تو صورتش مکث کردم و گفتم:

_جوری حرف نزنید که انگار با یه بچه ی دوساله طرفین جناب کیان!

من یه آدم عاقل و بالغم خودم می تونم از پس خودم بربیام...نیازی هم به کمک کسی

ندارم...شما صدام نمی زدید،حواسم پرت نمی شد...حواسمم پرت نمی شد تو دریا نمی افتادم.

پس سعی نکنید از خطاهای خودتون چشم پوشی کنید مثل همیشه...

بهتره بدونید من نیازی به بادیگارد ندارم...دیگه تعقیبم نکنید تا به قول خودتون دردسر

برتوان درست نشه.....در هر صورت من به شما یه تشکر بدهکارم...ممنونم که کمکم

کردین.

و ازش دور شدم.

701

نورا

دیگه دنبالم نیومد به پشت سرم نگاه کردم هاتف نشسته بود و به دریا نگاه می کرد.

راهم رو ادامه دادم و رفتم داخل هتل..مسئول پذیرش با تعجب به سرووضع خیس و آشفته

ام نگاه کرد.

و گفت:

تو این هوا رفتین تو دریا ؟!

_دستی به لباس های خیسم کشیدم و با لبخند گفتم:

_آره فکر نمی کردم اینجوری بشه.

نگاه مسئول هتل به پشت سرم افتاد...نگاهش رو دنبال کردم و به هاتف نگاه کردم

..مسئول هتل به هاتفم همونجوری خیره شد که به من خیره شده بود.

هاتف نزدیکش شد و بدون اینکه نگاهم کنه رو به مرد کردو گفت:

702

_لطفا کلید اتاق ۳۰۱ رو بدین.

مرد کلید رو برداشت و دادش دست هاتف.

هاتف کلید رو برداشت و بی توجه به من به سمت پله ها رفت..

****

به اینه نگاه کردم و شیشه ی عطر رو برداشتم و به خودم زدم و کیفم رو برداشتم از اتاق

بیرون زدم و به سمت لابی هتل رفتم...جای قشنگی بود....جلوش یه نخلستان بزرگ بود

از لابلای نخل ها می تونستی دریا رو ببینی...جمعیت زیادی اونجا نبودن...نگاهم افتاد به

هاتف که روی یه میز تنها نشسته بود و تو فکر بود...جلوش روی میز انواع مربا و پنیر و

کره چیده بودن ،اما اون فقط آب پرتقال رو جرعه جرعه سر می کشید و هر چند گاهی

به دریا خیره می شد.

نشستم روی یه میز و گارسون به طرفم اومد:

_صبح بخیر خانم چیزی میل دارین براتون بیارم؟

_بله یه چای و بیسکوییت فقط.

703

_چشم خانم.

چای و بیسکویت رو خوردم...می دونستم که باید با هاتف برم به محل پروژه...

با قدمهای آروم از پشت میز بلند شدم به طرفش رفتم، بالای سرش ایستادم و سینه امو

صاف کردم. سرش رو بالاآورد و به من نگاه کرد.

رو بهش گفتم:

_من آماده ام جناب کیان دیر شده...ماشین منتظره...

لیوان نصفه ی آب پرتقال رو روی میز گذاشت و از جیب بالای کتش یه مقدار پول

درآورد و گذاشت رو میز و به نشونه ی هدایت دستش رو تو چند سانتی کمرم گذاشت و

گفت:

_بله بفرمایید..

با هم از هتل بیرون زدیم یه ماشین منتظرمون بود....راننده در عقبِ خودرو رو باز کرد و ما

هردو نشستیم و راننده ماشین رو راه انداخت.

****

704

محل اجرای پروژه یه باغ بزرگ بود با یه ویو از یه گوشه از ساحل مثل هتل محل اقامت

خودمون.

اونجا با یه گروه دیگه آشنا شدیم که بومی همونجا بودن وبرای اینکه بهتر بتونن از پس طراحی

و ساخت هتل بربیان هاتف و من رو دعوت کرده بودن که تو این پروژه باهاشون همکاری

داشته باشیم.

***

داشتیم طرح هارو بررسی می کردیم که گوشیم که روی میزبود زنگ خورد

هاتف بهش خیره شد..

نام امیر علی رو صفحه ی گوشی افتاده بود.

نگاهی به هاتف کردم و گوشی رو برداشتم.

_الو...

_الو سلام نورا جان.

صدای شکوه خانم بود که داشت با گوشی امیر علی تماس می گرفت.

705

با ذوق گفتم:

_سلام عزیزم... وای نمی دونید چقدر تو این دوروزه دلتنگتون شدم وبا گوشی دستم از

هاتف و گروهش دور شدم

نورا

بعد از صحبت کوتاهی که با شکوه خانم داشتم،کمی هم با امیر علی حرف زدم و گوشی

رو قطع کردم.

هاتف خیلی جدی و با جذبه داشت با گروه صحبت می کرد...نزدیکشون که شدم با

لبخند کوتاهی از جمعشون عذر خواهی کردم.

که هاتف با تخسی گفت:لطفا وقتی داریم راجب روند کار مشورت می کنیم گوشی رو

خاموش کنید یا لااقل به مخاطبتون بگین بعدا باهاش تماس می گیرین.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

706

_حتما...

_خوبه حالا بهتره طرحتون رو ارائه بدین.

روی نقشه ی ساختمان که روی میز بود خم شدم و توضیح مختصری راجب طرح داخلی

دادم...دختری که همراهمون بود و اونم یه طراح بود...رو به هاتف کرد و گفت:

_آقای مهندس این طرحی که خانم مقیمی دادن از نظر من چندان جالب نیست...نیاز به

تغییر داره.

هاتف خیلی جدی گفت:

_شما نظری دارین بگین تغییرش میدیم.

نگاهم به موهای طلاییش افتاد که بیشترش از شال نازک و قرمز رنگش بیرون ریخته بود و

صورتش که به شدت برنزه بود و با چشمهای سبز و درشتش چندان هم خوانی

نداشت..نگاهم رو از صورتش گرفتم و به ظاهرش با اون مانتوی تنگ و کوتاه و شل وار

جذبش دوختم...به ناخن های لاک زده و بلندش خیره شدم که داشت زوایای طرحم رو

به هاتف نشون می داد..

707

هاتف با دقت داشت به توضیحاتش گوش می داد.

کمی راجب طرحش که از نظرم اصلا جالب نبود توضیح داد و بعد از چند دقیقه...

با مهارت بحث رو عوض کرد و روبه هاتف گفت:

_مطمعنم این طرحی که من دادم مورد پسند هر زوجی هست که یه هتل لوکس رو برای

تعطیلات و گشت و گذار و طبعاً ماه عسل انتخاب می کنن...می گین نه با همسرتون بعد

از پایان پروژه یه سر به این هتل بزنید تا نظرش رو بدونید...شما که قطعا همسر دارین

مهندس کیان درست نمی گم؟!

و با اشتیاق به لبهای هاتف خیره شد تا جوابش رو بشنوه.

_هاتف زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

_خیر، چند سالی میشه ازشون جدا شدم.

از پاسخش چشمام گرد شد...پس طلا چی؟مگه باهم ازدواج نکرده بودن؟!

آتنا با چاپلوسی گفت:ای وای واقعا متاسفم آقای مهندس...قطعا لیاقت یه زندگی خ وب

کنار یه همسر خوب رو نداشتن.

با تعجب سر بلند کردم که نگاهم به هاتف افتاد که داشت بهم نگاه می کرد...زود

نگاهش رو ازم گرفت و به همون دختری که اسمش آتنا جهانی بود انداخت و گفت:

_ممنون می شم راجب کار صحبت کنید و وارد بحث های حاشیه ای نشین...و به طرح

نگاه کرد وادامه داد.

_خب همین؟!پیشنهاد دیگه ای برای زیباتر شدن کار ندارین؟

آتنا که صورتش از پاسخ سرد و ضد حال هاتف کش اومده بود با اخم و دست به سینه

به طرح نگاه کرد و گفت؛به نظرم که کامله شما نظری برای بهتر شدنش دارین بگین!

هاتف نگاه دقیق تری به طرح کرد و گفت:

_به نظر من خیلی جای کار داره و همون طرحی رو که خانم مقیمی می گن از نظر من

کاملتره...گوشه ی لبم به لبخندی بالا رفت و با غرور دستام رو روی سینه ام گذاشتم و

به صورت آتنا خیره شدم.

یکی از دومردی که همراهمون بود و فامیلیش محمدی بود گفت:

_از نظر منم طرح خانم مقیمی برای بناهای شرقی ساختمون بهتره.

709

طرحی که خانم جهانی دادن کمی تکراریه!

اخم های آتنا توی هم رفت.

هاتف روبه من گفت:

_بله از نظر منم همینطوره.

خب می ریم سراغ ادامه ی کار.

هاتف

برای خوردن شام به رستوران هتل رفتم.

تمام روح و روانم بهم ریخته بود....کلی سوال بی جواب تو ذهنم بود که باعث شده بود

هیچ رقمه نتونم جلوی کنجکاوی خودم رو بگیرم نورا عوض شده بود ولی من هنوز همون

هاتف بودم نمی تونستم نسبت به اینکه چه اتفاقاتی توی این چهار سال برای نورا افتاده که

مسیر زندگیش رو اینجوری تغییر داده بی تفاوت باشم.

710

دعا می کردم که نورا هم اونجا باشه...

و بود...

دیدمش که روی یه میز تنها نشسته بود داشت با آرامش غذاش رو می خورد.

من مثل نورا دل ودماغ قیافه گرفتن رو نداشتم...چهار سال بود که بخاطر غیب شدن یه

دفعه ای نورا انگشت اتهام همه خصوصا حاج بابا به سمت من بود.

حاج بابایی که بدجوری باهام بی مهری کرد...تردم کرد و حتی حاضر نشد ببینتم...حتی

تو اوج بیماریش!

من خیلی ضربه خورده بودم... اما انگار نورا تو این چند سال حسابی خوش خوشانش بود

که اینجوری به سمت پیشرفت قدم برداشته بود.

قدمهام رو مستقیم به سمت میزش برداشتم.

و بدون اینکه ازش اجازه ی نشستن رو میزش رو بگیرم صندلی روبروش رو بیرون کشیدم و

نشستم.

با تعجب بهم نگاه کرد و سلام آرومی کرد.

711

یه دونه دستمال کاغذی رو از جعبه اش بیرون کشید و آروم باهاش دور لبش رو پاک کرد

و خواست که بلند شه که تشر زدم.

_بشین سر جات!

آروم گفت:

_من خسته ام.

با تُن صدایی که سعی می کردم بالا نره تا خانواده ی میز کناری متوجه نشن گفتم:

_نه خسته تر از من.

_از جاش بلند شد که با عصبانیت دستم رو روی میز مشت کردم و گفتم:

_بشین سرجات اون روی من رو بالا نیار...که عواقبش پای خودته نورا.

پوف کلافه ای کشید و...

نشست سرجاش و با ابروهای تو هم رفته گفت:

_بهتره حرمت ها رو حفظ کنید جناب کیان.

پوزخند زدم:

_من حوصله ی قیافه گرفتن وطاقچه بالا گذشتن رو ندارم ،لااقل نه برای کسی که هنوز

اسمش تو شناس نامه امه با یه ضبدر روش...پس تموم کن این مهندس مهندس گفتنت رو

...فکر نکن اگه بهم بگی جناب مهندس کیان... منم بهت می گم سرکار خانم مقیمی..

گارسون روی میز اومد و ظرف هایی رو که نورا باهاشون غذا خورده بود رو برداشت و رو

به من گفت:

_چی می خورین براتون بیارم؟!

بدون اینکه نگاهم رو از نورا بگیرم گفتم:

_ممنون فعلا سفارشی ندارم.

_نورا که مشغولِ بازی با انگشت های دستش بود و سرش پایین بود در همون حالت

گفت:

_راجب طرحم سوالی هست بفرمایید؟!

713

نگاهم رو ازش برنداشتم:

_هرسوالی راجب طرحت بوده پرسیدم و جواب گرفتم...الان راجب خودت می خوام

بپرسم.

_چیزی راجب خودم نیست که براتون بگم.

_هست...خیلی چیزا...

_کجا بودی؟چکارمی کردی؟با کی زندگی کردی؟می دونی بعد از رفتنت چه اتفاقاتی

افتاده؟..می دونی چی به روز خانواده ات و خانوادم
اومده؟وَئو...وئو..و...؟ !تا الا

آخر...

واسه من زیر و رو نیا نورا...من خیلی وقته یه بوم و دو هوام ....ذهنم داغونه...فکرم

داغونه...خودم داغونم...

اونقدر دنبالت گشتم که فکر می کردم اگه ببینمت دمار از روزگارت درمیارم...اما الان

روبرومی و من...

آه کشیدم:

714

_می دونی چقدر دنبالت گشتم از بیمارستان و پزشک قانونی بگیر تا زندان و گرفتن آمار

زنان زندانی تو حوزه ی مواد مخدر...

کجا بودی که هیچ جا نبودی؟!

_کجا بودی که بی خبری از حال زار خواهرت که چهار ساله همچنان مونده زیر عقد باراد

و کنج خرابه نشین شده و از بدبختی، پرستاریِ بچه ی مردم رو می کنه.

نگاهم کرد چشماش تر شد اما زود خودش رو جمع و جور کرد.

ادامه دادم:

فقط جواب همین رو بده؟

از جاش بلند شد.

نگاهم باهاش بالا اومد.

پوزخند زد و گفت:

_هر جا که بودم...مهم نیست..

715

اگه تو جهنم بودم تو خنکترین قسمتش بودم و اگه تو بهشت بودم تو بالاترین درجه اش.

اگه تو جهنم زندگی کردم مذاب ترین قسمتش و اگه تو بهشت زندگی کردم پایین ترین

درجه اش درست نقطه ای بوده که تو کنارم بودی هاتف...

و جدا شدن از تو.. من رو از اون جهنم سوزان و اون بهشت تقلبی نجات داد..

و تو هیچ وقت نمی فهمی تو این چهار سال کجا بودم...پس بهم نزدیک نشو...که این

روزا بدجوری هوام برزخیه ...فراموش کن نورایی تو زندگیت بوده...

شبتون بخیر جناب کیان...و با سرعت از من دور شد.

هاتف

از خودرویی که شرکت در اختیارم گذاشته بود پیاده شدم و کیفم رو توی دستام جابه جا

کردم...به سمت نگهبانی رفتم و با یه سلام جزیی از کنارش رد شدم که صدام زد:

_مهندس کیان دوتا آقا اومدن یه سر به خانم مقیمی زدن و حالام توی دفتر شما منتظ رن.

716

چشمهام رو جمع کردم و گفتم؛نگفتن اسمشون چیه ؟از کجا اومدن؟

_از تهران اومدن...اسمشون رو نمی دونم.

_بسیار خب ممنونم.

نگاهی به اطراف کردم به پروژه ای که توی این دو ماه حسابی جلو افتاده بود کار ساخت

قسمت غربی هتل تقریبا تموم شده بود و حالا نوبت طرح داخلی ساختمون بود که به عهده

ی نورا و گروهش بود.

به نظر می رسید که خیلی خوب تونسته بود تو کارش مهارت پیدا کنه و الحق که طراح بی

نظیری بود و البته توی کار جدی.

نگاهم رو از ساختمون گرفتم و به سمت کانکسی که دفتر کارم بود حرکت کردم.

داخل که شدم از دیدن مهندس صدیقی و مهمتر از اون احمدی خیلی شوک زده شدم.

هردو از جاشون بلند شدن و من هم به سمتشون رفتم و باهم دست دادیم.

صدیقی مرد خیلی خوب و با شخصیتی بود..اما امان از احمدی که هیچ رقمه نمی تونستم

بخونم که توی نگاهش چی هست که وادارم می کنه بهش به چشم یه دوست نگاه نکنم.

717

از لحاظ قدو هیکل تقریبا اندازه ی خودم بود و شاید کمی از من جذاب تر،مهم ترین

خصلتش لبخندی بود که همیشه روی لبهاش دیده بودم...حاج بابا می گفت تبسم روی لب

از خاصیت پیغمبره..ولی من این لبخند ش رو دوست نداشتم، حس می کردم کمی مچ

گیرانه است از این نگاه هایی که حس می کردی تا عمق وجودت رو می خونه.

به هردوشون دست دادم اما احمدی دستم رو محکمتر بین دستاش فشرد..از فشرده شدن

دستم بین دستای محکمش اخمی بین پیشونیم افتاد...که از نگاه براق وتیز بینش دور نموند

چشمهای براقش شبیه یک نفر بود، کی؟ تواون لحظه حضور ذهن نداشتم.

رفتم و پشت میزم نشستم یه لبخند مصنوعی زدم...لبخندی که با صورتم زیادی غریب بود:

_خوش اومدین.

هردو روی صندلی نشستن و احمدی دستها شو روی سینه اش گذاشت و پاهاش رو روی

هم انداخت.

کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم؛چه بی خبر اومدین...توقع داشتم از اومدنت ون با خبر

می بودم.

صدیقی لبخند زد و گفت:

_راستش خوب از اول قرار بود من این کار رو انجام بدم ولی من خانم مقیمی رو معرفی

کردم...اما در حال حاضر خانم مقیمی نیاز به کمی استراحت و یه مرخصی چند هفته ای

دارن...برای همین من اومدم تا ایشون چند روزی برن به تهران برای استراحت.

یه چیزی توی دلم فرو ریخت...نبود نورا مگه ممکن بود؟!

صدیقی ادامه داد؛جناب احمدی ام اومدن تا یه سربه پروژه بزن و از نزدیک روند کار رو

مشاهده کنن...چند روزی هستن و بعد با خانم مقیمی بر می گردن تهران.

با کلافگی دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_آها خوبه...مشکلی نیست ولی ما قرارداد رو با خانم مقیمی تنظیم کردیم و باید باشن

توی پروژه نمی تونن به شما واگذار کنن و دیگه برنگردن.

_صدیقی کمی رو به جلو متمایل شد و گفت:

_فقط چند هفته است بعدش ایشون خودشون بر می گردن.

719

احمدی دخالت کرد و گفت ؛توی قرار داد این قید شده که هر چند ماهی که بگذره ایش ون

می تونن برای استراحت مرخصی بگیرن وچند هفته ای بیان تهران.

نتونستم حسادتم رو از سینه سپر کردن این پسره برای نورا مهار کنم...پوزخند زدم و گفتم:

_ما خودمون به نیروهامون مرخصی می دیم و خودمون هم براشون بلیط تهیه می کنیم و می

فرستیمشون برای استراحت...جایی قید شده که حتما باید کسی ایشون رو توی سفر

همراهی کنن؟

صدیقی به احمدی نگاه کرد و چیزی نگفت.

منتظر به دهان احمدی خیره شدم تا جوابش رو بشنوم.

لبخند مرموزش رو حفظ کرد و گفت:

_خانم مقیمی از طراحان شرکت امید هستن و من هم مافوقشون دلم می خواست کار

ایشون رو از نزدیک ببینم و البته همسفر شدن با ایشونم برای من مایه ی مباهاته...من

مدت زیادی هست که ایشون رو می شناسم و باهاشون در ارتباطم.

720

جزیره ی کیش هم یه جای توریستی و تفریحیه این سفر هم کاره و هم سیاحت بدم نمی یاد

مدتی رو که اینجا هستم جاهای دیدنی و زیبای این جزیره رو از نزدیک ببینم...از لحاظ

شما مشکلی داره؟!

گلومو صاف کردم و گفتم:

_خیر اصلا مشکلی نداره.

_پشتش رو به صندلی تکیه داد و گفت:

_خوبه!

در اتاق زده شد و نورا داخل شد..

نیش احمدی و صدیقی با دیدنش تا بنا گوش باز شد و اخم من غلیظ تر..

از دست خودم عصبانی بودم...

اصلا به من چه ارتباطی داشت که نورا با مردهای دیگه چه برخوردی داره..مگه من نسبتی

باهاش داشتم؟

نورا با ذوق به طرف احمدی رفت کنارش نشست و گفت:

721

_نمی دونی چقدر خوشحالم که اینجایی امیر علی و متعاقب اون به صدیقی هم نگاه کرد

و گفت:

_و همچنین شما استاد...خیلی خوش اومدین.

صدیقی بهش لبخند زد و گفت:

_کارت خیلی پیشرفت کرده... باید به خودم تبریک بگم بابت انتخاب طراح شایسته ای

مثل تو...

نورا از خجالت سرخ شد و با لبخند گفت:

_اختیار دارین استاد...خیلی ممنونم.

هاتف

722

تحمل اون محیط برام خفقان آور بود دلم نمی خواست اونجا بشینم و به نورایی نگاه کنم که

به زور با من دوکلمه حرف می زد و حالا داشت با دوتا مرد غریبه گل می گفت و گل

می شنید.

نگاه های گاه و بی گاه امیر علی که بهم می انداخت اذیتم می کرد...حس می کردم داره

با لبخند مهربونش دستم می اندازه.

گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و کلاه ایمنی رو تو سرم کردم و از اون محیط کسل کننده

بیرون زدم،تا سری یه کارگرا بزنم...

سرم به شدت درد می کرد بازم عصبی شده بودم....رفتم سمت کار گرا یکیشون داشت تند

و تند آجرهای شکسته رو روی هم می چید و دیوار آشپز خونه رو بالا می برد..

مصالحش خیلی شل و واررفته بود ...و وضعیت آجرها افتضاح.

به سمتش رفتم و بهش تشر زدم:

_چکار می کنی آقا مسلم این آجرهای شکسته چیه داری می چپونی تو دیوار لونه سگ

که بالا نمی بری چرا داری زحمات ماروبه باد میدی مشتی؟

یالا خرابش کن زود باش این آجر شکسته ها رو نبینم بین دیوارا کار بزارین مصالح همه باید

مرغوب باشه...آجر شکشته ها رو بندازین دور.

دفعه بعد ببینم اخراجت می کنم مسلم.

با تخسی گفت:

_مهندس ما ۰۱ ساله بَناییم...هیچیش نمیشه...خیالت تخت.

تو صورتش براق شدم:

_همینی گه گفتم رو انجام بده بگو چَشم.

مهندس داری ایراد می گیری بابا سه ساعته پاشم به همین راحتی خرابش کنم؟

با عصبانیتی که مقدمه اش توی دفترم و خنده های نورا بود به سمت کلنگ رفتم و بلندش

کردم و گفتم:

_اگه تنبلیت میشه خراب کنی خودم خرابش می کنم و با کلنگ جا آوردم به دیوار و

خرابش کردم...حال خوشی نداشتم حواسم به دورو اطرافم نبود کلنگ رو محکم زدم و

متاسفانه با شدت روی دستم کوبیدم.

724

درد شدیدی تو وجودم پیچید وباعث شد فریاد بزنم ،خون شدیدی داشت از دستم می

اومد..کارگرا حول زده دورم جمع شدن...تیشرت زرد زنگم کاملا به خون آغشته شد...

تو همین حین نورا و صدیقی هم سر رسیدن و بادیدن نورا از جام بلند شدم تا از ساختمون

بیرون بزنم...

اما شدت خونریزی اونقدر زیاد بود که وسطهای راه پشیمون شدم و روی کیسه های گچ

نشستم.

گارگرا دورم جمع شدن.

صدیقی بالای سرم اومد و گفت:

_مهندس کیان آخه این چه کاری بود کردی برادرِ من؟ هر چیزی قانون و قواعد خودشو

داره، خراب کردن دیوارم همین طور،این کار شما نیست.

در حالی که لبهامو از درد گاز می گرفتم گفتم:

_چیزی نیست یه زخم کوچیکه خوب میشه.

یکی از کارگرا با سرو لباس خاکی و دستهای سیمانی با یه سینی که توش یه گاز استریل

و بتادین بود سر رسید..

و مقابل پاهام زانو زد و گفت:

_صبر کنید مهندس الان براتون می بندمش.

صدای نازک نورا به گوشم رسید:

_دستاتونو ببینید با این دست سیمانی می خواین زخم رو استریل و ضد عفونی کنید ؟بدتر

میکروب می گیره که.

شما بفرمایید سر کارتون دست من تمیزه می بندمش براشون.

عضلات صورتم که از درد جمع شده بود با حرف نورا از هم باز شد..اما هنوزم درد داشتم.

صدیقی کارگرارو متفرق کرد و خودشم رفت بالای سرشون.

نورا مقابل پاهام نشست.

آب دهنم رو قورت دادم.

آروم گفت:

726

_دستتو بردار.

_خودم می بندشم...لازم نیست زحمت بکشید.

دستش از دور سینی شل شد.

بتادین رو برداشتم و روی زخمم پاشیدم.

سوز دردناکی داشت...

نورا بالای سرم ایستاد و به کارم خیره شد...

دستم ازدرد بی حس شده بود.

خواستم گاز استریل رو بردارم بسته بندی محکمی داشت با یه دست نمی شد بازش

کرد...اما من سعی داشتم با همون دست بازش کنم.

کلی باهاش کلنجار رفتم نشد...حس می کردم بی حال شدم...چشمام سیاهی می رفت.

نورا با عصبانیت گاز استریل رو از دستم بیرون کشید و گفت:

727

_بهتره قد بازی رو کنار بزاری اگه نزاری ببندمش از کم خونی بیهوش می شی فهمیدی؟

و بدون هیچ حرف دیگه ای گاز استریل رو باز کرد و شروع کرد دور دستم بستن.

_مگه برات مهمه باشم یا نباشم نورا؟!

چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم.

دستاش با گاز استریل تو هوا معلق موند.

اما خیلی زود گفت:

_دستای اون کارگر کثیف بود...هر کس دیگه ایم جای تو بود براش می بستم...راجب

بودن ونبودنت هم باید بگم فرقی به حالم نداره.

سکوت کردم...

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و امیر علی رو دیدم که داشت به طرفمون می اومد...گاز

استریل رو ازبین انگشتای نورا بیرون کشیدم و گفتم:

_پاشو مافوق عزیزتون اومد...ممنونم خودم بقیه اش رو می بندم...

728

و از جام بلند شدم و از پله های اضطراری ساختمون پایین رفتم...چشمام سیاهی می

رفت اما حتی نمی خواستم تو اون شرایطم اون پسره رو کنار نورا ببینم.

نورا

کمی از آب پرتقالم رو نوشیدم و به امیر علی نگاه کردم که داشت نگاهم می کرد.

لبخند زدم و گفتم:

_از شکوه جون چه خبر؟

_لیوانشو تو دست گرفت و گفت ؛اونم خوبه؟تو چطوری اینجا بهت خوش می گذره؟!

لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

_آره خیلی خوبه تنها نگرانیم بی خبری از دخترمه امیر علی ،هیچ جوره نمی تونم فراموشش

کنم...فکرمی کنم فکر اون نمیذاره از زندگی و این موفقیت ها لذت ببرم.

نشونی ازش پیدا نکردی امیر علی؟!

_من همه ی تلاشم رو می کنم خبری بشه حتما بهت اطلاع می دم...لبخند زد و گفت:

_راستی از بابای دخترت چه خبر؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم؛خیلی کنجکاوه بدونه کجا بودم و چکار می کردم...ولی هر

بار یه جوری از زیر صحبت کردن باهاش در می رم.

در همین حین امیر علی به پشت سرم نگاه کرد و گفت؛چه حلال زاده ام هست...پیداش

شد.

کمی به عقب متمایل شدم و هاتف رو دیدم که داشت از پله های پایین می

اومد...دستش رو باند پیچی کرده بود.

روی اولین میز نشست و منتظر سفارشش شد.

سرش توی گوشیش بود.

نگاهم به دستش بود که یه دفعه سرش رو بالا آورد و من و امیر علی رو کنار هم

دید...چند لحظه ای بهم خیره شد و بعد از پشت میزش بلند شد و از رستوران بیرون زد.

به امیر علی نگاه کردم که داشت به مسیر رفتنِ هاتف نگاه می کرد.

730

بهش گفتم؛راستی من که درخواست مرخصی نداده بودم...چطور شده که استاد اومده بجای

من تا من برم؟!

دستاش رو روی بازوهاش گذاشت و گفت:

_چه ایرادی داره بری استراحت کنی؟نمی خوای بری خواهرت رو ببینی؟

با حیرت به امیر علی نگاه کردم.

بدون هیچ عکس العملی داشت نگاهم می کرد.

نیلو؟به دیدن مجددش اصلا فکر نکرده بودم.

هاتف گفته بود که نیلو چند ساله که هنوز زیر عقد باراد م ونده...

از دست نیلو هنوزم دلخور بودم...اگه پشتم رو خالی نمی کرد شاید الان این همه اتفاق برای

من نمی افتاد.

دلم هوای دیدنش رو کرده بود...با یاد خنده های پر نشاطش هاله ی چشمهام خیس

شد...

یعنی هنوزم نیلو با صدای بلند می خندید؟مثل اون وقتا؟

نگاهم رو به اطراف چ رخوندم و گفتم؛بهش فکر نکرده بودم...یعنی نمی دونم وقتی ببینمش

؛باید چی بهش بگم.

بگم کجا بودم؟چکار می کردم؛بگم کارتن خواب بودم؛مثل یه حیوون ولگرد شبها تو خرابه

ها می خوابیدم...چشمام پر از اشک شد و گفتم؛اون گذشته ی ننگین..داغش تا ابد

مونده رو پیشونیم امیر علی

بعضی وقت ها دلم می خواد برم پیش هاتف و هرچی داغ از این زندگی دارم رو سرش

خراب کنم.

امیر علی جدی شد و گفت:

_بالاخره که چی؟خب هر کسی یه دوره از زندگیش یه بحرانی رو پشت سر گذاشته .قرار

نیست خاطرات خوب زندگیش رو فدای روزای تلخش کنه.

لبخند زد و گفت:

_الان که شنیدم خیلی هواتو داره این جناب مهندسِ ما.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_خب آره ،اما اون فقط نسبت بهم احساس مسئولیت می کنه.اونم بخاطر اینه که باهم

همکاریم....ولی هاتف هیچ وقت مسئولیت پذیر نبود.

_امیر علی از پشت میز بلند شد و گفت:

_بریم لب ساحل؟!

_باشه بریم.

هاتف

کنار ساحل در حال قدم زدن بودم...نمی دونم چرا ازنزدیکی این پسره به نورا خوشم نمی

اومد.

وقتی توی کافی شاپ دیدمشون که داشتن کنار هم نوشیدنی می خوردن...مثل جن زده ها

از اونجا بیرون زدم.

نمی دونم چه مرگم شده بود که دلم نمی خواست هیچ مردی رو کنار نورا ببینم خصوصا

احمدی.

مگه این همون نورایی نبود که حس می کردم یه مزاحم و نخاله است سر راه زندگیم؟مگه

همونی نبود که هرروز کنارم بود و من نمی دیدمش.

پس این همه حس حسادت نسبت به نزدیکی این یارو پسره امیر علی به نورا تو وجودم از

کجا نشأت می گرفت؟!

پشت یکی از میزهایی که کنار ساحل چیده بودن نشستم و خیره شدم به دریا

تو همین لحظه نورا با امیر علی از کافی شاپ بیرون زدن.

امیر علی حرف می زد و نورا هم با دقت به حرفهاش گوش می داد و گاهی لبخند می

زد...

با حرص بهشون خیره شدم.

قوطی سیگارم رو از جیب کتم درآوردم و یه نخ ب یرون کشیدم و روشنش کردم.

سعی کردم بهشون نگاه نکنم...ولی نمی شد هر چند گاهی نگاهم دوباره به سمتشون

کشیده می شد...سیگار بعدی رو بیرون کشیدم و اونم خیلی زود به فیلترش رسید.

اونقدر بهشون نگاه کردم تا نورا از امیر علی جدا شد و به سمت هتل رفت...تازه اونوقت

بود که امیر علی با گستاخی دستش رو تو جیب کت پاییزیش کرد و خیره بهم نگاه کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به دریا دوختم تا نگاهم بهش نیوفته.. چند دقیقه تو همون حالت

موندم ، که حضور سایه ای رو کنارم حس کردم....سرم رو بلند کردم که نگاهم دوباره به

اون صورت آروم افتاد با اون لبخند کفری کننده.

سیگارم رو خاموش کردم و پرتش کردم و گفتم؛فرمایش؟!

_می تونم بشینم؟!

_میز کناری خالیه بفرمایید برید بشینید و به افق خیره بشید...تا اموراتتون بگذره.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

_واقعا اگه این کار رو کنم اموراتم می گذره؟!

_نگاهش کردم و گفتم؛شاید گذشت.

735

_از من خوشتون نمی آد درسته؟!

پوزخند زدم و گفتم:

_ببین اخوی من سرم شلوغ تر از این حرفهاست که بشینم به احساساتم فکر کنم که از کی

خوشم میاد و از کی نمی آد...اما واسه اینکه خیالت رو راحت کنم میگم؛نوچ خوشم ازت

نمی آد...حالا گرفتی؟!

پشت میز نشست و گفت:

_همسر سابقته خانم مقیمی نه؟!

شوک زده نگاهش کردم.

اون همچنان با لبخند بهم خیره شده بود.

دستم رو به گردنم کشیدم و گفتم:

_دنبال چی هستی ؟!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

_فقط سوال پرسیدم.

736

_سوالی رو که جوابش رو می دونی پرسیدنش حماقته.

_دوستش داری هنوز؟!

_دست به سینه ایستادم و گفتم:

_خیلی خودت رو نزدیک حس می کنی جناب...برو کنار بزار باد بیاد.

اصلا تو از کجا میشناسیش که تا این اندازه باهاش عیاقی؟

از پشت میز بلند شد و گفت؛ خانم مقیمی رو چند سالی هست می شناسم خیلی بیشتر

از تو مهندس کیان ! روز خوش و ازم دور شد.

چند دقیقه به مسیرش خیره شدم و لب بالام رو به دندون گرفتم و با عصبانیت

به سمت دریا رفتم و شروع کردم به قدم زدن کنار ساحلش.

737

هاتف

پشت میزم تو دفتر کارم نشسته بودم که در اتاق زده شد و نورا داخل شد.

_سلام...

سرم رو بلند کردم و آروم جواب سلامش رو دادم.

برگه ی مرخصی رو روبروم روی میز گذاشت و گفت:

_میشه این رو امضا کنید؟

برگه رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم و گفتم:

_راجب مرخصی بهتر بود اول با من هماهنگ می کردی بعد نیروی جایگزین خبر می کردی

از تهران بیان.

همچنان که سرش پایین بود گفت:

_مگه فرقی ام می کنه؟

چشمام رو جمع کردم و گفتم:

_چند وقته وارد بازار کار شدی؟...اون رییس خندانتون بهت چیزی راجب قانون کار

نگفته؟!

اصلا می دونن قرار داد چیه؟

یا فقط خاله زنک بازی بلدن و سرک کشیدن تو زندگی خلق الله...جناب احمدی تون؟

گردنش رو صاف گرفت و گفت:

_متوجه منظورتون نشدم میشه واضحتر بگین؟!

پوزخند زدم...و سرم رو تکون دادم و گفتم...آخ نورا.... نورا...خودت رو به خنگی نزن.

برگه رو امضا کردم و..

دستی تو موهام کشیدم و از پشت میزم بیرون اومدم و گفتم:

_واضح تر از این که جناب احمدی نخ و قرقره ی زندگی مشترک من و تو تو دستشه و

زیر و بم زندگی من و تورو می دونه؟!

دیگه چیا بهش گفتی راجب من که وقتی منو می بینه انگار دشمن قسم خورده اشو می

بینه؟!...

دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و ادامه دادم:

_منم مافوقتم نورا ،پس واسه منم بگو تا حالا کجا بودی؟

حالا که به مافوقت به چشم صندوق اسرار نگاه می کنی.

تازه من رازت رو فاش نمی کنم مثل اون بچه مثبتِ خوشتیپ.

اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:

_امیر علی جدا از یه مافوقه...مثل برادرم می مونه.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

_ای ول ،چه برادر خوشتیپ و جوونی ام پیدا کردی...همه چیز تمومه داداشتون.

غرید:

_مراقب حرف زدنتون باشین...لطفا؟!

740

_هستم...

_ولی از من به تو نصیحت ... اگه این روزا مردی رو دیدی که بهت گفت آبجیمی و جای

خواهری برام ارزش داری.... دوپا داری دوپا دیگه ام قرض کن و الفرار...چون ما مردا فقط

به دختری که خوشمون میاد می گیم آبجی.

من هم جنس خودم رو خوب می شناسم...حاضرم قسم بخورم که رویای رنگی این مرتیکه

با اون چهره ی مذهبیش...هر شب خوابیدن کنار توئه...تو تخت توئه...متوجه ای؟

مثل خودم پوزخند زد و گفت:

_مشکل شما اینه که همه رو مثل خودتون می بینید جناب کیان ...اما جناب احمدی شبیه

شما نیستن...یعنی شبیه هیچکس نیستن...من امیر علی رو بیشتر از چیزی که تصور کنی

قبولش دارم...

این مشکل شما ست که همه رو شبیه خودتون می بینید و ته همه ی رویاهاتون می خوره به

اتاق خواب و تخت دونفره.

صورتم کش اومد به معنای واقعی کلمه کپ کردم..اما کم نیاوردم و گفتم:

_مراقب باش چی می گی نورا....اگه اونی بودم که تو می گی...دوقدم نزدیکش

شدم...برگه ی مرخصی رو

رو سینه اش کوبیدم و گفتم:

_مثل آب خوردن...نگاهم رو تو صورت متعجبش انداختم و صورتم رو نزدیک بردم و

گفتم:

امشب برای چند صدمین بار می بردمت تو تختم و تا صبح برات رویای رنگی می

ساختم.

دستش بالا اومد که به صورتم بزنه که در باز شد و منوچهر داخل شد.

نورا

_اینجاچه خبره؟!

هردو به منوچهر که چشماش از تعجب گرد شده بود...نگاه کردیم.

دستم رو پایین آوردم و سرم رو پایین انداختم.

هاتف کتش رو مرتب کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت و پشت میزش نشست.

و سرش رو با کاغذ های روی میز گرم کرد.

منوچهر هنوزم داشت خیره نگاهم می کرد.

تو یه چشم بهم زدن از اتاق بیرون زدم...

حالم خوب نبود...از خودم بدم می اومد...هنوزم هاتف می تونست من رو منقلب

کنه..اون صدای بم اون عطر خوشایندی که آمیخته با بوی سیگار بود..چیزی نب ود که به

این زودی از حافظه پاک بشه...

با بغض به سمت نخلستان دویدم...نخلستان وسیعی که یه نهر از کنارش عبور می کرد.

اینجا خلوت بود، خلوت و سوت وکور.....دلم می خواست فریاد بزنم...اونقدر که این

بغض چند ساله بتِرکه...

آره خوب بود، لااقل اینجا کسی صدای فریاد د رد آلود یه زن رو نمی شنید....

فریاد کشیدم با تمام وجود...نه یک بار..چند بار...پشت سرهم...حس می کردم نخل های

سربه فلک کشیده گوشها شون رو گرفتن و پرنده ها تو لونه هاشون پناه گرفتن تا نشنون که

آدمها چطوری موقع رنج صداشون رو روی سرشون می اندازن وفریاد می کشن تا آروم

بگیرن..

از خودم دلگیر بودم از دست این دل زبون نفهمی که با یه غوره سردیش می شد و با یه

مَویز گُر می گرفت شاکی بودم....

لعنت بهت هاتف... لعنت به تو و عشقت که از مجنون بیچاره ترم کرد.

هاتف از من چی می دونست؟اون لعنتی از من چی می دونست؟ ...اون می دونست من

چی کشیدم؟

می فهمید چطور عشقش دربه درم کرد...

قلبم تند می کوبید ،دستم رو روش گذاشتم تا کمتر به سینه ام بکوبه...این قلب یخ زده ی

حماقت زده انگار دوباره ضربان گرفته بود...و این ضربان لعنتی فقط بخاطر اون

744

بود...کاش اونقدر جنم داشتم تا این لعنتی رو از سینه ام بیرون بکشم و زیر پاهام لهش

کنم... تا هر تیکه اش یه طرف پرت بشه و فاتحه...

تا نورا تموم بشه...تا دیگه هاتف نتونه ندونسته تهمت بزنه...

من چی کشیده بودم و هاتف چی فکر می کرد؟

یهو یه حسی لبخند رو روی لبم آورد.

بلاخره آروم گرفتم...خودم رو از زمین کندم و به سمت نهر قدم برداشتم...

نشستم کنار نهر زلال و یه مشت آب به صورتم پاشیدم.

من یاد گرفته بودم که چطور تو اوج هیجان و بزن بکوب قلبم خودم رو کنترل کنم...پس

مخفی کردن حالم از هاتف کار سختی نبود.

با آستین مانتوم صورتم رو خشک کردم....ودست راستم رو باز کردم و برگه ی مرخصی

رو که بین مشتم مچاله شده بود رو بیرون کشیدم...

برگه ای که امضای هاتف پایینش بود....به امضای شیک و ساده اش نگاه کردم و لبخند

زدم به این حال آشفته اش.

745

درسته که هاتف با من خوب تا نکرد...اما منم خیلی چیزارو ازش مخفی کرده بودم...همین

که هنوز مجرد بود همین که با طلا نبود همین که فقط پدر دختر من بود

و از همه مهمتر به مرز جنون کشیده شدنش تا بفهمه من کجا بودم تو این چند

سال....همینا آرومم می کرد...

با اعتماد به نفس از جام بلند شدم و به طرف محل پروژه قدم برداشتم.

من باید به سفرم فکر می کردم به دیدن دوباره ی نیلو....شاید الان دیگه باعث خجالت

نیلو نبودم

نورا

شکوه جون با روی خوش با سینی اسپند

به استقبالمون اومد.

با شوق به طرفش رفتم و خودم رو توی آغوش پر مهرش انداختم.

746

چندین بار بوسیدمش..

چقدر خوب بود که شکوه خانم رو داشتم و امیر علی...

امیر علی بعد از اینکه من رو رسوند خودش به محل کارش رفت.

بعد از سلام و احوالپرسی به سمت اتاقم رفتم...همه جاش مرتب و تمیز بود...چمدونم رو

روی زمین گذاشتم لباسم رو عوض کردم و رفتم پیش شکوه خانم.

داشت باغچه ی کوچیک خونه اش رو آبیاری می کرد.

گونه اش روبوسیدم و گفتم؛چه خ برا شکوه جون..این چند وقته مارو ندیدی خوش

گذشته؟!

لبخند زد و گفت:جات خیلی خالی بود دخترم.

وشیر آب رو بست رو تخت گوشه ی حیاط نشست.

کنارش نشستم که گفت:

_شوهر سابقت رو دیدی؟!

نگاهش کردم و گفتم:

747

_آره...

_چطور بود؟!

_خیلی کنجکاوه بدونه کجا بودم...تو این چند سال می گفت هر جا که فکرش می

رسیده رو دنبالم گشته.

از پاسگاه بگیر تا پزشک قانونی و حتی زندان.

اما هیچ نشونی ازم پیدا نکرده.

_بهش نگفتی کجا بودی؟!

_نه...اما فهمیدم که تو این چندسال ازدواج نکرده...و چند سالی هست که ایرانه.

_سعی کن بهش بگی کجا بودی و حتی از بچه ات.

با تعجب گفتم:

_چی می گین شکوه جون؟چطوری از بچه ام بهش بگم... بگم چکارش کردم؟

_بالاخره که می فهمه.. توام بهش نگی ممکنه از دیگران بفهمه.

748

_مثلا کی!؟

شونه هاش رو بالا انداخت.

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد...

گوشی رو برداشتم و صفحه اش رو باز کردم یه شماره ب ود...

پیام رو باز کردم..

(سلام آبجی نورای بی وفا...منم نیلو.... کاش برگردی من بی صبرانه منتظرتم)

نورا

حس می کردم نبضم از حرکت ایستاده و زمان و مکان برام متوقف شده....چندین بار از

اول پیام رو خوندم..و با ناباوری به شکوه جون خیره شدم!

شکوه جون با تعجب تو سکوت داشت به حالت های من نگاه می کرد.اشکم سرازیر شد

، شکوه جون با وحشت پرسید ؛چی شده مادر؟اتفاقی افتاده؟!

749

_نی...نیلوئه...

_چی؟!

_نیلو خواهرم...بهم پیام داده...یه دفعه لبخند به لبم اومد و گفتم؛می خواد

ببینتم...باورتون میشه؟!

خندید و گفت؛چرا نشه...تا حالا کدوم خواهری رو دیدی که بتونه دوری از خواهرش رو

تحمل کنه.

دوباره با ناباوری به صفحه ی گوشیم خیره شدم و گفتم:

_آخه مگه میشه؟!یعنی نیلو می خواد،من روببینه...شماره ی من رو از کجا پیدا

کرده؟نکنه؟نکنه هاتف بهش داده؟....ها؟نه شکوه جون؟!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

_چی بگم مادر جون؟ممکنه!

دستی روی زانوهاش کشید و گفت:

_پاشم برم یه چیزی درست کنم واسه شام...دخترم بعد از چند ما برگشته.

750

_قربونتون برم شکوه جون که اینقدر ماهین.

لبخند زد و به طرف ساختمون رفت.

دوباره گوشی رو نگاه کردم و از ذوق لبم رو گاز گرفتم...دلم می خواست جیغ بزنم...و

خدارو بابت این اتفاق شکر کنم...

تا الان از واکنش نیلو می ترسیدم اما حالا که خودش پیام داده بود....گوشه ی زیادی از

نگرانی هام...تا حدودی زدوده شده بود.

****

از شادی بند کیفم رو بین مشتم فشار می دادم...منتظر امیر علی بودم که زودتر بیاد و با

هم بریم پیش نیلو.

روی پا بند نبودم.

بالخره ماشینِ امیر علی از دور نمایان شد.

751

فاصله ی بین خودم و ماشین رو با چند قدم پر کردم و خیلی زود به ماشین امیر علی

رسیدم و فوری در ماشین رو بازکردم و کنار ش نشستم و در ماشین رو بستم با لبخند

گفتم:

_سلام سر ولباسم خوبه؟!

نگاه عمیقی بهم انداخت و بعد از کمی مکث روی چهره و ظاهرم گفت:

_خیلی عالی شدی نورا...!

لبخند زدم و گفتم؛مرسی.

اما نگاه عمیقش رو همچنان تو صورتم حفظ کرد....اونقدر که معذب شدم و سرم رو پایین

انداختم و دوباره دسته ی کیفم رو چنگ انداختم.

و از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شدم و گفتم ؛ بریم که خیلی وقته دلم تو تب و تاب

دیدنِ نیلوئه.

سرش رو تکون داد و گفت؛اوهوم.

****

752

به محله ی قدیمی مون که رسیدم دوباره هجوم اون خاطرات تلخ...پیشونیم رو چنگ

انداخت...محله ای که من رو به سوی نابودی سوق داد..محله ای پر از خاطرات بد..به

ساختمون های جدیدی که تازه ساخته بودن نگاهی انداختم ..ساختمون های چند طبقه

ای که ظاهر محیط رو کمی قابل قبول تر کرده بود...از کنار خونه ی قدیمی گلنار هم عبور

کردیم بجاش یه ساختمون نو ساز انداخته بودن....کنار چند ساختمون گذشتیم و به خونه

ی خودمون رسیدیم...خونه ای که بناش همینجور کهنه باقی مونده بود...

امیر علی توقف کرد و من پیاده شدم...

پشت در زهوار در رفته ی خونه ایستادم و چند لحظه ای خیره اش شدم....نگاهی به

عقب انداختم..به امیر علی که پشت فرمون نشسته بود و منتظر بود که من داخل بشم و

بعد خودش بره.

لبخند اطمینان بخشی به صورتم زد وباعث شد با دلگرمی بیشتری دستم رو به سمت کلون

در ببرم.

انگشتام کلون در رو لمس کرد...کمی برای کوبیدنش مردد بودم...اما بعد دل رو به دریا

زدم و چند ضربه ی محکم به در کوبیدم.

صدای پایی اومد و بعدم آهنگ خوشِ

صدای نیلو...

_کیه؟!

جواب ندادم..

دوباره تکرار کرد؛کیه؟!

با سختی جواب دادم؛نورام.

در حیاط در عرض کوتاه ترین زمان باز شد و من اندام خواهر کوچیکم رو مشاهده کردم.

چشماش به اشک نشست و لبخند رو لبش...

من هم...

دستامون رو هردو به روی هم باز کردیم و تو آغوش هم رفتیم.

صدای های های نیلو دلم رو ریش کرد...خواهر کوچیکم مثل ابر بهار شروع به گریه

کرد...بغض کردم. اما گریه امو مهار کردم...و نیلو رو که مثل یه پرنده ی زخمی تو آغوشم

می لرزید محکم به خودم فشردم.

نگاهم رو به امیر علی انداختم که دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود...و مارو تماشا

می کرد.. به نشونه خداحافظی سرم رو تکون دادم در حالی که نیلو هنوزم تو بغلم بود

داخل حیاط شدم و در رو بستم.

_خیلی بی معرفتی نورا...بی معرفت... بی معرفت.

و دوباره های های گریه کرد...

با صدایی که از ناراحتی و بغض دورگه شده بود ..سر نیلو رو بوسیدم و گفتم:

_اروم باش قربونت برم...من دیگه پیشتم.

از آغوشم بیرون اومد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:دیونه ی لعنتی دلم از دوریت

پوسید...من بی معرفتی کردم و تندی کردم... تو چرا رفتی حاجی و حاجی مکه؟!

خندیدم و گفتم:

_تنبیه ام از سمت نیلو کوچولو...برام گرون اومد برای همین رفتم...و دوباره هم رو بغل

کردیم و از پشت شونه های نیلو....نگاهم به دختر بچه ای افتاد با چشمای درشت و

755

سیاه و عروسک پشمالویی که تو بغلش بود...تو در راهرو مونده بود و داشت مارو نگاه

می کرد...نمی دونم چرا دلم براش رفت.

هاتف

با وجود منوچهر کارها خیلی با سرعت و اصولی پیش می رفت....خب اون در واقع یه

طراح زبر دست و یه استاد کار کشته بود...کارگرا خیلی خوب باهاش کنار می اومدن و

عوامر ش رو اجرا می کردن.

با وجود اون هیچ مشکلی نداشتیم...اما دل من تازه مشکل دارشده بود...اونم مشکلی از

نوع نورا....حسابی دلتنگش بودم...جای خالیش بدجوری حالم رو گرفته بود.

از خودم در عجب بودم...دلتنگی من برای نورا؟ !مگه می شد؟مگه امکان داشت؟!

756

گوشیم رو درآوردم و به عکس دسته جمعیمون با گروه خیره شدم تو تولد یکی از همکارا بود

که همه دور هم جمع شدیم و جشن گرفتیم نورا یه مانتوی سرمه ای و یه روسری آبی با

گلهای زرد پوشیده بود که خیلی به پوست سفیدش می اومد.

یه گوشه از عکس ایستاده بود و دستش رو روی شونه های خانم عبیدی یکی از بچه

های گروه انداخته بود و داشت لبخند می زد...همه ی چهره ها تو عکس برام ناپیدا بود

جز چهره ی نورا!

با انگشتام دو طرف عکس رو کشیدم و چهره ی نورا رو زوم کردم..

روی لبهاش...چونه اش،ابروهای خوش مدل و چشمهای درشت و سیاهش....دست

کشیدم و همه رو از نظر گذروندم انگار تازه می خواستم اجزای صورتش رو آنالیز کنم.

نه... من نمی تونستم از این نورا دست بکشم...این نورا..درست باب میلم بود .تو قد و

اندازه ی قلبم...مگه می شد ازش گذشت؟!

صدای مرغهای دریایی اطرافم رو پر کرده بود و صدای موج دریا...آرامش شگرفی رو به

وجودم تزریق می کرد.

همچنان لبخند رو لبم بود و چشمهام خیره به صورت زوم شده ی نورا...تو قاب گوشی.

صدای سرفه ای توجه ام رو جلب کرد.

هول زده گوشیم رو توی جیب کتم انداختم.

منوچهر با صورت خندون بالای سرم ایستاده بود.

_خوبین مهندس؟!

_آره... ممنونم.

_می تونم بشینم؟!

با دست به صندلی اشاره کردم وگفتم:

_بله خواهش می کنم.

نشست و با نگاهی به اطراف گفت:

_امروز هوا عالیه..

منم متاقابلا به اطراف نگاه ک ردم و گفتم؛اوهوم.

758

کمی رو صورتم مکث کرد که باعث شد بهش نگاه کنم:

_چیزیشده؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

_نه.

دستام رو تو هم قفل کردم و گفتم؛فکر کردم شاید کاری داشته باشین.

_کار که خب آره...یعنی راستش راجب خانم مقیمیه!

با شنیدن اسم نورا حواسم روبا دقت بیشتری جمع کردم و گفتم؛خب؟!

_راستش من ایشون رو چند سالی هست که می شناسم.

ولی اتفاق اونروز بین شما و خانم مقیمی بدجوری ذهن من رو مشغول کرده....

_کدوم اتفاق؟!

_بلند شدن دست خانم مقیمی سمت شما ؟...!من نسبت به خانم مقیمی احساس

مسئولیت می کنم..ایشون بهترین شاگرد من هستن..دلم نمی خواد ناراحتیشون رو ببینم.

759

یه ابروم رو بالا بردم و گفتم:چقدر طرفدار دارن این خانم مقیمی.

پوزخند زد و گفت؛ارزششو دارن ایشون.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا چیزی بهش نگم تا دلخوری پیش بیاد...بعدش با خودم فکر

کردم که بهتر نیست بجای باد کردن رگ گردنم ،کمی راجب نورا ازش اطلاعات بگ یرم؟

اما باید کمی مقدمه چینی می کردم تا بتونم راجب نورا ازش سوال بپرسم.

باید از یه جایی شروع می کردم.

به منوچهر نگاه کردم و گفتم:

خیلی کنجکاوین بدونین من با نو...یعنی خانم مقیمی..چکار داشتم؟

با اشتیاق گفت:

_خوب آره چرا که نه!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_خب می دونین؟راستش من خانم مقیمی رو می شناسم، از قبل.

_چشماش گرد شد و گفت؛واقعا؟ !از کجا؟!

_همسر سابق رفیقمه.

سرش رو تکون داد وگفت همون شوهر نامردش؟

ابروهام بالا پرید:

_نامرد؟!رفیق من؟!

_شما اسم دیگه ای روش می زارین..رو این آدم پست و رذل؟!

_قضاوت مردم کار راحتیه جناب صدیقی...هیچ وقت تا پای صحبت های کسی نشینی

نمی تونی قضاوتش کنی.

پوزخند زد و گفت:

_قضاوت یه آدم پست و بی شرف که همسر باردارش رو طلاق میده کار سختی نیست.

اینبار چشمهای من بود که تا آخرین حد ممکن گشاد شد و با پت پت گفتم:

_ب..با...بار دا...دار...چ....چطور امکان داره؟ م...م..مگه میشه؟

761

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت؛فعلا که شده.

_اولین باری که خانم مقیمی رو دیدم باردار بودن....اما الان نمی دونم بچه اش

کجاست...چیزی ازش به من نگفته.

نمی دونم چقدر ناخن هام رو تو پوست دستم فشار دادم که باعث شد درد بدی رو توی

دستم بپیچه...آب گلوم رو نمی تونستم قورت بدم...یه چیزی تو گلوم گیر کرده بود..مثل

حناق...حس می کردم عضلات فکم در حال خورد شدنه...درد بدی تو سرم پیچید...

منوچهر متوجه تغییر حالت چهره ام شد و پرسید...طوری شده...؟!

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

_مطمعنین باردار بود؟اصلا چرا باید یه زن به یه مرد غریبه راجب،بارداریش بگه هان...؟

_چرا ناراحت می شین مهندس...بوده دیگه....من نمی دونم رفیق نامردتون چطوری با

همسرش رفتار کرده که به این راه کشیده شدن؟!

با بهت گفتم:

_ک...ک..کدوم راه....یعنی چی این حرفا؟

با خونسردی بدون اینکه بدونه چه آتیشی تو وجودم به پا کرده....گفت:

_اعتیاد و کارتون خوابی.

هاتف

صدام بیرون نمی اومد..انگار یکی یه پتک محکم زد تو سرم.

با بهت و ناباوری از جام بلند شدم.. هیچ حسی نداشتم...انگار تو خلا بودم...

با قدم های سست و کم شتاب از صدیقی دور شدم....صدام می زد...می شنیدم اما

واکنشی نداشتم...تو ذهنم تکرار می شد....باردار!باردار!باردار..!معتاد!!!کارتون

خواب!!!!

اونم نورا؟..!نورای معتقد و کدبانو؟!

از منوچهر دور شده بودم...اما دریا هنوز امتداد داشت...تمام تنم داشت می

سوخت...انگار اکسیژن هوا ته کشیده بود...نفسام سنگینی می کرد....

763

پاهام خنکی دریا رو حس می کرد کتم رو از تنم کندم و زدم به دل دریا...اونقدر جلو

رفتم که تمام تنم تا گردن زیر آب فرو رفت و بعدش کلا زیر آب رفتم...دوست داشتم

ساعت ها زیر آب باشم و بیرون نیام...

شنا کردم...دلم نمی خواست فکر کنم...دلم نمی خواست باور کنم چی به سر نورا

اومده....اون بچه؟بچه ی کی بود؟....!نورا که نازا بود.؟!

آره نازا بود...چطور منوچهر می گفت بارداره؟!

خودم رو روی آب رها کردم...چشمام رو بستم...موج دریا آروم تکونم می داد و من ذهن

داغونم آرامش نداشت....من باید مطمعن می شدم باید از خود نورا می پرسیدم...مجبورش

می کردم راستش رو بگه....

اونقدر تو آب موندم که حس می کردم دیگه پوست تنم قدرت لمسشو از دست داده دیگه

هیچی حس نمی کردم انگار سبک شده بودم.

بالاخره از دریا دل کندم...با لباس های خیس کتم رو از زمین چنگ زدم و از کنار

چشمهای بهت زده ی صدیقی عبور کردم

****

رفتم تو اتاقم و با همون لباسهای خیس افتادم رو تخت...

باید سر درمی آورم...به این زودی بی خیال نورا نمی شدم.

نورا

به دور و اطراف خونه نگاه کردم...خونه همون خونه بود اما وسایلش کاملا نو و جدید

بودن...

نیلو خوشحال و شاد با یه سینی چای از آشپز خونه بیرون اومد...دختر بچه ی زیبا هم

پشت سرش بود هر چند که دامن نیلو رو تو دست گرفته و پشتش پنهان شده بود.

به صورت نیلو که حسابی لاغر و رنگ پریده شده بود نگاه کردم و لبخند زدم.

روبروم نشست...وسینی رو روی میز گذاشت... دختر بچه ام کنارش نشست.

نیلو نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:

_چقدر خوشگل شدی...با اون نورا زمین تا آسمون تفاوت داری...محشر شدی.

یه لبخند تلخ زدم و به دختر بچه نگاه کردم و گفتم:

_میای پیش من کوچولو؟!دوست دارم بغلت کنم.

نگاهی به نیلو کرد و یه لبخند خجالت زده نشست رو لبهای سرخ و خوشگلش..

نیلو بهش لبخند زد و گفت:

_برو پیش خاله نارگل...

_اسمش نارگله؟!چه اسم خوشگلی...درست مثل خودش...

نیلو لبخند زد و گفت:

_آره...

دوباره بغلم رو برای نارگل باز کردم و اون با نگاهی به نیلو به طرفم اومد.

بلندش کردم و نشوندمش رو پاهام و به چشمهای خوشگلش نگاه کردم و گفتم:

_تو چقدر ماهی و بی اختیار تو بغلم فشردمش...و گردن کوچولوش رو بو کردم ...و

چشمامو بستم با آرامش عطر تنش رو بوییدم به یاد دختر کوچولوم.

صدای نیلو بلند شد.

_نبودت سخت بود نورا....چطور دلت اومد این همه سال مارو از حال خودت بی خبر

بزاری؟...!نگفتی نیلو بجز من کسی رو نداره؟!

چشمام رو باز کردم و به نیلو نگاه کردم و گفتم:

_چاره ای نبود...رفتم چون جایی نداشتم....هاتف رهام کرده بود و تو ام سرت گرم

زندگیت بود...

_اصلا اینطوری نبود که تو فکر می کردی نورا...

_تو حتی نمی تونی تصورش کنی چقدر نبودت برام سخت گذشت....تو اگه نبودی، اگه

گم و گور شدی، لااقل دلت به این خوش بود که تنها خواهرت جاش امنه پیش شوهرشه

داره زندگیش رو می کنه...

نبود بابا...نبود مامان...و خواهری که از سرنوشتش بی خبر بودم...

نیلو بهت زنگ زدم و گوشی رو به روم قطع کردی...

بعد از مدتها اشکم سرازیر شد...

نیلو از جاش بلند شد و به طرفم اومد و نارگل رو از بغلم بیرون آورد...

با دستاییی که روی هوا خشک شده بود و با چشمای گشاد شده به مسیر رفتن نیلو خیره

شدم...اون نارگل رو برد توی اتاق و خودش بیرون اومد و در اتاق رو بست.

و دوباره نشست روبروم و گفت:

_بهت می گفتم بیا تا پلیسا بگیرنت؟

تلخی کردم که نیای...که دست مامورا نیفتی...اما تو برای همیشه رفتی...چشمام به

صفحه ی گوشی خشک شد و تا شاید تماس بگیری....نگرفتی...یه سیم کارت قدیمی

داشتم...یادته؟جایزه ی سیم کارت مامان بود اون سیم کارتی که مامان قایمش کرد و گفت

این سیم کارتمو دست نزنین می خوام یه گوشی جدید بخرم این خط رو داخلش بندازم یادته

؟!

768

با اون سیم کارت بارها و بارها به اون شماره ای که آخرین بار باهام تماس گرفتی زنگ زدم

و هربار یه مرد ج واب می داد.

با یادآوری مامان و سیم کارتش اشک با شدت بیشتری از چشمام بیرون زد.

نیلو ادامه داد...

_اونقدر مامورا رفتن و اومدن و رفتن و اومدن...تا بالاخره اون دختره گلنار لو داد که همه

ی مواد برای خودش بوده و تو تقصیری نداشتی...تازه اون وقت بود که دیگه مامورا

رهامون کردن و دیگه پیگیر نشدن...

تموم شد. پرونده ی نورا مقیمی بسته شد... اما تو دیگه نیومدی....نابود شدم نورا...از

ناراحتی ،ازنا امیدی دق و دلی روزگارو سر باراد خالی می کردم...بهش گفتم تا خواهرم پیدا

نشه....نمیام زیر یه سقف...نمی شم عروس خونه ات...

رفت و اومد...التماس کرد اما من دلم راضی نمی شد....

مادرش افتاد از این ور به اون ور...از این خونه به اون خونه...تا برای باراد زن بگیره....

دوباره گریه کرد..

769

_شدم مثل یه روح نورا....یه روح سرگردون که فقط نفس داشت.

تا هاتف اومد...شنیدم طلا تمام دارو و ندارش رو هاپ ولی کرده و در رفته...نمی دونی

چقدر دلم خنک شد...

چشمام تا آخرین حد باز کردم و گفتم:

_یعنی طلا کلاه بردار بود؟!!

_اوهوم...

_که اینطور...

نیلو که حالش کمی بهتر شده بود گفت: بعدش هاتف اومد افتاد بین من و باراد...تا

آشتیمون بده....همه جارو دنبالت گشت نورا ...ولی پیدات نشد...

_ولش کن نیلو نمی خوام چیزی راجبش بشنوم...لبخند زدم و گفتم:

_حسابی با این دختر ناز بهت خوش می گذره نه؟

_آره نارگل تنها سرگرمیمه....

_مادرش کجاست ؟چکاره است؟

770

نیلو کمی به پت پت افتاد و گفت:

_چیزه..مادرش؟آها مادرش مهندسه...دوستمه...گاهی وقت ها که می ره سر کار...نارگل

میاد پیش من....نمی دونی نورا من عاشق نارگلم.

گوشی تو جیب کیفم لرزید...

درش آوردم و بهش نگاه کردم...شماره ی ناشناش بود...

تماس رو برقرار کردم.

_الو؟!

_صدای بم و محکم هاتف توی گوشی پیچید.

_الو...هر چی مرخصی داشتی کافیه...در سریع ترین زمان میای کیش نورا...حالیته...خیلی

زود..

و صدای بوق آزاد گوشی.

نورا

771

با تعجب به گوشی نگاه کردم ،اصلا دلیل رفتار تند هاتف رو نمی دونستم. هنوز چند روزی

از مرخصیم باقی مونده بود.

سرم رو بلند کردم و به نیلو نگاه کردم که داشت بهم خیره نگاه می کرد.

ا زم پرسید:

_کی بود؟!

_هاتف، گفت باید برگردم کیش.

_چرا؟!

گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و گفتم:

_حالا زیاد چیز مهمی نیست...خودت چکار می کنی؟!

نیلو آه سردی کشید و گفت:

772

-به نظرت تغییری تو زندگی من به وجود اومده؟ !تو !چند سال نبودی بی خبر مارو رها

کردی و رفتی.اگه اتفاق عجیبی ام افتاده باشه قطعا برای تو افتاده....کجا بودی نورا؟پیش

کی بودی؟

کف دستام رو روی بازوهام گذاشتم و گفتم:

_دوسال آخرشو پیش شکوه جون و پسرش بودم...دوسال قبلش رو نپرس کجا بودم

نیلو...دلم نمی خواد حتی به عنوان خاطرات تلخ زندگیمم ازش یاد کنم.

نیلو سرش رو بالا و پایین کرد.

دیگه نمی تونستم مثل قبل با نیلو درد و دل کنم...انگار یه فاصله ی عمیق بینمون رو پر

کرده بود.

نگاهی به نارگل کردم که یه گوشه نشسته بود و داشت با عروسکش بازی می کرد.

تا نگاهم رو متوجه خودش دید...سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد و لبخند زد.

یه حسی به این دختر بچه داشتم. بدجوری من رو یاد دختر خودم می انداخت به نظرم

همون سن و سال بود... همسن دختر من...

773

نگاهم رو از نارگل گرفتم وبه نیلو انداختم و گفتم:

_برگرد سر زندگیت نیلو...از بابت منم نگران نباش...من دیگه اون نورای پر دردسر

نیستم...بزرگ شدم..توام شو...اگه نصف این علاقه ای رو که باراد نسبت به تو

داره...چند سال پیش هاتف به من داشت...الان شاید بابا زنده بود و بین من و توهم این

همه فاصله نمی افتاد...

_نورا هاتف عوض شده...اگه ازت بخواد یه فرصت دیگه بهش بدی این کار رو می کنی؟

پوزخند زدم:

_تو داری اینو می گی نیلو؟باورم نمیشه اولین کسی که باهاتف مخالف بود ،تو بودی.حالا

چی شده که داری ازش حمایت می کنی؟من چرا باید یه فرصت دیگه به هاتف بدم؟

هاتفی که هیچ وقت نخواست منو ببینه..نخواست درکم کنه...تمام منو بخشید به یه عشوه ی

طلا...حالا بگو من چرا باید ببخشمش؟!

_اونم سختی زیاد کشیده نورا...حاج صفی تردش کرد...چندسال آواره ی غربت شد...طلا

ازش کلاه برداری کرد...هاتفم خیلی داغونه.

774

_ولش کن بهتره چیزی ازش نگیم... دیگه هیچ چیز مشترکی بین من و هاتف نیست

_واقعا هیچ چیز مشترکی بینتون نیست؟

_متوجه منظورت نمی شم نیلو؟!

_منظورم اینه یعنی واقعا هیچ چیزی نیست؟

_هست...یعنی بوده...اما....هیچی اصلا ولش کن لبخند زدم و گفتم ؛ شام می خوای

چی بهم بدی ؟می خوام بدونم آشپزی یاد گرفتی یا نه؟

نیلو خندید و گفت:معلومه کدبانویی شدم برای خودم...نبودت لااقل این حسن رو داشت

که آشپز شدم...از وقتی نار گلم هست دیگه با علاقه ی بیشتری آشپزی می کنم.

_یعنی مادرش تا این حد بهت اطمینان داره نیلو؟

نگاهی به نارگل کرد و گفت:داره لابد.

اون شب رو پیش نیلو موندم آخر شب یه خانم جوون اومد و نارگل رو با خودش برد...هر

چند تا لحظه ی آخر حسابی از بودن کنار نارگل لذت بردم.

رفتم تو اتاق قدیمی خودم و نیلو...از اونجا شماره ی تماس منوچهر رو گرفتم و با دومین بوق

گوشی رو برداشت:

_سلام خانم مقیمی.

_سلام استاد خوبین؟!

_ممنونم..چه خبر خوش می گذره مرخصی؟!

_اتفاقا راجب همین می خواستم صحبت کنم...امروز مهندس کیان تماس گرفتن و ازم

خواستن که برگردم..اتفاقی افتاده؟ !چیزی شده؟!

کمی مکث کرد و بعدش گفت:

_مهندس کیان حالشون این روزا زیاد روبه راه نیست...مدام با کارگرا درگیری دارن...دوروزم

هست که کلا کار رو تعطیل کردن... اصلا نمیشه باهاشون حرف زد ....از منم خواستن

که بیام تهران.

با تعجب کمی مکث کردم و پرسیدم:

_چرا ؟علتش رو نمی دونین؟!

_راستش چی بگم...حالا خودتون بیاین شاید بهتر سر دآوردین، اگه می تونین فردا بلیت

بگیرین و بیان کیش.

_من باید با امیر علی حرف بزنم.

_در هر صورت نیاین کار می خوابه...مهندس اصلا حالشون خوب نیست...

_باشه من سعی می کنم بیام...شبتون بخیر.

_روزبعد همراه نیلو رفتیم دیدن شکوه جون...شکوه جون طبق معمول خوش مشرب و خانم

از نیلو استقبال کرد.

انگار نه انگار که اصلا با نیلو آشنایی قبلی نداشتن...گرچه این از شکوه جون بعید

نبود...منم از قبل باهاش آشنایی نداشتم که وقتی من رو دید...مثل یه دوست قدیمی باهام

رفتار کرد...تازه من یه عملی کارتن خواب بودم و نیلو یه خانم دکتر.

امیر علی عصر اومد و بعد یه احوالپرسی ساده رفت توی اتاقش....

پشت سرش رفتم و در زدم و بعد از کسب اجازه وارد اتاقش شدم.

روی تخت نشسته بود و سرش توی گوشیش بود..

777

با دیدنم سرش رواز توی گوشیش بلند کردو یه لبخند آروم زد.

بی مقدمه پرسیدم:

_هاتف تماس گرفت ازم خواست برگردم کیش...منوچهر می گفت اصلا اوضاعش

خوب نیست....کار رو تعطیل کرده.

نورا

اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:

_خب من چکار کنم؟!

ابروهام از تعجب بالا پرید:

_می گم برم یا نرَم؟ این که ناراحتی نداره.

778

_منم گفتم کاری از من ساخته نیست...نورا تو هنوزم دلواپسه هاتفی...هنوزم ازش حساب

می بری...این یعنی اینکه هاتف روت نفوذ داره...هنوزم داره...و تو هنوزم نمی تونی نسبت

بهش بی تفاوت باشی...

_هاتف مافوقم امیرعلی، مافوق من ،تو و منوچهر...چطور توقع داری رو حرفش حرف

بزنیم و دستوراتشو اجرا نکنیم؟

_پس چرا از من سوال می پرسی؟

_چرا اینجوری برخورد می کنی امیر علی؟

_چطوری برخورد کردم؟

_تواصلا چند وقتی هست اینجوری شدی..نمی تونم دیگه مثل قبل باهات حرف بزنم...یه

جوری شدی.

چشماش رو با کلافگی بست و گفت:

_من هیچ طوریم نشده ،چیزی از من نپرس نورا هر کاری می خوای انجام بده.

و دکمه های پیراهنش رو یکی یکی باز کرد و گفت:

_خوشحالم که خواهرت رو دیدی....من فردا برات بلیتت رو اوکی می کنم.

اگه می دونی لازمه بری تا هاتف خان بهش بر نخوره خوب پس برو.

_کار رو تعطیل کرده می فهمی؟منوچهر رو مرخص کرده...دوروزه کارگرا بیکارن... تو

هاتف رو نمی شناسی امیر علی...اگه بخواد کاری بکنه حتما انجامش می ده.

_باشه برو ببینم چکار داره...امید وارم اتفاق مهمی نیوفتاده باشه.

_باشه من فردا می رم...

_آره برو... من می خواستم ببرمت دیدنِ کسی اما فعلا کارت مهم تره.

_دیدن کی؟!

_هیچی بعدا می ریم فعلا تکلیفت رو با مهندس کیان مشخص کن تا بعد.

از فرودگاه که بیرون اومدم منوچهر به استقبالم اومد و باهم به محل پروژه رفتیم.

رفتیم سمت ساختمون هاتف پشتش به ما بود و داشت با کارگرا صحبت می کرد.

با منوچهر به هاتف نزدیک شدیم.

منوچهر با تک سرفه ای گلوشو صاف کرد و گفت؛ببخشید مهندس کیان.

هاتف با صدای منوچهر به عقب برگشت و با دیدن من کمی با مکث به صورتم خیره

شد..

آروم سلام کردم و اونم با ضعیف ترین صدای ممکن جوابم رو داد و گفت ؛فعلا کاری

نیست برید تو دفتر تا من بیام.

سرم رو تکون دادم و از ساختمون بیرون زدم.

رفتم توی اتاق هاتف نشستم و منتظر شدم تا بیاد.

گوشی توی جیبم تکون خورد. درش آوردم و به صفحه اش نگاه کردم...شماره ی منوچهر

بود:

_بله استاد؟!

_خانم مقیمی من همین دورواطرافم کاری داشتین تک بزنین من خودم رو می رسونم.

دلم شور افتاد..یعنی چی شده بود که منوچهر اینقدر آشفته بود.

_باشه استاد حت.....

781

با دیدن هاتف بقیه ی حرفم توی گلوم موند...

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم؛باهاتون تماس می گیرم استاد...

و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

هاتف با صورتی که اصلا دوستانه نبود بالای سرم ایستاد.

نورا

نگاهم رو از اندام کشیده اش بالا کشیدم و رو صورتش انداختم.

یه دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد گوشه ی کتش بالا رفت و تو دست دیگه اش

کلاه ایمنیش رو جابه جا کرد و روی میز گذاشت.

فوری نگاهم رو پایین انداختم.

دوباره گفت:

782

_کجاست؟!

با تعجب سرم رو بالا کردم و بهش نگاه کردم حرفی نزدم.

_منتظرم بگی؟!

_چی بگم؟!چی کجاست؟!

نفسش رو بیرون داد.

_چی نه!کی؟!

_کی؟متوجه نشدم.

دو دستش رو دو طرف صندلی گذاشت و تو صورتم خم شد.

کمرم رو بیشتر به پشت صندلی تکیه دادم.

صورتش نزدیک صورتم بود...هرم نفسهاش تو صورتم می خورد و حالی به حالیم می

کرد...بینیم رو بوی خوش عطرش پر کرده بود...اما حس خفگی داشتم.

صورتم رو برگردوندم و گفتم:

_لطفا فاصله رو حفظ کنید جناب کیان.

نزدیکتر شد.

_ادا بازی درنیار نورا..اونقدر از دستت عصبانیم که دلم می خوام همینجا....

کلافه نفسش رو بیرون داد؛فاصله گرفت و دستی تو موهاش کشید:

_لا اله الا الله...به طرفم برگشت و گفت:

_مثل آدم بگو بچه ات کجاست؟

شوک زده شدم، یه عرق سرد تیره ی کمرم رو خیس کرد...آب دهنم رو فرو دادم.

نمی دونستم چی بگم...

فریاد زد؛بگووووو

_از ترس تکون خفیفی خوردم...حس می کردم تمام تنم فلج آنی شده...انگار آسمون تمومِ

سنگینیش رو روی شونه هام انداخته بود که اینجوری به صندلی چسبیده بودم وقدرت

حرکت نداشتم.

لبهام با لرز تکون خورد:

_ب..بچ..بچه چیه؟!از چی حرف می زنی؟!

پوزخند صداداری زد.

دوباره نزدیکم شد و دوباره دستاش شدن حصار صندلی.

_منو نه احمق فرض کن.. نه چُلمنگ و کدو حلوایی...دودمانتو به باد می دم اگه بفهمم

روزی قصد داشتی فریبم بدی نورا...پس بگو بچه ام کجاست؟

چشمک زد و دوباره گفت:البته اگه من باباشم!

همین حرفش باعث شد که برافروخته از روی صندلی بلند بشم و ازکنارش بگذرم.

که....

مچ دستم رو گرفت و محکم عقبم کشید.

_کجا با این عجله خانم مهندس؟!

_ولم کن هاتف.

785

_ولت کنم؟...!کجا ولت کنم؟!چند روزه نه خواب دارم و نه خوراک...زندگیم شده

عاقبت یزید...باید بهم بگی که چرا هر نَره قولی بهم می رسه از راز و اسرار زنم خبر داره

جز خودم ؟

چرا باید منوچهر بدونه زن من آبستن بوده و من ندونم؟...!سرو سِرت با اون بچه ژیگول

بسیجی که هی را به را واسم چش و ابرو میاد چیه؟!...

به والله اگه روشنم نکنی نورا تمام این دفترو دستک رو تو سرت خراب می کنم...آتیش می

زنم هم خودم رو هم تو رو.

پس مثل آدم بگو چی شده؟می خوام از خودت بشنوم...بگو چی شده که چهار ساله

عینَهو سگ پاسوخته زوزه می کشم تا آقام فقط حاضر شه نگام کنه...اصلا نه نگاه...یه

تف تو صورتم بندازه؟بگو بچه کجاست؟!

بگو چی به سرت اومده که من شدم چوب دو سر خلا...نه پیش تو جا دارم نه پیش آقام

و حاج خانم.

فقط داشتم نگاش می کردم...دوباره عصبی گفت:

_من یه بشکه باروتم الان نورا....اگه منفجر بشم هم خودمو می سوزونم هم تورو...برات

گرون تموم میشه اگه بزاری تو نفهمی بمونم.

پس مثل آدم بگو...من چرا باید از زنم تا این اندازه دور بشم که ندونم کِی شکمش بالا

اومده که منوچهر میدونه ومن نمی دونم...اون یارو عوضی می دونه و من نمی دونم...یالا

حرف بزن...

فریاد زدم؛اینقدر نگو زنم زنم.... من یه زمانی زنت بودم الان نه.

نورا

هاتف گفت...بودی...یه روزی بودی..

پوزخند زدم:

_آره بودم...ولی فقط بودم...اما دیگه نیستم...

تو صورتش براق شدم...

و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

چی می خوای بشنوی؟

_می خوای از داغ دلم برات بگم؟از بلاهایی که سرم اومده بگم... می خوای بگم کجا

بودم؟...باشه می گم.

یه روزی بودم..همیشه بودم...اون وقتی که تو نبودی...از اول اولش برات بگم؟!

کلافه دستی تو صورتش کشید.

ولبهاشو عصبی به دندون گرفت.

ادامه دادم.

_زنت بودم یا نبودم؟عاشقت بودم یانبودم...

بغض به گلوم چنگ زد...اما باید می گفتم...هر بلایی که به سرم اومده بود رو باید،می

فهمید...

ادامه دادم..

ندیدی.. نخواستی که ببینی..

زجه زدم و ندیدی...عذاب کشیدم و بازم ندیدی...

می خوای اززخمام بگم...

باشه می گم...

تمام زندگیمو فدای عشقت کردم هاتف....تمام زندگیم رو...

سرش رو پایین انداخت.

تو چی می دونی؟تو از بدبختیهای من چی می دونی؟

منوچهر فقط باردارىمو گفته؟..!بقیه اشو نگفته؟!

نگفته یا تو نخواستی بشنوی...اره تو فقط یه چیزی شنیدی بچه!!!این بچه بهونه ی خوبیه

برای اینکه بهم سرکوفت بزنی مثل همیشه!

هه ،کدوم بچه؟بچه ای که هیچی ازش نمی دونی؟!

چرا نمی دونی؟!خوب من برات می گم..

چون چشمت فقط پی زرق و برق طلا بود...نورا کجا بود؟اصلا مگه نورا وجود خارجی

داشت؟

دیر یاد بچه ات افتادی جناب کیان..اون زمانی که از سرما آتیش رو تو خرابه ها بغل می

کردم تا جون خودم و بچه ام رو حفظ کنم...تو کجا بودی..؟!

اصلا تو از بدبختیهای من چی می دونی؟!از اعتیادم؟

با شنیدن این کلمه نگاهش رو تو چشمام انداخت...بدون هیچ عکس العملی گفتم:

_از آوارگی هام؟می دونی چی کشیدم؟می دونی کارتن خواب شدم به خاطر عشقت؟

با دستم جلوی اشکهایی که داشت از چششم می اومد رو گرفتم و بینیم رو بالا کشیدم.

بهت بگم کدومشو بهم بر می گردونی؟

فریاد زدم؛هاان؟

بچه امو؟آبرومو؟آرامشم رو؟عمری که توی آوارگی گذشت....جیغ زدم:

_کدومشو؟!

با وحشت تو صورتم نگاه کرد و گفت:

_یا امام حسین...چی به سر بچه آوردی؟بچه کجاست؟سرش رو با دودستش گرفت ؛وای

تو چکار کردی نورا....بچه کجاست...وای..خدا...چکارش کردی؟

غریدم:

_گمش کردم...تو بیمارستان رهاش کردم...کجا باید می بردمش؟تو خرابه ها؟!

فریاد زد:

_مگه من آدم نبودم ؟...!باباش نبودم؟...!اگه بهم می گفتی ولت می کردم.؟..!اگه بهم

می گفتی می رفتم با طلا؟.!چه بلایی سرمون آوردی نورا؟ !من آدم نبودم..اصلا من

خر..من گاو..من بی لیاقت...من بی همه چیز ،حاج بابا چی؟..!حاج خانم چی ؟!اونا

آدم نبودن؟..حق نداشتن نوه شونو ببینن؟

خدای من چکار کردی توبا بچه امون؟..!چکار کردی ؟!و با مشت روی میز کوبید...

_چرا این کارو کردی نورا...اون بچه چه گناهی داشت؟...!تو چه جونوری شده بودی؟!

سرش رو با دستاش فشار داد و عصبی خم و راست شد:

_خدای من، خدای من...!چکارش کردی نورا؟

لعنت به تو...لعنت به من...کاش لااقل لیاقت مادر بودن رو داشتی..بچه رو ول کردی به

امون کی؟

791

به طرفش رفتم داغ دلم تازه شده بود...حالا که اون طلبکار بود من چرا نباید طلبکارش می

شدم؟

یقه ی کتش رو چنگ زدم.

من بچه امو پیدا می کنم هاتف...و بدون تو بزرگش می کنم.....من بچه امو رها کردم

ولی یه روزی پیداش می کنم.... توام فقط برو... از زندگیم برو...

فقط برو....یقه ی کتش رو رها کردم و

ازش دور شدم...هنوز دستم دستگیره ی در رو لمس نکرده بود که

تو یه حرکت سریع هاتف بازوم رو گرفت و محکم برگردوند...پرت شدم تو بغلش....

پیشونشو به پیشونیم چسپوند و محکم نگه ام داشت...و با صدای بمش نجواکرد:

_نیومدم که برم....تازه بهم رسیدیم..

تقلا می کردم از بغلش بیرون بیام اما محکم گرفته بودم...با صدایی که توش هم غم بود و

هم حسرت گفت:

_من بچه امو می خوام نورا..فکر کردی گفتی برو و من رفتم..نه!

حالا که به اینجا رسیده پس بدون...نی ومدم که برم....هر جابری..آخرش مال

خودمی...مادر بچه ی منی...باید پیداش کنی و براش مادری کنی...فکر کردی با نازایی

گولم زدی و الفرار...نه!!

_من بچه امو از تو می خوام.

اگه به قله ی قافم بری مثل سایه باهات میام نورا... دیگه تموم شد...هر چیزی تعون

داره...تعون گم و گور کردن بچه امم... بودن کنارمنه...حالا تو فعلا مثل گربه چنگول

بکش...مهم نیست منم سگ می شم..یعنی شدم...به وقتش توام تسلیمت می

کنم...کورخوندی اگه فکر کردی هاتف رو قال گذاشتم و بچه اشم دَدَر دودور کردم و

حالام میرم با امیر علی عشق و حال... نه...از این خ برا نیست بچه امو باید پیدا کنی

مجبوری که پیداش کنی...و بدیش به من..تو اگه لیاقتش رو داشتی رهاش نمی کردی و

دستم رو محکم رها کرد و از کنارم گذشت.

نورا

793

گیج و منگ از اتاق بیرون زدم.سرم پر از فکرای ناجور بود...چی فکر می کردم و چی

شد...از کنار هرکی می گذشتم بهش برخورد می خوردم...انگار یه عالمه مشروب خورده و

بودم داشتم تلو تلو می خوردم...تمام زمان و مکان رو از یاد برده بودم...اون بچه.. بچه

ی هاتفم بود...هاتفی که حتی به اندازه ی یه ارزن هم از حق خودش پایین نمی

اومد...باید چکار می کردم؟!با صدای بوق ماشین منوچهر از حالت منگی

دراومدم...کنار پام توقف کرد و گفت:

_بیان سوار شین خانم مقیمی.

بی حرف سوار ماشینش شدم...اون لحظه من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم،سرم پر بود از

افکار تهی...

_کجا برسونمتون خانم مقیمی؟!

به طرفش برگشتم و با گیجی پرسیدم:

_ها؟!چی؟!کجا؟!

_حالاتون خوبه خانم مقیمی؟

_آ...آره..آره خوبم..منو بی زحمت برسونید هتل.

_مهندس کیان چی گفتن که اینجوری بهم ریختین؟!به چه حقی شما رو به این حال

درآوردن؟!

باید بریم پیشش و فرمون ماشین رو چرخوند تا بره سراغ هاتف..با دستم آستین لباسشو

گرفتم و گفتم:

_فقط منو برسونید هتل...ممنون می شم بعدم خودتون بمونید بالای سر کاگرا...من حالم

کمی مساعد تر شد میام.

_ماشین رو نگه داشت و به سمتم چرخید . نمی تونم نسبت به این حالتون بی تفاوت

باشم...منم یه جورایی مقصرم.

_راستش...چطوری بگم..من به مهندس کیان راجب گذشته ی شما گفتم و بچه تون.

با چشمای گرد شده نگاش کردم که گفت:

795

_منظوری نداشتم باور کنید، گفتن از دوستان قدیمی همسرتون هستن...خواستن کمی از

شما بدونن.

چشمامو با کلافکی بستم و گفتم:

_چرا استاد؟چرا بهش گفتین؟..!دستی تو صورتم کشیدم و گفتم:

_خدایا..آخ خدا..و دوباره اشک تو چشمام پر شد که مهارش کردم و گفتم:

_منو برسونید هتل استاد..ممنون میشم.

_اوهوم...باشه...اگه کمکی از من ساخته است بگین خانم مقیمی...تعارف نکنید.

_خیلی لطف دارین استاد...چیز خاصی نیست..خودم از پسش بر بیام.

بعد از مدت کوتاهی به هتل رسیدیم...از منوچهر خداحافظی کردم و رفتم تو هتل و کلید

رو از مسئولش تحویل گرفتم و بدون اینکه از آسانسور استفاده کنم...از پله ها بالا رفتم،به

اتاقم که رسیدم اولین کاری که کردم گرفتن شماره ی امیر علی بود.

با دومین بوق گوشی رو برداشت.

_الو سلام.

_الو سلام خوبی؟

صدای نگرانش تو گوشی پیچید:

_خوبی تو؟ چراصدات گرفته؟ !سرما خوردی؟

_هاتف فهمیده امیر علی.

با کمی مکث گفت:

_چیو ؟چیو فهمیده ؟!

بغضم پاره شد و با گریه گفتم:

_جریان بچه رو فهمیده...بیچاره شدم.

_چی؟!!!از کجا؟

_از منوچهر حرف کشیده.

_واقعا؟این دیگه چه جونوریه؟

_بچه اشو می خواد امیر علی..من باید چکار کنم؟...دارم دیونه می شم...جریان

اعتیادمو هم خودم بهش گفتم..

_آروم باش نورا. آروم باش...دیر یا زود می فهمید...پس غصه نخور.

_بچه اشو از کجا پیدا کنم؟...!سفت و سخت مونده رو بچه و حق پدریش..امیر علی

اون می تونه ازم شکایت کنه...خدای من... حالاچکار کنم؟...!چطوری دخترم رو پیدا

کنم؟...حالم اصلا خوب نیست.

_ببین نگران نباش من خودم رو می رسونم کیش تو هیچ کاری نمی تونی بکنی...حق با

هاتفه خب..ولی نگران نباش...حل میشه...قول میدم...من خودم رو تا فردا می رسونم

..فعلا آرامش خودت رو حفظ کن

تو فقط احساس ضعف نکن نورا..کاری نکن فکر کنه می تونه از طریق بچه تورو تحت

فشار قرار بده تحمل کن من خودم رو برسونم...من الان اداره ام بعدا باهات تماس می گیرم

فعلا خداحافظ.

798

هاتف.

داشتم طول و عرض اتاق کارم رو بالا و پایین می کردم...

با کلافگی دستام رو به هم می مالیدم و قدم می زدم...

پشت میز نشستم و دستام رو توی هم قفل کردم...تو این یکی دوروزه کمتر موقعی بود که

نورا رو ببینم....زیاد با هم تداخلات کاری نداشتیم.

از کلافگی دستم رو روی میز مشت کردم و پیشونی تب دارم رو روی مشتم گذاشتم.

در اتاق زده شد به خیال اینکه آبدار چیه اجازه ی ورود دادم و بدون اینکه سرم رو بردارم

گفتم:

ــبزارین روی میز خودم برمی دارم.

هیچ صدایی نیومد...سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم اما به جای آبدار چی

احمدی رو دیدم!

بعد از کمی مکث آروم سلام کرد و منم آروم جوابش رو دادم.

اصلا از دیدنش خوشحال که نشدم هیچ!اخمهام هم تو هم رفت.

از جام بلند شدم و گفتم.

_به به جناب احمدی این روزا خیلی با شما ملاقات داریم.

بالحن خشکی گفت:

_لابد حضورم لازم بوده که اومدم.

لبم رو کج کردم و یه ابروم رو بالا بردم و

نرمی گوشم رو با دوانگشت کشیدم و گفتم:

_ما که براتون دعوت نامه نفرستاده بودیم،فرستاده بودیم؟!

با چهره ی جدی روی صندلی نشست و گفت:

_می دونستم از دیدنم خوش حال نمی شین برای همین بی خبر اومدم

_پوزخند زدم و گفتم:

_آدم با هوشی هستی..این اخلاقتو دوست دارم.

800

و سر جام نشستم وگفتم:

_امید وارم نیومده باشی واسه خانم مقیمی مرخصی رد کنی!

_اومدم کمی حرف بزنیم.

دستام رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

_این همه راه اومدین با من حرف بزنید ،چه جالب...پشت کارتون ستودنیه.حالا دقیقا

راجبِ....؟!

لبخند_____ زد و گفت:

_من و شما جناب کیان ...فقط یه وجه مشترک داریم اونم...

جوابش رو دادم و گفتم؛

_اونم نوراست.

تو صورتم نگاه ک رد و گفت:

_نورا؟!

801

_آره...همسر سابق من و آشنای این روزهای شما...تعجب نکردی نه...خب حق

داری..خانم مهندس بدجوری باهات جیک تو جیکه....لابد حالام اومدی واسه ما شاخ

وشونه بکشی...حکما خانم مهندس همه چیز رو قبلا کف دستت گذاشته که با نهایت

سرعت از اونسر ایران اومدی این سر ایران ...نه جناب احمدی؟!

_اخماهاشو تو هم کرد و گفت:

_بهتره راحتش بزاری..

از پشت میز بلند شدم و نزدیکش شدم و اونم از جاش بلند شد...هردو برای هم گارد

گرفتیم.

پوزخند زدم و گفتم:

_جنابعالی اصلا کی هستی!؟

بادیگاردشی یا خان داداشش؟...!یا شایدم عاشق دل خسته اش...

دستم رو به سمت یقه ی لباسش بردم و مرتبش کردم و به حالت نمایشی تکوندمش و گفتم:

802

_اما با بد کسی درافتادی اخوی..به لیلیتون بفرمایید؛تا اینجا تونستی قسِر در بری اما از

حالا به بعد من طلبکارشم...راحت گذاشتنش باشه برای بعد از وصول طلبش....

مطمعنم توام تو جریان گم و گور کردن بچه ی من هستی !البته که هستی..میشه صدیقی

باشه و تو نباشی امیر علی خان!

دستم رو با غضب از روی یقه اش کند و گفت:

_من تو جریان خیلی چیزا هستم مهندس کیان... اما اگه بحث طلب باشه اون نورا است

که کلی ازت طلب داره....این خانم مقیمی که الان روبه روته با اون خانم مقیمی که من

میشناختم فرقش از زمین تا آسمونه...اونی که من می شناختم تو چند قدمی مرگ بود .اما

اینی که روبروته یه آدم محکم و زنده است این درخت زخم خورده تازه جون گرفته،اجازه

نمی دم شاخ و برگش رو بچینی و خوش ندارم بشی سوهان روحش..اون الان یه همراه می

خواد..نه یه قلدر که نمک بپاشه رو زخم دلش.

من هر کاری از دستم بر بیاد برای خوشحالیش انجام می دم.

حق نداری باعث رنجشش بشی

خانم مقیمی اینبار تنها نیست جناب کیان.. من پشتشم...

اجازه نمی دم تهدیدش کنی..

این رگ گردن برجسته از یه مرد غریبه برای نورا... خیلی برام گرون تموم شد.

با عصبانیت یقه ی لباسش رو چنگ زدم و غریدم:

_یه چیزرو تو گوشت فرو کن مردتیکه من یه قدم از خواسته ام کنار نمیام...

حقی که مال من باشه را با چنگ و دندون از زیر سنگم بیرون می کشم پس با بد کسی

طرف شدی...

یقه ی لباسش رواز بین دستام بیرون کشید و گفت:

_با من به زبون تهدید حرف نزن مهندس...من از تهدیداتت نمی ترسم شاید غرش صدات

دل نورا رو بلرزونه ولی من رو اصلا...راجب بچه ام...

ما بچه رو پیدا می کنیم.اما یه چیز رو بشنو از من تا وقتی این شگردته مطمعن باش که

دل نورا نرم نمیشه.

و از کنارم گذشت.

804

هاتف

بعد از رفتنش کمی تو اتاق قدم زدم...فکر کردم..فکر کردم و فکر کردم..چی شد که به

اینجا رسید؟چی شد که نورا از بچه اش دست کشید؟داشتم فکر می کردم که انتقام من از

حاج بابا و نورا سنگین تر بود..یا انتقام نورا از من و حاج بابا؟!

خب یه جورایی این کارش انتقام از همه ی ما بود...وقتی بچه رو تو بیمارستان رها کرده

قطعا قصدش انتقام از حاج باباهم بوده!

به نظرم انتقام نورا سخت تر بود...اما از طرفی هم حق با امیر علی بود با نورا خیلی تند

صحبت کرده بودم باید سعی می کردم کمی نرم تر حرف بزنم اما مگه این زب ون لاکردارم

درست می جنبید...تا دهنم رو باز می کردم فقط یه مشت اراجیف ازش بیرون می اومد که

مطمعنم هیچ کدوم باب میل نورا نبودن...

805

عصبانی بودم ازخودم ،نورا،امیرعلی،از این زندگی، از همه چیزش...من حتی نپرسیده بودم

که بچه دختره یا پسر؟فقط یاد گرفته بودم سر همه ف ریادبزنم از کارگر و بنا بگیر تا نورا و

امیر علی...من فقط همین رو یاد گرفته بودم..طلبکار بودن از عالم و آدم...

زهر عصبانیتم رو روی پرونده هایی که روی میز بود خالی کردم و همه رو با یه حرکت پر

شتاب از روی میز پرتاب کردم...

همه ی کاغذها رو زمین پخش شد ...بی ت وجه به پرونده های پخش وپلا شده رو زمین

پشت پنجره رفتم و سیگاری آتیش زدم و دود ش رو با ولَع داخل ریه هام فرو

فرستادم...یاد نورا افتادم اون موقعی که پنهانی از چشم من می رفت و از بوکس سیگارام،

بسته ای سیگار کش می رفت و می کشید تا شاید بتونه بی توجه های منو رو جبران کنه.

پوزخند زدم..

چه جالب ورق زمونه برگشته بود.چه راحت نورا منو برده بود تو یه دنیای دیگه... تو

هپروت ، با یاد بچه ای که الان نمی دونستم کجاست...بغض گلوم رو با دود سیگار فرو

بردم...بد ضربه ای نورا بهم زده بود...بد ضربه ای...داشتم دیونه می شدم...بی محلی

806

نورا..بی خبری از بچه ام...وجود بختکی مثل امیر علی...اینا همه با عث شده بود که تند و

تند فقط سیگار دود کنم.

صدای آبدارچی من رو از اون حالت منگی درآورد.

_مهندس اینجا چه خبره؟!

از منظره ی روبروم چشم گرفتم و بهش نگاه کردم و به کاغذهایی که روی زمین پخش شده

بود..

به سمت صندلی رفتم و کتم رو چنگ زدم و از کنار آبدارچی گذشتم و دستم رو روی شونه

اش گذاشتم و گفتم:

_اینارو تمیز کن مش رجب من باید برم.

_آخه آقای مهندس..

_مرتب کن مش رجب.

_چشم آقای مهندس.

807

حوصله ی کار کردن و سرکشی به کارگرا رو نداشتم، نیاز داشتم کمی استراحت کنم تا

بتونم کمی فکر کنم به این که آخر این قصه به کجا ختم می شه!؟

سوار ماشین شدم و رفتم سمت هتل محل اقامتمون.

همزمان به رسیدن به اتاقم در اتاق نورا هم باز شد و اون بیرون اومد.

بی تفاوت از کنارش گذشتم و شونه ام با شونه اش بر خورد کرد..دیگه ندیدم چه واکنشی

نشون داد.

رفتم تو اتاق و در روبستم و کیف رو یه گوشه پرت کردم و رفتم توی تخت...

گوشیمو از جیب شلوارم درآوردم و سری به قسمت مخاطبینش زدم ...اسم حاج بابا رو

سرج کردم...شماره ای که چند سالی بود از گوشی من گرفته نشده بود..حس می کردم گرد

چند ساله رو اون شماره افتاده و کدرش کرده.

دیگه بس بود هر چی حاج خانم رو واسطه کرده بودم تا حرفم رو به حاج بابا بزنه.

با شماره دیگه ام شماره ی حاج بابا گرفتم...

چند تا بوق خورد تا صدای محکمش توی گوشی پیچید...

808

صدای پر اُبهتی که بعد از سی و سه سال هنوزم لرز به اندامم می انداخت.

_بله!

سکوت کردم...می ترسیدم حرف بزنم و صدای بوق آزادگوشم رو کر کنه.

آب دهانم رو قورت دادم.

لبهام می جنبید اما هیچ صدایی ازش بیرون نمی اومد.

توی گوشی فقط صدای سکوت بود..هیچ کدوم تلاشی نمی کردیم سکوت رو بشکنیم...از

طرفی توان قطع کردن گوشی رو هم نداشتیم.

_به ته خط رسیدی که یاد آقات افتادی هاتف!؟

_بغضی که چند روزی بود گلوم رو فشار میداد به یک بار ترکید...جز حاج بابا کی می

تونست محرم دردم باشه؟!

چشمام گریه می کرد اما با سختی سعی داشتم صدای گریه ام به گوش حاجی نرسه.

_س...سلا...سلام حاجی!

_علیکم السلام...صدات غم باد داره بابا...درد دلت زیاده لابد؟

با گریه گفتم:

_نوکرم حاجی...خیلی مخلصتم...خوشم که جوابمو دادی به مولا...انگاریه بار سنگینی از

روی دوشم برداشتی...

_باردوشت رو خودت سنگین کردی.

_پشیمونم حاج بابا..دلم لک زده واسه دیدنت...تنهام حاجی...تمام بار سنگینی دنیا رو

دوشمه انگار...جوابمو که دادی نصف شد..اما هنوزم نفسم سنگینه...میره و میاد به زور.

_مردوقتی نفسش سنگین میشه که ازدنیا ببُره...از دنیا به این زودی بریدی؟!

_نبریدم حاجی...فقط کم آوردم...به یه مو بنده.

_راستی نورا رو پیدا کردم...حاج خانم بهت گفته؟!

_نورا که گم نشده بودکه پیدا بشه...ما گمش کردیم بین خود بزرگ بینیمون و اعتبار بی

اعتبارمون.

_شما نه حاجی فقط من.

810

_و مادرت.

_نالایقی من بود حاجی اون بنده ی خدا خواست مادری کنه.

هاتف

_دخترم نورا چطوره؟!

گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و با نگاهی به اطراف گفتم:

_خوب...خانم...همه چی تموم...اما سرد با دوتا چشم بی روح.

می تونی برش گردون...نمی تونی به دلت حالی کن که ساکت بشه.

_تو جنگم باهاش ...می خوام حالیش کنم که کسی رو یه زمانی هیچ رقمه نمی خواسته

دوباره نخواد...اما سرلج افتاده لاکردار.

_پس یا شرمنده ی خودت شو یا دلت.

811

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_یه چیز دیگه هست حاجی...چیزی که حاج خانم نمی دونه...شمام نمی دونی...من

فهمیدم و داغون شدم...مرددم بهت بگم...می ترسم غضب چهار ساله ات بشه تا ابد...

_پس نگو...بزار بمونه تو وجود خودت... تا راه مقابله باهاش رو خودت پیدا کنی.

حرفی نداشتم با حاجی بزنم جز شرمساری.

فقط گفتم:

_حال خودتون خوبه...کبدتون مشکل نداره؟

با تعجب پرسید ؛کبدم؟!

آره پیوند کبدتون.

_آها آره باباجون بهترم.

_خب خداشکر...دیگه حرفی نداشتم.

سکوت کرده بودم...انگار حاجی فهمید که گفت:

812

_بشین فکر کن هاتف....خوب فکر کن..من باید برم انبار...فعلا خداحافظی می کنم.

_خیر پیش حاجی به سلامت...

صدای بوق آزاد اومد و منم گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشتم فعلا دلم فقط خواب

می خواست.

صبح سرحالتر بودم...انگار شنیدن صدای حاجی یه خروار انرژی مثبت به وجودم تزریق

کرده بود...حس دست حمایت گرش باعث شده بود که بعد از مدتها جلوی آینه بایستم و

سوت بزنم و موهامو مرتب کنم.

کتم رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم تا به محل کارم برم...امروز باید با نورا حرف می زدم

باید دلشو کمی نرم می کردم.

یک ساعتی بود که توی اتاقم بودم...داشتم پرونده ها نگاه می کردم که مطمعن بشم رجب

همه چیزو سر جای خودش گذاشته گرچه کاغذهای مهمی نبودن..اما همونم باید درست و

حسابی مرتب می شد.

بعد از مرتب کردنشون از اتاق بیرون رفتم و مسقیم رفتم سمت ساختمونی که در حال

حاضر دست نورا بود و داشت طراحی داخلیش رو انجام میداد..

داخل ساختمون شدم. چند تا کارگر مشغول کار بودن.

به طرفشون رفتم.

روبه یکیشون گفتم:

_اکبر آقا خانم مقیمی کدوم طبقه هستن؟!

بیلش رو روی زمین گذاشت و عرق پیشونیش رو پاک کرد:

_طبقه ی چهارن مهندس.

_باشه ممنون و به سمت آسانسور رفتم که صدام زد:

_آقای مهندس؟...!میشه یه مساعده ای ب رام بنویسید؟

به طرفش برگشتم:

_دوهفته قبل که بهت دادم مساعده.

814

_بله آقا می دونم ولی خرج دوا دکتر مادرم بالا رفته...پول نیاز دارم یه هفصد هشتصد

تومن کافیه.

_خیلی خب ودسته چک رو از توی کیفم درآوردم و گفتم:

_هشتصدبسته؟

_دست شما درد نکنه آقای مهندس..یه کاریش می کنم...

_برات یه تومن می نویسم حساب شرکت پره...

_دست شما درد نکنه.

چک رو امضا کردم و گرفتم طرفش و گفتم.

_بیا بگیر من عجله دارم با اجازه.

و به طرف آسانسور رفتم.

نورا

815

_دقیقا باید همون طوری باشه که توی نقشه بهتون گفتم.. این قسمت باید تماما یه کمد

دیواری چند کاره زده بشه...هم جای برای وسایل صوتی و تصویری و هم کتابخونه رنگش

رو هم همونی باشه که توی طرح هست کم رنگ تر و پررنگ تر رو نمی پذیرم دقیقا همون

تجهیزاتی که برای این قسمت تهیه کردم و به کار می برین...می خوام تا ظهر کار این

قسمت تموم بشه.

کارگر س ری تکون داد و گفت:

_چشم خانم مهندس خیالتون راحت.

ممنون.

از اونجا خارج شدم و رفتم به سوئیت بعدی که کارش تقریبا تموم شده بود.

دستام رو روی سینه ام گذاشتم و بالذت به طرحی که داده بودم نگاه کردم...

816

رفتم پشت پنجره ی بزرگ سوئیت که روبه نخلستان باز می شد و از اونجا خیره شدم به

آسمون آبی و به نخلهای بلند قامت...

صدای در اومد.

به خیال اینکه بازم کارگران گفتم:

_بفرمایین داخل.

صدای قدمهای آروم کسی اومد...به عقب برنگشتم..همچنان به روبروم خیره شدم:

_سلام...

با شنیدن صداش مو به تنم سیخ شد...اولین بار بود که همو جایی غیر از لابی و راهروی

هتل ملاقات می کردیم معمولا هاتف کمتر به سوئیت های که کامل شده بود سر کشی می

کرد.

سرم رو کمی به سمتش متمایل کردم و گفتم.

_سلام.

817

اومد کنارم ایستاد حس می کردم عضلات تنم منقبض شدن اما سعی می کردم بازم ظاهر

خودم رو حفظ کنم.

_چقدر خوب طراحی کردی خیلی خوب شده!

_صداش گرفته بود و باعث می شد صداش بم تر به گوش بیاد.

آروم گفتم:

_ممنون و خواستم رد بشم که گفت:

_فکر نمی کنی وقتش رسیده بشینیم درست و حسابی حرف بزنیم مثل دو تا آدم عاقل و

بالغ و اومد و شونه به شونه ام ایستاد و اونم مثل من به روبروش خیره شد.

_چی بگم؟

آروم گفت:

_دختره یا پسر؟

_نگاهش کردم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_بچه امون رو می گم.

و پوزخند زد و دستش رو گذاشت کنارپنجره.

بهش گفتم:

_مگه فرقی ام می کنه؟

_بالحن غمگینی گفت:

_نمی کنه؟!

خب آره شاید برای تو فرق نکنه اگه فرقی می کرد که ولش نمی کردی!

با غضب نگاهش کردم.

با آرامش نگاهم کرد دوباره تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و دوباره همون مکث

لعنتیش روی لبهام.

صورتم رو ازش برگردوندم.

_ماقصه های ناگفته زیاد داریم واسه هم تعریف کنیم ،بخوای تا صبح همین جا پشت این

پنجره می مونیم و به این نخلستون نگاه می کنیم.

819

من سوال می کنم و توام باز ادا دربیار...باز روتو برگردون...باز اخم کن.

نگاهش نکردم.

این بار باز خودش بی طاقت شد و بازومو گرفت و به سمت خودش برگردوند.

_مجسمه ای یا آدم؟اصلا می شنوی چی بهت می گم یا نه؟

دستش رو از روی بازوم برداشتم و غریدم.

_حرفی باهات ندارم هاتف دست از سرم بردار.

کمی ازم دور شد و دوباره بهم نزدیک شد.

اومد تو صورتم.

_خوشم نمی آد بی جواب بمونم نورا هنوز خیلی از اخلاقای گندَم همراهمن..خوش ندارم

سوال کنم بی جواب بمونم.

_فراموشش کن هاتف اون بچه ام مثل من مربوط به گذشته اته...اگه بچه ام پیدا بشه

خودم ازش مراقبت می کنم به تو نیازی نیست.

دستو به کمرش زد و گفت:

820

_هه...نکنه فکر کردی من و تو دوتا گربه ایم که جفت گیری کردیم و یه توله پس انداختیم

فقط ، که بعدش باباهه کلا غیب بشه ، ننه هه ام ولش کنه به امون خدا و بره.

_تو خیلی وقیحی هاتف.. جناب مهندسی که نزدیک دویستا کارگر زیر دستتن کاش بلد

بودی لااقل درست حرف بزنی.

_عذر می خوام بانو که من مثل جناب احمدیتون مبادی آداب نیستم.

از کنارش رد شدم و گفتم ؛من وتوهیچوقت نمی تونیم باهم حرف بزنیم هاتف...خب در

اصلم همین باید باشه....چون من باتو هیچ نسبتی با هم نداریم و قدم بعدی رو برداشتم که

گفت:

_سر جات وایسا نورا...حق نداری هر وقت ازت سوال می کنم راهتو بکشی و بری...

من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم...

ازت پرسیدم بچه ام پسر بود یا دختر؟ اونقدر کشش دادی که بازم نفهمیدم !حالام داری

درمیری مثل همیشه.

من باهات بد ب ودم نورا..!شوهر خوبی برات نبودم درست....!اما همیشه باهات روراست

بودم....حتی راجب احساسم...مثل حالا که دارم درست و حسابی بهت می گم که بچه

ام رو می خوام.

درست حسابی می گم که تو این دوسال همه ی سوراخ سنبه های تهران رو گشتم

پیِت...دارم درست حسابی بهت می گم که طلا دورم زد...حاجی تردم کرد و هنوزم

درست و حسابی باهام حرف نزده...دوسال ونیم آواره ی غربت شدم...می خواستم برم

اروپا اما سر از رستوران های ترکیه درآوردم...از خم و راست شدن مقابل یه مشت

خارجیِ زبون نفهم.

آه کشید و دستاشو رو سینه اش گذاشت وگفت؛بچه که بودم گاهی با حاج بابا می رفتم

مسجد،یه روحانی به اسم حاج صفدری بود.از اون مردای نازنین روزگار

با حاجی می نشستم پای منبرش، از حرفهاش فقط یکیش خوب تو خاطرم مونده...اونم

این بود که دروغ به هر شکلی دروغه...مصلحتی و غیر مصلحتی ام نداره.منتها آدمها

هرجا کم می آرن یه د روغ می گن و اسمش رو می ذارن مصلحت.تا هم کارشون پیش بره

هم به اصطلاح دروغ نگفته باشن که.

822

نورا

پرونده اشون پیش خدا خاکستری باشه.

اون حاج آقا صفدری خدابیامرز هیچوقت نتونست من رو به راه راست هدایت کنه...حاج

باباهم نتونست.

اما همینو ازش یاد گرفتم... که دروغ نگم...و موندم رو این عادتم...

توام دروغ نگو...یا لااقل مخفی نکن....من جز پدر بچه ات هیچ نسبتی باهات

ندارم...اما به اندازه ی همون پدر بچه اتم حق دارم بدونم بچه ام کجاست؟حق دارم بدونم

که زنی که هنوز اسمش تو شناس نامه امم با یه مهر طلاق اون مدتی که بچه ام تو شکمش

بوده کجا بوده؟!

سر جام خشکم زده بود هاتفم هنوز پشت همون پنجره ایستاده بود و داشت بیرون رو نگاه

می کرد..

823

_آخ نورا...نورا ؟

_همون موقعی که یواشکی سیگارام رو کش می رفتی و مشروب می خوردی...ته دلم می

دونستم که راه درست رو نمی تونی پیدا کنی...یا وقتی که چادرت رو کنار گذاشتی !برام

جای سوال بود که چی شد یه دفعه نورا تغییر رویه داد؟ !فکر کردم ظاهرت کمی موجه تر

بشه از نظر من...بد نیست، یعنی خوبه!

اما وقتی اون دخترِ عملیِ خمار از در خونه ی من بیرون زد و فرو رفت تو شکمم وقتی

اون بسته هروئین از دستش ول شد و افتاد رو پله ها...دیگه مطمعن بودم از دست

رفتی...مطمعن شدم این چادر کنار گذاشتن با اون چادر کنار گذاشتن از زمین تا آسمون

توفیر داره...

باهات دعوا کردم...کتکت زدم...تا شاید از سرت بی افته...یه مدتم افتاد..

نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت:

_من می خواستم خودت راه و چاهتو پیدا کنی...اونوقتا زیاد برام مهم نبودی

یا راحت تر بگم اهداف خودم مهمتر بود...اما به والله دلمم نمی خواست خودتو به فنا

بدی ،گفتم جدا میشی و فکرم از سرت می افته...گفتم مش جعفر خدابیامرز نمی ذاره

دخترش همینجوری بمونه جمعش می کنه...گفتم وقتی ب رم از زندگی نورا بیرون دیگه باورش

میشه که زندگی فنا کردن خودت برای دیگران نیست...زندگی هر آدمی اولش یعنی

من...یعنی خود شخص...شخصی که به خودش احترام نذاره هیچوقت نمی تونه دیگران رو

مجبور کنه تا براش ارزش قائل بشن.

فکر می کردم علامه ی دهرم.به خیال خودم ازتو عاقلتر و کار کشته تر بودم...اما همین آدم

ادعا روهم آدم پر مدعایی که من باشم رو هم یه دختر زمین زد...

هیچ وقت دروغ نگفتم حالام نمی گم...فقط می خوام بدونی ارزشت الان برای من خیلی

بالا رفته...همش می گم اگه شیش سال پیشم همینجوری بودی که الان هستی ،پای طلا رو

خیلی وقت قبل بریده بودی...اماتو اینجوری نبودی بر عکس اون چیزی بودی که من می

خواستم.....شاید این نورای زمان حال همون نیمه ی گمشده ام بود...اگه بودی الان بچه

امون هم کنارمون بود....شاید خوشبخت بودیم و دیگه مثل یه مرغ سرکنده دور خودمون

نمی چرخیدیم.

825

صدای پایی اومد و بعد از اون امیر علی وارد شد ..هردوبا غضب بهم خیره شدن...هاتف

نگاهی به من کرد و راهشو کشید و رفت از کنار امیر علی که گذشت گفتم.

_بچه امون دختر بود.

کمی سرجاش ایستاد و بعد بدون هیچ حرف اضافه ای از در خارج شد

نورا

بعد از رفتن هاتف نگاهی به امیر علی کردم که هنوزم به در خیره بود و مسیر رفتن هاتف.

دوباره پشت پنجره رفتم...

صدای امیر علی از پشت سرم به گوش رسید:

_چی می گفت؟!

_ساعت چند پرواز داری امیرعلی؟

826

_یکی دوساعت دیگه باید فرود گاه باشم.

_نگفتی مهندس کیان چی می گفت؟!

_حرف های همیشگی...از بچه اش پرسید...اون همه جوره مونده پای بچه...

خوب حق داره...بچه ی اونم هست.

_می خوای چکار کنی؟بچه رو از کجا پیدا می کنی؟

_نمی دونم...شاید مجبور باشم برم تو پروشگاه ها دنبالش بگردم...هر دختر بچه ای رو که

سنش به چهار سال می خوره رو ازشون بخوام که ازش 'دی ان ای 'بگ یرن شاید یکیش ون

دختر من بود!

_به همین سادگی؟ فکر کردی قبول می کنن؟

نمی دونم امیر علی.من هیچی نمی دونم...فقط می دونم که بچه ام رو باید پیداش کنم.

_هاتف داره بهم فشار می آره... اون نگران بچه اشه ...ولی مطمعنم که بیشتر از اون

نگران رابطه ی من و توئه..دیونه است....یه لبخند تلخ زدم و گفتم.

827

_فکر می کنه من و تو قصد داریم باهم ازدواج کنیم...اون تورو رقیب خودش می

دونه....این خیلی مسخره است نه؟

فکر کن امیر علی ! من و تو به فکر ازدواج باهم باشیم...لبخند زدم و گفتم حتی فکرشم

من رو به خنده می اندازه!

اومد کنارم ایستاد برای اولین بار با یه صورت جدی...نگاهم کرد:

_چیش به خنده می اندازت؟!

_لبخند زدم و گفتم:

_همه چیش...هر کسی ندونه من و تو خوب می دونیم که رابطه ی ما یه رابطه ی کاملا

سالمه...فکر نمی کنم اگه برادری داشتم به اندازه ی تو خوب و مهربون وحمایتگر بود...تو

بیشتر از یه برادر برام برادری کردی...اونقدری که حس می کنم انگار سالهاست می

شناسمت.

امیر علی کنارم ایستاد و گفت:

_یعنی آدمهای خوب و مهربون و حمایتگر همیشه باید مثل برادر باشن...مگه این آدما دل

ندارن؟

حرفش برام سنگین بود...بهش نگاه کردم و گفتم متوجه منظورت نمی شم؟!

_واضح بود منظورم...تو چه برداشتی ازش کردی؟

_چه برداشتی؟خب برداشت من اینه که چرا اتفاقا این آدمها ..وجودشون به آدم حس

امنیت میده و آرامش..یه خیال راحت راجب حضورشون تو زندگیت که مشکل گشاست

و با خیال راحت می تونی تو زندگی بهشون تکیه کنی..بدون اینکه ناراحت این باشی که

ازت سواستفاده کنن.

_اگه یکی از همین آدمها بخواد سواستفاده کنه چی می شه؟...!کار دنیا زار میشه؟

این حرفش یه عالمه حس بد به وجودم تزریق کرد.

مقابلش ایستادم:

_تو چی میخوای بگی امیر علی؟من دلیل این حرف هات رو اصلا نمی دونم.

_من واضح گفتم نورا...تو دلت می خواد تمام عمرت رو بازیچه ی دست هاتف بشی؟

چرا نمی خوای بفهمی که زندگی کردن فقط از گذشتگی نیست...هاتف دوسال شوهرت

بوده و تمام خاطرات بد دنیا رو برات رقم زده...اونموقع هاتف...هنوزم هاتف؟در آینده ام

بازم هاتف؟چرا نمی خوای یه شانش دیگه به خودت بدی برای زندگی کردن؟زندگی کردن

کنار مردی که تمام وجودت رو دوست داره..مردی...مردی مثل من؟!

نورا

_پس هاتف راست می گفت!

_چی رو؟!

پشتم رو بهش کردم و گفتم:

_من تو زندگیم سختی زیاد کشیدم. سرنوشتی رو که من تجربه کردم ،شاید دیگران حتی تو

کابوساشونم ندیدن...مادرم رو از دست دادم..پدرم رو...زندگیم رو و حالاهم بچه

امو...توتمام زندگیم تا بوده از دست دادن بوده...اما همیشه خدارو شکر کردم...لااقل تو

این دوسال اخیر...همیشه می گم خدا اگه یه چیزایی رو ازم گرفت ، بجاشون چیزای دیگه

ای بهم داد..گفتم اگه تو خرابه ها بودم...بهجت کنارم بود...اگه پدرم رفت مادرم رفت

خواهرم رفت...امیر علی و شکوه جون اومدن...اومدن و نور رو به زندگیم آوردن.

پوزخند زدم.

می گفتم امیر علی سوا از همه ی مردای دنیاست....دوستت داشتم...دارم...همیشه بعد از

پدرم و....

تو حتی نمی تونی تصورش رو بکنی که من چقدر دوستت دارم امیر علی... از اون د وست

داشتن هایی که موندگاره...که خاصه...برای آدمهای خاص...

بهت ایمان داشتم امیر علی...

وقتی هاتف بهم گفت که امیر علی بهت چشم داره...فقط خدا می دونه که چقدر تو دلم

خندیدم...گفتم هاتف چرت و پرت می گه...اما الان.. تو همین لحظه که اینجا

ایستادی...فهمیدم که حرف هاتف درسته.

گریه ام گرفت.

831

_حالا دیگه باورم شده که هر کاری کردی پشتش قصد و غرض بوده.

_نو...

به طرفش برگشتم و گفتم:

_هیچی نگو امیر علی... هیچی نگو....الان دیگه مطمعنم... که آدمهای بی ادعا فقط

برای قصه هان...آدمهایی که بی منت می بخشن رو فقط بایدتو کتاب های قصه دنبالشون

گشت... لااقل تو این زمونه دیگه نیستن..

_نورا اشتباه می کنی و چند قدم جلو اومد

چند قدم عقب رفتم.

_می دونی چه حسی دارم الان؟....حس آدمی رو دارم که پشتش به یه کوه بنده یه دفعه

کوه فرو می ریزه و آوارش می ریزه رو سرش...سرگردون می شه و دیگه نمی تونه به کجا

پناه بیاره...حس تلخیه مگه نه؟

از هر کس توقع داشتم جز تو امیر علی....با خودم گفتم...اگه کسی رنجوندم...آزارم

داد...دیگه افسوس نمی خورم...چون یه پشت دارم...یه تکیه گاه محکم وقرص...یه برادر

که گاهی دلم می خواست بغلت کنم...ببوسمت....سرم رو روی شونه هات بزارم و زار

بزنم....و توام دلداریم بدی..چون بغلت برام مقدس بود...اما الان حتی دیگه نمی خوام

بهت نزدیک بشم....چون آغوش توام هوس آلوده...

فریاد زد:

_بس کن نورا...این چرت و پرتا چیه می گی؟اگه قصدم سواستفاده بود..فکر می کردی

نمی تونستم؟برام مثل آب خوردن بود.

با شه حالا که برات مثل هیولاهم...بهتره زودتر از جلوی چشمت دور بشم....خداحافظ.

و از اونجا بیرون زد.

نورا

به چشم بهم زدنی از اونجا بیرون زد.

833

با ناباوری پلک زدم.به همین سادگی داشت می رفت..رفتم پشت پنجره دیدم که بیرون

زد....انگارداشت وجودم رو با خودش می برد...مگه بدون امیر علی و برادرانه هاش

زندگی ممکن بود؟!

به سمت در تقریبا دویدم...بارون تازه شروع شده بود...از کنار چشمهای بهت زده ی کار

گرا گذشتم وپله های ساختمون رو با سرعت برق طی کردم.

انگار سرعت پاهام چند برابر شده بود...

به بیرون ساختمون که رسیدم امیر علی داشت دور می شد...دوباره دویدم...بهش رسیدم و

یقه ی کت پاییزش رو از پشت کشیدم.

_امیر علی!

با بهت به طرفم چرخید...با صدای بلند فریاد زدم:

_حق نداری اینجوری بری...می فهمی و یقه ی کتش رو گرفتم و گفتم:

_حق نداری از زندگیم کم بشی...می فهمی امیر علی...باید باشی،همیشه باشی..

یقه اش رو ول کردم و با آستین نم دارم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

834

_بمون تا همیشه برای من... !بی قصد و غرض...بی منت...مثل همیشه...باش تا منم نفس

بکشم...زیر سایه ی امن و پر مهر برادرم...برادرانه هاتو ازم دریغ نکن امیر علی...بزار منم

برادر داشته باشم...بذار کوه داشته باشم.

بذار اگه دنیا بهم پشت کرد...شونه ای باشه تا از ناملایمی های این دنیای لعنتی بهش پناه

بیارم...بگم دنیا چی فکر کردی..من یه داداش دارم لنگه نداره.بگم تا می تونی لگد بزن

به بخت و اقبالم...من پشتم به یه ک وهه...در پناهش آروم ترین خواهر دنیام.

من پدر ندارم امیر علی..پدرم باش.. !برادر ندارم.....برادرم باش!

میون گریه خندیدم و گفتم:

_نمی گم مادر ندارم مادرم باش !چون دارم..دوتا مادر خوب دارم...شکوه جون و بهجت

خانم....اون گوشه ی کوچیک خواهرانه هام رو هم نیلو پر کرده...اما هیچکی امیر علی

نمیشه....من آرزو دارم برم برات خواستگاری...مثل همه ی خوهرای دیگه...برم بالای

مجلس بشینم و با غرور به برادرم و شونه های پهنش خیره بشم و باچشم و ابرو برای عروس

خط و نشون بکشم.... من حتما به زنت می گم؛ آهای حواست باشه ها؛ امیر علی تنها

نیست؛ یه خواهر داره که به اندازه ی همه ی دنیا دوستش داره....

با بغض گفت:

_نورا و خواهر شوهر بازی؟

با گریه و خنده گفتم:

_کجاشو دیدی...من نون زیر کبابم.

_خنده اش از بین رفت و یه اخم نشست وسط پیشونیش.

با غم گفت:

_دلم چی میشه؟

_جای من توش خالی نذار امیر علی...ولی یه قسمتش رو نگه دار برای یه زن دیگه.

جای توام تو دلم خالی نیست...تو زندگیم هم خالیش نذار.

_جات خالی نمیشه نورا...هست...تو زندگیمم جات محفوظه...خداحافظ.

و ازم دور شد.

امیدوار بودم که امیر علی درکم کنه.

اونقدر به امیر علی که دور می شد خیره شدم تا ریز و ریزتر شد و از نظرم کامل محو شد..

تازه اونموقع بود که به جهت مخالف چرخیدم و نگاهم به ساختمون افتاد و هاتف که پشت

یکی از پنجره های نیمه کاره ایستاده بود آرنج دستش رو به یکی از ستون ها ی پنجره

تکیه داده و پنجه ی دستش روی لبش بود.

نگاهی به صورتش انداختم و ا ونم همچنان خیره ام بود...صورتم رو ازش برگردوندم و رفتم

سمت ساحل ،نیاز داشتم کمی آرامش بگیرم.

هاتف

دیدم که نورا چطور دوید و رفت پشت سر امیر علی...دیدم که یقه ی کتش رو

گرفت...دیدم که چند دقیقه ایستاد و با امیر علی حرف زد.

دیدم و دلم خون شد...این نو را بود..همسر سابق من ،مادر دختر من که داشت به مرد

دیگه ای التماس می کرد...

اون به من نگاه نمی کرد و حالا داشت التماس امیر علی رو می کرد.

رابطه اشون هر چی بود.. خیلی جدی بود...جدی تر از یه رابطه ی دوستانه.

امیر علی رفت و نورا هم با نگاه پر غضبی به من راهش رو به سمت ساحل عوض کرد.

از پشت پنجره کنار رفتم و به سمت طبقه های پایین رفتم و خودم رو به اتاق کارم

رسوندم...

نشستم پشت میز و فکر کردم...بعضی وقتا که حوصله م از زندگی سر می رفت می

رفتم شهر بازی و به بازی بچه ها نگاه می کردم..معمولا دختر بچه ها با موهای بلند و

زیباشون خیلی توجه ام رو جلب می کردن.

می موندم و ساعت ها بهشون خیره می شدم...پس بچه ام دختر بود...یعنی چه شکلی

بود!

شاید چشمهای سیاه و موهای بلندش شبیه نورا بود...شاید ترکیب صورتش مثل من

بود...یا شبیه حاج بابا یا حاج خانم..یا مش جعفر خدا بیامرز یا خانمش مادر نورا...یا

شایدم شبیه نیلوفر.

838

دلم می خواست تو خیال خودم تا می تونم راجب چهره ی دخترم رویا بافی کنم.

حتما الان یه پدر و مادر دیگه داشت..شاید برای یه مرد دیگه به اسم باباش دلبری می

کرد....آه کشیدم و یه سیگار روشن کردم...

کاش اینجوری بود تو یه زندگی م رفه بایه پدر و مادر خوب..

کاش خیالم راحت بودلااقل، تا افسوس نمی خوردم که پدر نالایقی هستم.

یعنی واقعا همه ی تقصیر ا گردن نورا بود؟!

یا منم مقصر بودم؟!

دختر من الان کجا بود ؟!تو یه آغوش امن؟یا؟!....

طرف دیگه ام خیالم جور دیگه ای تصورش می کرد..شاید تو باند گداها افتاده بود...یکی

از اون دختر بچه هایی که بارها سر چهار استانبول جلوی ماشینم رو گرفته بودن تا ازشون

گل بخرم؟!

من دختربچه های زیادی رو دیده بودم از دو سه سال به بالا...که گدایی می کردن...

839

نوزادایی دیده بودم که تو بغل زنهای گدای کولی از این ور به اون ور می رفتن با صورتهای

لاغر و استخونی و لباس های کثیف!

نکنه یکی از اون نوزادایی که چند سال پیش دیده بودم....دخترم بودن؟!

با این افکار مشوش از اتاق بیرون زدم و رفتم سمت ساحل...بر اثر بارش بارون هوا دوسه

درجه ای خنک تر شده بود...کتم رو محکم به خودم فشردم تا کمتر احساس سرما کنم.

به ساحل که رسیدم نورا رو دیدم که روی یکی از میز و صندلی های لب ساحل نشسته

بود و از سرما شونه هاش منقبض شده بود و اون همچنان دست به سینه توخودش جمع

شده بود..

رفتم نزدیکتر داشت گریه می کرد نوک بینیش از،سرما و گریه سرخ شده بود...

و داشت با حسرت به دریایی که طوفانی شده بود نگاه می کرد...بارون هنوز داشت نم نم

می بارید...

اولین کاری که کردم درآوردن کتم بود..

کتم رو در آوردم و انداختم رو شونه هاش تکونی خورد.

840

نورا

گرمی چیزی رو روی تن یخ زدم حس کردم...با وحشت یکه خوردم و هاتف رو دیدم که

بایه تیشرت آستین کوتاه کنارم ایستاده بود.

دستم به سمت کت رفت که گفت:

_هوا سرده...سرما می خوری و ازم فاصله گرفت و چند قدم دور شد که گفتم:

_من به موندن تو هوای سرد،عادت دارم مهندس کیان. سرمای اینجا که چیزی نیست

،سرمای بدتر از این رو شب های زیادی توی خرابه های تهران زیر سقف آسمونش ،کنار

آتیش و آدمهای بریده از دنیا..تجربه کردم، با گوشت و استخونم ...درست همون وقتی که

تو توی تخت گرم و نرمت می خوابیدی و خواب قدم زدن دست تو دست طلا تو خیابان

های اروپا رو می دیدی.

درست تو همون روزا ...من تو حسرت پس زده شدن..ازسمت شوهرم ، عشق زندگیم!

خواهرم و مادرت، آتیش رو بغل می کردم تا حرارت دلم کمتر بسوزنه وجودم رو...اون

زمانی که دنبال یه تیکه غذای مونده...سطل زباله های کنار رستوران هارو با گربه های

خیابونی شریک می شدم تا یه لقمه غذا پیدا کنم تا شکم جنینم رو سیر کنم چون بند

نافش به بندِنافِ مادر معتادش بند بود...

باید سیرش می کردم...بچه ی مهندس کیان رو...

نوه ی حاج صفیِ محترم و معتمد راسته ی فرش فروش های بازار تهران رو... حاج صفیی

که برای همه حجت بود...

زندگیم اونروزا سیاهِ سیاه بود..مثل صورتم..مثل دندونام و سیاهیه زیر چشمام!

مثل مانتوهای سیاه رنگی که از سطل های زباله پیدا می کردم. تا تنم رو بپوشونم...آخه

شکمم هرروز بزرگتر می شد...و مانتوهای قبلیم تنگ تر.

از خوشی زیادم بود...آخه شوهرم! پدر بچه ام !زیادی لی لی به لالام می ذاشت...نیست

که نگرانِ بچه اش بود...

آه کشیدم:

842

این نورایی که الان روبروته فرق داره با اون نورای لاغر و سیاه و استخونی و معتاد...با اون

نورای چادری و محجبه و عاشق پیشه ام فرق داره!

_این نورایی که الان روبروته فقط یه ماکته...یه ماکت که ظاهرش شبیه آدمهاست...اما

اگه به عمق وجودش پی ببری متوجه ترک هایی که به روح و جسمش خورده می شی..پی

می بری به وجود داغونش که شبیه یه چینی بند زده است.

_تو ندیدی روزاهای تنهاییمو هاتف... به سمتش نگاه کردم ،هنوز پشتش به من بود و

مشت دستش رو به هم می فشرد.

_اصلا از خودت پرسیدی..نورایی که یه زمانی زنم بود..کجا رفت؟چی شد؟

مرده است یا زنده!؟

خوبه ؟بده؟داغونه؟

_توی اون دوسال هر کسی بهم کمک کرد.. جز نزدیکانم...اونایی که هیچ نسبتی باهام

نداشتن با تمام وجودشون برام مایه گذاشتن.

رفتم روبروش ایستادم...

843

کتش زیادی برام گشاد بود..با دو دستم کت رو روی شونه هام جابه جا کردم و به صورت

دمق و ساکت هاتف نگاه کردم.

به من می گی نیمه ی گمشده ات شدم؟حالا که طلا نیست من شدم نیمه ی گمشده

ات؟!

حالا چشمات باز شده؟!

حاضرم قسم بخورم اگه اون موقع می فهمیدی حامله ام بچه ام رو به زور سقط می کردی.

با این حرف چشماشو با غضب تو صورتم دوخت.

یه لحظه ازسرخی چشماش که آمیخته با خیسی اشک بود...حرف تو دهنم ماسید.

هاتف داشت گریه می کرد؟!یا من اینجوری برداشت کرده بودم؟!

سریع صورتش رو برگردوند تا من نبینمش.

همچنان سرش پایین بود.

از سکوت پر معناش استفاده کردم و گفتم.

844

من با چشم خودم می دیدم مادرهایی رو که به بچه هاشون مواد می دادن تا از دست نق

زدناشون راحت بشن...مادرایی که بچه اشون رو می فروختن برای مواد...

بازوی برجسته ی هاتف رو چنگ زدم و گفتم:

_بد کردم بچه ام رو نذاشتم کنارم تو جهنم بمونه؟هاان بد کردم؟!

بد کردم ترجیح دادم دوریشو تاب بیارم تا یخ زدن و از سرما مردنش رو؟

حرف بزن؟بگو بد کردم لعنتی؟!بگو لعنتی...بگو که بد نکردم...چرا لال شدی؟

فقط نگاهم کرد با همون چشمهای سرخ.

غریدم:

_اون مردی که تو ازش متنفری.. شد فرشته ی نجاتم...من رو نجات داد... نجاتم داد وقتی

دیگه امیدی نداشتم...

نجاتم داد وقتی که تو اوج خفت و بدبختی بودم...وقتی وسوسه شدم تا تزریق کنم...جیغ

زدم..

_می فهمی نامرد؟!

845

_قلب یخ زده ام رو گرم کرد...گرِم زندگی...ترکم داد...با کمک مادرش...تمام غرور

شکسته ام رو بهم برگردوند...بهم یاد داد که زندگی جریان داره...هر چیزی رو که تو ازم گر

فتی رو بهم برگردوند....

تو الان هیچ حقی نسبت به من نداری هاتف.

تورو خیلی وقته کنار گذاشتم از زندگیم...و بازوشو رها کردم و کتش رو روی زمین گل آلود

انداختم و ازش فاصله گرفتم و رفتم رو همون صندلی نشستم ...خم شد و کت گل آلودش

رو از زمین برداشت و رفت.

هاتف

حرفهاش تلخ بود...مثل تلخی قهوه ی اسپرسو...تلخ اما واقعی.

846

خم شدم و کتم رو که حسابی گل آلود شده بود از زمین برداشتم بدون اینکه به نورا نگاه

کنم ازش دور شدم.

حتی فکر بلاهایی که به سر نورام اومده بود وحشتناک بود..من باهاش چکار کرده بودم؟!

چه راحت فکر کرده بودم که اگه نورا رو طلاق بدم دیگه مسئولیتش رو از روی شونه هام

برداشتم.

رفتم سمت اتاقم و رو تخت گوشه ی اتاق ولو شدم.

هیچ نظری نداشتم حتا حوصله ی حرف زدن با خودم رو هم نداشتم.

ساعدم رو روی چشمام گذاشتم و چشمام رو بستم.

****

یک ماه دیگه گذشت.

با لذت به هتل مجللی که ساخته بودم نگاه کردم..خیلی عالی شده بود.

تمام بچه های گروه کنارم ایستاده بودن و به ثمره ی زحمت چند ماهه اشون نگاه می

کردن...

847

نگاهم به نورا افتاد که داشت با دختر کناریش حرف می زد.

به سمتشون حرکت کردم و خودم رو بهشون رسوندم..

نورا همچنان گرم صحبت بود.

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم و گفتم:

_خانم مقیمی بهتره بر گردیم هتل...

باید آماده بشیم سه ساعت دیگه پرواز داریم.

نگاهم کرد و سرش رو تکون داد..

رییس هتل به سمتمون اومد و بهم دست داد:

_خیلی لطف کردین مهندس کیان..واقعا با گروه حرفه ای تون گل کاشتین....لذت می برم

وقتی هتل رو می بینم...و نگاهی به نورا کرد و گفت:

_از شماهم بسیار سپاگزارم بابت طراحی و دیزاین بسیار عالیتون واقعا لذت بردم.

نورا با وقار خندید و گفت:

_خواهش می کنم... وظیفه بود...امیدوارم یکی از شلوغترین هتل های این منطقه بشه.

_اون که بله حتما همینجوره...و به طرف ماشینش اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید با این خودرو تشریف ببرین هتل محل اقامتتون استدعا می کنم.

به روش لبخند زدم و گفتم حتما .تشریف ببرین مام میایم.

تشکر کرد و ازمون دور شد.

نزدیک نورا شدم و گفتم:

_اینم از کار مشترکمون...خیلی زحمت کشیدی...اما ملاقات من و تو اینجا تموم نمیشه

نورا...ما حالا حالا ها باهم کار داریم...متوجه که هستی؟

و از کنارش گذشتم و رفتم سمت خودروی پورشه ای که برای رییس هتل بود...

باید دخترم رو پیدا می کردم

نورا

849

توی فرودگاه هاتف روبهم کرد و گفت:

_خب انگار اینجا مسیرمون از هم سوا می شه..تو میری سوی خودت و منم سوی

خودم..اما یادت باشه نورا راه من و تو هیچ وقت به انتها نمی رسه.

ما تو این زندگی یه نقطه ی اتصال داریم که راه موازیمون رو سد می کنه ما تو اون نقطه

درست کنار هم قرار می گیریم...و اون نقطه دخترمونه..

به همین سادگی ولت نمی کنم ،یعنی تا وقتی که دخترم پیدا نشه...

اینکه بگی از دست سرما نجاتش دادم و خرابه هاام حالیم نمیشه ... نمی تونی از زیر اشتباه

بزرگت شونه خالی کنی می دونی چرا؟چون معتقدم...من به قول خودت هر چی نامردی

هست رو در حقت انجام دادم...بهت خیانت کردم یه دختر ولگرد و کلاه بردار روبهت

ترجیح دادم...باهات سردی کردم..روی خوش نشونت ندادم....آره ،من همه ی این

کارهارو کردم و زیرشم نمی زنم...

850

پای کاری که کردم ایستادم و می مونم مردجا زدن نیستم...من پای نامردی که در حقت

کردم توئون دادم..هنوزم دارم می دم...نمونه اش سرد شدن چشمهای پر شور و عشق یه

زنه که از وقتی یادم می آد پر بود از عشق و احتیاج...همیشه می دونستم عاشقمی...می

دونستم عاشقمی و بازم هر کاری از دستم برمی اومد برای سرد شدنت از خودم انجام

دادم...اما !! من هیچوقت از بچه ام نمی گذشتم .اینو مطمعن باش.

آخرین باری که راجب خودمون حرف زدیم بهم گفتی که اگه اونموقع می فهمیدم بچه دا ری

به زور مجبورت می کردم که بری سقطش کنی...خواستم بدونی که هیچوقت این کار رو نمی

کردم...شاید اگه بچه وسط می اومد..معیارام از خوشبخت شدن رو تغییر می دادم.

اما این به اون معنا نیست که اونموقع از نازاییت ناراحت بودم...برعکس خوشحالم بودم

،که لااقل یه بچه ی بی گناه پاش رو نمی ذاره وسط سردی رابطه ی پدر و

مادرش...اونموقع ها این فکر برای من منطقی بود...

تو خوابم فکر نمی کردم که باردار بشی و از من مخفیش کنی... و بقیه ی اتفاقاتی که برات

افتاده.

فقط،می خوام بدونی که من بچه ها رو خیلی دوست دارم خصوصا دختر بچه

ها...خصوصا اگه دختری باشه که من باباش باشم.

از فردا همه ی سوراخ سنبه های تهران رو دنبالش می گردم...نبود...کل ایران رو... بازم

نبود کل دنیا رو...ولی پیداش می کنم.اون سهم منه.

نفسش رو آه مانند بیرون داد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_خداحافظ...

و به طرف در خروجی سالن انتظار رفت.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و در کمال تعجب نیلو رو دیدم که داشت باراد به طرفم

می امد در حالی که به خنده روی لبش بود و یه دسته گل توی دستاش...براشون دست

تکون دادم و با خوشحالی فاصله ی بینمون رو با چند قدم کم کردم.

باراد خیلی عوض شده بود...اما یه چیز کاملا مشخص بود که هنوزم عاشق و شیفته ی

نیلوئه.

باراد مارو با ماشینش به خونه امون رسوند و خودش خداحافظی کرد و رفت.

852

با نیلو وارد خونه شدیم... اما اینبار من دیگه مهمون نبودم...اینجا دیگه ی خونه ی خودم

بود...باید چند روز دیگه می رفتم خونه ی شکوه جون تا هم یه تشکر ازش بکنم و هم

لوازم شخصیم رو که توی خونه اش جا گذاشته بودم بردارم

وارد خونه که شدیم بوی خوش قرمه سبزی و زرشک پلو و مرغ زعفرونی که نیلو پخته بود

فضای خونه ی کوچیک و قدیمی مون رو پر کرده بود.

لباس هام رو عوض کردم و دستام رو شستم و نشستم پشت میز تا غذاهای خوشمزه ی نیلو

رو بخورم.

نهار با شوخی و خنده گذشت و بعدشم با نیلو نشستیم وآلبوم های قدیمی رو ورق

زدیم....عکسهای بچه گیمون با نیلو... جوونی مامان و بابا...

یه عکس از بچگیِ هاتفم بود..جشن تولد ده سالگیش...منم تو اون عکس بودم درست

کنارهاتف ایستاده بودم ،چهار پنج سالم بیشتر نبود...بازم محو هاتف بودم شاید محو

خودش...!!اما نه اونموقع ها حسرتم برای داشتن هاتف نبود...شاید برای دیدن کیک سه

طبقه ی سفید رنگی بود که با شکلات تزئین شده بودو یا شایدم تو حسرت کادوهایی که

زیر میز چیده شده بود و فکر اینکه چی تو این جعبه هاست.

853

بعد از اون تولد یادم می یاد که حاج صفی دوتا عروسک مو بلند و طلایی برای من و نیلو

خرید، تا حسرت کمتری بخوریم...و ما چقدر از داشتن این عروسک ها خوشحال

بودیم..انگار تمام حسرتمون با دیدن اون دوتا عروسک دود شده و به هوا رفته بود.

چقدر بین دنیای من و هاتف فاصله بود، درست از همون بچگی.

نگاهم به صورت پاک و معصومم تو اون عکس افتاد...چهره ام بدجوری برای خودم آشنا

بود...نگاهی به نیلو کردم و گفتم...چقدر تو این عکس چهره ام آشناست... شبیه یه

نفرم کی ؟نمی دونم.

نیلو نگاهی به عکس کرد و گفت:

_شبیه خودتی دیگه...ولش کن بریم صفحه ی بعد...عکس های مامان و بابا تو

مشهد...و آلبوم رو ورق زد که گفتم:

_بزار ببینم نیلو...

چشمک زد و گفت:

_چون عکس هاتفه نگاش می کنی؟

جا خوردم و گفتم:

_نه این چه حرفیه...ولش کن بریم صفحه ی بعد.

_اوکی.

باید امروز تا می تونیم استفاده مون رو از این خونه ببریم...چون روز آخریه که اینجاییم...

با تعجب به نیلو نگاه کردم و گفتم:

_یعنی چی روز آخره...خونه رو فروختی؟!

با خونسردی گفت:

_نه بابا..کدوم نگون بختی می آد پول بجای این خرابه بده!؟

_یعنی چی خرابه ؟تو خودت چند ساله که اینجایی ؟!

_من اگه چند سال اینجا بودم،

منتظرتو بودم نورا....منتظر بودم تا بیایی..می خواستم اگه روزی خواستی بر گردی من رو

گم نکنی..اگه تا صدسال دیگه ام نمی اومدی من هنوزم تو این خونه ی خراب منتظرت

می موندم...

وسرش رو روی پاهام گذاشت و گفت:

_خیلی خوشحالم که اینجایی نورا..که پیشمی...

دستی تو موهای بازش کشیدم و گفتم؛منم همینطور....

سرش رو از روی پاهام برداشت و گفت:

_فردا بارمون رو جمع می کنیم و می ریم خونه ی تو....خونه ای که به نام خودته.

با تعجب به نیلو نگاه کردم.

نورا

نیلو گفت:

_چیه؟چرا تعجب ک ردی؟

_تو حالت خوبه نیلو؟کدوم خونه؟

_حالا می ریم می بینیم.

و ازجاش بلند شد و گفت:

_چای می خوری با بیسکویت؟

_نیلو من دارم جدی حرف می زنم؟می گم کدوم خونه؟...!دوپهلو جوابم رو نده.

_مشکلت با خونه ای که برای خودت باشه چیه؟ناراحت می شی اگه یه خونه به نامت

باشه؟یه خونه ی خوب و نو ساز!

بهتر از این خونه ی خراب نیست؟!

و لبخند زد و گفت ؛من می رم چای بیارم...خواستی همین امروز می ریم!

اونروز نرفتیم...اما روز بعد همراه نیلو رفتیم تا خونه رو ببینیم...فکر می کردم شاید نیلو

خریده...اما اگه برای نیلو بود چه لزومی داشت به نام من بگیرش؟

خونه ای که نیلو می گفت سمت پاسدارن بود..یکی از محله های نسبتا خوب تهران اصلابا

محله ای که توش زندگی می کردیم قابل مقایسه نبود!

857

به یه خونه ی نو ساز با نمای رومی رسیدیم.. خونه ای که روبروش یه فضای سبز بود با یه

پارک کوچیک و جمع و جور.

زنگ سرایدار رو زدیم و وارد ساختمون شدیم.

رفتیم طرف آسانسور و نیلو دکمه ی طبقه ی سوم رو زد.

وارد راهرو که شدیم نیلو یه کلید از کیفش درآورد و به طرفم گرفت و گفت:

_بفرما صاحبخونه حالا خودت بگو این کلید برای کدوم واحده؟

کلید رو با شک از نیلو گرفتم و به چهار واحدی که توی اون راهرو بود نگاه ک ردم...همه

ی واحدها حفاظ آهنی داشتن. جز یکیشون...نگاهی به واحد ۰۲ کردم و دوباره به نیلو

؟ نگاه کردم و گفتم؛واحد ۰۲

نیلو شونه هاشو بالا برد و لبشو کج کرد.

یه ابروم رو بالا بردم و با قدمهای آروم به طرف واحد دوازده رفتم.

کلید رو توی قفل کردم و در با یه تیک باز شد...

858

نیلو به سمتم دوید و دستاشو روی چشمم گذاشت و گفت؛آفرین به تو...زدی به هدف

..اما بزار من چشماتو ببندم بعد بریم تو خونه...آخه چیدمانش سلیقه ی خودمه!

دستام رو روی دست نیلو که روی چشمام بود گذاشتم و با نیلو وارد خونه شدم..

نیلو گفت:

_تا ده بشمار بعد چشمات رو باز کن.

تا ده شمردم و نیلو دستاشو برداشت.

اروم چشمام رو باز کردم و از دیدن زرق و برق و زیبایی خونه دهنم باز موند...یه خونه

بزرگ با یه سالن مربع و یه پنجره ی بزرگ که با پرده ی اطلسی آبی و سرمه ای تزیین شده

بود...و فرش هایی که کاملا با پ رده ها ست بودن یه آشپزخونه ی بزرگ با کابینت های

یک دست سفید و براق که بالای اجاق گازش شبیه شومینه های خونه های سلطنتی بود

که توی فیلم های درام غربی دیده بودم...تمام خونه پر بود از لوازم تزیینی شیک. سمت

راست سالن دوتا اتاق قرار داشت... و سمت چپ کناررآشپزخونه ام یه اتاق دیگه....به

سمت اتاق ها رفتم و در همشون رو یکی یکی باز کردم..دکور اتاق ها هم کاملا زیبا و

مطابق با دیزاین روز بود..

همه چیز،با سلیقه چیده شده بود... چند دست مبل سلطنتی ام توی سالن چیده شده بود

که با میز شش نفره ی غذا خوری ست بودن.

نگاهم رو از آپارتمان زیبای مقابلم گرفتم و به نیلو گفتم؛اینجا فوق العاده است سلیقه ات

حرف نداره...شبیه خونه ی تازه عروساست..برای تو و باراد خیلی خوبه.

چشماشو گرد کرد و گفت؛

_من و باراد؟!شوخی می کنی!مگه من گفتم اینجا برای من و باراده.

نورا همه ی این خونه برای توئه.

من و بارادم یه فکری می کنیم.

دستام رو روی سینه ام قفل کردم و گفتم:

_من مطمعنم که این خونه برای تو و باراده و داری با من شوخی می کنی و به یه نوعی

تعارف.

_دیونه شدی نورا؟این خونه سهم توئه.مهریته! می فهمی؟!

_مهریه؟؟!کدوم مهریه؟!ببینم نکنه من و به طور غیابی شوهر دادی و این خونه ام آقای

داماد زده پشت مهرم؟و بلند خندیدم و گفتم.درهر صورت خیلی قشنگه نیلو می تونی یه

زندگی عاشقانه رو کنارباراد تو این خونه شروع کنی.

_نیلو تو خودتو به خنگی زدی یا واقعا خنگ شدی؟من می گم این خونه رو حاج صفی

برات خریده....بجای مهریه ای که از هاتف نگرفتی.

لبخند رو لبم خشک شد و با بهت گفتم:

_حا...حاج صفی؟!

_آره اینجا برای خودته...تمام و کمال...حاج صفی خیلی تو این چند سال کمکم

کرد...حتی خرج چند ترم از دانشگاهم رو خودش داد...

می خواست من رو از اون خونه ببره و یه آپارتمان بهم بده که یه اجاره ی ج زیی بهش

بدم...اما قبول نکردم...گفتم تو همین خونه می مونم تا نورا بیاد...

_بهتره بریم نیلو اینجا خونه ی من نیست...حاج صفی ام نمی خواد کمکی کنه..من نیازی

ندارم....ما خودمون خونه داریم !منم مهریه ام چهارده سکه بود که بخشیدمش به نامردی

هاتف.

_توچی می گی نورا؟زده به سرت؟

_حاج صفی که بدی در حقت نکرده..اگه هاتف و مادرش کردن حاج صفی هیچ کاره

بوده...تو نمی دونی من و حاج صفی چقدر دنبالت گشتیم...شب و روز نداشت اون

بخاطر تو...این خونه حق توئه...حقیه که حاج صفی بهت حلال کرده....چرا به بخت و

اقبال خودت لگد می زنی؟

حیف تو با موقعیت شغلی که داری نیست که تو اون محله زندگی کنی؟

گشتی تو خونه زدم و گفتم:

_مگه تو که خانم دکتری تو اون خونه زندگی نمی کنی؟

_من فرق دارم نورا باراد تا چند ماه دبگه تخصصش رو می گیره...وضعمون روبه راه

میشه...منم درآمدم خوبه....تا چند وقته دیگه خودم یه خونه می خرم..

862

ولی تو هیچ پشت و پناهی نداری نورا بهتره فکرخودت باشی...حاج صفی یه حمایت گر

مطمعنه برای تو....از خودت نرجونش...اون به اندازه ی کافی تا اینجام ازت دلگیر

هست...هم برای غیب شدن یه دفعه ایت...هم برای اعت....

_چشمام تا آخرین حد گشاد شد و گفتم:

_تو الان چی گفتی نیلو؟

_من؟!من چیزی نگفتم..داشتم از اعتبار حاج صفی می گفتم.

_نه یه چیز دیگه گفتی؟!

_بحث رو عوض نکن نورا !..راستی یه چیز دیگه ام حاج صفی بهت داده بیا...و دستم

رو گرفت و از خونه بیرونم کشید با منگی دنبال نیلو کشیده شدم...در واحد رو قفل کرد و

گفت: بیا تا بهت بگم نورا....یه چیز دیگه ام برات دارم از این حتما خیلی خوشت می

آد...

و به سمت آسانسور کشیدم. بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده ...با هم از آسانسور

پیاده شدیم و رفتیم سمت ماشین های پارک شده ای که توی پارگینگ بود...

863

دوباره کشیده شدم به سمت خودروی ۲۱۲ نقره ای که گوشه ی پارکینگ بود...

نیلوکنار ماشین ایستاد ودست توی کیفش کرد و یه سوئیچ بیرون کشید و داد دستم و

گفت:

_اینم هدیه ی حاج صفی شیرینیه خانم مهندس شدنت...خودش نمی خواست فعلا باهات

ملاقات کنه...اما همین روزا می ریم پیشش...

_این ماشین برای منه؟

_می خ وای سوئیچ رو بنداز توش ببینم برای توئه یا نه.

نگاهی به سوئیچ و ماشین نو و صفر کیلو متر انداختم و دستی روی بدنه براق ماشین

کشیدم... اما دوباره یاد بیچارگی هام پیشونیم رو چین انداخت ...دستم رو از روی

ماشین برداشتم و مثل خواب زده ها از ماشین فاصله گرفتم و گفتم:

_نمی خوام نه ماشین رو نه خونه رو.

نه تا وقتی که با حاج صفی خودش حرف نزنم.

نیلو دنبالم دوید.

نورا

بازوم رو از پشت کشید و گفت:

_چرا داری با خودت لج می کنی نورا؟

می خوای چیو ثابت کنی؟این که نیازی به پول حاج صفی نداری؟یا بخاطر پول با پسرش

ازدواج نکردی؟این رو که چند سال پیش بهشون ثابت کردی،با بخشیدن مهریه ات به

هاتف...وقتی تو اوج نیاز ۰۱ سکه رو ازشون نپذیرفتی.اون موقع اون پول خیلی به دردت

می خورد.اما تو نگرفتیش...حالا حاج صفی یه خونه بهت داده...به عنوان مهریه این

کجاش بده؟

بازوم رو از دست نیلو درآوردم و گفتم:

_همه جاش...حاج صفی هیچ دینی به من نداره...اون هر کاری تونسته برای من

کرده..اصلا چرا باید اون بخواد اشتباهات همسر و پسرشو جبران کنه؟

لبخند زدم و گفتم؛من الان یه طراحم نیلو...خونه ی گلنگی خودمون رو می تونم به بهترین

شکلش بسازم... اونقدری دارم که بخوام خونه رو بکوبم و از نو بسازمش...مثل بقیه ی

خونه ها که کوبیدن و ساختن...خودم می رم دنبال مجوزاش...وقتی مجوز بگیرم می

سازیمش...قول می دم که یه خونه ی شیک ازش بسازم....جوری که حتی نمی تونی

تصورش کنی که این همون خونه است...شاید خودم چند روز دیگه رفتم دیدن ح اج

صفی...ازش تشکر می کنم و خونه رو بهش تحویل می دم...توام زیاد بهم اسرار نکن.

دوباره نیلو دنبالم دوید و گفت:

_ماشین رو دیگه قبول کن...دلش می گیره پیر مرد.

دستی رو شونه ی نیلو گذاشتم و گفتم:

_راجبش بعدا حرف می زنیم...نگاهی که خودروی ۲۱۲ که حسابی ازش دور شده بودیم

انداختم و گفتم:فعلا همین جا جاش امنه.

نیلو دیگه چیزی نگفت و باهم از پارکینگ بیرون زدیم.

توی تاکسی نشستیم که نیلو به ساعتش نگاه کرد و گفت؛ای وای دوساعت دیگه باید

بیمارستان باشم.

_حالا کوتا دوساعت دیگه؟ راستی نیلو میای بریم خانه ی سالمندان؟به اینجا ن زدیکه...یه

آژانس می گیری می ری سر کارت.

_خانه ی سالمندان برای چی؟ خندید و گفت؛خَیِر بازی و این چیزا دیگه نه؟

_یه جورایی هم آره هم نه...سر راه یه چند تا شاخه گل می خریم و می بریم براشون...اما

بیشتر می خوام برم دیدن یکی از دوستام...که یه جورایی بهش مدیونم.

یه ابروش رو بالا برد و گفت:مثلا چه جورایی؟!

_حالا بهت می گم...حالا میای بریم یا نه؟

_من حرفی ندارم باشه...اما باید سریع برم بیمارستان.

_باشه....بریم؟!

_بریم.

****

867

چند تا شاخه گل و دوتا جعبه شیرینی خریدیم و رفتیم سمت آسایش گاه سالمندان.

****

بهجت خانم که اوضاع جسمیش بهتر شده بود و از روی ویلچر بلند شده بود با دیدنمون با

کلی ذوق و شادی صورت و پیشونیم رو بوسید و رو بهم گفت؛نمی دونی چقدر خوشحالم

که بعد از اون همه بیچارگی حالا به اینج....

گلوم روصاف کردم و گفتم:

_حالا وقت این حرفها نیست...می بینم که حسابی سر حال شدین؟

_آره مادر اینجا خیلی خوبه...زیاد احساس تنهایی نمی کنم.

دستاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:یه چند وقت دیگه میام از اینجا می برمت پیش

خودم...همون طور که بهت قول دادم...نظرت چیه؟!

_با شوق اشکی رو که گوشه ی چشمش رو خیس کرده بود با انگشت پاک کرد و

گفت؛من که ازخدامه مادر...چی از این بهتر؟

868

_خوشحالم بهجت خانم خیلی زود میام و می برمت پیش خودم بعد میشیم یه

خانواده...درست نمی گم نیلو جان؟

نیلو لبخندی زد و گفت:

_آ..آره...خیلی خوب می شه.

جعبه ی شیرینی رو باز کردم که گوشی نیلو فر زنگ خورد.

_دوستش بودمی خواست بچه اشو بیاره پیش نیلوفر.

نیلو گفت:

_من که الان خونه نیستم دارم می رم سر کار اما خواهرم هست بیارش پیشش...نارگل

باهاش عیاقه.البته خودمم زود میام خونه یکی دوساعت بیشتر تو بیمارستان کار ندارم.

از به یاد آوردن نارگل یه حس شیرینی زیر پوستم دوید....من این بچه رو خیلی دوست

داشتم.

هاتف

869

_بله می گفتین!

صدای نازک زن توی گوشی پیچید:

_بله همونطور که گفتم باید با همسرتون یه نمونه آزمایش(دی ان ای)بگیرین و بیارین تحویل

بهزیستی بدین و بگین که بچه اتون که گمش کردین دقیقا چند سالشه...ما اون نمونه ی

دی ان ای رو نگه می داریم و و با نمونه ی دی ان ایبه دختر بچه ای که مشخصاتش به

فرزند شما نزدیک بود مطابقت می دیم.

انشالله که با آزمایش یکی از بچه ها مطابقت داشته باشه ،تا هم خانوداه به فرزندشون

برسن و هم بچه به آغوش پرمهر پدر و مادرش برگرده...

مدارک لازم رو وقتی تشریف آوردین می گم خدمتتون که چی نیازه.

_باشه ممنون و خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

باید با نورا حرف می زدم تا بیاد و آزمایش بده...اگه نه که خودم تنها برای پیدا کردن

دخترم اقدام می کردم.

870

کمی روی کاناپه دراز شدم و فکر کردم...تعلل جایز نبودباید هر چه سریعتر دست به کار

می شدم...حدا قلش این بود که یه بار دیگه نورا رو می دیدم.

در هر صورت برای پیدا کردن دخترم به کمکش نیاز داشتم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام و بعد از یه دوش مختصر بیرون اومدم و رفتم سمت

کمدم...از بین لباسهام شیک ترین کت و شلوار رو برداشتم و تن کردم و شیشه ی عطر

رو رو لباسهام تقریبا خالی کردم...با تعجب به خودم توی آینه نگاه کردم...من داشتم برای

نورا خودم رو آراسته می کردم؟!عجیب نبود؟!

سعی کردم این فکرها رو از سرم بیرون کنم....مرتب و اتو کشیده از خونه بیرون زدم و با

ماشین روندم سمت همون محله ی خرابی که خونه ی پدر نورا داخلش بود.

****

بعد از حدود دوساعت به اونجا رسیدم...ماشین رو توی پارگینگ نزدیک محله اشون پارک

کردم و بقیه ی مسیر رو پیاده گز کردم.

زنگ در رو زدم و بعد از چند دقیقه نیلو فر در و باز کرد و با تعجب بهم نگاه کرد.

871

_سلام!

اینبار با گرمی گفت:

_سلام جناب کیان خوبین..خانواده خوبن...پدر و حاج خانم؟!

_اطلاعی ازشون ندارم...ولی به نظر خوبن..

_خب خداروشکر..امری داشتین؟!

_را...راستش با نورا کار دارم...هستش؟

_چکارش دارین؟بگین من بهش می گم.

_نه آخه باید ببینمش..کجاست؟!

_تا الان خونه بود اما الان نارگل رو با خودش برد پارک.

_نارگل؟!نار گل کیه؟!

_خب... دختر دوستمه امروز اومده پیش من معمولا میاد...

_اوکی...پارک همین نزدیکی هاست؟!

872

_کوچه ی بعد رو تا ته برین....تهش یه پارک کوچیکه..حتما اونجا می بینیدش.

_باشه ممنون.

_خواهش می کنم..

از نیلو فر خداحافظی کردم وبه طرف مسیر ی رو که نشون داده بود حرکت کردم...

بعد از طی کردن یه مسیر کوتاه به یه فضای سبز کوچیک و جمع و جور رسیدم...یه پارک

بود...

نگاهم رو با دقت به اطراف چرخوندم و بالاخره نورا رو دیدم روی یه نیمکت نشسته بود

و محو بازی دوسه تا بچه ی کوچیک بود...

لبخند زدم و به طرفش قدم برداشتم.

نورا

داشتم برای نارگل پف فیل درست می کردم.

873

عطرذرت بو داده با کره توی آشپزخونه پیچیده بود.

نارگل داشت تو دفترش نقاشی می کشید.

پف فیل هارو توی ظرف ریختم و صداش زدم:

_خاله جون بیا برات پف فیل درست کردم....خاله نیلو می گفت خیلی دوست داری.

اومد و تو درگاه آشپزخونه ایستاد...به چشمهای درشت و زیباو معصوش نگاه کردم و

لبخند زدم.

سرشو به در تکیه داد ولبهاش رو برچیدو گفت:

_خاله؟من حوصله ام سررفته...!پفیلا ها رو بریز توی یه نایلون بعد باهم بریم

پارک...قبوله؟!

رفتم طرفش و گونه ی تپلش رو بوسیدم و گفتم:

_الهی من قربونت بشم...معلومه که می برمت پارک...فقط بذار یه کوچولو به خاله نیلو

زنگ بزنم اجازه اتو بگیرم بعد بریم، باشه گل دخترم؟!

یه دفعه یه چیزی توی دلم فرو ریخت...من بهش گفتم دخترم!؟

کنارش روی زمین نشستم و خودمو هم قدش کردم و تو صورت زیباش نگاه کردم و نگاهی

به موهای بلند و خرماییش کردم و دستی توشون کشیدم و ناخودآگاه صورتش رو بوسیدم

و ازش فاصله گرفتم.

دختر منم تو همین سن و سال بود...بغضم رو فرو خوردم و با خودم زمزمه کردم:

_(خدایا چرا الان باید نارگل رو سر راهم بزاری؟میخوای بیشتر تو داغ دخترم بسو زم؟)

پشتم رو به نارگل کردم تا اشکم رو نبینه..رفتم سمت سینک و مشغول شستن چند تیکه

ظرفی شدم که روی سینک مونده بود.

با حس دستای کوچیکش که گوشه ی دامنم رو گرفته بود..به عقب برگشتم...داشت با

چشمای خوشگلش نگاهم می کرد.

_خاله بریم؟

_نذاشتم اشکم بچکه...چشمام رو به بالا چرخوندم تا اشکم پایین نیاد...لبخند زدم و

گفتم...اره می ریم صبر کن بریزمشون داخل نایلون با خودمون ببریم.

کودکانه خندید و گفت:

_پس من برم آماده بشم.

گوشی رو برداشتم و به نیلو زنگ زدم.

بعد از چند بوق برداشت:

_الو نورا؟!

_سلام کجایی؟!

_دارم میام خونه سر خیابونم.

_من دارم نارگل رو می برم پارک.اشکالی نداره؟!

_نه. چه اشکالی منم خسته ام بیام یه کم بخوابم نارگل باشه نمی ذاره استراحت کنم.

_باشه_____ پس ما می ریم.گوشی رو قطع کردم و رفتم تو اتاق و پالتوی پاییزه ی نارگل رو تنش

کردم و موهاشو دو گوشی بستم و با هم از خونه بیرون زدیم..گرفتن دستش تو خیابون یه

حس خوبی بهم می داد.

مخصوصا وقتی انگشتام رو بین دست کوچولو و گرمش می فشرد.

876

نورا

نیم ساعتی بود که توی پارک بودیم نارگل با دختری که همسن و سال خودش بود حسابی

گرم بازی بود...صدای خنده و شادیش کل فضا رو پر کرده بود.

با لذت محو دلبری هاش بودم...این فرشته کوچولو از کجا این همه طنازی رو یاد گرفته بود؟

یه عطرخاص پیچید تو مشامم عطری شبیه عطر هاتف..همونقدر خاص و تک.با لذت

بوی خوشش رو به مشام کشیدم.

_سلام!!

_با لحن صدای خاصش با تعجب به سمت چپم نگاهی انداختم.

هاتف بود...شیک و برازنده تر از همیشه...با یه دست کت و شلوار لی و خوش دوخت

وکیف دستیش کنارم ایستاده بود.

_سلام....اینجا رو از کجا پیدا کردی؟!

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_چند باری اومدم...اون وقتایی که دنبال یه خانم فراری می گشتم.

و روی صندلی نشست.

با کلافگی گفتم:

_به تره دیگه این بحث رو کشش ندی هاتف!

_اتفاقا برعکس اصلا نمی خوام کشش بدم...اومدم باهات حرف بزنم...حالا می شینی؟!

نشستم و نگاهم رو دادم به نارگل و بدون اینکه به هاتف نگاه کنم گفتم:

_می شنوم.

_من چندجایی تماس گرفتم ،برای پیدا کردن دخترمون...

نگاهش کردم.

_باید بریم پروشگاه هارو بگردیم دنبالش...اماقبل از اون...آز مایش دی ان دی می

خوان....از هردومون.

باید آزمایش بدیم و مدارک لازم رو با نمونه ی دی ان ای تحویلشون بدیم...امکان اینه بچه

رو به خانواده ی دیگه ای تحویل داده باشنم هست...که اونم اگه اطمینان حاصل کنن که

بچه ی ماست...از پدرو مادر خونده اش تحویلش می گیرن و به ما می دیدنش....یه

احتمال دیگه ام هست و اونم اینه که تو پروشگاه باشه که امیدوارم باشه...باید دعا کنیم

دست بهزیستی باشه.. یعنی امیدوارم که باشه....غیر از اون هر جا باشه خدا به خیر

بگذرونه...شاید دست کولی ها افتاده باشه...یا شایدم یه راه دو....

_بچه رو از بیمارستان دزدیدنش.

باحیرت نگاهم کرد و لب زد:

_چ...چی؟!د..دزدی د...دنش..یعنی چی؟!

_یعنی اینکه بیمارستانم ازش خبر ندارن؛وقتی من اونجا گذاشتمش؛

پر روسریم رو دور انگشتم پیچوندم...لبامو گاز گرفتم؛

یعنی بچه نارس بود؛هفت ماهه به دنیا اومد؛بخاطر اعتیادم نتونستم سر موئد بدنیا

بیارمش؛ضعیف بود؛به سر کوچولوش یه عالم سِرُم وصل کرده بود ن...اونقدر ضعیف بود

که با سرنگ بهش شیر می دادم... فکر نمی کردم زنده بمونه....تمام طول بارداریم کارتن

879

خواب بودم... تو سرما و گرما با یه تیکه غذای مونده خودمو سیر می کردم..بدون هیچ

گونه مراقبتِ بارداری...

هاتف دستی به پیشونیش کشید و ناله کرد:

_آااخ خداا...آخه چراا؟!

ادامه دادم:

_چند روز بعد می دزدنش...احتمال اینکه دست پروشگاه باشه کمه.

_چکار کردی نورا؟خدا هردومون رو لعنت کنه...چی به روز بچه امون آوردیم؟

نفسش رو بیرون داد...معلوم بود داره خودشو به زور کنترل می کنه که فریاد نزنه....من

همچنان داشتم به حال دگرگونش نگاه می کردم.

نفسش رو آه مانند بیرون داد، مشت دستش بهم فشرده شده بود....حتم داشتم که دلش

می خواست الان با همون مشت توی دهنم بزنه.

_همش دارم می پرسم از خودم که آخه چرا مخفی کردی ازم؟!چرا از حاج بابا مخفی کردی؟

880

_چی می گفتم؟....بهشون می گفتم من که نازا بودم حالا یه بچه بدنیا آوردم از

پسرشما؟بچه ی پسر شماست ولی شیش ماه بعد از جدایی پدر ومادرش بدنیا اومده؟باور

می کردن؟مادرت منو به زور نمی ب رد ازم آزمایش بگیره که مطمعن بشه این بچه از پسر

خودشه یا نه؟.!بهم تهمت هرزگی نمی زدن؟با اون لباسهای ژنده و پاره پوره چطور می رفتم

پیش پدرت با اون همه دب دبه و کب کبه؟...آبرو براشون می موند؟

پوزخند زد:

_مگه به خودت شک داشتی؟مگه نمی دونستی اون طفل معصوم تخم و تره ی منه نامرده

هاان؟ نمی دونستی؟

_صداتو بیار پایین...اینجا یه محیط عمومیه.

پوزخند صدا داری زد:

_بشنون می خواد چی بشه...

دستی تو صورتش کشید و گفت:

881

_در هر صورت با من میای آزمایش... باید بچه رو پیدا کنیم...فکراتو بکن...من از زیر

سنگم باشه دخترم رو پیدا می کنم....

مچ دستم رو گرفت و گفت:

_توام باهام میای...حتی زیر سنگ...افتاد!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_فکر کردی من دنبالش نیستم...منم دخترم رو می خوام...پس بهتره از این حربه برای

مجبور کردن من به کاری استفاده نکنی...

نارگل که متوجه جو متشنج بین من و هاتف شده بود....از روی تاب پایین اومد و

خودشو به ما رسوند...

هاتف سرش پایین بود.

نارگلِ طناز و زیبا نزدیک اومد:

_سلام عمو...بازم شمایین؟

هاتف با دیدن نارگل حسابی گل از گلش شکفت:

882

_به به...دختر خوشگلم چطوره خوبی عموجون؟

نارگل خندید و گفت:

_ممنون...من دوست داشتم دوباره شما رو ببینم..

ابروی هاتف بالا رفت و لبخند زد:

_ای جانم...چه نعمتی نصیبم شد..بیا خوشگل خانم بیا بغلم ببینم..

نارگل با شوق به طرف هاتف رفت وهاتف اون رو روی زانوهاش نشوند و صورتشو

بوسید...

با حیرت به اونها خیره شدم.

نورا

هاتف بهم نگاه کرد وگفت:

883

_دخترمون همسنِ نارگله نه!؟

سرم رو پایین انداختم وگفتم:

_آره شاید باشه...اما مطمعنم از نارگل ریزه میزه تره.اون خیلی لاغر و نحیف بود.

نارگل به هاتف نگاه کرد و گفت:

_مگه شما دختر دارین؟

هاتف خندید و گفت؛آره که داریم یه دختر خوشگل مثل تو!

_خب کجاست چرا با خودتون نیووردینش؟!

هاتف موهای نارگل رو پشت گوشش داد و بوسیدش و گفت:

_دخترمون با ما قهر کرده و ازما خودشو قایم کرده.

_یعنی قایم باشک بازی؟!

_هاتف به من نگاه کرد و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت:

884

_اره عمو جون ،ولی یه قایم باشک طولانی ،ازاینایی که ما هرچی دوروبرمون رو نگاه می

کنیم نمی بینیمش...خیلی زیاد قایم شده.

نارگل به نشونه نفهمیدن لباشوکج کرد و شونه هاش رو بالا انداخت.

هاتف یه لبخند تلخ زد و همینطور که نارگل تو بغلش بود از جاش بلند شد و رو به نارگل

گفت؛دوست داری بریم با کدوم از اینا بازی کنیم..تاب و سرسره یا اون چرخونکی ها؟

نارگل نگاهی به وسایل اندک پارک کردو انگشتش رو به سمت وسیله ی دستی پارک گرفت

و گفت:از اون چرخونکی ها اینقدر چرخم بده تا سرم گیج بره عمو.

هاتف ابروهاشو بالا داد و گفت:

_نه عمو یه کوچولو می چرخونمت..سرت گیج بره حالت بد می شه....

_گیج نمی ره!

هاتف خندید:

_با مامان و باباتم که میای سوار می شی...بابات اینجوری می چرخونت؟!

_نارگل سرش رو پایین انداخت و گفت:

_خاله لیلا می یارم پارک و خاله نیلو هیچکدوم منو نمی چرخونن...هر چی می گم... می

گن خطر ناکه سرت گیج می ره...لبخند زد و گفت؛الکی می گن سرخودشون گیج

میره...چون سر من که گیج نمی ره.

هاتف خندید و گفت؛باشه حالا من اونقدر چرخت می دم تا سرت گیج بره بگی عمو

تورو خدا من رو بزار زمین...

و رفت.

ناخوداگاه بازو شو چنگ زدم:

_هاتف امانته.

چشم هاتف رو دستم که دور بازوش بود ثابت موند.

دستم رو با خجالت از بازوش جدا کردم و گفتم:

_یعنی می گم یه وقتی یه بلایی سرش میاد.

_نمی آد..تو مراقب باش سر من بلا نیاد.با این حرکتت و چشمک زد و با نارگل رفت.

گوشه ی لبم به خنده ای کش اومد...اما سریع مهارش کردم.

هاتف نارگل رو نشوند و شروع کرد به چرخوندن وسیله ای که نارگل روش نشسته

بود...نارگل چشماشو بسته بود و داشت جیغ می کشید...

هاتفم داشت می خندید....

قیافه ی نارگل واقعا دیدنی شده بود....هاتف اونقدر چرخوندش که نارگل به التماس افتاد:

_عمو بسه تورو خدا الان حال تهفوت می گیرم.

هردوبا کلمه(حال تهفوت)نارگل خندیدیم..

هاتف همونط ور که می خندید نارگل رو پیاده کرد...نارگل تو بغل درشت و مردونه ی هاتف

گم شده بود...

صورت نارگل رو بوسید و اومد نشست رو صندلی...نارگل رو از بغلش درآورد و گذاشتش

رو زمین...نارگل تلو تلو خورد و هاتف دوباره بغلش کرد.. نارگل سرش رو گذاشت رو

شونه های هاتف و دستا ش رو دور گردن هاتف حلقه کرد...

رنگ به رنگ شدن هاتف کاملا مشخص بود ...لبخندش جمع شد و یه اخم ظریف

نشست وسط پیشونیش...آب دهنش رو غورت داد و دستاش رو دور بدن نارگل قفل کرد

و سرش رو گذاشت رو شونه های ظریف نارگل.

به یاد دخترم بغض کردم.

هاتف با صدای گرفته گفت:

_بریم نارگل رو بدیم به خواهرت و بریم بیرون کمی با هم حرف بزنیم.

_باشه برای بعد الان دیگه کم کم غروب میشه نیلو تو خونه تنهاست

و بغلم رو باز کردم

و گفتم:

_نارگل بیا خاله!

_نیلو چند ساله داره تنهایی زندگی می کنه اون نمی ترسه.

دوباره گفتم؛نارگل بیا خاله.

صدایی ازنارگل در نیومد...هول زده از جام بلند شدم و دوباره صداش زدم.

هافتم با ترس سرش رو از روی شونه های کوچولوی نارگل برداشت..

888

نارگل تکون کوچیکی خورد و خودشوتوبغل هاتف جمع کرد..

خوابش برده بود.

_خوابیده..بدش به من...

هاتف از جاش بلند شد و گفت:

_نه میارمش تا در خونه.

دستم رو دوباره دراز کردم و گفتم:

_خودم می تونم ببرمش.

نگاهم کرد و گفت؛ نترس اگه کمی مهربون تر رفتار کنی نمی گم عاشقم شدی...می

آرمش گفتم.. توام بجای کله پا کردن من فردا صبح آماده باش بریم دنبال کارامون...

و جلوتر از من حرکت کرد...نارگل تو بغلش غرق خواب بود...و سرش همچنان رو شونه

های پهن هاتف.

هاتف نارگل رو توی بغلم گذاشت و گفت:

_فردا صبح آماده باش..تا بیام دنبالت بریم آزمایشگاه.

889

_ولی صبح...

_میام دنبالت نورا...بهتره با من بحث نکنی..الان مهم تر از هر چیزی برای من پیدا شدن

دخترمه..تو این راه بیشتر از همه به کمک تو نیاز دارم.

فردا میام و گونه نارگل روبا نرمی بین دوانگشت شست و سبابه اش فشار داد و انگشتاشو

به لبش نزدیک کرد و بوسید؛خداحافظ.

کمی به پشت سرش نگاه کردم و بعد وارد حیاط شدم..به محض ورودم به حال با زن

جوونی روبرو شدم که ظاهر خیلی موجه و امر وزی داشت.

_سلام.

زن با لبخند به طرفم اومد و نارگل رو از بغلم گرفت:

_سلام عزیزم..ممنون بابت وقتی که برای نارگل گذاشتین.

_خواهش می کنم...

نیلو از اتاق بیرون اومد و گفت:

890

_آخی..عزیز دل من چه ناز خوابیده..خاله فداش بشه و اونو از بغل زن جوون بیرون آورد

و به ط رف اتاق برد...با تعجب به حرکات پر از عشق نیلو نگاه کردم...اگه می دونست

که منم یه دختر دارم چه حسی بهش دست می داد.؟!

سعی کردم بیشتر از این به افکارم اجازه ی پیشروی ندم...روبه زن جوون لبخندی زدم و

گفتم:

_بفرماییدبشینید...زن جوون روی مبل نشست و منم روبروش نشستم و گفتم:

_نارگل بچه ی شیرینیه...امروز کلی باهاش بهمون خوش گذشت...شما مادرشین؟!

زن لبخندی زد و گفت:

_نه عزیزم من پرستارشم...مادرش سرشون شلوغه بیشتر با منه...گاهی کاری برام پیش بیاد

می آرمش پیش نیلوفر جان...با نیلو فر خانم خیلی راحته....و اینجور که مشخصه با شمام

خیلی جور شده که دوسه ساعت از وقتشو با شما گذرونده..نارگل معمولا باکسی جور

نیست...تومهد کودکم با همه ی بچه ها مشکل داره.

891

_خب چرا مشکل داره؟...!باید پدرو مادرش راجب مهدش و بچه هاش بیشتر تحقیق کنن

شاید یه مشکلی هست.

پرستار سرش رو پایین انداخت و گفت؛چی بگم...خب من دیگه کم کم رفع زحمت می

کنم...هوا داره تاریک میشه...با اجازه...

و از جاش بلند شد... نیلو با نارگل از اتاق بیرون اومد نارگل تازه بیدار شده بود...و

داشت چشماش رو می مالید..

پرستار رفت طرفش و گفت:

_خوب عزیز دلم بریم...الان بابا جون اومده و حسابی منتظرِ فرشته کوچولوشه.

نارگل اومد طرف من و گفت:

_خاله من یه روز دیگه اومدم خونه ی خاله نیلو..به اون آقاهه ام زنگ می زنید بیاد بعد

ماسه نفری بریم پارک دوباره؟

بغلش کردم و گفتم:

_حتما عزیزم...مواظب خودت باش.

892

و گونه اشو بوسیدم...

****

بعد از رفتن نارگل کنار نیلو نشستم و حسابی ازاتفاقات توی پارک برای نیلو تعریف

کردم...

_باورت نمیشه اگه بگم نارگل چطوری با هاتف گرم گرفته بود.

نیلو گفت:

_هاتف چکارت داشت ؟!

یه لحظه موندم که جواب نیلو رو چی بدم...با پت و پت گفتم:

_ه..هیچی...اومده بود راجب...تسویه حسابون حرف بزنه.

نیلو با چشمای جستجو گرش تو صورتم خیره شد و گفت:

_مطمعنی نورا؟!

_از چی مطمعنم؟!

_اینکه چیزی رو از من مخفی نمی کنی؟

_دیوونه!!من چیو باید ازت مخفی کنم؟!

_نمی دونم...خودت بهتر می دونی!

_نیلو تو انگار یه چیزیت میشه..

_گفتی نارگل با هاتف گرم گ رفته بود؟!

_خب آره...این کجاش عجیبه؟!

_نمی دونم نورا...امیدوارم...یه روزی بشینی و سفره ی دلت رو برای تنها خواهرت باز

کنی..اونوقت شاید،به جواب خیلی از سوالاتت برسی...منم همینطور...و از جاش بلندشد

و رفت سمت اتاقش...

حرفهاش خیلی منو به فکر فرو برد....اما هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می

گرفتم..

****

894

صبح زودآماده شدم...حول و هوش ساعت ۱ زنگ در زده شده....شنل پاییزم رو تنم

کردم و رفتم برای باز کردن در...

در رو که باز کردم هاتف رو دیدم که توماشین مدل بالاش نشسته بود...با دیدنم عینکش

رو از،چشمش برداشت و ازماشین پیاده شد

نورا

نزدیک شدو گفت؛سلام آماده ای؟

آروم جوابش رو دادم و سرم رو تکون دادم.

_بریم؟

_بریم.

به سمت خودروی هاتف رفتم...جلوتر از من خودش رو به ماشین رسوند و در جلو رو برام

باز کرد.

895

تشکر کردم و نشستم...

بعد از چهار سال این اولین بار ب ود که تو ماشین هاتف می نشستم.

عطرش تمام فضای ماشین رو پر کرده بود.

بدون حرف سوییچ رو چرخوند وکمربندشو بست:

_کمر بندتو ببند جریمه نشیم.

حرفش رو گوش دادم...ماشین رو به حرکت درآورد.

بدون هیچ حرفی به مقصد رسیدیم...از ماشین پیاده شدیم و دوباره تو سکوت وارد

آزمایشگاه شدیم.

هاتف رفت سمت پذیرش. منم دنبالش.

دختری که مسئول پذیرش بود؛سرش رو از صفحه ی مانیتور برداشت و گفت:

_بفرمایید؟

هاتف نامه رو از جیب کتش برداشت و گرفت طرفش:

896

_برای آزمایش دی ان ای اومدیم.

دختر نگاهی به برگه کرد و گفت:

_بسیار خوب..بفرمایید بشینید تا صداتون بزنم.

_باشه ممنون.

هاتف رفت نشست روی صندلی و منم کنارش جا گرفتم.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

_هی روزگار ببین کارمون به کجا کشیده.

تا بود راه زندان و آسایشگاه رو صاف کردم برای پیدا کردن خانم...و حالام باید کفش

آهنی بپوشم از این پروشگاه به اون پروشگاه رو بگردم..برای پیدا کردن بچه ام.

نگاهش کردم و گفتم:

_کسی مجبورت نکرده مهندس کیان. خودم و امیرعلی پیداش می کنیم.

تو یه حرکت سریع مچم رو گرفت و از بین دندونهای کلید شده است با صدای خفه ای

غرید:

897

_اسم اون مرتیکه رو پیش من نیار نورا...خودم چلاغ نیستم که نتونم دخ ترم رو پیدا

کنم...نیازی به اون مشنگِ یالغوز ندارم تا دست دخترم رو تو دستم بزاره...حالیته؟!

با طعنه گفتم:

_مشنگ؟!اونم امیر علی؟

با حرص گفت:

اگه تو بهش ارادت خاصی داری.برای من فقط یه مزاحمه و یه سد،برای رسیدنم به زندگی

ایده آلم.

پوزخند زدم و دستم رو بیرون کشیدم و گفتم:

_ایده آل از چه نظر؟

اونم پوزخند زد و گفت:

_از نظر اینکه یه زندگی رو شروع کنم کنار زنم و دخترم.

_خیلی اعتمادبه نفست بالاست.

چشمک زد وگفت:

898

_چجورم...

_کاش بجای دیگران فکر نمی کردی و حرف بزنی هاتف خان!

_توام کاش بجای فرار..اونقدر جربزه داشتی تا بجای رها کردن جگر گوشه ات...اونودست

کس و کارش می سپردی!

صورتم کش اومد.با اخم به هاتف نگاه کردم.

نگاهم کرد و گفت؛خب حالا...ترش نکن...مگه دروغ می گم؟...ببین چه بساطی

واسمون درست کردی...

حالا باید تا فی خالدونمون رو بزارن زیر میکرسکوب تا دی ان ای امون رو دربیارن.ببینن به

کدوم وروجک می خوره...

سعی کردم خنده مو مهار کنم...و موفقم بودم.

دوباره هاتف گفت:

_راستی اگه پیداش کنیم...دوست داری چه اسمی روش بزاری؟!

899

یه دفعه بغض کردم...من حتی برای دخترمم اسم انتخاب نکرده بودم...سرم رو پایین

انداختم.

هاتف دست به سینه نشست و یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

_می ذاشتم!...

سرش رو به دوطرف تکون داد و گفت:

_ولش کن...من اسم دختر بلدنیستم...حالا که پیدا نشده.

حس کردم دمق شد از جاش بلند شد و چند قدم ازم دور شد...طبق عادت یه دستش رو

توی جیب شلوارش فرو کرد و با دست دیگه اش تو موهاش کشید و شروع کرد به قدم زدن

تو سالن آزمایشگاه...بالاخره صدامون زدن...و ما رفتیم برای انجام آزمایشات.

نورا

هاتف لیوان آب میوه رو به سمتم گرفت و گفت:

900

_بیا بخور تازه است.

لیوان آب پرتقال رو ازش گرفتم و به لبم نزدیک کردم.

هاتف هم پشت فرمون نشست و گفت:

_دوست داری بریم چند تا یتیم خونه رو سر بزنیم؟

لیوان رو از لبم دور کردم و گفتم؛حالا؟!

_خب آره چه اشکال داره؟یه مقدار چیز میز می خریم براشون می بریم...هم فاله هم

تماشا...می تونیم هم بچه هارو خوشحال کنیم و هم یه سری اطلاعات از دخترمون

بگیریم.

_تا جواب آزمایش نیاد چه اطلاعاتی می خوای به دست بیاری؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت؛ خب هرچی و ماشین رو به حرکت درآورد.

آروم گفتم:

_نه من ترجیح می دم وقتی جواب آزمایش اومد برم دنبالش.

901

_تو انگار راحت با نبود بچه امون کنار اومدی نه؟ گاهی فکر می کنم نکنه ازش خبر

داری و ما رو اسکول کردی.

نگاهی بهش انداختم گفتم:

_تو همیشه عادت داری یه طرفه به قاضی بری هاتف؟...چرافکر می کنی اونقدر احمق

ونادونم تا حدی که بدونم دخترم کجاست و بازم از همه مخفیش کنم؟تو همیشه همینجوری

بودی خود خواه و متکبر...

وعقل کل البته از دید خودت...اگه تو چند ماهه فهمیدی که دختر دار بودی هاتف خان

..من چهارساله دارم تو فراغ دخترم جون می دم...خیلی حس گندیه...اینکه بی قرار

دخترت باشی و ازش بی خبر باشی با وجود اینکه می دونی خودت گم و گورش

کردی...خود به خود لحن صدام بالا رفت ؛بعضی وقت ها دلم می خواست بمیرم

هاتف...می فهمی یعنی چی؟

نه تو نمی فهمی هیچی نمی فهمی هاتف...اصلا من چرا دارم اینارو برای تو می گم؟

902

یه دفعه پاهاشو رو ترمز گذاشت و صدای جیغ لاستیک هاش رو درآورد...یه گوشه نگه

داشت و با کف دست محکم رو فرمرن کوبید.

با صدای بلند گفت:

_چرا سعی داری همش بهم بفهمونی که نفهم و شاسکولم ؟ها؟چرا فکر می کنی نمی دونم

چی کشیدی و درکت نمی کنم؟اگه درکت نمی کردم فکر می کردی به راحتی ازت می

گذشتم؟باور کن حسابتو می رسیدم.

به قرآن می کشتمت نورا...پس برو خداروشکر کن که دیگه برام اون نورای قبل

نیستی...وگرنه من می دونستم و تو...

من خود خواهم یا تو ؟ من ادعا م میشه عقل کلم یا تو نورا؟...تو تمام مدت با

خودخواهیات زندگیمون رو خراب کردی...بین ما کی بیشتر ادعای عقل کلیش می

شد..تو یا من؟

903

کی فرصت عاشق شدن رو از هردومون گرفت.من یا تو؟...کی با وجود اینکه می دونست

که گره مشکل به دست خودش باز می شه بازم...اونو گره ای رو که می بایست بازش کنه

بدتر زد کورش کرد؟

فریاد زدم:

_فرصت عاشق شدن؟تو مگه فرصت داشتی عاشق بشی و دل بدی به دل من؟

چطور عاشقم می شدی با وجود طلا و زرق و برق اروپا رفتن.

آروم تر گفت:

_من طلا رو دوست نداشتم...هیچوقت دوستش نداشتم.

_دروغ می گی!

_بهت گفتم از کلمه ی دروغ بدم میاد.

_بدت بیاد یا نیاد تو تمام فکرت پیش طلا بود...تو هیچوقت منو نخواستی.

من احمق و نادون بودم که فکر می کردم اگه محبت به پات بریزم ثمر میده...شاید فقط یه

چیز ملکه ی ذهنم بود..اون این مسرع از این بیت از(محبت خارها گل می شود

...)فکر می کردم اونقدر محبت خرجت می کنم تا یخت باز شه ،تا یاد بگیری در قبال

محبت های بی شمارم فقط کمی نرم بشی...اما نشدی...

سلامتیم رفت..پدرم رفت.دوسال از عمرم رفت...و از همه مهمتر دخترم.

اینا همه بهای محبتم به تو بود...

تو برای من همه چیز ب ودی هاتف...همه چیز...اما الان فکر میکنم اشتباه کردم...اشتباه

کردم که عاشقت شدم.

و با عصبانیت در ماشین رو باز کردم که بیرون برم...

اما دستم محکم کشیده شد و پرت شدم تو بغل هاتف...تو سریع ترین حالت ممکن بدون

اینکه فرصت واکنش نشون دادن داشته باشم...لبهای هاتف قفل لبهام شد و بازوهام اسیر

پنجه های قوی و مردونه اش.

نورا

905

لبهای گرمش تمام وجودم رو به آتیش کشید...آتیش هوس بود یا گناه؟ هر چی که

بود...برای لحظه ای ماتم کرد...مات ومبهوت...این حرارت برام غریب بود...من این روی

هاتف رو هیچوقت ندیده بودم...برای یه لحظه!یه لحظه کوتاه تو این هوس شریک

شدم..درست همون لحظه ای که منم باهاش همراهی کردم..خیلی کوتاه...لبش رو بوسیدم

....اما یکی انگار با پتک تو سرم کوبید...دردش اونقدر زیاد بود که انگار توانم رو چند

برابر کرد...با دستم سینه ی ستبرشو به عقب هول دادم و مثل خواب زده ها د رماشین رو

باز کردم و دویدم...مثل منگا به خیابون نگاه کردم اما تو اون خیابون خلوت انگار پرنده

ام پر نمی زد...

به دوطرفم نگاه کردم...هیچ کس نبود یه ماشین با سرعت از کنارم گذشت بیشتر از چند

سانت باهاش فاصله نداشتم...صدای بوق وحشناکش باعث شد به عقب پرت

بشم...خودم رو به زور نگه داشتم تا زمین نخورم...

هاتف وحشت زده از ماشین پیاده شد اومد نزدیکم:

_نورا

جیغ زدم:

906

_بهم نزدیک نشو!

_نورا...م..من.منظوری نداشتم به قرآن دست خودم نبود...

جیغ زدم:

_تو حق نداری؛حق نداشتی بهم دست بزنی...ازت متنفرم...

هاتف پشتش رو بهم کرد و با کلافگی دستی تو موهاش کشید و رفت سمت ماشینش با

مشت رو سقف ماشین زد و سرش رو روش گذاشت.

همچنان منتظر یه ماشین بودم یه ماشینی که برسه و من رو از اون مخمصه و اون جَو رها

کنه...

هاتف جرئت نداشت بهم نزدیک بشه..نمی دونم شاید از کارش خجالت می کشید.

یه ماشین که چند تا جوون سرنشینش بودن...بهم نزدیک شدن...بوق زدن..یکیشون سرش

رو از پنجره بیرون اورد و گفت:

_با زیدت بهم زدی؟عیب نداره بابا...یکیو ولش...چهارتا رو بچسب...ازشون فاصله

گرفتم...دوباره نزدیک شدن...پسر دوباره سرش رو بیرون و با لودگی گفت:

907

_جاداریم یه نفر...بپر بالا...بریم حال و حول...

هاتف که توجه اش بهمون جلب شده بود...نزدیک شد...راننده گفت:

_بریم بروبچ...صاحبش اومد...گنده ام هست و پاشو رو گاز گذاشت و رفت.

هاتف نزدیک شد و گفت:

_بیا سوار شو...تا صبحم وایسی جز همین اراذل هیچکی نمی آد..

فریاد زدم:

_تنها اراذل زندگیم تو هستی.

_اون روی منو بالا نیار بهت می گم سوار شو...

_نمی خوام...برو پی کارت.

_نورا سوار شو تا نزدم زیر بغلت بچپونمت تو ماشین.

بی اعتنا بهش چند قدم ازش دور شدم.

اومد نزدیکم...بازومو گرفت:

908

_بچه بازی درنیار.بهت می گم سوار شو...

بازومو رو ازچنگش درآوردم و فریاد زدم:

_محرم ونامحرم حالیته؟

_نه نیست...محرم و نامحرم حالیم نیست...من هر کاری دلم می خواد می کنم...می خوای

به گوه خوردن بیوفتم که چرا بوسیدمت؟نوچ...خوب کردم...حالا چی می گی؟

فکر نکن بزنی به کولی بازی کم میارم...سوار شو گفتم.

اعتنا نکردم...

غرید:

_باشه اونقدر بمون اینجا تا علف زیر پات سبز شه...بمون شاید که ماشین چهار سرنشین

دیگه افتاد به تورت...من رفتم...

و ازم فاصله گرفت و رفت طرف ماشینش...

صدای استارت ماشینش بلند شد...سعی کردم اعتنایی نکنم...دست به سینه ایستادم و

صورتمو از هاتف برگردوندم.

909

از کنارم گذشت...

کمی که ازم دور شد دوباره ایستاد...و فلشر ماشینش رو زد...با اینکه روز بود نور فلشر

اذیتم می کرد.

حس میکردم اگه بخوام بازم غرور داشته باشم..حسابی ضرر می کنم...تعلل جایز

نبود...چند قدم به طرف ماشینش برداشتم و در عقب رو باز کردم و نشستم..

هاتف نگاهی از آینه بهم کرد و پوزخند زد و همینطور که سوئیچ رو می چرخوند گفت:

_قبلا بوسیدنت راحت تر بود...اما الان باید از هفت خان عبور کنم...اما مهم

نیست..از هفت خان که هیچ از ۰۱ خانم رد می شم..تا یه بار دیگه مال خودم بکنمت.

پوزخند زدم:

_مگه بخواب ببینی، ما خیلی وقته راهمون سواست.

دنده رو عوض کرد و گفت:

_می خوابم خانم...خوابتم می بینم....منتها اونجا دیگه نمی تونی غد بازی دربیاری چون

خواب منه و جنابعالی روحی بیش نیستی پس هر چی تو خواب دیدم...تاوانش با

910

خودته...اما مهم نیست ما همه رقمه راضییم...خدا رو چه دیدی شاید روحت

بیشترباهامون حال کرد.

نورا

نیم ساعتی بود که تو ماشین هاتف نشسته بودم که...

گوشی توی جیبم زنگ خورد،درش آوردم،شماره ی خانه ی سالمندان بود.

با دستپاچگی تماس رو برقرار کردم:

_بله؟!

_سلام خانم مقیمی؟!

_سلام ،بله خودم هستم.

_خانم لطفا خودتون رو زودتر برسونید اینجا...حال بهجت خانم خوب نیست...روده

هاشون عفونت کرده...پزشکشون تشخیص دادن که باید بستری بشن و شایدم

911

جراحی....گفتیم شمام درجریان باشین ممکنه هزینه ی بستریشون بالا باشه...اما الان

هرکاری می کنیم راضی نمی شن برن بیمارستان...

بغض کردم. بهجت برام مثل یه مادر بودونبودش برای من مثل یه کابوس وحشناک.

_باشه..باشه...من الان خودم رو می رسونم..و گوشی رو قطع کردم.

_نگه دار همینجا پیاده می شم.

_چی شده؟!

_باید برم جایی.

_می رسونمت کاری ندارم.

_باشه پس برو سمت کهریزک آسایشگاه سالمندان.

_باشه...و مسیرشو عوض کرد و در همون حال گفت:

_کیو تو خونه ی سالمندان داری؟!

_دوستمه...یعنی برام مثل مادره فقط اگه میشه تندتر برو.

912

_باشه می رسیم حالا.

بالاخره به آسایشگاه رسیدیم...تند و سریع از ماشین پیاده شدم و تقریبا به سمت آسایشگاه

دویدم...ندیدم که هاتف چه عکس العملی نشون داد و فقط سریع خودم رو به پرستاری

رسوندم:

_سلام چی شده؟

_سلام، هیچی، راضی نمیشن بفرسیمشون بیمارستان سعی کنید راضیشون کنید.

_باشه،باشه....و وارد اتاق بهجت خانم شدم...

روی تخت پشت به من دراز شده بود...

بالای سرش رفتم و صداش زدم؛ بهجت خانم؟

به طرفم بر گشت ، از دیدن صورت بی رنگ و لبهای خشکیده اش وحشت کردم!

_پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_قربونت برم چرا اینجوری شدی؟!چرا قبول نمی کنی بری بیمارستان؟

اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و گفت:

_اول و آخر باید بمیرم نورا جان هر چی زودتر بهتر.

دستی به پیشونی سردش کشیدم و گفتم:

_این حرفا چیه می زنی؟...خدانکنه؟مگه من می ذارم؟

_تو به فکر خودت باش دخترم...من رو بی خیال شو...دیگه بسه مادر...بیشتر از

۲۱ سال رو می خوام چکار؟

_بهجت خانم بزار ببرنت بیمارستان...حالت زود خوب میشه...بعدش می برمت پیش

خودم باور کن سرم این روزا شلوغه اصلا وقت نمی کنم تند تند بهت سر بزنم...اما سر قولم

هستم...نیلو که بره خونه ی بخت...دیگه من و تو می مونیم، میام می برمت پیش خودم.

با بغض گفت:

_من ازت توقعی ندارم من حتی از بچه های خودمم توقع ندارم...چند روز پیش پسر یکی

از همسایه های قدیمی رو دیدم پرستار شده...می گفت حال و روز بچه هام

خوبه...اصلانم یادشون نیست که یه زمانی مادر داشتن..نمرده خاکم کردن.

_توقع داشتی عوض شده باشن...اگه عوض می شدن که توی اون شیش سالی که آواره

بودی بالاخره پیدات می کردن...توام فراموششون کن..اصلا فکر کن نبودن...باشه تو فقط

بزار ببرنتت بیما رستان خوب که شدی از اینجا می برمت...قول می دم...

صدای قدم های کسی اومد..به عقب برگشتم تا صاحب صدارو ببینم....هاتف بود...

به بهجت نگاه کرد و سلام کرد:

_سلام حاج خانم خوبین؟

حالت چهره ی بهجت تغییر کرد طوری که از حالت خوابیده به نیمه خوابیده در اومد و با

چشمای متعجب چند لحظه ای رو به هاتف خیره شد!!

بهش نگاه کردم و گفتم:

_این هاتفه بهجت خانم...پدر بچه ام دارم دنبال دخترم می گردم...اما بهجت انگار صدام

رو نمی شنید همچنان به هاتف خیره بود طوری که هاتف تاب نیوورد و سرش رو پایین

انداخت و بهم گفت:

915

_من می خوام برم جایی اگه میایی تو ماشین منتظرم..و از اتاق خارج شد...بهجت هنوز

محو جای خالی هاتف بود.

_حالت خوبه بهجت خانم؟!

_اااااوون شوهرته؟!

_سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_آره، البته شوهر سابقم.

بهجت هنوز بهت زده بود...

نایلون کمپوت و آب میوه ها رو توی یخچال گذاشتم و گفتم:

_بزار ببرنت بستریت کنن ،منم میام بهت سر می زنم ..اگه مراقب بخوان پیشت می

مونم...فقط بی خیال نشو جون من...بزار حالت خوب شه...من خیلی بهت نیاز دارم و

نزدیکش شدم و دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

916

_قول میدی بری بیمارستان؟هزینه اش رو هم خودم می دم...ناراحت پولش نباش...بخاطر

من...بزار اگه دخترم پیدا شد بهش یاد بدم بهت بگه مادر بزرگ...می ری بیمارستان خیالم

راحت بشه؟

سرش رو تکون داد.

صورتش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم.

هاتف متفکر پشت فرمون نشسته بود...چند ضربه به شیشه زدم...قفل درو بازکرد و اینبار

بدون تعارف جلوی ماشین کنار هاتف نشستم.

_کجا بریم؟!

_من می رم خونه، نیلو الانا دیگه میاد.

_بریم یه چیزی بخوریم بعد می رسونمت!

_نه ممنون می رم خونه.

_تا بری خونه دیر میشه می ریم یه چیزی می خوریم بعد می رسونمت...

راستی این پیرزنه؟از کجا باهاش آشنا شدی؟چرا تو آسایشگاه سالمندانه...بچه هاش

کجان؟

_بچه هاش رهاش کردن.

_به طرفم برگشت با تعجب بهم خیره شد:

_چرا؟آخه چطور دلشون میاد مادرشون رو بذارن خانه ی سالمندان؟

پوزخند زدم:

_کاش اونقدر انسانیت داشتن تا لااقل بزارنش خانه ی سالمندان...بیرونش کردن...آواره

شده...از دوستای زمانِ ...با خجالت سرم رو پایین انداختم و لبمو گاز گرفتم و

گفتم؛اعتیاد و کارتن خوابیمه.

عینکش رو به چشمش زد و گفت:

_می خوای تا ابد هر وقت یاد اعتیادت افتادی سرخ بشی؟هر چی بوده گذشته دیگه!

هوم؟

نمی خوام مدام اون دوره اززندگیت رو به یادم بیاری....یاد مصیبت های بعدش می

افتم...بچه و گم شدنشه...بدبختیهای دیگه...

_چه بخوام چه نخوام من این دوران رو گذروندونم و داغش تا ابد رو پیشونیم مونده.

آه کشید و سوئیچ رو چرخوند و گفت:

_می ریم رستوران یه چیزی می خوریم بعد می رسونمت...وقتی جواب آزمایش اومد خبرت

می کنم بریم بهزیستی دنبال کاروبارِ بچه....و ماشین رو به حرکت درآورد.

****

بهجت تو بیمارستان بستری شده بود و ازاین بابت خیالم راحت بود...

نیلو بیرون بود ومنم توی خونه حسابی حوصله ام سر رفته بود...چند روز ی بود که از

هاتف بی خبر بودم...این یعنی هنوز جواب دی ان ای آماده نشده بود..دلم برای شکوه

جون تنگ شده بود هوس کردم برم دیدنش.

آماده شدم و از خونه بیرون زدم..قبلش با شکوه جون تماس گرفتم و گفتم که دارم می رم

خونه اش...سوار اتوبوس شدم و راه افتادم سمت خونه ی شکوه جون...خونه ی

امیدم...تو این چندسال آخربهترین خاطراتم رو فقط تو خونه ی شکوه جون گذرونده بودم.

بعد از ساعتی به محله اشون رسیدم..زنگ درو زدم و شکوه جون در رو باز کرد و طبق

معمول با خوشرویی ازم استقبال کرد.

_خوب دخترم دیگه رفتی حاجی حاجی مکه ؟می دونی چند وقته ندیدمت و سینی چای

رو مقابلم گذاشت.

_گرفتارم شکوه ج ون باور کن وقت نمی کنم....دارم دنبال دخترم می گردم باهاتف!

_خیلی خوبه مادر،خداروشکر.

_نمی دونم اگه دخترم رو پیدا نکنم چی پیش میاد ،اصلا باورم نمی شد که هاتف تا این

اندازه پیگیر دخترش باشه.همیشه فکر می کردم یه مرد بی خیال و عیاشه که جز خودش

هیچکس براش مهم نیست.

شکوه جون لیوان چای رو به لبش نزدیک کرد و گفت:هر چی خیره انشالله پیش بیاد.

920

_راستی امیر علی چطوره؟

_چی بگم دخترم...از وقتی که جواب رد بهش دادی تو خودشه.

_شکوه جون شما که می دونید چقدر خاطرش برام عزیزه.... یکی از دلایلی که جواب

منفی دادم علاقه ی زیادیه که بهش دارم...من امیر علی رو همینجوری که هست دوستش

دارم...مثل یه قهرمان یه اسطوره...من عاشقانه دوستش دارم اما نه اون عشقی که امیر علی

می خواد.

ـمی دونم عزیزم.وقتی یه زن دل میده به دل یه مرد...دیگه دریچه قلبش بروی هر مرد دیگه

ای بسته میشه ولو یه مرد خوب باشه یامرد بد...شاید ما زنها فقط یکبار عاشق بشیم و

دل بدیم...می تونم حدس بزنم که وقتی شوهرت کنارته بازم قلبت تند می زنه....ازش

دلخوری اونو مسبب همه ی بدبختیات می دونی...می خوای سربه تنش نباشه اما اگه نبینیش

بازم دلت شورشو می زنه....وقتی از دور ببنیش بازم دلت براش قنج می ره...می لرزه..ما

زن ها همه ی این چیزارو می دونیم... اما خب بجاش بازیگرای قابلی هستیم جلد عوض

می کنیم و یه پوسته ی یخی رو تنمون می کشیم تا به اصلاح حصاری باشه برای جلوگیری

از خرد شدنمون...به امیر علی گفتم دیر یادت افتاد که به نورا بگی دل به دلت بده..گفتم

نورا وقتی هاتف رو ببینه دیگه تورو نمی بینه...تورو دوست داره ولی هاتف عشقشه..امیر

علی باید زودتر از اینا دست به کار می شد نه وقتی که معشوق نورا یه طرف قضیه است و

مدام جلوی چشماشه....دله دیگه یهو گیر می کنه یه جا و کنده نمیشه.

صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم وپشت بندش امیر علی داخل شد و با دیدنم رو

صورتم مکث عمیقی کرد.

نورا

چند قدم به طرف امیر علی برداشتم و با لبخند سلام کردم:

_سلام!

_لبخند سردی زد و گفت:

_س..سلام خوبی؟!

_ممنونم تو چطوری؟

_منم خوبم و ببخشیدی گفت واز کنارم گذشت.

مات به جای خالیش خیره شدم.

و بعد نگاهی به شکوه جون انداختم که روی تخت چوپی گوشه ی حیاط نشسته بود.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

شکوه جون شونه هاش رو بالا داد.

رفتم کنار شکوه جون و گفتم:

_می تونم برم باهاش حرف بزنم؟

_آره مادر چرا که نه.

_باشه پس من می رم پیشش.

در اتاق رو زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم...

امیر علی رو تخت نشسته بود و داشت دکمه های لباس روشو می بست.

کنارش نشستم..کمی خودشو جمع کرد.

923

با پرویی گفتم:

_این کارا چیه امیر علی؟چرا اینقدر غریبی می کنی بامن؟

با دسپاچگی گفت:

_نه این حرفها چیه؟غریبی کدومه؟

_این رفتارات مثل غریبه ها نیست؟حتی غریب تر از اون موقعی که تازه اولین بار هم دیگه

رو دیدیم؟

اصلا از اون موقع تا حالا یه زنگ به من زدی؟ببینی مرده ام؟زنده ام؟اصلا نمی گی چی به

سر نورا اومد؟

_خب وقتی می دونم حالت خوبه،پیش خواهرتی،اوضاعت خوبه،چرا باید زنگ بزنم دیگه؟

_همین؟یعنی بدونی حالم خوبه برات کافیه؟

_خب آره چرا که نه؟

_یعنی یه برادر اگه فقط بدونه حال خواهرش خوبه و مشکل مالی نداره براش بسه؟

_وقتی ازم کمک نمی خوای یعنی حالت خوبه دیگه و مشکلی نداری...با هاتفم که

داری....

بقیه ی حرفش رو خورد.

_با هاتف چی ؟

_سک وت کرد.

دوباره پرسیدم:

_من و هاتف چی؟

_خب یعنی...یعنی تو و هاتف دارید سنگاتون رو وا می کنیددیگه . من..منظورم دقیقا

همینه...آره همین رو می خواستم بگم.

_کی گفته من و هاتف داریم سنگامون رو وا میکنیم؟

_بعد از برگشتن من ازکیش خب تو مدت زیادی پیش هاتف بودی..نگو که تو این مدت

سعی نکردین کمی از اختلافاتتون رو کم کنید...درست نمی گم؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

925

_خب آره یکم بهم نزدیک شدیم..ولی بیشتر بخاطر دخترمونه .هاتف هر طوری که هست

می خوادبچه رو پیداکنه، تو بهزیستی هاو هر جایی که بشه یه بچه رو پیدا کرد...اصلا

باورم نمیشه که تا این اندازه بی تابه دخترشه.

_مطمعنی بی تاب دخترشه...یا دخترش رو بهونه کرده تا بیشتر با تو وقت بگذرونه؟

_نه واقعا همه ی تلاشش رو داره می کنه تا دخترمون پیدا بشه.

_خوبه.

_من نمی تونم بهش بگم حق نداری دنبال دخترت بگردی؟با اینکه می دونم تو پروشگاه

امکان این نیست که بچه امونو پیدا کنیم و اینو به هاتف گفتم...اما اون دست بردار

نیست...ما رفتیم آزمایش دی ان دی دادیم و منتظر جوابشیم..باید آزمایش رو تحویل بدیم

تا ضمینه ی پرونده امون کنن تا شاید بچه امون پیدا بشه.

_من مطمعنم اون بچه توی پروشگاه نیست نورا.

و از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره..

منم دنبالش رفتم و روبروش ایستادم:

_از کجا مطمعنی ؟تو به من گفتی بچه توی پروشگاه نیست...اما هیچوقت به من نگفتی

که بیام آزمایش بدم.فقط می گفتی دنبالشی و هیچ نشونه ای ازش پیدا نکردی..اما هاتف

داره با مدرک می ره دنبال دخترش و از منم می خواد که همراهش باشم.

امیر علی رخ به رخم ایستاد.

_پس لابد از نظر تو من مقصرم و بهت دروغ گفتم؟

دستام رو روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

_من همچین فکری نمی کنم..تو صادق ترین و بهترین آدمی هستی که توی زندگی من اومده

امیر علی ،ولی برام عجیبه که تو چرا هیچوقت از من نخواستی که آزمایش دی ان ای

بدم؟شاید اگه آزمایش می دادم تا حالا دخترم رو پیدا کرده بودم.

_اما من هر کاری از دستم براومده برات انجام دادم...

می دونم.. من بهت اطمینان دارم.

_به من؟

_اوهوم!

927

_مطمعنی؟اطمینان کامل؟

_آره.

سمت کتش رفت و اونو پوشید و گفت:

_اما زیاد مطمعن نباش.. سعی کن به هیچ کس زیادی اطمینان نکنی.حتی به من... و از

اتاق بیرون زد و من رو مات و متحیر جا گذاشت.

نورا

دنبالش نرفتم..پاهام یاریم نمی دادن..می ترسیدم دنبالش برم ودلیل حرفش رو بپرسم و

بعدش چیزی بشنوم که دوست ندارم..که ممکنه امیر علی چیزی رو ازم مخفی کنه...که

باهام روراست نبوده!

نکنه دخترم مرده بود و امیر علی نمی خواست چیزی بهم بگه!؟

یا شایدم چیز مهم تری رو ازم مخفی کرده بود!؟

928

پس بهتر بود بی خبر باشم تا اینکه چیزی رو بشنوم که نمی خوام بشنوم.

پس گذاشتم که امیر علی بره و بعد بیرون برم.

وقتی صدای بسته شدن در حیاط رو شنیدم از اتاق بیرون زدم.

شکوه جون داشت حیاط رو جارو می کرد.

رفتم و نشستم رو تخت و بهش نگاه کردم.

جارو رو کنار گذاشت و اومد نشست کنارم:

_حرف زدین؟!

_نه.

و باغچه نگاه کردم و گفتم:

_امیر علی به نظرم یه چیزی می دونه و بهم نمی گه شکوه جون...

_چرا اینجوری فکر می کنی؟

_نمی دونم...اصلا ولش کن...خودتون چکار می کنید.

929

_هیچی مادر ،تو فکرم برای امیر علی آستین بالا بزنم...فکر می کنم...خواهر زاده

ام...می شناسیش که؟

_خانم دکتر؟!

_آره خیلی ساله که دلش پیش امیر علیه ،مسقیم نگفته ها ولی خودم حس می کنم.

ولی گفتم بزارم به عهده ی خود امیر علی بالاخره دهن باز می کنه.

اما انگار بی فایده است...این بچه حالا حالا ها دیگه دلش جایی گیر نمی کنه .حالا تو

فکرم به امیر علی بگم راجبش فکر کنه...دیگه داره پیر پسر میشه.

با خوشحالی گفتم:

_این خیلی عالیه..اصلا کی بهتر از خانم دکتر...تحصیلکرده ،باوقار،خانم و متین....به

نظرم لیاقت امیر علی رو داره..خوبه پس یه عروسی ام دعوتیم.

_انشالله هر چی خدا بخواد.

صدای زنگ گوشیم بلند شد...از کیفم درش آوردم.

شماره ی هاتف بود:

930

_الو...

_سلام نورا کجایی؟

_من خونه ی شکوه خانمم.

_شکوه کیه؟

_خونه ی امیر علی.

مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

_اونجا چکار می کنی؟

_باید جواب بدم؟

_نه...مگه مهمه که من خوشم از اون پسره نمیاد...

اصلا اینارو ولش کن.

جواب آزمایش حاضر شده...فردا صبح میام دنبالت باهم بریم.

شب می ری خونه دیگه نه؟

931

_می رم.

_خوبه پس فردا صبح میام دنبالت.

اصلا میخوای الان بیام دنبالت برسونمت؟

_نه خودم میام.

_باشه.

****

صبح زودتر از موئد بیدار شدم و صبحونه ی نیلو رو هم آماده کردم.

نیلو این روزا سرش گرم تدارک مراسم ازدواجش بود...دوماه دیگه قرار بود عروسی بگیرن و

برن سر خونه زندگیشون...خیلی خوب بود اونم سرسامون می گرفت...بازم فقط من می

موندم و خودم..با جای خالی دخترم و دلتنگی هام...فوق فوقش بهجت خانم رو هم می

آوردم پیش خودم...اینم خوب بود...لااقل کسی بود که از،تنهایی درم بیاره...

نیلو با عجله خودش رو به میز صبحانه رسوند و یه لقمه ی بزرگ برای خودش گرفت و

گونه ام رو بوسید و گفت:

_مرسی عزیزم برای صبحانه خیلی عجله دارم و از آشپزخونه بیرون زد و رفت.

میز رو جمع کردم و منتظر هاتف موندم.

صدای ویبره ی گوشیم بلند شد.شماره ی هاتف بود.

تماس رو برقرار کردم:

_الو نورا من تو ماشین منتظرم.

کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

****

بعد از گرفتن جواب آزمایش با هاتف رفتیم سمت یه اسباب بازی فروشی و یه مقدار خرت

و پرت براشون خریدیم هاتف باکمال میل پول اسباب بازی ها رو حساب کرد و بعد باهم

راه افتادیم سمت محل نگهداری ک ودکان بی سر پرست...به تابلوی بزرگی که رو سردر

پروشگاه بود نگاه کردم. و با قدمهای آروم وارد پروشگاه شدیم.

اولین بار بود پا به یه همچین جاهایی می ذاشتم...

در نظر اول یه فضای کوچیک مخصوص بازی بچه ها ساخته بودن که تو این وقت روز

خلوت بود

نورا

وارد اتاق مدیریت شدیم...مدیرش یه خانم جوون لاغر اندام با یه عینک قاب مشکی و

ظریف بود...با دیدنمون با روی خوش بهمون خوش آمد گفت و تعارف کرد که روی

صندلی بشینیم:

_خب بازم خوش اومدین..امرتون رو بفرمایید؟اومدین در خواست بچه بدین؟

هاتف گفت:

_دنبال بچه ی خودمون می گردیم.

با تعجب گفت:

_بچه ی خودتون؟!

_بله خانم..ما بچه امون رو گم کردیم دنبالش رفتیم به سازمان بهزیستی اونجا ازمون خواستن

که آزمایش بدیم و جوابش رو ضمیمه ی پرونده امون کنیم...

_پرونده همراهتونه؟!

_بله،بله،هست،اجازه بدین.

و کیفش رو باز کرد و پرونده رو از کیفش بیرون آورد و داد دست مدیر پروشگاه.

نگاهی سرسری به پرونده انداخت و گفت:

_چطوری گمش کردین؟باید کامل توضیح بدین؟

اینکه کجا گمش کردین؟تاریخ تولدش؟

جنسیتش؟وغیره...

هاتف آروم گفت:

_خب بگو دیگه!

به مدیر نگاه کردم و گفتم:

_اینام لازمه؟

_صددر صد بله.

_دختر بود،دی ماه به دنیا اومد.

_تاریخ دقیقش رو بگین!روز تولدش.

_درست یادم نیست.

_گواهی ولادت فرزندتون همراهتونه؟یا شناش نامه اش؟

_نه!

هاتف داشت با ناراحتی پوست لبش رو می جوید.

_یعنی چی؟مگه بچه چندسالشه؟که گواهی ولادت نداره؟مگه تو بیمارستان متولد نشده؟

_شده.

اما گواهی ولادت شو ندارم...شناس نامه ام نداشت..

عینکش رو جابه جا کرد و گفت:

936

_خانم من واقعا دارم گیج می شم... می تونید تو یه جمله دقیق به من توضیح بدین که

چطوری بچه رو گم کردین که نه شناش نامه اشو دارین نه گواهی ولادت و نه حتی تاریخ

تولدش رو دقیق می دونید؟!!

_سرم رو پایین انداختم.

مدیر هاج و واج مارو نگاه می کرد.

هاتف بحث رو عوض کرد و گفت:

_راستی ما یه مقدار خرت و پرت برای بچه ها آوردیم...میشه بریم ببینیمشون؟

_ممنونم لطف کردین..اما بعد از تکمیل پرونده می بریم ببینیتشون.

_شما پدر واقعی بچه هستین؟

_بله پدرشم.

_خب!

_خب چی؟!

_توضیح بدین خانمتون انگار مایل نیستن حرف بزنن.

937

_م..من نمی دونم..فقط می دونم که باید پیداش کنم.

_یعنی چی آقا؟ یعنی شما نمی دونید چطوری بچه گم شده؟

ببینید ما باید اطلاعات دقیق داشته باشیم...هر بچه ای که به پروشگاه می آد ما از شیوه

ی گم شدنش اطلاعات می گیریم..اینکه کجا پیدا شدن...تو چه شرایطی بودن...چطوری

به پروشگاه معرفی شدن...گاهی از طریق همین نشانه های جزیی بچه پیدا میشه و تحویل

خانواده اش میشه...

گاهی ام یه نوزاده که تو سطل زباله رها شده کنار در زایشگاه...

گاهی وقتا بچه رو میان می ذارن پشت در ساختمون.

متاسفانه اکثرا نوزادان نامشروع هستن.

ولی گاهی ام نقص عضو دارن...گاهی سندروم دان...و اینا همه باعث میشه که خانواده

بچه رو رها کنن.

938

ولی اینجوری که از ظاهر امر پیداست...شما آدمهای متشخصی هستین که بعید می دونم

خودتون بچه رو به امان خدا رها کرده باشین...ولی لازمه که بگین چطور بچه از شما جدا

شده؟

من که انگار زبونم لال شده... و مهر سکوت به لبهام زده بودن.

مدیر همچنان بهمون خیره بود.

هاتف با صدای ضعیفی در گوشم گفت:

_نمی گی بهشون من بگم.

سرم رو بالا کردم و به هاتف خیره شدم که منتظر بود حرف بزنم.

کلی با خودم کلنجار رفتم اما بالاخره دهن باز کردم:

_ب...بچه رو خودم تو بیمارستان گذاشتم و فرار کردم.

چشمای مدیر پروشگاه گرد شد و عینکش رو از چشمش برداشت و گفت:

_خودتون ولش کردین؟!چرا؟ !نکنه نامشروع بود؟

هاتف غرید:

939

_نه خانم...چرا نامشروع؟من شوهرش بودم.

_نکنه شما مجبور کردین رهاش کنه ؟

_عجب! خانم چرا همش دنبال شر می گردی شما...فکر می کنید اگه می دونستم می

ذاشتم همچین کاری کنه؟!

_آقا صداتو نو بیارین پایین اولا.

بعدشم بهتر درست و حسابی بگین و بیشتر از اینم وقتمو تلف نکنید.

هاتف بهم نگاه کرد و گفت:

_بگو دیگه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ما از هم جدا شده بودیم.

بچه بعد از جداییمون بدنیا اومد...همسر سابقم ازش بی اطلاع بود...گذاشتمش تو

بیمارستان چون

نمی خواستم با خودم آواره اش کنم...تو خرابه ها.

940

چون فکر می کردم که بالاخره یه آدم خوب پیداش می کنه.

_گفتین خرابه؟!

_اره چون اعتیاد داشتم چون کارتن خواب بودم...کافیه یا بازم بگم؟

نورا

پوزخند زد:

_که اینطور!بچه رو رها کردین وحالا اومدین دنبالش تا وظایف مادری تون ادا کنید ؟

عذاب وجدان گرفتین؟

هاتف گفت:

_امیدوارم این سین جیم کردنتون جز وظایفتون باشه سر کار علیه..اگه اون باشه که

فَ بِها...اما فکر نمی کنم سرزنش کردن آدما جز وظایفتون باشه...پس لطفا تو حیطه ی

وظایف خودتون عمل کنید و مراقب باشین که پاتون رو از حد و حدودتون خارج نکنید.

941

زن جوون با دستپاچگی گفت:

_من واقعا منظوری نداشتم آقا...دست خودم نیست...شمام اگه یه مدت با این بچه ها

زندگی کنید...بهم حق میدین که از پدرو مادراشون شاکی بشم وگاهی ام بخوام قدم هامو

فراتر بذارم.

آروم تر گفت:

حالا شناشنامه هاتون رو لطف می کنید؟

هاتف شناشنامه رو هم به طرفش گرفت...

نگاهی بهشون انداخت و گفت:

_هنوز از هم جدا هستین؟

هاتف سرش رو به علامت تایید تکون داد.

مدیر با کلافگی دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_خدای من هنوز از هم جدا هستین و می خواین بچه تون رو پیدا کنید؟یعنی می خوای

بچه رو از یه محیط مرفع و آروم ببرین وسط اختلاف و جداییتون؟فکر کنم اگه اینجا

باشه حداقل کمتر افسرده بشه تا اینکه بیاد تو آشفتگی زندگی شما؟

روبهش گفتم:

_راجب زندگیمون خودمون تصمیم گیرنده هستیم...

و خودمون تصمیم می گیریم که بچه امون پیش کی باشه.

آروم گفت:

_خیر خانم اینجوری ام نیست!اگه بچه رو پیدا کنید باید اول صلاحیتتون تایید بشه...که

اونو دادگاه تعیین می کنه...

و به جرات می تونم بگم که مطمعنا دادگاه صلاحیت رو به شما نمیده...چون شما یه بار

بچه اتون رو رها کردید و سابقه ی اعتیاد دارید..

943

مگه اینکه خلافش ثابت بشه که اونم زمان بره...همسرتونم اگه صاحب همسر باشن که

هیچ...اگه نه راجب صلاحیت ایشونم هم ممکنه شک و شبهه باشه...معمولا در این جور

مواقع حضانت بچه رو به پدر بزرگ و اجداد مادری می دن.

شاید اگه الان کنار هم زندگی می کردین..راحتتر می تونستین درخواست یافتن فرزندتون رو

بدین.

من و هاتف بهم نگاه کردیم و سرمون رو پایین انداختیم.

مدیر پرونده رو برداشت و توی کشوی میزش گذاشت و گفت:

_ما جواب آزمایش رو وارد سیستم می کنیم.

و با دی ان ای بچه ها مطابقت می دیم...با دخترهای چهار ساله.

اگه دست پروشگاه باشه بچه... پیدا کردنش راحته اما ممکنم هست که نباشه...در هر

صورت ما از همه ی بچه ها نمونه ی دی ان ای می گیریم...ولی مشکل بزرگتر اینه گه

معمولا ما انسان ها تا نیازی به آزمایش ژنتیک نداشته باشیم هیچ وقت تست دی ان ای

نمی دیم...برای همین سخته پیدا کردن خانواده های این بچه ها...اما شما یه قدم جلو

هستین چون ما نمونه ی گروه خونی و ژنتیکتون رو داریم...پس اگه بچه تو پروشگاه باشه

خیلی زود پیدا می شه.

و در حالی که داشت کش وی میزش رو مرتب می کرد گفت:

_بهتره دنبالش تو پروشگاه های دیگه ام نباشید..چون تو سیستم کل کشور ثبت

میشه....پس فقط منتظر جواب باشین .شاید بچه پیدا شد...با خداست.

حالام می تونید برید بچه ها رو ببینید.

با هاتف از اتاق مدیریت خارج شدیم..

گوشی توی کیفم زنگ خورد...

درش آوردم..

شماره ناشناش بود...

دکمه ی اتصال رو زدم..

_الو..

صدای گرمی تو گوشم پیچید.. این صدا انگار از ته سرزمین آرزوهام بود..

945

_الو عروس؟!

تمام وجودم گرم شد..

هاتف

نورا بعد از شنیدن صدای مخاطبی که پشت خط بود،رو اولین صندلی که دم دستش بود

نشست.

دهنش باز بود تا چیزی بگه ،اما انگار نمی تونست..لبهاشو آروم تکون می داد ،اما هیچ

صدای ازشون بیرون نمی اومد.

با لکنت گفت؛س..سلام!

فقط همین دیگه هیچ حرفی نزد...فرد ی که پشت خط بود انگار داشت حرف می زد و

نورا فقط گوش می داد.

محو نورا بودم که صدای پرستار رو از پشت سرم شنیدم:

946

_می خواین بریم از اتاق بازی کودکان بازدید کنیم؟

به طرفش برگشتم؛ها؟چ...چی؟

_فکر کنم قرار بود شما و خانمتون بچه ها رو از نزدیک ببینید.

_آها....آره...آره.

_از این طرف لطفا و جلوتر از من راه افتاد.

نگاهی به نورا کردم مکالمه اش تموم شد ، گوشی رو قطع کرد.

سر جام ایستادم.

نورا متفکر گوشی رو تو دستش نگه داشته بودو به زمین نگاه می کرد.

نزدیکش رفتم:

_خوبی؟!

نگاهم کرد و سرش رو به دو طرف تکون داد.

آروم ترگفتم:

947

_کی بود؟!

_شخص خاصی نبود.

و ازجاش بلند شد و گوشی رو توی کیفش گذاشت و گفت:

_الان باید کجا بریم؟

به پرستار که چند قدم اونور تر ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

_مگه نمی خواستی بری بچه هارو ببینی؟

متعاقبن به پرستار نگاه کرد و گفت:

_نه!نمی خوام!

و به سمت در خروجی پروشگاه رفت.

قدمهام رو تند کردم و دنبالش رفتم و بازوشو از پشت کشیدم:

_تو چته؟کجا داری می ری؟قرارمون این نبود.

با زوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:قرارمون خیلی چیزا نبود!

948

و دوباره رفت که دوباره دنبالش رفتم:

_با کنایه حرف نزن نورا ؟چی شده؟!

_از من می پرسی؟!

_پس از کی بپرسم؟از این پرستارِ بپرسم خوبه؟

_ولش کن.

دوباره دنبالش رفتم.

_چی رو ولش کنم؟هان؟!

دوباره سکوت کرد و روش رو برگردوند

_چی شده؟!

سرش رو بلند کرد و تو چشمام مستقیم نگاه کردو گفت:

_قرارنبود همه چیز رو به حاج صفی بگی.

دستم رو تو جیبم شلورام فرو کردم و سرم رو پایین انداختم.

949

_حاج بابا بود بهت زنگ زد؟!

_آره زنگ زد.

باتعجب گفتم:

_مگه میشه؟!

پوزخند زد و با حرص گفت:

_حتما ازت پرسید چی به سر نورا اومده و توام همه چیز رو گذاشتی کف دستش مگه نه؟

...آخه پسر حاج صفی از دروغ خوشش نمی آد.

با لحن تندی گفتم:

_الکی واسه خودت شعر نگونورا!

..حاجی اصلا منو به آدم حساب می کنه که بخواد ازم راجب تو بپرسه؟

فریاد زد:

_پس کی بهش گفته گه میگه راجب خیلی چیزا باید باهات حرف بزنم.

950

چشمام گرد شد:

_حاجی گفته؟!

_آره...و هیچکی نمی تونه بهش گفته باشه جز تو؟کی خبر داره من معتاد بودم؟!کی خبر

داره کارتن خواب بودم؟کی از بچه ام می دونه؟هان؟

چشمام رو با کلافگی بستم.

_نورا بهت می گم حاجی دقیقا چی بهت گفته..حاجی از اعتیادو بچه گفته؟!

_تو بهش گفتی مگه نه؟

_جواب سربالا نده نورا...گفتم حاجی چی گفته که باز من متهم شدم.

دوباره با همون حالت منگی گفت:

_ازت پرسیده نورا رو چطور پیدا کردی و توام همه چیز رو بهش گفتی.

_نه !نگفتم نورا.

درحالی که نگاهش به یه گوشه که مشخص نبود کجاست خیره بود ادامه داد.

951

_پس از کجا فهمیده که می گه می خواد راجب خیلی چیزا باهام حرف بزنه؟!

فریاد زد:

_من مطمعنم تو گفتی؟

بلندتر فریاد زدم:

_می گم نه... چرا نمی فهمی؟فکر می کنی اگه گفته بودم ازت می ترسیدم؟هان؟!من می

ترسم از تو؟

پوزخند زد:

_نه...تو اگه از من می ترسیدی...الان اینجا نبودم.

_بحث هارو با هم قاطی نکن نورا..!

جیغ زد:

_قاااطیه...همه چی قاطیه...از اولش زندگیمون قاطی پاتی بود....بدبختی بود....ولی

نخواستیم باور کنیم.

و ازم دور شد.

952

چیزی که مشخص بود این بود که حال روحی نورا تو این لحظه مساعد نبود.

صداش زدم ،جوابی نداد.

قدماشو تند کرد...دنبالش دویدم...تو چند قدمیم یه دربست گرفت و رفت.

با عصبانیت با نوک پا به کیسه ی زباله ای زدم که وسط خیابون افتاده بود...و فریاد زدم؛آه

لعنتی.

نورا

داخل تاکسی تا خونه مدام فکرم پرواز می کرد..یعنی کی به حاجی گفته بود؟

نیلو؟اون که از هیچی خبر نداشت!هاتف؟!اونم که می گفت نگفته.هاتف دروغ نمی

گفت...به قول خودش مگه از من ترسی داشت که بخواد دروغ بگه؟

پس حاج صفی می خواست راجب چی حرف بزنه؟

چرا می خواست من رو ببینه؟ چرا گفته بود می خواد راجب خیلی چیزا باهام حرف بزنه...

953

گوشی مدام تو کیفم زنگ می خورد...درش آوردم...شماره ی هاتف بود...جواب ندادم.

سر خیابون که رسیدم فوری پیاده شدم و با قدمهای شتابان به سمت خونه رفتم...کلید رو

تو قفل انداختم و وارد خونه شدم...

نیلو داشت حیاط رو می شست....ه ول هولکی سلام کردم و داخل خونه شدم.

نیلو هراسان پشت سرم اومد:

_نورا چی شده؟

_کیفم رو روی مبل انداختم و نشستم.

_نورا خوبی؟!

بهش نگاه کردم...متعجب به لبهام خیره شده بود.

_چیزی نیست.

_چیزی نیست پس این رنگ پریده ات برای چیه؟

کف هردو دستم رو روی گونه هام گذاشتم و گفتم:

954

_پریده؟نه!

کی گفته پریده؟من حالم خوبه!

خیلی سخته نتونی حرف دلت رو بزنی.. نتونی به خواهرت بگی چرا رنگت پریده...

سختر اینه که تنها کسی که از رازت خبر داره دشمنته...مسبب همه ی بدبختیات.

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان از شیر آب پر ک ردم و به طرف لبم

بردم.

نیلو دوباره دنبالم اومد...و دوباره تو سکوت بهم نگاه کرد.

لیوان رو از لبم دور کردم و از زیر چشم بهش نگاه کردم:

_چی شده نیلو؟

_مطمعنی چیزی رو از من مخفی نمی کنی نورا.

شاید بهتر بود یه جوری جواب نیلو رو می دادم.

لیوان رو زیر شیر گرفتم و شستم و توی جا ظرفی گذاشتم و روبه نیلو گفتم:

955

_حاج صفی می خواد من رو ببینه!

_خب اینکه خیلی خوبه،نگفت برای چی؟

_پشت میز ناهار خوری نشستم و گفتم:

_نمی دونم شاید می خواد بپرسه که چرا هدیه هاشو قبول نکردم.

نیلو نیشخندی زد و گفت:

_خوبه...راستی کار خرید عروسیمون تموم شد...امروزم رفتیم آتلیه یه چندتا عکس گرفتیم

..کارا دقیق پیش بره...یک ماه دیگه بیشتر مهمونت نیستم...

_کارا پیش بره؟یعنی چی؟مشکلی هست؟

_نه... چیزخاصی نیست فقط یه کلیه برای پدر باراد پیدا شده...یه چند روز دیگه قراره

عملش کنن...حالش خوب بشه دیگه مشکلی با مراسم ازدواج و این چیزا نداریم...راستی

مراسم ازدواجمون رو هم قراره تو ویلای لواسون حاج صفی بگیریم....همون جا که مراسم

ازدواج تو بود.

956

با یاد آوری اتفاقات تلخی که بعد از ازدواجم برام پیش اومده بود...پیشونیم رو چین

انداختم.

اصلا دلم نمی خواست احوالی از پروین خانم بپرسم.

نیلو خودش گفت:

ــپروین خانم خیلی دوست داره ببینت.

حرفی نزدم...این خبر نه خوشحالم کرد و نه ناراحت الان مهم ترین چیز برام این بود که

بدونم حاج صفی می خواد راجب چی باهام حرف بزنه!

از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت نیلو و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_خوشبخت باشی عزیزم...برات دعا می کنم.

و رفتم سمت اتاقم..می دونستم که برای نیلو دیگه اون نورای قبل نیستم ...این اتفاقات تو

این سالها بین من و نیلو حسابی فاصله انداخته بود.

روی تخت دراز شدم..گوشیم رو درآوردم و بازش کردم..چند تماس بی پاسخ از هاتف بود.

و یه پیامک از امیر علی ؛با لبخند

957

پیامک رو باز کردم؛

نوشته بود که فردا برم به شرکت امید...نوشته بود کار واجب داره...

شاید یه پیشنهاد جدید کاری برام داشت.

نورا

از آسانسور پیاده شدم و رفتم سمت دفترِ شرکت امید.

در زدم و وارد شدم، خانم منشی به نشونه ی استقبال از جاش بلند شد:

_به به سلام خانم مهندس خوبین؟

به طرفش رفتم و بهش دست دادم:

_سلام حالتون چطوره؟

_خوبم ممنون..خیلی وقته تشریف نیاوردین؟

لبخند زدم و گفتم؛هستم خدمتتون،جناب احمدی اومدن؟

958

_خیر خانم مقیمی آقای رییس منتظرتونن...جناب احمدی هنوز نیومدن!

با شک پرسیدم؛آقای رییس؟!

_بله رییس اصلی شرکت بفرمایین داخل ،ایشون خیلی وقته که منتظرتونن.

_اوهوم تشکر.

وبه اتاق مدیریت رفتم.در زدم و وارد شدم.

مردی با موهای سفید و یکدست دستاش رو پشت گودی کمرش در هم قفل کرده بود و

داشت به تابلویی از بنای تخت جمشید که روی دیوار نصب شده بود نگاه می کرد.

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم و گفتم:

_سلام جناب رییس..وقت بخیر مقیمی هستم.

همچنان به تابلو خیره بود، بدون هیچ واکنشی!

_سکوت کردم .اما سکوت اون طولانی تربود!

سکوت وهم انگیز اتاق و برخورد رییس حسابی تو شوکم برد .سر جام ایستاده بودم و

منتظر اجازه بودم تا بشینم.

959

دوباره گلوم رو صاف کردم و گفتم:

_جناب احمدی تماس گرفتن و گفتن که بیام شرکت خدمت ایشون...حالا امری هست در

خدمتم!

با تعجب گوشه ی لبم رو به پایین متمایل کردم .خجالت می کشیدم که برم روبروش بمونم تا

صورتم رو ببینه..حتی خجالت می کشیدم اِذن نشستن بگیرم.

گوشه ی مقنعه ی سرمه ای رنگم رو با دست صاف کردم...کم کم این سکوت داشت

کلافه ام می کردم...دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که با صداش ...حرفم تو نطفه خفه

شد!

_چهار سال دیر اومدی عروس!

زمان ایستاد...حس یه حوض پر آب رو داشتم که یهو جلوی آبراهشو باز می کنن و از

درون خالی می شه!

تمام اعضا و جوارحم سست شد!.زانوهام شل شد! انگار یه جریان قوی از تمام رگ هام

گذشت...لرزش دستم کاملا محسوس بود.

960

به طرفم برگشت با لبخند بهم خیره شد.

نه که نخوام سلام کنم...نه که یادم رفته باشه که الان باید احوالپرسی کنم!نه!

اما من شده بودم مثل یه روح؛

سبک و بی حجم...فقط چشمام به صورت نورانیش خیره بود.

فکم می لرزید،زبونم خشک بود و چشمام تر!

به خدا که اون لحظه من نورا نبودم...یه آدم روبه موت بودم آدمی که ایستاده جلوی چوبه

ی دارش و داره به قتل گاهش نگاه می کنه.

صدای آروم و پر رمز و رازش توی اتاق طنین انداخت:

_نگو که چهارسال دوری غریبت کرده و دیگه آقا تو نمی شناسی عروسم!

تنها واکنشم گرمی اشکام بود...که رو گونه ی یخ زدم می لغزید.

به طرفم قدم برداشت...بوی عطرخاصش فضای اتاق رو معطر کرده بود.

اومد نزدیکم...کیف دستیم از دستم افتاد...رخ به رخم ایستاد....خدایا چرا مثل یه چ وب

خشک بودم؟

961

گرمی لبهاش که پیشونیم رو داغ کرد...باعث شد که صدای هقم بلند شه...

دستام جون گرفت.

این مرد کوه بود...مثل دماوند باشکوه و مقاوم...

دستای لرزونم بی اختیار بالا رفت و دور کمرش ماوا گرفت....سرم روی سینه اش

گذاشتم...ضربان آروم قلبش یه ریتم خاص داشت، اینجا کجا بود؟!یه بهشت پر از عطر

گل محمدی!؟

شونه های استوارش یه سد بود برای جلوگیری از سرریز شدن اشکهای بی امانم...فقط

گریه می کردم...بدون حرف...بدون گلایه..بدون درد....من سالها بود که این آغوش رو

گم کرده بودم.

نوازشم کرد...آرومم کرد...آغوشش بوی آغوش بابا جعفرم رو می داد.

از آغوشش بیرون اومدم....

موقعیت رو پیدا کردم!!

962

اینجا شرکت امید بود... شرکت امیر علی!امیر علی بهم زنگ زده بود..گفته بود بیام شرکت

امید!!

نگاهم پر از وحشت شد...امیر علی با حاج صفی چه نسبتی داشت؟!

امیر علی کجا ؟حاج صفی کجا؟یعنی چی؟اینجا چه خبر بود؟منشی گفته بود رییس

شرکت!امیر علی روز اول گفته بود رییس اصلی شرکت نیست.

یعنی چی؟یعنی امیر علی از طرف حاج صفی بود؟!

دوقدم عقب تر رفتم نگاهم پر از وحشت بود...روبه حاج صفی گفتم:

_ش...شما...رییس اینجایین؟اَ..اَ..امیر علی رو؟یع...یعن...یعنی چی؟

_آروم باش بابا جون.

_چطور ممکنه؟امیر علی...اینجا...شما؟

چیه...جریان چیه؟

_بشین دخترم...

_گیجم...گنگم...اینجا...اینجا برای کیه!؟

963

شما!با امیر علی؟

_نورا جان آروم دخترم.

نشستم سر صندلی چرمی گوشه ی اتاق ،سرم رو با دست گرفتم.

نمی خواستم چیزی بگم.هنوزم به خودم امیدمی دادم که شاید جریان چیز دیگه ایه.

حاج صفی پشت میزش نشست و گفت:

_رفتی بابا جون حاجی حاجی مکه.

_با گیجی سر بلند کردم:

_چی؟!

_یه روز بهت گفتم...زن هاتف باشی یا نباشی..من آقاتم...باباتم...همیشه تو برام عزیز

بودی ،هستی،خواهی بود.

یه روز بهت گفتم بیا عروسم شو...زن هاتفم شو..گفتم اگه یه دختر تو دنیا باشه که

مهرش با دلم عجین شده باشه اون دختر جعفره..اون نوراست...گفتم تا دنیا دنیاست نورا

جاش اینجاست و دستش رو روی قلبش گذاشت.

پسرم در حقت جفا کرد عروس،حاج بابات رو به چه گناهی قصاص کردی؟

از من چرا رو گرفتی؟سر قبر آقات جعفر...به خیالت ندیدم که یواشکی از پشت جمعیت

خودت رو از تیر رس نگاه من دور کردی؟

دیدمت که قایم شدی..اما ندیدم کجا رفتی...خواهرت گفت نمی خوای من رو ببینی؟گفت

نباشم سر راهت...گفتم چشم....اگه دخترم نمی خواد ببینتم...مزاحمش نشم...گفتم

صفی باعث بدبختی دختر جعفر خودتی...پشیمون شدم از اینکه دوتا وصله ی ناجور رو

خواستم با هم جور کنم...من باس می دونستم که پسرم مرد خوشبخت کردنت نیست

عروس...باس بزرگی می کردم و وقتی جعفر گفت دخترم رو به پسرت نمی دم..می گفتم

دستت درست مرد....باشه جعفر اختیار دار دخترتی حق داری ندیش به هاتف.

اما نگفتم ،غرور گرفتم...گفتم چطور جرئت داری دست رد به سینه ی رفیق چند ساله ات

بزنی که همیشه تو تنگی دستتو گرفته ؟

گذاشتمش سر دو راهی و اجبارش کردم نه نگه.

حکما بعضی وقتا ما بزرگام اشتباه می کنیم..

965

منم اشتباه کردم بابا جون.

ولی همش از خودم می پرسم...گناهت مگه چقدر بزرگ بود صفی که قهر عروست اینقدر

طولانی شد؟

بی خبر نبودم از اینکه پروین و هاتف خون به جگرت کردن....اما من تو جایگاهِ بزرگ

خانواده... هر جوری بود خواستم جبران کنم جفاهاشونو...

اما عروس من رو لایق ندونست.

یا نگ رانی گفتم:

_این حرف....

_هسس ...بزار نقل قول کنم...بزار بگم و هروقت پرسیدم ،ازت

جواب بگیرم.

حاج صفی نذاشت حرف بزنم.

ادامه داد:

966

_مهریه اتو نگرفتی.!اما حقت پیشم محفوظ بود،بهت مهریه ات رو دادم....اما غمگین

شدم ؛وقتی خواهرت گفت پسش دادی...غمگین شدم وقتی من رو تو گناه عیالم و ا ولادم

شریک کردی و همه رو با یه چوب زدی.

وقتی جنم حمایت رو تو وجود حاج صفی ندیدی...وقتی حرفم رو زمین زدی...بابا جان.

نگفتم در خونه ام به روت بازه؟

باور م نکردی...زمینم زدی بابا جون...منم به جبران زمین خوردنم...اولادم رو زمین زدم...

من چهار ساله هاتف رو ندیدم.

گفتم خودم رو می سوزونم...اولادم رو می سوزونم تا دل دختر جعفر آروم بگیره.

تکیه اشو به صندلی داد و گفت:

_رو حرفم هستم..هاتف من رو نمی بینه تا تو نبخشیش.. پروین خندهام رو نمی بینه تا

وقتی دختر جعفر از ته دل نخنده...

اما...ازت گله دارم عروس...منه پیرمرد از تو دلگیرم...وقت داری گلایه هام روبشنوی؟

در اتاق زده شد و نگاه هردوی ما به اون سمت کشیده شد...

967

اندام رشید امیر علی ظاهر شد...با همون چشمهای براق...همون هایی که تو صورت بزرگ

مردی که روبروم نشسته بود هم می درخشید پس درخشش چشمای امیر علی برای همین

آشنا بود...اون چشمها همون هایی بود که تو صورت حاج صفی ام بود.

نورا

به امیر علی نگاه کردم.آروم سلام کرد و سرش رو پایین انداخت.

حاج صفی بهش لبخند زد و گفت:

_بیا بشین بابا جون چرا دم در ایستادی؟

با حجب و حیا سرش رو پایین انداخت و گفت:

_چشم حاجی!

_چشمام گرد شد!؟

با وحشت از جام بلند شدم.

968

حاج صفی با همون صلابت

با ته خودکارش رو میز کوبید و گفت:

_بشین عروس...مگه قول ندادی به گلایه های من گوش بدی؟

به امیر علی نگاه کردم و گفتم:

_چطور تونستی؟من بهت اعتماد کامل داشتم؟چی گفتی؟!

_امیر علی به حاج صفی نگاه کرد.

حاج صفی نگاهش کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

_من بهت می گم.

_حاج بابا..م..من.

_نمی خوای چیزی بگی.

به امیر علی اشاره کرد و گفت:

_امیر علی پسر شهید مصطفی است، برادر بزرگم.

مقاومت و انکار بی فایده بود من شبیه متهمی بودم که جرمم ثابت شده بود!

سرم رو پایین انداختم و نشستم و شروع کردم به بازی کردن با دسته ی کیفم.با اضطراب

پاهام رو تکون می دادم.

_ازت خبر نداشتم،پیش خودم فکر می کردم که نورا محکمه!قویه!اون از پس مشکلاتش بر

می آد!

گفتم اگه نیازی داشته باشه که کمکش کنم،حتما خبرم میده.

گفتم جعفر مراقبشه نمی زاره دخ ترش سختی بکشه...آقات جعفر بعد از جدایی تو و

هاتف گوشیش رو خاموش کرد و منزلش رو تغییر داد...تا نتونم پیداش کنم.

دیگه ازش بی خبر بودم تا اینکه خبر فوتش رو برام آوردن....خدابیامرزدش..وقتی گفتن

فوت کرده انگار نیمی از وجودم رو از دست دادم

من می خواستم حمایتت کنم..ولی تو قبول نکردی.

970

روزها چرخید و چرخید....بعدش برام خبر آوردن که پلیس داره دربه در دنبال عروست می

گرده.

دلم می خواست زمین دهن وا کنه و من رو ببلعه...وقتی اومدم در منزلتون و حال زار

خواهرت رو دیدم..به خودم اوف فرستادم...لعنت کردم خودم رو که چطور هر کس که ا زم

کمک می خواست رو دست ردبه سینه اش نزدم و حالا عروسم..دختر رفیق چند ساله ام

اینجوری افتاده تو هچل و من بی خبرم؟

کوتاهی از من بود که رهاتون کردم...نمی خواستم غرورتون بشکنه.

ولی اشتباه کردم...باید هرجوری بود کنارتون می بودم حتی اگه من رو نخواین.

آه کشید:

_پرونده ات رو داده بودن به یه افسر تازه کار تا روش کار کنه.اونقدر رفتم و اومدم تا

موفق شدم پرونده رو از زیر دست اون افسر بیرون بکشم..و بدمش دست برادر زاده

ام...و به امیر علی اشاره کرد.

سرم بیشتر تو یقه ام فرو رفت...

971

حاج صفی ادامه داد:

_ازاون روز جناب سروان احمدی پرونده ات رو پیگیری کرد..

بعدش فهمیدیم که...

هق زدم...اما بی صدا.

حاج صفی گفت:

_خدا از سر تقصیرات همه بگذره.

امیر علی ازجاش بلند شد و شروع به قدم زدن تو اتاق کرد:

_پرونده اتو تحویل گرفتم....تمام تمرکزم رو گذاشتم رو پرونده ی تو نورا...

اولش اون دختره گلنار تمام سعیش این بود که تورو مقصر جلوه بده...گفت اون موادبرای

تو بوده و اون فقط ساقی بوده...اونقدر بهش فشار آوردیم تا مجبور شدحقیقت رو بگه.

در هر صورت اون سابقه دار بود و پرونده ی تو سفیدِ سفید...آخرش مجبور شد حقیت رو

بگه.

اما مشکل اینجا بود که جای مواد مشخص نبود...

عکست رو به تمام واحد های گشتی دادیم. اما هیچ کس هیچ جا کسی با مشخصات تورو

ندیده بود که مشغول خرید و فروش مخدر باشه...مامورامون با همه نوع تغییر شکل ظاهری

تو پارکها پخش شدن تا نشونه ای از تو پیدا کنن.. اما به در بسته خوردن.

تنها یک راه پیش پامون بود و اونم این بود که ممکنه این مواد برای استعمال شخصی

مصرف شده باشه..تحقیقاتمون ادامه پیدا کرد تا وقتی که چند تا گزارش به دستمون رسید از

اینکه تورو حین خرید مواد توی چندتا پارک دیدن.

_لعنت خدا بردل سیاه شیطان..

این صدای حاج صفی بود.

پرونده مختومه شد...اما بعد از اون تازه عملیاتمون برای پیدا کردنت تو پارک ها و پاتوق

کارتن خواب ها شروع شد...

یک سال طول کشید تا بالاخره اونروز پیدات کردم...

973

اونروز یه تماس با اداره ی پلیس گرفته شد..یه خانم بود... پاتوق معتاد ها وقاچاق چی

هارو لو داد....نیروهامون رو ریختیم اونجا...قصدمون فقط پیدا کردن تو نبود...اما به لطف

خدا پیدات کردیم...همونی بودی که عکست رو دیده بودم...عروس حاج عمو...

و بقیه ی ماجرا...

دوباره از جام بلند شدم و روبروی امیر علی ایستادم و تو چشماش خیره شدم و گفتم:

_پس فریبم دادی؟نه امیر علی؟تمام مدت بهم دروغ گفتی..

من ساده بودم نه؟ساده بودم که فکر می کردم تو رو خدا از آسمون برام فرستاده ..در حالی

که داشتم به پهنای صورت اشک می ریختم؛گفتم؛چطور تونستی ؟تویه دروغ گویی و به

سمت در رفتم که با حرف حاج صفی سر جام خشکم زد:

_کاش نوه ام رو تو بیمارستان رها نمی کردی،این بزرگترین گلایه ی منه پیر مرده...تو در

قبال گم کردن دخترت نوه ی من مسئولی... تو و فقط تو!

با وحشت به طرفش بر گشتم...سرش رو پایین انداخت و گفت:

_بهم بدهکاری عروس...نوه امو بدهکاری...تو بد کردی با من ...بدکردی که جگر گوشه

ات رو روی تخت بیمارستان.

نو را

رها کردی...رهاش کردی تا بی کس وکار بمونه و بعد دزدیده بشه..

توعزیزی... هاتف عزیزه...اما هیچکدومتون مثل نوه ام عزیز نیستین.

از هر خطایی که کردین بگذرم...از گم شدن نوه ام نمی گذرم...تو با هاتف باید نوه ام رو

پیدا کنید...شاید وقتی تو بغلم گرفتمش...تو و هاتف رو ببخشم...غیر از اون بخششی در

کار نیست...

کلید خونه و ماشین دست

خواهرته...حقته ...برشون دار...

975

اما تا پیدا شدن نوه ام توام رفعتم رو دیگه نخواهی دید...نوه ام پیدا نشه از تو و هاتف

شکایت می کنم...

پس همه ی سعیتون رو بکنید تا دختر کوچیکم رو پیدا کنید...

به هاتف بگو آقات من رو دید وگفت باید نوه ام رو پیدا کنید... این تنها درخواستم از

شماست... حالام می تونی بری.

نورا

از جام بلند شدم و بدون اینکه به حاج صفی نگاه کنم از کنار امیر علی رد شدم و بهش

تنه زدم،که باعث شد تکون خفیفی بخوره.با یه خداحافظیِ سرس ری از کنار میز منشی

عبور کردم و از شرکت بیرون زدم.

نمی دونم از دست حاج صفی عصبانی بودم یا حق رو بهش می دادم...البته حق

داشت.تهدیدیش اونقدر ناراحتم نکرد.

976

شاید اگه منم جای اون بودم و تو تمام مدت می دونستم چه اتفاقی افتاده و پسرم یا عروس

سابقم ،همه چیز رو ا زمن پنهان کردن شاید الان منم حال حاج بابا رو داشتم،من اشتباه

کرده بودم که بارداریم رو پنهان کرده بودم و بعدش بچه ام رو تو بیمارستان رها کرده

بودم.شاید باید بعد از زایمانم باید حتی اگه شده با یه نامه یا یه پیام به شماره ی حاج صفی

اونارو از وضعیت خودم و بچه ام آگاه می کردم.

اونوقت شاید حالا همه چیز متفاوت بود.

شاید الان تا این اندازه پیش نظر حاج بابا منفور نبودم.

سوار تاکسی شدم و رفتم سمت خونه.

****

نشسته بودم روبروی تلویزیون و بدون اینکه متوجه مفهوم برنامه ی آشپزی بشم داشتم خیره

نگاهش می کردم.

977

یک ساعت بعد نیلو سررسید و اومد تو سالن و با یه سلام جزیی رفت سمت آشپز خونه و

در یخچال رو باز کرد و بطری آب رو بیرون آورد و کمی برای خودش توی لیوان خالی کرد

و سر کشید.

و اومد بیرون و گفت:

_نورا غذا درست نکردی؟

_نه و دوباره به تلویزیون خیره شدم.

نیلو با حالت شوخی گفت:

_عجیبه ها داری برنامه ی آشپزی می بینی و هنوز ناهارم نذاشتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_تو می دونستی؟می دونستی و هیچی بروز ندادی؟

سر مبل نشست و گفت:

_از چی حرف می زنی؟!

و با آستینش لبش رو خشک کرد.

978

_از بچه ی من؟از اتفاقاتی که برام افتاده؟

نیلو که گاز اول رو به خیار زد یه دفعه به سرفه افتاد و چند بار پشت سر هم سرفه کرد .تا

گلوش صاف شد.

نگاهش کردم و گفتم؛می دونستی؟!

چیزی نگفت.

فریاد زدم؛جواب من رو بده؟

با صدای فریادم از ترس یکه خورد.

همچنان خیره اش بودم که خیار رو آروم توی ظرف گذاشت و انگشتای دستش رو به هم

مالید و گفت؛چطور مگه؟

_نیلو سعی نکن بهم دروغ بگی.فقط بگو آره یانه؟

_می دونستم!

_هم جریان بچه رو هم ،هم اون یکی.

_کدوم؟!

با خجالت سرش رو تو یقه اش فرو کرد و گفت؛همون اعتیاد و این چیزا

تکیه امو به مبل دادم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

_پس می دونستی؟ چرا مخفی کردی؟

_منتظر بودم خودت بگی؛اما تو همه چیز رو مخفی می کردی.

همون موقعی که پلیس اومد و دیگه تورو ندیدم...می دونستم پلیسارو دیدی و فرار

کردی...مطمعن بودم که یه کاری کردی که پلیس دنبالته. اگه بی گناه بودی فرار نمی

کردی!

یه روز رفتم ملاقات گلنار...میخواستم مطمعن بشم که تو چقدر تو گناه گلنار

شریکی...اونروز گلنار همه چیز رو انکار کرد...اما بهم گفت که تو باردار بودی و می

خواستی بچه رو سقط کنی!

_تو واقعا می خواستی سقطش کنی نورا؟

چطور تونستی؟

پوزخند زد و گفت:

980

_معلومه که می تونی!اگه برات راحت نبود که تو بیمارستان رهاش نمی کردی.

_شرایطم سخت بود نیلو!چطور می تونستم بچه رو ببرم تو خرابه ها؟

_می تونستی به من زنگ بزنی!مگه من خواهرت نبودم؟

_شعار دادن راحته نیلو....راحت تر از چیزی که فکرش رو کنی.

_من شعار نمی دم..اگه می گفتی می اومدم...هم خودتو نجات می دادم..هم بچه رو.

_نمی امدی! مطمعنم!

_نورا؟؟

_حقیقته نیلو....اگه بهت می گفتم؛عارت

می اومد بگی اون زن معتاد وکارتون خواب خواهر منه!

_اصلا اینطور نیست نورا!

_چرا هست!

_باور نمی کنم.

981

با تن صدای بلندتری گفت؛باورکن می اومدم...اصلا تو می دون....

و بعد ادامه حرفش رو خورد.

_چیو اصلا می دونم؟!

_هیچی ولش کن ورفت سمت اتاقش

هاتف

چندروزی بود که حال مساعدی نداشتم..سرمای سختی خورده بودم و خونه نشین شده

بودم.

خبری از کسی نداشتم و کسی هم سراغی ازم نمی گرفت ،البته حاج خانم یه دوباری تماس

گرفته بود...حال روحی اونم خوب نبود ،اخم حاج بابا براش طولانی شده بود.

رفتم تو اتاقم و خواستم کمی استراحت کنم؛ که حواسم به شی ای که گوشه اش از زیر

تختم بیرون زده بود؛ معطوف شد؛

خم شدم و بیرونش کشیدم.

982

یه عکس بزرگ از عروسی من و نورا بود.خاک روش رو با دست پاک کردم.

شش سال گذشته بود وچقدر اتفاقات گوناگون رو پشت سر گذاشته بودیم.

به نورا نگاه کردم به برقی که تو چشماش می درخشید و به صورت بی تفاوت خودم. انگار

نه انگار که عروس به این زیبایی کنارم ایستاده بود؛نگاهم به دوربین بود و حواسم معلوم

نبود به کجا!

عکس جالبی بود.

حالا انگار جای چشمهای نورا با جای چشم های من عوض شده بود.

بی تفاوت و بی روح.یا شایدم فقط نگاهش به من اینجوری بود.

رفتم سمت آشپز خانه یه دستمال برداشتم و نم دارش کردم و آوردم و باهاش روی عکس رو

تمیز کردم.حیف بود این عکس زیر تخت خاک بخوره.

یه میخ برداشتم و عکس رو به دیوار بالای سر تختم نصب کردم.

هنوزم حالم مساعد نبود...تنم خیس عرق بود و احساس لرز داشتم.

رفتم زیر پتو که گوشیم زنگ خورد؛از پروشگاه بود تماس رو برقرار کردم:

983

_الو سلام جناب کیان...می تونین یه سر تشریف بیارین به اینجا.

_طوری شده؟

_نه اتفاق خاصی نیوفتاده فقط بیان همراه خانومتون خانم مدیر باهات کار دارن.

_باشه باشه...میام الان.

با وجود حال ناخوشم سریع آماده شدم و با نورا تماس گرفتم.

****

دکمه ی اتصال رو زدم.هاتف بود...باید می رفتم پروشگاه... یه دوهفته ای از آزمایشمون

گذشته بود...قرار بود با هاتف بریم اونجا.

سریع آماده شدم و منتظر موندم تا هاتف زنگ بزنه.

بالاخره زنگ زد و من رفتم بیرون از خونه.

هاتف شیک و برازنده پشت ماشینش نشسته بود.

داخل ماشین نشستم:

984

_سلام!

_سلام خوبی؟

_خیلی ممنون...

بدون هیچ حرف دیگه ای روند سمت پروشگاه حالش شبیه روزای دیگه نبود.به سختی

سعی می کرد تا خودش رو سرحال نشون بده..اما نبود...

هر چند گاهی با دستمال عرق پیشونیش رو پاک می کرد.

_حالت خوبه؟!

به لبخند تلخ زد و گفت:

_چه عجب حال ما براتون مهم شد خانم مهندس؟!

_به نظرم حالت خوب نیست.

_اره سرما خوردم.

به پروشگاه رسیدیم.

985

هاتف ماشین رو پاک کرد و پیاده شدیم.

***

مدیر پرونده ی مقابلش رو ورق زد و گفت:

_متاسفانه آزمایش ژنتیک رو با نمونه ی دی ان ای پونصد کودک متناسب با شرایط

دخترتون مقایسه کردیم و به چیزی نرسیدیدم . حتی با اونایی که به فرزند خواندگی انتخاب

شدن و صاحب خانواده ان...اما با کمال تاسف فرزندتون تو پروشگاه نیست.

_مگه میشه؟

_بله فعلا که شده.

بچه ی شما هر جا که هست تو پروشگاه نیست.

ممکنه خانواده ای اون رو پیدا کرده باشن

یا از کسی خریداری شده باشه.

بین کودکان کار هم باید یه سر بگردین...ممکنه تو دارو دسته های اونا باشه..کلی ها و

گداها...

986

هاتف فریاد زد:

_یعنی چی خانم که تو دارو دسته ی گداهاست؟

_من فقط دارم راهنماییتون می کنم.

هاتف من نگاه کرد و گفت:

_این چی داره می گه واسه خودش نورا،یعنی من برم دنبال دخترم تو گداها بگردم.

_سرم رو با گیجی تکون دادم.

فریاد زد:

_می گه باید بریم تو گداها دنبالش بگردیم.

_من نمی دونم هاتف من هیچی نمی دونم.

با کلافگی دستی تو موهاش می کشید و گفت:

_وای خدا وای خدا دخترم کجاست.

گریه ام گرفت.

987

حال هاتف اصلا مناسب نبود که بخوام از ملاقاتم با حاج صفی و امیر علی براش بگم.

هاتف با شونه های آویزون نشست رو صندلی.

از آبسردکن براش یه لیوان آب سرد خالی کردم و بردم براش.

نگاهی به لیوان کرد و اونو از دستم گرفت.

و سر کشید.

از جاش بلند شد و از پروشگاه بیرون زدیم...قدمهاش رو به سنگینی بردمی دا شت.

پشت سرش قدم برداشتم...رفت سمت ماشین.

آروم گفت:

_بیا سوارشو.

روی صندلی کنارش جا گرفتم.

حالش برای رانندگی مناسب نبود احساس می کردم داره می لرزه و تند و تند عرق می ریزه.

آروم گفتم:

988

_می خوای من بشینم حالت خوب نیست.

نگاهم کرد و گفت:

_مگه گواهی نامه داری؟

_آره تو زمان مجردیم داشتم!

_واقعا؟!

_اوهوم...اونقدر کنار هم خوشبخت بودیم که از همه چیز هم خبر داریم.

بیا بشین.

پشت فرمون نشستم و راه افتادم.

_می خوای بریم بیمارستان؟

_نه من رو ببر خونه.

_ولی حالت خوب نیست.

_ببر من رو خونه...خوب میشم...راه بیفت بریم سمت فرمانیه.

989

_اوهوم باشه بریم

نورا

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت آدرسی که هاتف داده بود.

یه آپارتمان لوکس بود...تویه محله ی عالی.

هاتف همچنان بی حال بود و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود.

از در نگهبانی عبور کردیم و ماشین رو داخل پارکینگ بردم.

از ماشین پیاده شدم و هاتف هم پیاده شد:

_خب من دیگه می رم.

هاتف به صورتم نگاه کرد و گفت:

_نمی یای بالا؟

_نه دیگه می رم.

990

_باشه...خیلی ممنونم که رسوندیم.

_خداحافظ.

چند قدم دور شدم که متوجه نگهبان شدم که داشت با عجله به طرفم می اومد و

نگاهش به جایی پشت سرم بود:

_آقای مهندس خوبین؟!

دوباره برگشتم که هاتف رو دیدم که روی زمین نشسته و تنش رو به دیوار پارکینگ تکیه

داده بود.

نگهبان به طرفش رفت و کمکش کرد که بلند شه.

به طرفشون رفتم.

نگهبان که جثه ی ریزی داشت و به سختی می تونست به هاتف کمک کنه با هن و هن

گفت:

_خانم اگه فامیلیشی بیا کمک کن ببریمش بالا حالشون خوب نیست جناب مهندس.

فورا به سمت آسانسور رفتم و گفتم طبقه ی چندمه.

991

_طبقه ی آخ ره خانم بزنید.

دکمه ی طبقه ی ۲رو زدم و در آسانسور باز شد.

نگهبان هاتف رو داخل آسانسور برد و منم دنبالش رفتم.

به طبقه ی شیش که رسیدیم هاتف خودش رو به دیوار تکیه داد و نگهبان دسته کلید رواز

جیبش درآورد و در واحد روباز کرد و بعدش دوباره هاتف رو داخل خونه بود.

قدمهام بی اختیار پشت سر شون برداشته می شد.

هاتف رو داخل اتاق خواب برد و منم دنبالشون رفتم نگهبان کمک کرد تا روی تخت دراز

شد و روبه من گفت:

_بی زحمت اینجا پیشش باشین تا برم دکتر رو خبر کنم.

و نگاهش به جایی کشیده شد و با کمی دقت گفت:

_شما خانمشون هستین؟!

با تعجب به مسیر نگاه نگهبان نگاه کردم و چشمام گرد شد رو عکس بزرگی از

عروسیمون که روی دیوار بالای تخت نصب شده بود.

992

هاتف چشماش رو بسته بود و حواسش به اطراف نبود.

رو به نگهبان فضول گفتم:

_برید دکتر رو بیارین!

_چشم خانم اسائه می رم و بر می گردم.

واز اتاق خارج شد دستم به سمت پیشونی عرق کرده ی هاتف رفت دستم رو که گذاشتم

زیر دستم داغ شد..تبش خیلی بالا بود.

با عجله رفتم سمت آشپزخونه اش که روی سینکش پر از ظروف نشسته بود و با

دستپاچگی همه ی کشوها رو زیر ورو کردم چیزی نبود، به جعبه ی کمک های اولیه نگاه

کردم و با سرعت رفتم سمتش و درش رو باز کردم و چند تا گاز استریل برداشتم و با یه

ظرف آب ولرم و باعجله رفتم سمت تخت هاتف:

_دخترم.. دخترم رو بدین..من نمی زارم اون پیش شماها بمونه...من پدرشم.

و بعدش سکوت و ناله...به خاطر تب بالاش داشت هذیون می گفت.

دستمال نم دار رو روی پیش ونیش گذاشتم مچ دستم رو محکم گرفت.

بازم دستم داغ شد..

چشمای تب دارش رو برای لحظه ای باز کرد و به صورتم نگاه کرد و دوباره اونارو بست.

سعی کردم لباسش رو کَم کنم.

کت رو از تنش به سختی درآوردم و روی چوب رختی آویزون کردم.

اینبار دستمال دیگه ای برداشتم و روی دستاش گذاشتم.

تبش پایین نمی اومد گاهی چشماش رو باز می کرد و دوباره می خوابید.

تلفن خونه اش زنگ خورد برش نداشتم تا رفت روی پیغام گیر:

_هاتف جان...الهی مادر قربرنت بره کجایی؟ می دونی چند وقته بهم زنگ نزدی؟

صدای پروین خانم بود...سالها بود که صداش رو نشنیده بودم..درست از زمانی که با نیش

کلامش مرتب بهم ضربه می زد...نه دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم...دلم نمی خواست

بهش بگم حال هاتف خوب نیست و خودش رو برسونه...اصلا نمی خواستم بدونه من

پیش هاتفم..حتما اونم تا الان فهمیده بود که بچه ام گم شده.

چند لحظه ای صحبت کرد و وقتی ناامید شد گوشی رو قطع کرد.

994

دوباره دستمال دیگه ای برداشتم و روی پیشونی هاتف گذاشتم....تنش داغ بود و داشت

می لرزید.

آروم یه پتوی نازک رو تنش کشیدم...

بالاخره دکتر همراه نگهبان سررسید.

هاتف رو معاینه کرد و چند تا دارو نوشت و داد دست نگهبان تا بره و تهیه کنه...و بعد

نگاهی به من کرد و گفت:

_ریه هاش عفونت داره...خیلی دیر مراجعه کردین....ولی دارو هارو بهش بدین انشالله بهتر

میشه...

امشب حواستون بهش باشه..تبشون نزدیک ۱۱ درجه است...خیلی خطرناکه لباس های

اضافه رو از تنش دربیارین و تا صبح سعی کنید تب رو پایین بیارین البته داروهای تب بُرم

نوشتم ولی بعید می دونم این داروها امشب کفایت کنه و تبش پایین بیاد پس مرتب

پاشویش کنید.

_اما من باید برم.

995

_مگه همسرش نیستین؟

_نه!

_دکتر هم مثل نگهبان نگاهی به عکس کرد و گفت:

_بسیار خوب...پس اگه نمی تونین بمونید حتما یه پرستار بگیریدتا امشب پیشش باشه اگه

کسی رو نداره...در هر صورت به مراقبت زیاد نیاز دارن....خصوصا امشب...احتمال

تشنج هست و تشنج هم همونطور که می دونید برای بزرگسالان خطر ناک تر از بچه

هاست...در هرصورت مراقب باشین.

نگهبان اومد و داروها رو دست دکتر داد....دکتر نگاهی بهشون انداخت و گفت:

_درسته...سرساعت بهشون دارو بدین روز خوش.

دکتر همراه نگهبان رفت.

نورا

چند تا شرکت خدماتی زنگ زدم.

996

تواین ساعت از روز هیچ نیروی خدماتی نبود...باید می موندم تا صبح بشه و بعد زنگ

بزنم...می دونستم نیلو امشب شیفته،پس اگه خونه ام می رفتم باید تنها می م وندم...از

طرفی حال هاتفم خوب نبود تا بشه تنهاش گذاشت...تصمیم گرفتم بمونم..

دستی روی پیشونی هاتف گذاشتم تبش کمی پایین اومده بود.

تصمیم گرفتم خودم رو سر گرم کنم تا وقت سریع تر بگذره... باید ازآشپز خونه شروع می

کردم... اما قبل از اون باید یه سوپ برای هاتف درست می کردم.

در فریزر رو باز کردم.

همه چیز تقریبا توش پیدا می شد...

فوری دست به کار شدم و یه سوپ ساده درست کردم.

و بعدش شروع کردم به شستن ظرف های تلنبار شده روی سینک ظرف شویی.

بعدش یه دستمال برداشتم و خاک روی وسیله هاش رو تمیز کردم.

تقریبا دیگه کاری نداشتم.

رفتم پیش هاتف و دوباره دستمالی خیس کردم وروی پیشونیش گذاشتم.

دوباره چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد...دستش رو روی دستام گذاشت و آروم لب

زد:

_پیشم باش نورا....تنهایی سخته...خسته شدم!

_آروم باش بخواب من اینجام.

دوباره چشماش رو بست...تبش پایین نمی اومد...

اونقدر کنارش نشستم که نفهمیدم کی خوابم برد.

هاتف

با احساس کرختی چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم کردم تو اتاقم روی تخت بودم

ویه دستمال روی پیشونیم.دستم رو به سمت پیشونیم بردم که یه دفعه آرنجم به چیزی گیر

کرد...نگاهم رو به سمت چپم انداختم..با تعجب از جام پریدم و نشستم...سر نورا کنارم

روی تخت بود شالش از سرش افتاده بود و یه دسته از موهای سیاه رنگش روی پیشونی و

نیمی از صورتش رو پوشونده بود!

998

خیلی معصومانه و زیبا خوابیده بود.

دلم نیومد بیدارش کنم یا بهتر بگم دلم می خواست سواستفاده کنم...تو این حالت خیلی

بی دفاع بود و نمی تونست حالت تدافعی به خودش بگیره..خیلی آروم مثل حرکت یه

حلزون لبه ی استخر؛ دستم رو توی موهاش کشیدم؛بیدار نشد ... دلم کمی شیطنت

خواست شالش رو کامل از دور سرش باز کردم...کشی که باهاش موهاش رو بسته بود بر

اثر فشار شال شل شده بود...کش رو از موهاش درآوردم موهای بلندش دور شونه هاش

افتاد...همونطور دراز شده دستم رو داخل موهاش فرو کردم و آروم شروع کردم به نوازش

کردنش...خود بخود بغضم گرفت...من چه روزهای خوبی که می تونستم با نورا داشته

باشم رو ازدست داده بودم...

موهای نرمش رو دور انگشتم پیچوندم کمی از جام نیم خیز شدم و پیشونیش رو

بوسیدم...یه تکون کوچیک خورد...با ترس دستم رو از رو موهاش برداشتم و از روی تخت

بلند شدم...اگه کمی دیگه اینجوری می موندم بعید نبود یه کاری دست خودم بدم...هنوزم

بی حال بودم اما نه مثل قبل...از اتاق بیرون زدم و وارد سالن شدم با چشم هام تموم

999

خونه رو از نظرگذروندم ...ازدیدن تمیزی خونه دهنم باز موند...آشپزخونه کامل تمیز شده و

خاک روی میزها برداشته شده بود.

لبخند زدم..یاد همون موقع ها افتادم...همون وقت هایی که نورا زنم بود و هیچوقت ندیده

بودم که خونه بهم ریخته باشه.

دوباره یه سرک کوچیک به اتاق زدم،نورا هنوز خواب بود... نگاهم به قاب عکس

افتاد...با دست روی پیشونیم کوبیدم و لبم رو گاز گرفتم.

دیگه پنهان کردنش فایده نداشت.بی خیال سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو آب کردم و

گذاشتمش روی گاز و زیرش رو روشن کردم...قبل از اینکه نورا بیدار شه..چای رو دم

کردم..دلم می خواست بابت زحمات دیشبش با چیدن یه میز زیبا ی صبحانه ازش تشکر

کنم..کره و مربا و پنیر رو از توی یخچال درآوردم...توی ظرف مخصوص چیدم...اما این

میز هنوز خیلی چیزا کم داشت...لباسم رو عوض کردم و از خونه بیرون زدم تا نون و شیر

تازه بگیرم باید از مهمونم خوب پذیرایی می کردم.

1000

نورا

کمرم درد گرفته و بدنم خشک شده بود...چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف

کردم...تو اتاق هاتف بودم با سر بدون روسری و موهای باز...با ترس به تخت خالی

هاتف نگاه کردم و با عجله موهام رو بستم و شالم رو روی سرم کشیدم...از جام بلند

شدم و هراسان داخل سالن رفتم...هیچکس خونه نبود.

چند بار هاتف رو صدا زدم.. جوابی نگرفتم...تو خونه گشت زدم و به طرف آشپزخونه

رفتم...نگاهم به میز چیده شده صبحانه افتاد.

بوی عطر چای تازه دم تو آشپزخونه پیچیده شده بود...

در حال آنالیز کردن اطراف بودم که صدای چرخش کلید تو قفل در نگاهم رو به اون

طرف سوق داد.

هاتف با دوتا نان بربری و یه بطری شیر از در وارد شد نگاهم کرد و با دسپاچگی سلام

کرد:

_سلام..کی بیدار شدی؟

1001

_سلام کجا رفتی با این حالت اول صبح؟

_نونوایی.

_دارم می بینم..می گم چرا رفتی بیرون باید استراحت کنی.

_وقتی یه خانم خوشگل تو خونه ام خوابیده استراحتم نمی آد...انرژیم چند برابر

میشه...مریضی یادم می ره.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_معذرت می خوام حالت خیلی بد بود...مجبور شدم شب پیشت بمونم.

_معذرت؟!نه بابا...معذرت واسه چی؟ کاش همیشه مریض باشم و تو پرستارم باشی...من

که حال کردم صبح دیدمت بی شوخی می گم.

تو دلم لبخند زدم و با کمی شیطنت گفتم:

_خب خدارو شکر که خوب شدی پس من دیگه می رم!

_چی؟!عمرا اگه بزارم بری...من واسه خودمم می گم سرایدار نون بخره...حالا پاشدم رفتم

نونوایی که بذاری بدون صبحونه بری؟ نگاهی به میز انداخت و گفت:

1002

_کلی به مخ مریضم فشار آوردم تا این میز رو چیدم...مگه میشه بدون خوردن صبحانه

بذارم بری.

_ولی...

_خواهش می کنم نورا....تو پرستاریم رو کردی خونه رو تمیز کردی..غذا پختی...حالا

راحت بگم برو؟

_کاری نکردم..حالت بد شد دکتر گفت شب تنهات نذارم.

_خیلی ممنون...صبحانه بخوریم.

_اوهوم..

شیر رو از دست هاتف گرفتم و ریختم توی دوتا لیوان و چند تخم مرغ هم نیم رو کردم.

و هردو پشت میز نشستیم و شروع به صبحانه خوردن کردیم.

یه مدت که گذشت...

هاتف نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:

_ما می تونستیم خوشبخت باشیم نه؟من و تو توی خونه ی خودمون کنار دخترمون؟

1003

جوابی ندادم.

_از امروز می گردم دنبالش تو همه ی چها ر راه ها....توی تمام خونه هایی که برای دسته

ی گداهاست..من پیداش می کنم...قول می دم که یه روز سه تامون کنار هم باشیم.

وقتی پیداش کنم می ریم پیش حاج بابا...حتما کلی خوشحال می شه اگه بفهمه ن وه داره.

لقمه ی دستم رو توی بشقاب گذاشتم و گفتم:

_هاتف باید یسری چیزا بهت بگم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_چه چیزایی؟

_دیروز پیش حاج بابا بودم.

با تعجب بهم نگاه کرد.

_واقعا؟!

_آره...می دونی؟راستش یعنی چطوری بگم...حاج بابا همه چیز رو می دونه!

1004

_چی؟چی رو می دونه؟

_می دونه بچه داریم.

_چی داری می گی؟یعنی چی؟

_یعنی همین...حاج بابا همه ی جریانات رو و می دونه....اون با پسر عموت!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

_پسر عموی کی ؟!پسر عموی من!؟کدوم پسر عمو؟ !من که پسر عمو ندارم...داری

چی می گی نورا؟

یعنی چی حاجی می دونه با پسر عموم...سر صبحی شوخیت گرفته؟ باید بگم اصلا وقت

خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی.

و لقمه ی کره و مربا رو توی دهنش گذاشت.

_امیر علی...نظرت راجبش چیه هاتف؟

_تو خودت می دونی که ازش متنفرم...پس راجبش نپرس.

_متنفر_____ نباش...اون پسر عموته!

1005

لقمه توی گلوی هاتف گیر کرد و به سرفه افتاد.

نورا

لیوان آب رو دست هاتف دادم که از شدت سرفه صورتش سرخ شده بود و چشم هاش پر

از اشک بود.

لیوان رو سر کشید و بعد از اینکه نفسش اومد سر جاش با خونسردی گفتم:

_فکر نمی کنم اینقدر جای تعجب داشته باشه...دیگه هیچی از حاج بابا بعید

نیست...شاید باورت نشه ولی تو تمام مدتی که من تو خونه ی امیر علی بودم...اون می

دونست که چی به سرم اومده!از کجا اومدم !بخاطر چی اعتیاد داشتم!تو تمام مدت امیر

علی همه چیز رو به حاجی مخابره می کرده...وضعیتم.بدبختیم.اینکه از ناچاری بچه ام رو

تو بیمارستان رها کردم...این که بچه ام دختره.

حتی گفت که اگه دست نوه اش رو تو دستش نذارم ازمون شکایت می کنه..هم از من

،هم تو.

1006

هاتف از پشت میز بلند شد و رفت سمت کشوی آشپزخونه و یه نخ سیگار از داخلش

درآورد و رفت پشت پنجره و تو سکوت به بیرون خیره شد و مشغول سیگار کشیدن شد.

بعد از مدتی گفت:

_چطور ممکنه ؟امیر علی پسر عموی من باشه؟..!نورا من...من اصلا عمو ندارم که پسر

عمو داشته باشم!

پشت سرش ایستادم وگفتم:

_حاج بابا گفت؛گفت اون پسرِ برادرشه...شهید مصطفی.

دستی تو موهاش کشید و دستش رو روی قاب پنجره گذاشت و گفت:

_از هر چی که بدت می آد به سرت می آد...یه حسی بهم می گفت این یارو آشناست

ولی دیگه نه تا این حد!

چی بگم ؟فقط می دونم که ما به زندگیمون گند زدیم نورا...ما هم خودمون رو نابود کردیم

و هم اطرافیانمون رو....نمی دونم مقصر بیشتر این قضایا کی بود؟اجباری که حاج بابا برام

گذاشت؟خوبی بیش از حد تو؟یا بدیه بیش از حد من؟ماتا

1007

تونستیم گند زدیم به همه چی.

دوسال تمام.. مثل گیج ها دور خودمون چرخ زدیم، خواستیم لج همدیگر رو دربیاریم و اما

در اصل با خودمون لج کردیم و زندگیمون...روزای خوبی که می تونستیم کنار هم داشته

باشیم رو با لجبازی های بچه گونه خراب کردیم.

و سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد.

از آشپز خونه بیرون زدم:

_من دیگه باید برم هاتف...

_نمی خوای بیشتر پیشم بمونی؟بمون ناهار رو با هم بخوریم...مثل اون وقت ها؟ فقط امروز!

_دیگه فایده نداره هاتف...به قول خودت ما اون روزهارو پشت سرهم گذاشتیم...هر چی

که بوده مربوط به گذشته است.

پوزخند زد:

_صبح که چشمام رو باز کردم فکر کردم دارم خواب می بینم...با خودم گفتم تَوَهم

زدم...آخه نورا تو اتاق من چی می خواد؟

اما وقتی موهات رو باز کردم و توشون دست کشیدم...دیدم که نه!

واقعی هستی...فکر کردم که گاهی اوقات رویا هم می تونه به واقعیت تبدیل بشه...مگه

نه؟این شانش رو دارم؟ و لبخند زد...

با صدایی که کمی چاشنی عصبانیت داشت گفتم:

_اگر حد و حدود رو می دونستی هیچ وقت این کار رو نمی کردی.

چند قدم به سمتم برداشت دوباره شده بود همون هاتف جسور.

_اگه دلم بخواد گاهی حد و حدود ها رو زیر پا بذارم طوری میشه؟!

چند قدم عقب برداشتم...

اون جلو اومد:

_اگه برات مهم نبودم بالای سرم می موندی؟

_هر کس دیگه ای ام جای تو بود می موندم.

_من دروغ نمی گم نورا ولی اگه دروغم بگم دروغی رو می گم که به گروه خونیم

بخوره...من سعی نمی کنم خود واقعیم رو مخفی کنم.

حالا بهم نزدیک تر بود.

با دستپاچگی گفتم:

_هیچ فهمیدی چی گفتم؟می فهمی حاج بابا می خواد ازمون شکایت کنه؟برات مهم

نیست امیرعلی پسر عموته و عقب عقب رفتم و به دیوار برخوردم..

هاتف رودرروم ایستاد...دستش روکنار سرم روی دیوار گذاشت...تو صورتم خم شد و آ روم

گفت:

_برام مهم نیست برم زندان...برام مهم نیست که اون مرتیکه پسر عمومه...برام مهم نیست

که افتادم تو این گوشه ی تهرون و هیچکی ازم سراغ نمی گیره...هیچکدوم برام مهم نیستن

نورا...نه تا وقتی برای تو مهم نباشم...

انگشتش رو روی لبم گذاشت:

_من دوتا آرزو دارم تو این دنیا، اولیش پیدا شدن دخترمه...و دومیش بدست آوردن دل

تو.

نورا

من برای آرزو هام می جنگم نورا...حتی اگه شکست بخورم...من بدستت می آرم...دوباره

می شی برای من...همونطور که بودی...تا بتونم می جنگم...نشد تسلیم می شم....اما

تسلیم شدنم فقط برای قوی تر شدنمه...نفس میگیرم و دوباره وارد گود می شم...این یعنی

اینکه نمی ذارم از دستم بری...اگه دوباره زنم نشی....بدون که زن هیچ کس دیگه ام نمی

ذارم بشی...آتیش می شم و می افتم به زندگیت.

دستش رو از روی لبم پس زدم و گفتم:

_دیر یادت افتاد جناب کیان...وقتی از چشم یه زن بی افتی دیگه افتادی...درست مثل

یه برگی که از درخت می افته...

_من هنوز نیوفتادم...من محکم به اون شاخه چنگ میاندازم...

چند قدم عقب رفت و دستاش رو از دو طرف باز کرد و به اطراف نگاه کرد و گفت:

_اگه همینجا بخوام بلایی سرت بیارم چکار می کنی نورا؟هان؟

1011

من هنوز حالم خوب نیست ولی با همین حال مریضم باز زورم بهت می رسه....باز می تونم

اسیرت کنم.

نمی تونستم جلوش گارد بگیرم حالا وقت کوری خوندن نبود....هاتف حالش اصلا خوب

نبود...باید کمی نرم تر می شدم...

_هاتف تو هنوزم تب داری..بهتره استراحت کنی.

بیشتر ازم فاصله گرفت و رفت سمت میز صبحانه تو یه حرکت سریع رومیزی رو کشید و

هر چیزی که روی اون بود و زمین انداخت...و بی مقدمه فریاد کشید:

_آره حالم خوب نیست...من مریضم خانم مهندس...مریض این زندگی کوفتی این تنهایی

های ادامه دار.

دخترم گم شده...زنم مقابلم گارد گرفته...زنی که تمام زندگیش بودم...پدرم تردم کرده...یه

پسر عموی جدید پیدا کردم...اونم مردی که بیشتر از هر کسی تو دنیا ازش متنفرم.

اون حالا شده بازوی راست حاج بابا...شده عشق زنی که عاشق من بود...

از من بدبخت تر تو دنیا کی هست؟

1012

هیچکس بهم حق نمیده....چون قایم شدم پشت یه ظاهر گول زنک....پشت یه عالمه

ادعای توخالی...

اگه حاجی نبخشم...اگه دخترم پیدا نشه...اگه تودل تو دوباره نباشم...این زندگی رو می

خوام چکار!؟

وشروع کردبه سرفه کردن اونقدر سرفه کرد که بی حال رو زمین نشست...

با عجله به سمت اتاقش دویدم و داروهایی روکه دکتر داده بود رو گذاشتم توی بشقاب و با

یه لیوان آب از آشپز خونه بیرون زدم و بردم براش....هنوز هم داشت سرفه می کرد...

یکی یکی قرص ها رو از توی ورقشون درآوردم و گذاشتم کف دست هاتف با سختی

تونست به سرفه هاش مسلط بشه و قرص ها رو بخوره....زیر بغلش رو گرفتم و کمکش

ک ردم بره روی تخت و بعد پتو رو روی سرش کشیدم.... وقتی رفت تو ی تخت با آرنجش

جلوی چشماش رو گرفت....تصمیم گرفتم تنهاش بذارم تا کمی استراحت کنه....ولی

اصلا حالش مساعد این نبود که تو خونه تنها بمونه....شاید بهتر بود برای ناهارم پیشش می

موندم... رفتم سمت خرده های ظروف شکسته شده و شروع به جمع کردنشون کردم.

1013

نورا

میز ناهار رو چیدم و رفتم سمت اتاق هاتف...چشماش رو بسته بود...اما مشخص بود که

خواب نیست.

آروم رفتم بالای سرش و صداش زدم:

_پاشو ناهار حاضره.

چشماش رو باز کرد و گفت:

_چرا برای ناهار موندی؟می تونستی بری.

_حالت خوب نبود موندم برات یه غذای گرم و خونگی درست کنم...اون آت و آشغال

هایی که می خوری جز ضرر چیزی برات نداره...

_بودن من مگه برای کی مهمه؟ بمیرم!سرطان بگیرم...چی میشه مگه؟

بحث رو عوض کردم و گفتم:

_وقتی این همه مواد غذایی تو خونه داری چرا فست فود می خوری؟

1014

_غذا درست کردن دل خوش می خواد...که من ندارم.

_میز رو چیدم بیا تا سرد نشده غذاتو بخور...از دیشب چیزی نخوردی.

_می خوام برم یه دوش بگیرم.بعدش میام...دستت درد نکنه که غذا پختی.

همینجوری ایستادم و نگاهش کردم!

از تخت پایین اومد و ایستاد و دستش رو به پهلوش زد و ا ونم خیره نگاهم کرد.

نمی دونم چرا اون لحظه هیچ واکنشی نداشتم...

با بی پروایی لباس روش رو درآورد و با یه رکابی چسبون روبروم ایستاد.

بازم مثل منگا نگاهش کردم

نمی دونم شاید به گذشته رفته بودم شاید بودن تو خونه ی هاتف تنهایی من رو به فکر فرو

برده بود....هاتف پدر بچه ام.

هر چیزی که بود قدرت واکنش رو ازم سلب کرده بود!

_لبخند یوری زد و گفت:

_دارم می رم حموم خوشگله !من که بدم نمی آد...درخدمت باشیم.

ابروش رو بالا برد و گفت:

البت دونفری بیشتر می چسبه!

نمی دونم چرا لال شده بودم.چرا هیچ واکنشی نداشتم...

خود بخود بغضم گ رفت.شاید دلم می خواست شکایت این همه سال بدبختیم و آوارگیم با

گریه تو سر کسی که اون رو مسبب همه ی بدبختیام می دونستم هوارکنم.

اشک سمجی تو چشمام اومد که از نگاه تیز بین هاتف دور نموند.

چهره اش جدی شد. لبخند گوشه ی لبش جمع شد....من محو چی بودم؟!

شاید همون جذابیت نفس گیری که من رو تا ورطه ی نابودی پیش برده بود...شاید همون

صدای بم...یا اون عطر دلنشین و بازوهای برجسته که هنوزم تو حسرتش بودم.

منم دلم گریه کردن می خواست...فریاد زدن....از جلد نورای عبوس در اومدن...خندیدن

از ته دلم.

چرا نمی تونستم بخندم ؟چرا شیش سال بود که صدای قهقه ی خودم رو نشنیده بودم؟

1016

آخرین بار کی از ته دل خندیده بودم...

شاید قبل از بیماری مامان.

سر جام خشکم زده بود و مدام بین سفر به گذشته و حال بودم.

هاتف نزدیکم شد...نزدیکِ نزدیک.

با خوردن هرم نفسهای داغش به صورتم اشکام سرازیر شد...

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

دستاش با شک بالا اومد و هردو بازوم رو با دوستش گرفت...

کم کم تو حصار دستاش گم شدم...دستاش محکم دورم حلقه شد.

تنش هنوزم داغ بود.

آروم نجوا کرد:

_دلت می خواد شونه هام بشن محرم اشکات؟دلت می خواد تو گوشم بزنی؟

دلت می خواد داد بزنی و هر چی ظرف و ظروفه تو سرم خرد کنی؟

1017

به امام حسین هیچی بهت نمی گم.

هر جوری می خوای قصاصم کن.

لام تا کام هیچی نمی گم.

نمی دونم چرا باز شده بودم همون نورای تشنه...دلم می خواست تو این آغوش گم بشم محو

بشم و سیراب بشم...بیشتر خودم رو تو آغوشش جا دادم...

بیشتر من رو به خودش فشرد.

محرم و نامحرم یادم رفته بود.

اما یه چیزی این وسط جور نبود.

این همه مصیبتی که به سرم اومده بود با یه آغوش گرم از یادم نمی رفت..این همون هاتف

بود همونی که من رو فدای عشوه های طلا کرد...اگه الان طلا پیشش بود؟اگه حاج صفی

تردش نمی کرد؟اگه من صاحب این جایگاه اجتماعی نشده بودم؟اگه هنوز همون نورای ساده

و ابله بودم؟بازم هاتف اینطور با حرارت بغلم می کرد؟..این هاتف اون هاتف نبود!چون من

اون نورای فین فینی نبودم.

1018

فکرم رو به زبون آوردم:

_اگه طلا بود؟اگه حاج بابا تردت نمی کرد؟اگه تنها نمی موندی؟اگه الان ساکن اروپا

بودی؟بازم من برات مهم بودم؟!

دستاش شل شد....چونه اش رو از روی سرم برداشت.

فاصله گرفت؛تو چشمام خیره شد؛جرات پیدا کردم؛نگاهم رو تو چشماش انداختم:

_دوستم داشتی؟بغلم می کردی؟ازم می خواستی دردام رو تو سرت هوار بکشم...آرومم

می کردی؟تا به مرز سکته نرم؟تا سمت سیگار نرم؟تا تنهاییم رو با گلنار شریک نشم؟تا

مجبور نباشم از سطل زباله غذابخورم؟تا تو سرما و گرما دنبال ضایعات نباشم؟تا از سرما

گوشه ی خرابه ها تو خودم جمع نشم...گریه ام شدت گرفت فریاد زدم:

_تا جگر گوشه ام رو تو بیمارستان رها نکنم...جیغ زدم:

_می دونی چقدر تو حسرت این آغوش سوختم...دلم عطر تنت رو می خواست...ازم

دریغش کردی....به احساسم تاختی....سنگ نبودم سنگم کردی...من برات می مردم

هاتف...دیر یادت افتاددل گرمم کنی.

1019

کنج خرابه ها شد معیاد گاه آرامشم...آتیش و دودش شدن جایگزین گرما و عطرِ تنت.

من از خاک بلند شدم هاتف....تو سختی کشیدی ،اما نه به اندازه ی من..تنها شدی،نه

به اندازه ی من!

ترد شدی،نه قدر من.

سوختم ندیدی.خاکستر شدم ندیدی...

غرق شدم و بازم ندیدی.

دلم نمی خواست بیشتر از این دستم برای هاتف روبشه.

گریه ام رو قطع کردم وباانگشت اشاره ام تند و تند اشکام رو پاک کردم و محکم تر گفتم:

_وقتی آدما جایگزین نیاز هاشون رو پیدا کنن..دیگه خودبه خود نیازهاشون تغییر می

کنه...من الان یه همچین حسی دارم!

فهمیدم که میشه به جای آغوش به سنگ تکیه کرد...می شه بجای تخت گرم و نرم روی

زمین سرد و سفت خوابید...میشه بجای فریاد سکوت کرد...وقتی از هر چیزی تو دنیا

بدترینش نصیبت بشه...اونوقت حتی یه پتوی کهنه ام برات میشه یه روتختی

1020

ابریشمی...وقتی جایی برای خوابیدن نداری...یه سر پناهه هر چقدر کهنه ام میشه برات یه

قصر مرمری...

وقتی آرزوهات رو فراموش کنی...زندگی برات راحت تر میشه...

مثل من...تو هنوز آرزو داری هاتف...این یعنی اینکه به این زندگی دلخوشی...ولی من یاد

گرفتم بدون آرزو زندگی کنم.

یاد گرفتم...سنگ باشم...سفت و سخت...برای همینه که با نبودن دخترم کنارم

اومدم...اما تو کنار نیومدی.. هنوزم آرزو داری دخترت رو پیدا کنی....پدرت دوستت

داشته باشه...برگردی به کانون خانواده ات.

اما من یکبار همه چیز رو از دست دادم....هنوزم می تونم از دست بدم.

من و تو فقط یه وجه مشترک داریم..اونم پیدا شدن دخترمونه.

وقتی یه بار ببینمش و بغلش کنم...دیگه با خیال راحت می میرم.

هاتف هاج وواج داشت نگاهم می کرد...با تعجب لب زد:

_نورا تو چی شدی؟!

1021

با خونسردی گفتم:

_من فقط بزرگ شدم...

با بهت خندید:

_بزرگ نشدی...بریدی...سنگ شدی....بی احساس و با منطق...و این خیلی

خطرناکه...

_از م می ترسی هاتف؟

_نه...دارم بیشتر جذبت می شم...دلم می خواد کشفت کنم...دلم می خواد،دوباره به

زندگی بخندی...

_سخته!

چشماش رو با کلافگی بست و گفت:

_سنگ بودن خوب نیست.تو الان تو جایگاهی هستی که من شیش سال پیش

بودم...جنس آدم ها از سنگ نیست...سنگ بشی خرد می شی و فرسوده...نباش نورا...

پوزخند زدم:

1022

_جواب سوالم رو ندادی هاتف؟اگه تو هاتف الان نبودی و منم نورای الان...بازم محبت

خرجم می کردی؟!

و با اشتیاق منتظر شدم تا جوابش رو بگیرم:

سرش رو پایین انداخت.

نورا

دستی تو موهاش کشید و رفت سمت تخت خواب و روش نشست.

_می بینی تو فقط چون شکست خوردی اومدی سمت من!

_اینطور نیست.

_هست هاتف،هست.

_در اینکه این شرایط بی تاثیر نبوده شکی نیست...ولی اگه بهت علاقه مند نمی

شدم...تغییر شرایطم نمی تونست نظرم رو تغییر بده.

من تازه فرصت کردم ببینمت...از یه زاویه ی دید دیگه.

1023

قبول کن که اون موقع...اونی نبودی که من می خواستم.

از طرفی تو برای من حکم یه زن زوری رو داشتی...من اهل زن گرفتن نبودم...حتی طلا

هم برام مهم نبود...هدفم مشخص بود...اما حاجی میخواست جلوم سنگ بندازه.

موفقم شد....وقتی کسی یا چیزی رو به زور بهت تحمیل کنن هر چقدر اون باارزشم

باشه...برای تو فقط یه تحمیله..نمی تونی خوبی هاشو ببینی...منم ندیدم...من اون موقع

دنبال زن کدبانو و خونه دار نبودم...دنبال زنی بودم که شرایطش بهم نزدیک باشه.

تو یه دختر کدبانو و یه زن زندگی بودی...و من یه جوون خوشگذرون و یه جورایی

عیاش.

حاجی می خواست ازم مرد زندگی بسازه....فرصت عاشق شدن رو ازم گرفت...نذاشت

خودم انتخاب کنم.

به سمت در رفتم و گفتم:هنوزم چیزی عوض نشده..دیگه اجباری تو کار نیست.

قبل از اینکه از در خارج بشم دستش رو جلوی صورتم روی قاب در گذاشت:

1024

_الان اجبار نیست..خودم می خوام...حاجی نیست زور نیست،اقامت اروپا

نیست...طلاهم نیست...فقط منم و خودت.

و بچه ای که اگه پیدا بشه..همه چیز حل می شه.

_برای تو حل می شه هاتف!برای من چیزی تغییر نمی کنه.

دستش رو از جلوم برداشت و من از اتاق خارج شدم....

رفتم و پشت میز ایستادم و به هاتف گفتم:من دیرم شده... این غذارو بخور...خداحافظ و

کیفم رو از روی چوب رختی که نزدیک در نصب شده بود برداشتم و از خونه ی هاتف

بیرون زدم.

وقتی وا رد حیاط مجتمع شدم نگاهی به پنجره ها انداختم.

هاتف پشت یکی از اونها ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد...صورتم رو برگردوندم و به

راهم ادامه دادم.

****

کلید رو توی قفل در انداختم و وارد حیاط شدم.

1025

نیلو با یه چادر رنگی با عجله از در سالن بیرون زد و اومد سمتم:

_هیچ معلوم هست کجایی تو از دیروز تا حالا؟!

بهت زنگ زدم چرا گوشی رو جواب ندادی؟

_به من زنگ زدی؟

_آره

_حتما تو کیفم بوده نشنیدم و ازکنارش گذشتم که خودش رو دوباره بهم رسوند و

گفت:مهمون داریم!

نگاهش کردم و گفتم:کی؟!

_آقای احمدی.

_اینبار با تعجب بیش تری نگاهش کردم:

_اون دیگه اینجا چکار می کنه؟

_با تو کار داره؛حالا بریم داخل و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد.

1026

جلوتر از نیلو وارد خونه شدم.

امیر علی روی اولین مبل نشسته بود؛با دیدنم از جاش بلند شد.

بدون اینکه بهش تعارف کنم بشینه رفتم و روی مبل ر وبرووییش نشستم.

نیلو به امیر علی که همونجور سرپا ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

_چرا سرپا ایستادین بفرمایید بشینید خواهش می کنم.

امیر علی با تعارف نیلو روی مبل نشست.

نیلو چادرش رو جلو کشید و گفت:من با اجازه تون یه مقدار کار دارم پس تنهاتون می

ذارم.

امیر علی با تواضع سرش رو تکون داد و گفت:بفرمایید راحت باشین.

نیلو به طرف اتاقش رفت و نگاه منم دنبالش کشیده شد.

_خوبی؟

با شنیدن صدای امیر علی از در اتاق نیلو چشم گرفتم و بهش نگاه کردم:

1027

_به نظرت خوبم؟

_چرا بد باشی؟

_اگه بفهمی یه روز نزدیک ترین کسی که تو زندگی بهش بیشتر از هر کسی اعتماد داشتی

توزرد دراومده اونوقت چه حسی بهت دست می ده؟

_من فقط خواستم کمکت کنم.

پوزخند زدم:کمک؟چه کمکی تو فریبم دادی.

_قصدم فقط کمک بود...من افسر پرونده ات بودم....حاج عمو ازم خواست بهت

نزدیک بشم تا بتونی به زندگی برگردی!

_حاج عمو؟هه!

حاج بابا عموی توئه و هاتف می گه اصلا عمو نداشته که پسر عمو داشته باشه.

_درسته هاتف نمی دونه.

منم تازه چند سال قبل فهمیدم که عمو دارم و یه پسر عمو.

_چند سال پیش؟!

1028

_قبل از اینکه وارد دانشگاه افسری بشم...البته می دونستم عمو دارم ولی ندیده

بودمش...نه خودش رو نه به اصطلاح پسرشو!

_چرا به اصطلاح؟

_هیچی همینجوری.

من می خواستم دوباره به زندگی برگردی و به هاتف یه فرصت دیگه بدی اما زد و

خودم...خودم عاشقت شدم...

اما مهم نیست..همون وقتی که گفتی من برادرتم...من فاتحه هر رابطه ای جز برادر و

خواهری رو خوندم.

نورا

اگه خواهر خودتم بود ،باز اینجوری بهش کمک می کردی؟

_اگه شرایط تورو داشت آره.

_کدوم شرایط؟

1029

_خودت بهتر می دونی.

_آها فهمیدم. از نظر شما من صلاحیت این رو نداشتم که حاج بابا آشکارا بهم کمک

کنه؟باید پنهانی این کارو می کرد حتما. نزدیک دوسال تو خونه اتون بودم و نقش دو تا

غریبه ی خَیِر رو برام بازی کردین...هم تو هم شکوه جون..حس خیلی بدیه وقتی بفهمی

که دونفری که بارها براشون درد دل کردی...تمام زندگیت رو از بهرن...حتی بیشتر از

خودت!

_اگه می فهمیدی می پذیرفتی؟قبول می کردی کنار ما بمونی با وجود اینکه می دونستی ما

از طرف پدر هاتفیم؟

_لااقل حس یه فریب خورده رو نداشتم...شاید خودم صلاح خودم رو پیدا می کردم.

_حرف زدن آسونه...فقط بگو اگه پیدات نمی کردم چکار می کردی؟الان کجا بودی؟تو

اون خرابه ها؟یا شایدم توی دنیای دیگه!

با ناراحتی گفتم:داری منت می ذاری،می خوای بگی من زندگیم رو مدیون توام؟

بابهت گفت:

1030

_این حرفها چیه می زنی نورا؟زندگی هیچ آدمی دست آدم دیگه نیست...همه چیز دست

خداست.

ولی اینکه آدمها بخوان چقدر خودشون رو آلوده کنن و به گند بکشن..اون دیگه دست

خودشونه..و لاغیر...

منطقی فکر کن ، اگه می خوای از من کینه بگیری...بگیر!

ولی از حاج عمو و مادرم دلخور نباش.

و به سمت در رفت که گفتم:

_دیگه چی رو ازم مخفی کردی؟دیگه قراره چطور غافلگیرم کنی؟می دونی چیه ؟هنوزم

دوستت دارم ولی دیگه بهت اعتماد ندارم...تو فقط یه آدم پنهان کاری نه چیز

دیگه...بابت کمک هایی که بهم کردین...از تو و شکوه جون ممنونم...من آرامش امروزم

رو مدیون شمام...اما دیگه نمی خوام ببینمت و چشمام پر اشک شد که مهارش کردم.

به سمتم برگشت و لبخند زد:

1031

_من اون کارارو برای این نکردم که ازم تشکر کنی...پاداش کاری که برای خدا

کردی...پیش خودش محفوظه...من فقط اومدم بهت بگم که قصدم فقط این بود که

کمکت کنم...نه فریب نه حیله...هیچکدوم...و اینکه بهت بگم که بایدخودت رو برای

شنیدن خیلی چیزا آماده کنی...این واسه همینه که اگه یه بار دیگه متوجه چیزی شدی که

من قبلا ازش مطلع بودم...بهم انگ فریبکارنزنی.

_مثلا چی؟

از در بیرون زد...دنبالش رفتم و صداش زدم:امیر علی؟!

_خداحافظ نورا و از در حیاط بیرون زد.

با کلافگی داخل خونه شدم و روی مبل نشستم و سرم رو با دست هام گرفتم.

انگار قصه ی من سر دراز داشت...امیر علی دیگه چی می دونست که من ازش بی

اطلاع بودم؟!

هاتف

1032

به میز دونفره ای که نورا چیده بود نگاه کردم.

بشقابی که برای خودش گذاشته بود.به سوپ خوش آب و رنگی که وسط میز بود...اون

فقط سوپ پخته بود..به خاطر من می خواست خودشم سوپ بخوره؟

میز رو بازم با سلیقه چیده بود.

پشت میز نشستم و کمی از ظرف سوپی که زیرش یه شمع گرد روشن کرده بود تا گرم بمونه

سوپ خالی کردم.

مزه اش خیلی عالی بود ولی من اشتهایی نداشتم...زندگیم رو نابود شده می دیدم.

نورا هیچوقت دیگه پیش من بر نمی گشت...دخترمم که هیچ...اصلا معلوم نبود کجا باید

دنبالش می گشتم.

بازم خونه خالی بود و من تنها...شاید اگه هاتف شیش سال پیش بودم.. فوری به چند تا

از رفیقام زنگ می زدم تا بیان و باهم خوش بگذرونیم..اما حالا دیگه دل و دماغ

هیچکس رو نداشتم..من فقط نورا و می خواستم بادخترم....دوباره یادِ دختر گم شدام..آه

سردی رو مهمون سینه ام کرد.

از پشت میز بلند شدم و دوباره رفتم سمت پاکت سیگارم و یه نخ بیرون کشیدم...

سیگارم خیلی زود به تهش رسید و دوباره پشتش سیگار بعدی...سرفه هام دوباره شروع

شده بود....حالم هنوزم روبراه نبود.

میلی به مصرف دارو نداشتم.

رفتم داخل اتاق و از توی کمد یه لباس برداشتم وپوشیدم وکاپشن پاییزم رو برداشتم بدون

اینکه به میزی که نورا چیده بوددست بزنم از خونه بیرون زدم.

خوشحال بودم که نگهبان تو اتاقش نبود حوصله ی سوال پرسیدنش رو نداشتم.

رفتم سمت ماشین و روشنش کردم...و به سمت مقصدی که خودمم نمی دونستم کجاست

روندم.

سر اولین چهار راه که رسیدم حس کردم دیگه رمق رانندگی ندارم....ماشین رو پارک کردم

و همون جا تو ماشین نشستم.

خیاب ون شلوغ بود و پر همهمه....شاید حال همه خوب تر از من بود.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

1034

از موندن تو خونه بهتر بود.

نمی دونم چقدر گذشت که باصدای ضربه های ضعیفی که به شیشه ی اتومبیلم می خورد

چشمام رو باز کردم.

دختر و پسر کوچیکی که تو دستاشون چند شاخه گل بود کنارم ماشینم ایستاده

بودن...شیشه رو پایین دادم.

دختره که تقریبا پنج شیش ساله بود روسری کج و کوله اش رو تو سرش جابه جا کرد و

گفت:عمو میشه یه گل واسه خانمت بخری گل هام خوشبوئن...

داداشمم فال می فروشه،فالاش راستِ راستن.

نگاهی به پسر کوچولویی که شاید هنوز به چهار سالم نرسیده بود انداختم و خندیدم و

گفتم:من زن ندارم که براش گل بخرم...فالم نمی خوام.

دختر سرش رو پایین انداخت و دست برادرش رو گرفت و دور شد که صداش زدم:

_خانم کوچولو یه لحظه بیا.

دخترک لبخند زد و با سرعت بهم نزدیک شد:

1035

_گل شاخه ای پنج ت ومنه..فالم دوهزار تومن.

لبخند زدم و گفتم:پولا رو واسه کی می برین؟

_هیچکی عمو می برم واسه مامانم.

_برای کسی کار نمی کنی؟

_نه تا پارسال واسه آقا فری کار می کردیم ولی مامانم دیگه نذاشت باهاش کار کنیم.

_مدرسه می ری؟

_آره امسال می رم سوم.

با کی می ری خونه اتون؟

_همسایمون غروبا می یاد می برتمون.

_دوست داری ببرمت خونه اتون؟

_نه عمو مامانم گفته فقط با عمو اکبر بریم...اگه نتونه بیاد مامانم خودش می یاد دنبالمون.

_آقا فری بچه زیاد داره؟

1036

_آره همه ی بچه ها براش کار می کنن.

_تو آدرسش رو بلدی؟

_آره...خونه اشون تو محله ی خ ودمونه.

دستم رو دور فرمون حلقه کردم:

_من رو می بری پیش آقا فری؟

_ازم گل بخرین می برمتون.

نگاهی به اطراف کردم یه هایپر مارکت همون نزدیکی بود.یه فکری به سرم زد.

روبه دختر کردم و گفتم:اسمت چیه؟

_مونس.

_چه اسم قشنگی!یه لحظه با داداشت همینجا باش تا بیام.باشه؟

و از ماشین پیاده شدم و درش رو قفل کردم و رفتم سمت هایپر مارکت.

بعد از نیم ساعت یه مقدار خرت و پرت براشون خریدم و رفتم سمت ماشین...

1037

کنار یه ماشین دیگه ایستاده بودن و می خواستن بهش فال و گل بفروشن.

راننده شیشه رو بالا کشیدو حرکت کرد.

صداش زدم،به طرفم برگشت.

و اومد سمتم.

اشاره ای به خرت و پرت ها کردم و گفتم:

_اینارو برای شما خریدم...

با دیدنشون چشماش برق زد:برای ما؟

_اره حالا من رو می بری پیش آقا فری.

نورا

نیلو بعد از رفتن امیر علی از اتاقش بیرون اومد:

_کجا رفت؟

دستم رو از روی سرم برداشتم و گفتم: رفت خ ونه اشون.

_اتفاقی افتاده؟

با کلافگی از روی مبل بلند شدم و گفتم:بس کن نیلو این خونه اونقدر بزرگ نیست که

اگه رفتی تو اتاقت و درو بستی دیگه هیچ صدایی نشنوی .پس نگو که هیچکدوم از

حرفهای من و امیر علی رو متوجه نشدی.

_نورامن...

حرفش رو قطع کردم:

_توام تو تمام مدت همه چیز رو می دونستی و کتمان کردی.

مثل امیر علی ،مثل حاج بابا.همه تون می دونستین که من تو چه بدبختی بودم و خودتون رو

پنهان کردین....یکی مثل تو و حاج بابا پنهانی ویکی مثل امیر علی از پشت نقاب.

_نورا ما همه فقط قصدمون کمک به تو بود.

_خواستین ادای قهرمان هارو در بیارین؟

برای تست میزان قهرمانتیتون کی بهتر از نورای ابله و ساده لوح که خودش بادستای

خودش،زندگیش رو تباه کرد تا شما صواب کنید.

_اصلا اینجوری نیست.ما دوستت داشتیم ،من... حاجی...امیر علی.

باهاش بد حرف زدی نورا..امیر علی تو تمام مدت مثل یه برادر کنارت بود و حمایتت

کرد...چرا اون حرفها رو بهش زدی؟

پوزخندزدم:

_بس کن نیلو..من هر جور دلم می خواد حرف می زنم..امیر علی برادری رودر حقم تموم

کرد...تو چکار کردی؟هان؟

تو کجا خواهریت رو اثبات کردی؟

تو هیچوقت جای من نبودی نیلوخانم... یعنی همیشه به هر چی خواستی رسیدی...اون

زمانی که من تو حسرت یه ذره محبت شوهرم می سوختم...تو مردی رو داشتی که جونش

رو هم برات می داد...وقتی من شبهای زندگیم رو کنار بستر بیماری مامان می گذروندم تو

1040

دنبال این بودی که کدوم لباس برای امروز دانشگاهت بپوشی که کسی نفهمه تو دختر یه

کارگر ساده ای!

وقتی من تو خرابه ها شبم رو صبح می کردم و از سرما مثل یه جنین تو خودم جمع می

شدم...

جنابعالی تو فکر این بودی که چطوری با حاج صفی و امیر علی نقشه تون رو اجرا کنید.

تا مو لا درزش نره..

که اگه زمانی نورای احمق پیدا شد چطوری جوری نقش بازی کنید که نورا روحشم با خبر

نشه...

همیشه می گفتم یهو این مادر و پسر از کجا مثل دوتا فرشته ی مهربون افتادن وسط لجن

زار زندگیم.

باهاشون همراه شدم...عوض شدم...تر ک کردم....رفتم آموزش طراحی ساختمان

دیدم....شدم خانم مهندسی که هر کس می بینش...حتی ذره ای به مخیله اش هم خطور

1041

نمی کنه که این خانم مهندس یه زمانی یه انگل جامعه بوده یه معتاد کثیف و بو گندو...یه

آواره ی بی خانمان...

فکر می کردم بعد از چندسال بر می گردم پیش حاج صفی..بهش می گم دیدی حاج

بابا...دیدی عوض شدم ،دیدی جدایی از پسرت من رو خرد نکرد...دیدی بهت قول دادم

موفق بشم و شدم.

اما حالا بعد از چهار سال چه حرفی برای حاج صفی دارم؟چی دارم که بهش بگم؟ وقتی

از مو به موی بدبختیام خبر داره!

اصلا خودش من رو بیرون کشیده از منجلاب...خرج آموزشم رو داده تو شرکت خودش

استخدامم کرده.

من باید چه بگم ؟

چطوری به خودم افتخار کنم و بگم که دیدین من تونستم؟

1042

خود به خود صدام بالا رفت و گریه ام گرفت...رو مبل نشستم... نیلو کنارم نشست و

بغلم کرد...برای اولین بار اون شد تکیه گاه رنجام...سرم رو روی شونه اش گذاشتم و های

های گریه کردم.

بین گریه گفتم:

_بعد از این همه سال هنوزم تو حسرتم...تو حسرت دخترم...جگر گوشه ام...بچه ای که

قربانی بدبختیام شد...بین بدبختیهام گمش کردم...باارزش ترین دارایی زندگیم رو قربانی

کردم.

بی گناه ترین و عزیز ترین آدم زندگیم...من چکار کردم کردم نیلو...چکار کردم با بچه ام؟

نیلو هم گریه اش گرفت با همون حال گفت:پیدا می شه قربونت برم...پیدا می شه دختر

خوشگلت...نگران نباش...

اونقدرتو بغل هم گریه کردیم که نفهمیدم کی خوابم برد.

هاتف

1043

دختره و برادرش رو پشت در خونه اشون پیاده کردم و خریدها رو هم براشون پشت در

گذاشتم...می خواستم از شون خداحافظی کنم که دختر بچه با هیجان گفت:

_اوناها آقا اون موسی است دوست آقا فریه بهش بگین ببرتتون پیشش...

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم و مرد سیاه چرده و لَنگی رو دیدم که داشت نزدیک می

شد...

از اون دور با تعجب بهم نگاه کرد و با کنجکاوی بهمون نزدیک شد و نگاهی به من و

ماشینم کرد و گفت:اینورا کاری داشتی داداش؟

_بله شما آقا فری می شناسین؟

با انگشتش بینی رو مالید و گفت:چکارش داری؟طلبکاری؟!

_طلبکار؟نه!

خندید و گفت:پس کیشی ؟نکنه فامیلیشی؟

و نگاهی به خرت و پرت ها انداخت و رو به دختر گفت:

_چه پرو پیمونتون کرده فاطی ، اون کیسه برنج رو بده ببینم.

1044

فاطی جلوی کیسه ایستاد و گفت:

_اینارو عمو برامون خریده برای خودمونه.

_زر زر نکن بچه،گفتم بده به من کیسه رو.

و خم شد که کیسه رو برداره که مچش رو گرفتم و گفتم:

_حالیت نیست ؟گفت که واسه خودشون خریدم.

صاف ایستاد و گفت:

_ما که چیزی نگفتیم داداش..حالا چی میشه یه ذره اش به ما بماسه؟

_آدرس فری رو داری بدی به من؟

_با انگشت سرشو روخاروند و گفت:

_دِ نه دیگه ما درسته از پشت کوه اومدیم داداش، ولی با هلیکوپتر اومدیم.

_پوزخند زدم و گفتم:

_راضیت می کنم خلبان.منتها وقتی تونستم به اون چیزی که می خوام برسم.

1045

_راه نداره جون تو...مایه تیله داری رو کن نداری بزن به چاک.

یقه اش رو تو چنگ گرفتم...رنگش پرید:

_یقه رو ول کن با...

آروم گفتم:

_ما با هلیکوپتر نیومدیم تو عمرمونم هلیکوپر سوار نشدیم...ولی تو کف بازار بزرگ شدیم و

رو زمین خدا ... بیست ساله دهنمون با امثال تو زپرتی آسفالت شده عمو...پس بزن به

چاک جاده و از همون راهی که اومدی برگرد .ببین پیدا کردن فری واسم مثل آب خوردن

می مونه...خواستم بهت لطف کنم.اما انگار قرقر هلیکوپتره رو مغزت اثرش هنوز هست

که سرگیجه می گیری.تا در باغ سبز می بینی.

و یقه اش رو ول کردم.

تلو تلو خورد و رو زمین افتاد.

رو به دختر بچه کردم و گفتم:

_مادرت خونه است؟

1046

_نه ، سر کاره.

_خیلی خب درو باز کن تا اینارو بیارم برات تو خونه اتون.

کلید رو از گوشه گره ی روسریش درآورد و در رو باز کرد.

نگاهی به موسی که داشت لباسش رو می تکوند انداختم و خرید هارو برای فاطی بردم و

تو حیاط کوچیک و شلوغشون گذاشتم و نگاهی به زندگی محقرشون کردم. از در ودیوار

خونه اشون بوی فقر و بدبختی می اومد.

آه کشیدم.یعنی ممکن بود دختر منم یه جایی مثل این خونه و این محله باشه؟

فاطی تشکر کرد

خم شدم و پیشونی خودش و برادرش رو بوسیدم و از خونه اشون بیرون زدم.

موسی هنوز اونجا ایستاده بود؛بی توجه بهش به سمت ماشین رفتم که گفت:

_چکار آق فری داری بالاخره؟

به طرفش برگشتم و چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم:چند تا سوال می خوام ازش

بپرسم.

1047

_ماموری؟

خندیدم و گفتم:

_نیستم.

_راسیَتِش فری رو دستگیرش کردن یه هفته ای میشه.

دست چپم رو توی جیب شلوارم کردم و سویچ ماشین رو دور انگشت های دست راستم

چرخوندم و گفتم:

_پس چرا می پرسی مامورم؟می خوای مچ بگیری؟

مامور بودم واسه پیدا کردن فری به تو احتیاج داشتم یارو ؟هان؟

سرش رو پایین انداخت.

نزدیکش رفتم و گفتم :یه چند تا سوال دارم فکر کنم توام بتونی جواب بدی اگه رفیق

صمیمیشی.

دوباره با انگشت سرش رو خاروند و گفت:آره جناب من رفیق جینگشم...همه ی اسرارش

پیش منه.

1048

پوزخند زدم و گفتم:

_ای ول.خدا واسه هم نگه اتون داره...ببین اگه کمکم کنی قول می دم یه چیزی بهت

بدم...در حد خرید یه ماشین دست دومه تر و تمیز.

چشماش برق زد:جان من؟

_جونت چندان برام مهم نیست که بخوام قسمش بخورم ولی قول می دم که این پول رو

بهت بدم....حول و حوش ده ،دوازده تومن نقد.

صورتش باز شد و گفت:

_دمتم گرم بپرس.

_بیا بشینیم تو ماشین.

همراهم اومد و تو ماشین نشست. نگاهی به اتاقت ماشین انداخت و گفت :این تمام

اتوماته؟

_آ ره اتوماته.

1049

هاتف

داشت هنوزم به ماشین نگاه می کرد که گفتم:خب بریم سر اصل مطلب.

از دید زدن ماشین دست کشید و بهم نگاه کرد:

_من پیاده شم می بریش کارواش نه؟

_مگه می خوای قهوه ایش کنی که ببرمش کارواش.

خندید:نه آقا سگ کی باشم

با انگشتام رو فرمون ضرب گرفتم و گفتم:

_بپرسم یا نه؟من وقت ندارم به اراجیفت گوش بدم....پس دیگه نطق نکن فقط به سوالام

جواب بده.

_چشم آقا نوکرتم هستم.

_نوکر نمی خوام...فقط می خوام جواب سوالم رو بدی!

_چقدر عنقی داداش...دارم حرف می زنم.

1050

_فقط جوابم رو بده اوکی؟

_رو چشام و دستاش رو روی چشماش گذاشت.

_دنبال یه دختر چهار ساله می گردم...

_اسمی ؟نشونی؟

اسم دخترم چی بود؟نشونه اش چی بود...من چه پدری بودم!

_اسمش؟نمی دونم.نشونی ام ازش ندارم.

به پشتی تکیه داد و گفت:

_دِبیا...یه دفعه بگو دنبال یه سوزنی تو انبار کاه؟کی گم شده؟

_چهار سال پیش از بیمارستان دزدیده شده...یه نوزاد نارس.

_چه کاری از من ساخته است؟

_پدرو مادرش همه جارو دنبالش گشتن تو هیچ پروشگاهی نیستش...بهشون گفتن ممکنه تو

دارو دسته ی گداها باشه...بین بچه های کار.

1051

شما که کارتون اینه می خوام راست و حسینی بهم بگین دختر چهار ساله ای رو می

شناسین که پدر و مادرش گم کرده باشن و حالا بین بچه های کار بشه پیداش کرد؟

هر چندتا هم که باشن مهم نیست..فقط می خوام پیدا بشه.

متفکر نگاهی به روبروش کرد و گفت:

_بین بچه های فری همچین کسی نیست...همه بالای چهار سالن ... بینشون بی پدرو

مادر نداریم ...پدر و یا مادر رو دارن یکیشو حداقل . اکثرا افغانین یا کولی.

بیشترشون بابا و ننه ی معتاد و از کار افتاده دارن.

بینشون همچین کسی رو نمی شناسم.

_گروه های دیگه چی؟می دونم که تو همه جای تهران پخشین ..و همدیگه رو می

شناسین...پس پیدا کردن آدرسشون کاری برات نداره.

نگاهم کرد و گفت:

1052

_نه کاری نداره، ولی باید یه چیزی ته جیبم باشه که بتونم برم سروقتشون یا نه؟دست خالی

که نمی شه...شماره ها همه سِکرِته...بدم مسئولیت داره برام...باید اول حضوری برم

پیششون اگه راضی شدن شماره اشون رو واست گیر بیارم...

اونم با این پای علیل و با دست روی پای لنگش کوبید و گفت:چطوری برم؟

_پس کارتون رو حساب و کتابه؟

_آره.. بیخود که باند تشکیل ندادیم داداشم.

دسته چکم رو از جیب کتم در آوردم...چشماش برق زد و یه خنده ی خبیس اومد رو

صورتش:

_واقعیه؟

نگاهی به دسته چکم کردم و گفتم:نه الکیه واسه کلاس تو جیبم گذاشتم.

لبخند موذیانه اش جمع شد.

مبلغ پونصد هزار تومن تو چک براش نوشتم و گفتم:

1053

_واسه کرایه ی ماشینت کفایت می کنه...بقیه اشو وقتی می ریزم به حسابت که یه نشونه

ای از بچه پیدا کنم.

یکی از شماره هام رو روی یه تیکه کاغذ نوشتم و گذاشتمش روی برگه ی چک و به طرفش

گرفتم. با ذوق دستش رو به طرف چک آورد که چک عقب کشیدمش و گفتم:

_فکر کلکم از سرت بیرون کن..من مو رو از ماست بیرون می کشم.

حالام خوش اومدی...خبری شد بهم زنگ بزن.

_چشم آقا...و از ماشین پیاده شد.

وقتی دور شد ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه ام حرکت کردم.

کمی تو خیابون گشت زدم ه وا گه تاریک شد به خونه رسیدم...

از کنار میز گذشتم و نگاهی انداختم.

دلم نمی اومد جمعش کنم...رفتم توی اتاق و با همون لباس ها روی تخت افتادم.

****

چند روز گذشته بود...خبری از موسی نبود.

یه پیشنهاد کاری داشتم..روبروی آینه ایستاده بودم... شیشه ی عطر رو ب رداشتم و به سمت

یقه ام بردم... که صدای مسیجِ گوشیم بلند شد..کم پیش اومد پیامی داشته

باشم...گوشی رو روشن کردم و رفتم سمت پیغامی که برام اومده بود.

بازش کردم....شماره ناشناس بود!

از دیدن پیغامی که روی صفحه افتاده بود...تعجب کردم!

هاتف

نوشته بود ،جای دخ ترت امنه...دنبالش تو خیابونا نباش.

براش نوشتم،شما؟!

نیم ساعتی منتظر جواب پیغام بودم.

خبری نشد.

شماره رو گرفتم خاموش بود،چندبار پشت سر هم گرفتم و هر بار پیغام(تلفن همراه مشترک

مورد نظر خاموش می باشد)توی گوشم تکرار شد.

نا امید گوشی رو رو تخت انداختم.

آماده شدم و از خونه بیرون زدم.

توی راهم مدام تماس گرفتم...بازم خاموش بود.

بی خیال شدم.حتما مزاحم بود .یا شایدم از طرف موسی بود.شاید می خواستن سربه سرم

بزارن.

رفتم تو دفتر محل کارم و منتظر موندم تا برای قرار داد بیان.

یک ساعت بعد صاحب ملک اومد و قرار داد رو بستم یه خونه ی کلنگی بود توی یافت

آباد می خواستن یه آپارتمان ازش دربیارن ،شاید بد نبود اگه برای این کارم از نورا کمک

می خواستم...اون طراح خوبی بود...اما الان مهم اون پیغامی بود که برام اومده بود و

شماره ای که هنوزم خاموش بود.

چطور می تونستم صاحب خط رو پیدا کنم..مخابرات که به این سادگی اطلاعات نمی

دادن.

رفتم طرف خونه ام ، اونشب تا صبح از فکر اون پیغام خواب به چشمام نیومد.

1056

شاید وقتش بود غرورم رو زیر پام بزارم و برم دیدن حاج بابا...حتی اگه نخواد منو ببینه.

حتی اگه ترش رویی کنه.

باید فردا می رفتم دیدنش .باید جریان رو بهش می گفتم.

اونقدر تو تخت غلت خوردم تا هوا روشن شد...تازه اونوقت چشمام سنگین شدن.

****

تا بعداز ظهر هر طور بود تو خونه موندم و بعد از چند تماس دیگه که گرفتم و خاموش بود

بالاخره از خونه بیرون زدم.

همین خاموش موندن گوشی بیشتر به شک می انداختم که این به احتمال زیاد یه مزاحم

نیست.

روندم سمت محله ی قدیمیمون.

****

بعد از چهار سال دوباره روبروی خونه ی پدریم ایستاده بودم ،می خواستم این طلسم رو

بشکنم.

1057

مردد بودم،اما باید می رفتم.

یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو روی زنگ در گذاشتم.

صدای حاج خانم توی آیفون پیچید:بله؟

_سلام حاج خانم ،منم هاتف.

_الهی مادر به قربونت بره...بیا تو قربون قدو بالات بیا تو.

و در رو باز کرد.

وقتی وارد حیاط درندشت خونه شدم...حاج خانم اومده بود روی بهار خواب به

استقبالم...

به قدم هام سرعت دادم و به سمتش رفتم...بغلش کردم و اون صورتم رو بوسید.

****

داشتم در و دیوار خونه رو نگاه می کردم هیچ تغییری نکرده بود...حتی وسایل خونه...که

هرسال حاج خانم عوضشون می کرد،تو این چند سال تکون نخورده بود.

حاج خانم هن و هن کنان با سینی چای سر رسید...اون رو روی میز گذاشت و گفت:

1058

_چرا چند چند وقته هر چی بهت زنگ می زنم یا برنمی داری یا جواب سربالا می دی؟

هاتف

_گرفتارم حاج خانم.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_چهار ساله چشمم به این در خشک شد تا تو بیای... به هزار زبون به آقات گفتم این

قهر رو تموم کنه...حریفش نشدم که نشدم...اما الان که خودت ا ومدی ،اگه از راه بیاد و

بخواد چیزی بهت بگه.. بارم رو جمع می کنم و باهات می یام.

_اومدم برای آشتی حاج خانم..اگه حاجی از در بیرونم کنه...از پنجره می یام تو.

دیگه وقتشه حاج بابا به حرفام گوش بده...وقتشه این دوری مسخره رو تموم کنه...اما قبل

از اون می خوام تو بهم بگی حاج خانم....مگه مادرم نیستی؟مگه من تنها بچه ات نیستم؟

به قرآن از هر کسی توقع داشتم جز شما...

با رنگ پریده گفت:

1059

_خدا مرگم بده،چی شده مادر؟

_شما می دونستین من یه دختر دارم...مگه نه؟تو تمام این سالها می دونستین من یه دختر

دارم ،درست نمی گم؟

سرش پایین ب ود.

جوابم رو بدین حاج خانم؟

دستاش رو به هم مالید و با پت و پت گفت:آقات بهم گفته...یعنی ..خب...چطوری

بگم؟

_فقط راستش رو بهم بگین...مگه شما نبودین که مدام به نورا سرکوفت می زدین که

نازاست؟خوشحال نشدین که نورا از منِ بی مقدار بچه داره؟همون نورای نازا!

اگه خوشحال شدین چرا به من نگفتین؟چرا ازم پنهان کردین؟

چرا من باید آخرین نفر بفهمم که زنم قبل از طلاقش از من حامله بوده و همه رو فریب

داده...حتی دادگاه رو.

که اگه فریب نمی داد عمرا دادگاه حکم طلاق رو صادر می کرد.

1060

_هاتف من...

_مگه غیر از اینه که نورا از ترس سرکوفت های شما بچه امو از من قایم کرد..از حاجی قایم

کرد.

چرا من باید حالا بفهمم که یه پسر عمو دارم که شده دست راست حاج بابا که شده

تصمیم گیرنده ی زندگی من؟

یعنی به اندازه ی اون پسره امیر علی من اختیار نداشتم از زنم خبر داشته باشم؟

چقدر زنگ زدم بهتون و گفتم..از ن ورا چه خبر و شما گفتین بی خبریم؟

تورو همون امام حسینی که هرسال سیزده روز براش تکیه می زنید و عزاداری می کنید بگین

که اون موقع که اظهار بی خبری می کردین از نورا خبر داشتین و چیزی به من نگفتین؟

سرش پایین بود.

حاج خانم می فهمین زندگیم نابود شده؟می دونین روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنم؟

به امام حسین بریدم....حاجی نورا و منو تهدید کرده... گفته اگه نوه اش رو پیدا نکنیم

ازمون شکایت می کنه.

بخدا شک دارم حاجی از بچه ام بی خبر باشه...اون یارو پسره امیر علی پلیسه...هفت

خطه...مارموزه...مگه میشه اون افسر پلیس از بچه ی من خبر نداشته باشه؟

اون عوضی چهار سال از نورا خبر داشته و من که شوهرشم خبر نداشتم.

حاجی حجره رو جمع کرده و شرکت زده و اون یارو رو گذاشته جانشین خودش تو

شرکت...همون حاجی که چهار ساله من رو به جرم طلاق زنم ترد کرده و فرستادم قاطی

باقالی ها....اون وقت همون حاجی زیر پرو بال و نورا رو پنهانی می گیره... ترکش می

ده...می برش تو شرکت...بهش پروژه می ده ومی ذارش مقابل من...

من چی رو باید باور کنم؟

_بی لیاقتیت رو!

با صدای پر اوبهت حاج بابا....نطقم تو گلو خفه شد.

هاتف

از جام بلند شدم:سلام حاج بابا.

چقدر پیر شده بود...پشتش کمی خمیده بود...یه قدم به طرفش برداشتم.

1062

خشک و جدی سرجاش ایستاد.

جرات نداشتم قدم از قدم بردارم.

_مردد سر جام ایستاده بودم:

_خوبین حاجی؟

جوابی نداد.

از موقعیت استفاده کردم و چند قدم دیگه به سمتش برداشتم.

بی فایده بود اگه منتظر می موندم که نرمشی ازش ببینم.

روبروش ایستادم و بوسه ای روی شونه اش زدم.

هیچ عکس العملی نشون نداد.

روبه مادرم گفت:

_حرفم برات مفهموم نبود زن؟نگفته بودم پاش رو اینجا نذاره؟

1063

حاج خانم سرش رو بیشتر تو یقه اش فرو برد و گفت:بچه ام اومده برای آشتی...بهتره این

کینه رو کنار بزاری حاج صفی الدین.

حاج بابا به سمت پله ها رفت و گفت:دارم می رم لباسم رو عوض کنم...اومدم این بچه

اینجا نباشه.

می خوای همراهش بری بسم الله.

پاش رو روی اولین پله گذاشت که گفتم:

_اومدم حرف بزنم حاجی...به حاج خانمم گفتم...از در بیرونم کنی از پنجره میام.

اومدم ازت بپرسم چرا به خاطر یه جدایی از همسرم چهار سال محکومم کردین

ازدیدنتون؟اومدم بپرسم چرا باید این همه اتفاق بیفته و من بی خبر باشم؟

چرا بی لیاقتم؟

به سمتم برگشت:لیاقت داری؟هان پسر؟زنت کو؟دخترت کو؟زندگیت چی شد؟برای چی به

بادش دادی؟

1064

لیاقت داری و زنت سر از خیابون درآورد...دختری که با هزار امید پا تو خونه ات

گذاشت.

لیاقت داری و دخترت معلوم نیست کجاست؟جواب بده!

_فقط من باید جواب بدم؟نفستون حقه حاجی...اگه گردنمم بشکنی حق داری به

مولا....ولی به منم حق بده...حتی قدر یه ارزن....حق بده بخوام بدونم.

بهم بگی... بهم بگی چرا وقتی از نورا خبر داشتی به من نگفتی؟چرا گذاشتی ازش بی

خبر بمونم؟

_مگه برات مهم بود کجاست؟

_برام مهم نبود ازش خبر می گرفتم؟

_بدون جواب دوباره پاش رو روی پله گذاشت.

_امیر علی کیه حاجی؟

اون پسر عمومه؟پس چرا هیچوقت ندیدمش؟

1065

این پسر عمو یهو از کجا سبز شد سر راه نورا؟کسی که هیچوقت نبودش..کسی گه

فامیلشم با من یکی نیست....اگه پدرش دوستتون بوده...چقدر دوستیش باهاتون عمیق

بوده.... که بعد از شهادتش پسرش شده محرم تر از من به نورا؟شده رفیق گرمابه و

گلستان شما ...زن منو دوسال تو خونه اش پناه می ده؟میشه دایه ی مهربان تر از مادر...

هاتف

اون خبر داشته نورا چی به سرش اومده...بچه اش رو چطور تو بیمارستان رها کرده...سر

از کجا ها دراورده....نورا دوسال توی خونه ی به قول شما برادرتون بوده و شما می دونستین

ولی خودتون رو پنهون کردین...چرا از اول اون پسره به نورا نگفته از طرف شماست؟!

شما تو تمام مدت از همه چیز خبر داشتین حاجی...مطمعنم خیلی چیزای دیگه ام می دونید

و سکوت کردین...

مسیرش روبه طرفم عوض کرد...از رفتن به طبقه ی بالا منصرف شده بود انگار.

خیره شد به من.

1066

نمی خواستم سکوت کنم...باید حرف می زدم.ادامه دادم:

مگه میشه از نورا باخبر باشین...از سرنوشتش باخبر باشین..با خواهرش در ارتباط باشین و

یه مخبرم کنار نورا باشه و همه چیزو مخابره کنه..مخبری که از قضا یه مامور پلیسه...مگه

میشه این شرایط رو داشته باشین و بازم بی خبر باشین؟

با سردی گفت:حرف آخرت رو بگو پسر؟حاشیه نرو.

_حرف آخرم؟!

_حرف آخرت!

باشه....حاجی من خیلی جاها رفتم...از پروشگاه بگیره تا بین گداها ، تا انجام آزمایش

ژنتیک و غیره و ذالک.... من همه ی این راه رو رفتم به امید پیدا کردن دخترم.

چشمم کور، دندنم نرم...بچه ا مه تا قله ی قافم پیِش می رم بی منت و با عشق...

حاجی منِ بی خیالِ بی لیاقت به قول شما رفتم این راه ها رو...اونوقت شما نرفتین؟

_نگین دنبالش تو پروشگاه نگشتین....نگین بین بچه های کار دنبالش نگشتین...شما

دنبال نورا گشتین....یه دختر معتاد و کارتن خواب که فقط عروستون بوده...بعد توقع

1067

دارین باور کنم دنبال نوه اتون نگشتین؟اون مامور پلیس با همه ی امکاناتش و موقعیتش

دنبال بچه ی من و نورا نگشته؟

شما شاید بتونین نورای ساده لوح رو با این حرفها فریب بدین...ولی حریف من نمی

شین...من رو خودتون بزرگ کردین....از،خون خودتونم...پس نگین از بچه ی من بی

خبرین...نگین اونقدر ناامید شدین که می خواین شکایت من و نورا رو بکنید به جرم سربه

نیست کردن نوه اتون.

_من هیچی از حرفات نمی فهم بچه...همونطور که گفتم،پیداش نکنید شکایت می کنم.

پوزخند زدم...نمی دونم از ناراحتی بود یا حرص و عصبانیت...ولی پوزخند زدم.

حاج با چشمای پر نفوذش که دیگه می دونستم شبیه چشم های ا ون پسره امیر علیه به

صورتم نگاه کرد.

می خواستم مچ بگیرم یا چیز دیگه رو نمی دونم ،ولی با حفظ همون پوزخند گفتم:

_لابد شکایت من رو به اون پسره می کنید نه؟یار شفیقتون.

یه طرفم صورتم سوخت...

صدای هین حاج خانم تازه باعث شد موقعیت رو پیدا کنم.

به چهره ی پر غضب حاج بابا نگاه کردم...

غرید:

_اگه لیاقت داشتی و آدم بودی...سر پیری پسرم می شد عصای دستم نه برادر زاده ام.

بدون اینکه منتظر عکس العملم باشه به سمت پله ها رفت.

درحالی که هنوز دستم رو جای سیلی بود گفتم:

_اون پیغام ناشناش رو شما فرستاده بودین نه؟

نموند و از پله ها بالا رفت:

_حاجی شما از دخترم خبر دارین مطمعنم...هر جا هست می خوام ببینمش....باید بگین

دخترم کجاست..اگه مرده است بهم مزارش ر و نشون بدین واگه زنده است خودش

رو...حاجی بی اهمیت به من داشت از پله های مارپیچ خونه بالا می رفت.

خواستم برم دنبالش که یه چیز زرد رنگ که زیر مبل افتاده بود توجه امو جلب کرد.

نگاهم رو با سرعت به سمت شی هدایت کردم...یه عروسک بود...با موهای طلایی و

لباس زرد رنگ حاجی هنوز م داشت از پله ها بالا می رفت.

به سمت اون عروسک رفتم ،خم شدم و برش داشتم....با تعجب بهش نگاه کردم نگاهم

بین قدمهای حاجی و عروسک دودو می زد.... زبونم بند اومده بود....نگاهی به حاج

خانم کردم که رنگش پریده بود!

حاجی آخرین پله رو پشت سر گذاشت رسید به طبقه ی بالا ...دکمه ی روی کمر

عروسک رو فشار دادم.

صدای نازکی تو عروسک پیچید(:عروسک قشنگ من قرمز پوشیده...رو تخت خواب مخمل

و آبی خوابیده)

حاجی با شنیدن آهنگ با وحشت به طرفم نگاه کرد...حال خودمم تعریفی

نداشت...قابل توصیف نبود حالتی بین ترس و شادی و احساس فریب خوردگی حال

خیلی مزخرفی بود.

1070

هاتف

این...این عروس سک؟!

حاجی به حاج خانم تشر زد:پروین نگفتم دختر همسایه رو می یاری تو خ ونه...مراقب

باش،چیزی ازش جا نمونه؟

حاج خانم هق زد و از جلوی چشم های ما دور شد...

زانوهام سست شد...دهانم باز و بسته می شد اما صدایی از گلوم خارج نمی شد ...یه

بغض سنگین بیخ گلوم رو گرفته بود...حسِ خفگی داشتم.

فقط خیره به عروسک بودم...

حاجی رفت سمت در اتاقش که کمی اونطرف تر از راه پله بود.

صدای کلید تو قفل در و تیکشم باعث نشد تغییر حالت بدم...انگار یه کوه رو تنم فرو

ریخته بود و قدرت حرکت رو از من سلب می کرد.

داشتم فقط به عروسک نگاه می کردم.

هزار تا سوال تو سرم بود و زبانم یارای همکاری با لب هام رو نداشت.

1071

صدای کودکانه ای پیچید:بابا جون...خاله لیلا من رو برد سینمای سه بعدی،عبور جسم

کوچیکی رو از کنارم حس کردم ،وقتی اندام کوچک و ظریفش رو دیدم که روی پله ها به

سمت حاج بابا می رفت...تازه نگاهم بالا اومد و محو اون عروسکی شدم که خودش رو

انداخت تو بغل حاج بابا...

عروسک از دستم افتاد و مثل خواب زده ها از جام بلند شدم.

دختر کوچولویی با پالتوی صورتی رنگ آویزون پای حاج بابا بود...موهای بلندش رو یه

گیس بافته بودن و پشت کمرش انداخته بودن.

چهره اش مشخص نبود.

سر جام خشک زده ایستاده بودم.

حاج بابا دستش رو دور شونه های دختر انداخته بود...و داشت من رو نگاه می کرد.

می ترسیدم تکون بخورم و این یه رویا باشه و از خاطرم محو بشه.

دختر بچه برگشت و نفسم رفت.

هوا رفت،خونه دود شد ، فقط من بودم با دخترم که تو دستای حاج بابا حبس شده بود.

1072

یا امام حسین...نارگل بود!

همون دختر بچه ی خوشگل و مو مشکی...همونی که چند بار تو بغلم گرفته بودمش.

نارگل خندید:عمو شما خونه ی مارو از کجا بلد شدین؟

پاهام که قفل زمین بود. به سبکیِ پر از زمین کنده شد.

چند قدم به طرف پله ها برداشتم..پای راستم رو روی اولین پله گذاشتم...قدم بعدی رو

که برداشتم...حاج بابا دست نارگل رو کشید و اون رو با خودش توی اتاق برد و در رو

روی من بست.

دویدم دنبال رویام...مثل کسی که تو خواب دنبال یه پروانه می دوِه.

هاتف

دنبالش پله ها رو دویدم به سمت طبقه بالا...پشت درکه رسیدم نگاهم افتاد به زن جوونی

که کنار درِ ورودی ایستاده بود و داشت مارو نگاه می کرد.

وقتی متوجه شد که حواسم بهش هست فوری رفت سمت یکی از اتاق ها و دررو بست.

1073

چند ضربه به در زدم:حاجی بازکن تورو قرآن باز کن...نارگل دختر منه؟مگه نه؟ من

باباشم...من نارگل رو قبلا دیدم حاجی بهم می گه عمو من رو دوست داره... با بغض

گفتم:

_حاجی تورو حضرت عباس قسم در رو باز کن...بذار ببینمش...فقط یه نظر

...حاجی؟

ضربه ی بعد محکمتر...چند ضربه به در زدم جواب نداد...پشت در سر خوردم:حاجی

نارگل دخترمه بذار یه بار بغلش کنم.

می دونی چقدر دنبالش گشتم؟

نورا نگفت بارداره...به قرآن اگه می دونستم طلاقش نمی دادم...

بازش کن این درو...باز کن لااقل بگو دخترم رو چطوری پیدا کردی از کجا پیداش کردی؟

حاجی باز نکنی تا خود خروس خون همینجا پشت در می شینم.

1074

اگه بیرونمم کنی نمی رم...دیگه همینجام...پشتِ همین در...تا دخترم رو نذاری ببینم...به

امام حسین قسم همین جا می شینم.

جوابی نیومد...می دونستم حاجی به همین زودی ها کوتاه نمی یاد.

ضربه ی بعدی..جوابی نیومد...

ناامید از پشت در بلند شدم...ده تا پله ای که پایین رو به طبقه ی بالا وصل می

کرد...موقع پایین اومدن برام شده بود به طولانی بودن پله های یه آسمان خراش بلند.

بالاخره رو مبل نشستم...خونه تو سکوت فرو رفته بود....حاج خانم هم انگار از ترسِ

حاج بابا خودش رو تواتاق حبس کرده و ترجیح می داد سکوت کنه...

خونه سوت و کور و دل من بی تاب اون دختر بچه ی چشم و ابرو مشکی و گیسو

کمندی بود که اون بالا تو اتاق حاج بابا حبس شده بود ونمی تونست بیرون بیاد.

آرنج هام رو گذاشتم رو زانوم و دستهام رو مشت کردم و گذاشتم رو پیشونیم...این زندگی

چه بازی هایی که با ما درنیاورده بود.

1075

فرو رفتن مبل رو حس کردم...سرم رو بلند کردم و نگاهم افتاد به زن جوون که یه لیوان آب

دستش بود و داشت چند تا قندرو داخلش حل می کرد.

سرم روبلند کردم و بهش نگاه کردم،لبخند زد و گفت:

_بفرمایین، این گل گاو زبون رو خانم بزرگ گفتن براتون درست کنم،بخورید آروم می

شین.گفتن بهتون بگم که منتظر نارگل جون نباشین...آقا بزرگ کتاب خونه روانتقال دادن

طبقه ی پایین..و کتاب خونه ی قبلی رو برای نارگل جون کردن اتاق بازی...نارگل جون

بیشتر وقت ها تو اتاقش کنار آقابزرگه...دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_ازمن نشنیده بگیرین هاتف خان...ببخشید بهتون می گم هاتف خان ها، آخه اسمتون یه

لحظه ام از زبون خانم بزرگ نمی افته...داشتم می گفتم....اگه سوالی راجب نارگل جون

دارین از نیلوفر خانم بپرسین...همه چیز رو بهتون می گن...

و از کنارم بلند شد و رفت تو اتاقش.

چرا به فکر خودم نرسیده بود...اره نارگل همش پیش نیلوفر بود!

باید می رفتم سراغش.

لیوان رو سر جاش گذاشتم و ازجام بلند شدم و از خونه ی حاج بابا بیرون زدم...باید می

رفتم پیش نیلو.

اما..اما...پس نورا چی؟

هاتف

پشت فرمون نشسته بودم.فکرم مشغول بود.مشغول دخترم(نارگل)کی فکرشو می کرد که

نارگل دختر من باشه...مسیرم رو به سمت پارک چیتگر تغییر دادم، دلم فریاد می خواست،

یه فریاد از ته دل ،فریادی که فقط به گوش خودِ خدا برسه و نه خلق الله...آدمایی که

هرکدوم ممکنه یه برداشت از فریادت داشته باشن.

روندم به بالاترین قسمت پارک. تهِ تهش.

جایی که هیچکس نبود...فقط خدا بود ومن و درخت هایی که زمستون عریانشون کرده و

گنجشک هایی که از سرما رو درخت ها کز کرده بودن... این فضای دلگیر باب میل

حال من بود.

1077

ماشین رو پارک کردم،پیاده شدم.

رفتم لب جاده ی پیچ در پیچ پارک از این بالا تمام پیچ های جاده مشخص بود.

حالا وقتش بود...وقت فریاد کشیدن وقت گلایه کردن...گلایه هام شد بغض و بغضم

شد فریادِ گوش خراشی که برای خودمم غریب بود.

فریاد زدم. چندبار بلند و از ته دل...دلم نمی خواست آروم بگیرم...چند بار پشت سر هم

فریاد زدم.

اونقدر بلند که باعث واکنش گنجشک ها شد،از روی درخت بلند شدن و به پرواز

درامدن...منم بازم فریاد کشیدم.

خدا....خدا....اونقدر صداش زدم که دیگه رمقی برای ایستادن برام نموند.

رو زمین با زانو فرو اومدم..کف دستام رو روی زمین سرد گذاشتم.

برای اولین بار بدون ترس...بدون به یاد آوردن این جمله که(مرد که گریه نمی کنه)به خودم

مجوز دادم... مجوز هق زدن با صدای بلند...شاید باید خوشحال می شدم که حاجی

حواسش بوده به دخترم!

1078

به اینکه بهترین امکانات و محبت ها رو نصیب نارگل کرده ...اگه حاجی نبود الان نارگل

کجا بود؟

خوشحال بودم از بودن نارگل و ناراحت از اینی که چرا حاجی چند سال دخترم رو ازم

پنهان کرده..چقدر پیشش بی اعتبار بودم که حتی لایقم ندونسته بود که از وجود دخترم

آگاهم کنه.

دلم بغل کردن نارگل رو می خواست...مثل اونوقتی که توی پارک سر کوچولوش رو روی

شونه ام گذاشته و به خواب رفته بود.

اما افسوس که حالا که از همیشه بهش نزدیک تر بودم فاصله امون با هیچ چیزی پر نمی

شد.

کمی سبک شده بودم.

رفتم سمت ماشین و داخلش نشستم...نگاهم از آینه ی ماشین به صورتم افتاد که از سرما

سرخ شده بود...و چشمای ق رمز رنگم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و بخاری ماشین رو روشن کردم.

1079

هاتف

کمی که گرمم شد. موبایلم رو از جیب کتم درآوردم و دستم شماره ی نورا رو لمس کرد.

می خواستم بهش زنگ بزنم. اما پشیمون شدم..می ترسیدم بغض صدام لو بره.

بسته ی همراهم رو روشن کردم و رفتم سمت مخاطبین تلگرامی...نورا آنلاین بود.

تند براش تایپ کردم:

_سلام کجایی؟

کمی طول کشید که جواب بده.

نوشت:

_دارم می رم بهشت زهرا.

تایپ کردم:

_کی بر می گردی؟

1080

نوشت:

_کاری داری؟

_نه...یعنی الان کسی خونه نیست؟

_نوشت:

_چطور مگه؟

_هیچی همینجوری.

_آها...چرا نیلو خونه است امروز مرخصی گرفته...قراره برن به باراد خرید.

_باشه کاری نداری؟

_طوری شده هاتف؟خبری از بچه نشد؟

چیزی به ذهنم نمی رسید...دلم نمی خواست بگم بی خبرم...ازطرفی هم نمی تونستم بگم

بچه پیش حاج باباست و از قضا خواهرتم ازش با خبره.

براش نوشتم:

1081

_می شه انشاءالله.. فعلا خداحافظ.

و داده هارو خاموش کردم.

باید تا قبل از اینکه نورا بیاد با نیلو حرف می زدم.

راه افتادم سمت محله ی نورا.

ترافیک سنگین بود و دعا می کردم زودتر از نورا به خونه اشون برسم.

بالاخره بعد از دوساعت به محله اشون رسیدم.

نگران بودم که نکنه نورا زودتر از من به خونه برسه.

اینبار شماره ی نورا رو گرفتم و بعد از چند تا بوق برداشت:

_الو؟

_سلام کجایی؟

_چی شده امروز مدام می خوای بدونی من کجام؟

_فقط می خوام حالت رو بپرسم.

1082

_من خوبم...دارم کم کم می رم سمت خونه.

_آها خب...باشه...باشه .خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم پشت در خونه اشون و چند ضربه به در زدم.

بعد از چند لحظه نیلو حاضر و آماده در رو باز کرد...با دیدنم لبخندش محو شد...شاید

منتظر باراد بود.

_سلام!

_عه سلام آقا هاتف خوبین؟

_ممنونم.

_اگه با نورا کار دارین،خونه نیست.

دستم رو روی در گذاشتم و گفتم:

_با نورا کار ندارم...با شما کار دارم.

1083

_ب...با من؟آخه من الان منتظر بارادم.

_خواهش می کنم فقط چند لحظه...کار مهمی دارم.

_باشه بفرمایید داخل.

برای اولین بار بود که تو این خونه اشون پا می ذاشتم...همیشه فقط تا پشت در اومده

بودم.

وارد حیاط کوچیک و قدیمیشون شدم.

و با تعارف نیلو داخل سالن شدم...سالنی که به زور به ۲۱ متر می رسید.

کنار در ورودی سالن یه آشپزخونه ی کوچیک با کابینت های سفید فلزی قرار داشت و یه

اتاقم کنار آشپز خونه بود و ته سالن هم یه اتاق کوچیک قرار شد.

روی مبل های راحتی ارزون قیمتشون نشستم...و یه بار دیگه فضای سالن رو از نظر

گذروندم.

نیلو با یه ظرف میوه ازآشپزخونه بیرون اومد و بعد از گذاشتن میوه ها روی میز مقابلم

نشست و گفت:

1084

_ببخشید چای حاضر نشده هنوز.

بفرمایید میل کنید.

_خیلی ممنون...یه چند تا سوال ازتون داشتم.

_خیره بفرمایید.

گوشیش زنگ خورد...نگاهی به گوشیش کرد و با عذر خواهی از من داخل یکی از اتاق

ها شد و در رو بست.

داشتم فکر می کردم که از کجا شروع کنم و یه همچین سوال مهمی ازش

بپرسم....صحبتاش کمی طولانی شده بود...از ظرف میوه یه خیار برداشتم و مشغول

پوست کندنش شدم.

بالاخره از اتاق بیرون اومد لبخند زد و گفت:

_عذر می خوام طولانی شد و سرجاش نشست و گفت:

_خب بپرسین.

1085

_راستش...یه سوال خیلی مهم ازتون داشتم..جوابش رو تا حدودی می دونم اما می خوام

مطمعن بشم.

کمی سرجاش جابه جا شد و گفت:

_باشه ،امیدوارم بتونم کمکتون کنم.

_امیر علی احمدی رو چقدر می شناسی؟

_رنگش کمی پرید:امیر علی؟

_اره همونی که کمک نورا کرد تا ترک کنه...می دونی که فامیلمه...

البته تو خیلی چیزا می دونی نیلو فر خانم..چیزایی که نورا هنوزم نمی دونه...و من درعجبم

که چطور بی قراریه خواهرت رو دیدی و طاقت آوردی سکوت کنی؟

_من متوجه نمی شم.

_جای تعجب نداره انکار کردنت...آدمی که چهار سال تونسته طاقت بیاره و همه چیز رو

از تنها خواهرش پنهان می کنه...براش انکار کردن کاری نداره...شاید بهتر بود یه کارگاه می

شدی تا یه پزشک.

1086

_چی می گین هاتف خان؟

_نزن زیر همه چیز خواهش می کنم...منظورم همدستتیت با اون پسره امیر علیه و حاج

بابا...

من از حاج بابا تعجب نمی کنم..چون اون همیشه عادت داشت مخفی کاری کنه...از امیر

علی ام تعجب نمی کنم،چون پلیسا کارشون همینه...ولی از تو تعجب می کنم... نورا تنها

خواهرت بود نیلوفر...بی قراری هاش رو دیدی..دیدی که چطور دربه در پیدا کردن بچه

اشه...دیدی ،دیدی و نگفتی که نارگل بچه اشه...

چرا نگفتی نارگل بچه ی من و نوراست؟

_چی؟گفتی نارگل؟!

نگاه هردومون به سمت در برگشت و نورا رو دیدیم که تو قاب در ایستاده بود و داشت با

وحشت به ما نگاه می کرد.

نورا

1087

وقتی هاتف زنگ زد.تقریبا نزدیک خونه بودم.

خیلی کنجکاو بودم بدونم قصد هاتف از این تماس های پشت سر همش چیه...با خودم

فکر می کردم نکنه که از بچه خبری گرفته و می خواد بهم بگه اما شرایطش جور نیست.

تو همین افکار بودم که بالاخره سر خیابون رسیدم...کرایه ی راننده رو دادم و از ماشین

پیاده شدم.

مسیر تاکسی تا همینجا بود بقیه ی راه رو باید پیاده می رفتم.

سر کوچه که رسیدم با تعجب یه ماشین شبیه ماشین هاتف دیدم!

به قدم هام سرعت دادم و به ماشین نزدیک شدم.خودش بود ماشین هاتف!

پس رفته بود توی خونه.دسته کلید رو توی قفل چرخوندم و بدون کوچکترین سرو صدا وارد

حیاط شدم.

صدای صحبت هاتف با نیلو می اومد.

از کفشهای گرون قیمت و براقش چشم گرفتم و دستگیره ی دررو پایین کشیدم:

_دیدی که چطور دربه درپیدا کردن بچه اشه..دیدی،دیدی و نگفتی که نارگل بچه اشه.

1088

نفسام به شماره افتاد...وارد شدم.

چرا نگفتی که نارگل بچه ی من و نوراست.

با حیرت تقریبا ف ریاد زدم.

_چی ؟گفتی نارگل؟!

هاتف و نیلو از جاشون بلند شدن....حالم دست خودم نبود...چطور ممکن بود نارگل بچه

ی من باشه؟!

با چشمای از حدقه بیرون رفته...و قدمهای سست نزدیک شدم.

داشتم نفس نفس می زدم.

رنگ نیلو پریده بود...

از نیلو چشم گرفتم و مستقیم رفتم سمت هاتف.از نفس های ممتدم دهانم خشک شده

بود،یقه ی کتش رو چنگ زدم و فریاد زدم:چی می گی؟!

نارگل بچه ی ماست؟حرف بزن لعنتی،نارگل دختر ماست؟جیغ زدم:چرا لال شدی؟الان

چی داشتی می گفتی؟حرف بزن لعنتی.

1089

هاتف بی حرکت ایستاده بود و داشت بهم نگاه می کرد..

یقه اشو محکمتر کشیدم...تکون خورد اما حالت چهره اش تغییر نکرد..هنوزم تو شوک بود.

یقه اشو ول کردم و با همون حال پریشون رفتم سمت نیلو:

_چی می گه نیلو؟این چی می گه؟نارگل دختر منه...تو ازم مخفیش کردی؟

نیلو به گریه افتاد...گوشه ی مقنعه اش رو کشیدم:

_گریه نکن...حرف بزن...حرف بزن بی شعور..چی می گه این؟

چشمام سیاهی رفت... خونه دور سرم چرخید...تصویر نیلو و هاتف مثل یه گردونه داشت

دور سرم می چرخید.تلو تلو خوردم.گرمی چیزی رو زیر کمرم حس کردم...صداها گنگ

شد..نفهمیدم.. دیگه نفهمیدم...فقط سکوت بود و سیاهی.

هاتف

داشتم با شوک به نورا و ل رزش تنش نگاه می کردم.

وقتی مقنعه ی نیلو رو گرفت..متوجه شدم که تعادل نداره..

1090

چند قدم به سمتش رفتم...هنوز بهش نرسیده بودم که از حال رفت...زیر کمرش رو گرفتم

...صداش زدیم...هم من هم نیلو.. چشماش باز بود اما هیچ واکنشی نداشت...غش کرده

بود...نیلو دوید سمت آشپز خ ونه...با یه لیوان سر رسید و چند قطره اب از لیوان تو

صورت نورا ریخت..بی فایده بود...ترس برمون داشت...

نیلو فریاد زد:

_تو شوکه هاتف...باید ببریمش بیمارستان.کمکم کن تو رو خدا...اشکاش دوطرف

صورتش رو خیس کرده بود.

با جیغش از شوک دراومدم:

_معطل چی هستی بغلش کن همین رو می خواستی؟!

بدون کل کل با نیلو نورا رو بلند کردم..با توجه به باریکی قطر کم درِ ورودی نمی شد

بغلش کنم.

1091

شکمش رو روی کتفم انداختم...و پاهاش رو با با دست گرفتم و دویدم بیرون... دستپاچه

در حیاط رو باز کردم...و دویدم سمت ماشین...ریموت رو زدم و با دست آزادم در عقب

ماشین رو باز کردم.

و نورای کم جون رو روی صندلی دراز کردم....بارادم تو همین حین رسید و از ماشینش

پیاده شد و دوید سمت ماشین من:

_هاتف تو اینجا چکارمی کنی؟

_با نیلو بیاد پشت سرم باید نورا رو برسونم بیمارستان.

_چی شده؟!

با صدای بلند تری فریاد زدم:سوال نپرس فقط بجنب.

و نشستم پشت فرمون و ماشین رو روشن کردم..باید می رسوندمش بیمارستان.

نورا

1092

با حس خنکی توی رگهام چشمهام رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم...سرمی بود که داشت به تهش می رسید.

هیچکس تو اتاق نبود...با یادآوردی نارگل اشکام با فشار بیرون زد..و به هق هق

افتادم...نمی دونم از خوشحالی بود یا ناراحتی وفریب خوردگی..فریبی که خواهرم بهم زده

بود..تنها کَسم...هم خونم...

با شنیدن صدای هق هقم مریض کناریم بهم نگاهی انداخت و گفت:

_جاییت درد می کنه؟

اون زنگ بالای سرتو بزن پرستار می یاد.

اما من پرستار نمی خواستم...من قلبم درد می کرد،درد که نه ،می سوخت...سوختنی که

فقط خودم حس می کردم از گر گرفتگی تنم.

دیگه کم آورده بودم..این همه درد بس نبود...چقدر تحمل داشتم مگه؟

در اتاق باز شد و هاتف داخل شد...با اخم ازش چشم گرفتم.

نزدیکم شد و نشست رو صندلی کنار تختم:خوبی نورا؟!

1093

نالیدم:

_تنهام بزار...از همتون متنفرم...از همتون...و سرم رو زیر پتو فرو کردم و دوباره هق زدم.

_دلم می خواست مثل بچه ها بهونه بگیرم..جیغ بزنم.هر چی دم دستمه رو پرتاب

کنم...خونه رو رو سرم بگیرم..اعصاب همه رو داغون کنم...کاری کنم همه سرسام

بگیرن...اونقدر جیغ بزنم که از صداش همه گوشاشون رو بگیرن.

از حاج صفی بگیر تا نیلو و هاتف و امیر علی...بگم به چه جرمی اینجوری باهام تا

کردین.گناهم چی بود؟

اما تمام این حس ها رو فقط با هق هقم خالی کردم.

مریض کناری فریاد زد:

_وای خدا سرم رفت آقا بغلش کن تا یه ذره آروم بگیره ...والا ماهم مریضیم..نمی دونید

تابلوی سکوت یعنی چی؟

اما من گوشم بدهکار نبود...فقط هق می زدم.

1094

پتو از سرم کنار رفت...هاتف با دستاش سرم رو گرفت...پیشونیش رو روی پیشونیم

گذاشت:

_آروم عزیزم..آروم نورا جان...آروم باش...اگه بگم صدای آرومش مثل یه مسکن برای

زخم روحم نبود...دروغ گفته بودم...آروم گونه ام رو بوسید:

_همه چی تموم شد عزیزم و بوسه.

هیش دخترمون پیدا شده...خوشحال نیستی؟نارگله همونی که دوستش داشتیم..همونی که

بغلش کردم...یادته باهاش رفتیم پارک...دیدی چقدر خوشگله؟چشماش شبیه توئه..براق و

پاک.

صدای بغض دارش هق هقم رو کم کم بُرد..حالا فقط بی صدا اشک می ریختم...هاتف

پیشونیم رو بوسید...و دوباره گونه ام رو:

_نگران چی هستی؟خوشحال نیستی که دخترمون تو خرابه ها نبوده؟بین بچه های بی

سرپرست نبوده؟

می خواستم به گداها رشوه بدم تا برام پیداش کنه...اما فهمیدم پیش حاجیه...

1095

مریض کنا ری دوباره غر زد:

_اوه آقا چته...گفتم آرومش کن..نگفتم بخورش.

هاتف با خجالت ازم فاصله گرفت و نشست رو صندلی....دستم رو بین دستاش گرفت.

آروم بودم...اما هنوزم اشک پر چشمهام می شد وبا فشار بیرون می ریخت.

دکتر وارد اتاق شد...نگاهی به پرونده ام کرد و رو به پرستار گفت:

_مرخصه...و نگاهی به هاتف کرد و گفت:

_چیز مهمی نیست..یه شوک بوده...وسایلش رو جمع کنید برید صندوق برای تسویه

حساب.

با کمک هاتف از تخت پایین اومدم.

از اتاق بیرون زدم...نیلو و باراد به سمتم اومدن:

1096

_خوبی قربونت برم آبجی؟

_با اخم از نیلو چشم گرفتم و جلو رفتم.

باراد باهام هم قدم شد:

_حالتون خوبه نورا خانم؟

تو صورت باراد بُراق شدم:

_توام می دونستی نه؟!توام هم دست زنتی.

_دست ما نبود نورا خانم باور کنید.

هاتف غرید:

_خیلی عوضی هستی باراد...همیشه فکر می کردم از تو صادق تر بین رفیقام پیدا نمی شه.

_باید چکار می ک ردم هاتف؟

بخدا حاج کیان بهمون اجازه نمی داد...چی باید می گفتم؟دهن باز می کردم همه چیز بهم

می ریخت...دیدی که اوضاع رو؟ خودمم مدت زیادی نیست که فهمیدم...یادته گفتم نیلو

خودش رو پنهان می کنه؟بخدا وقتی باهم آشتی کردیم تازه دلیل گوشه گیریش رو گفت...به

رفاقتمون قسم راست می گم .اونقدر از نیلو پرسیدم تا بالاخره گفت.گفت بهتون نگم به

والله راست می گم.

نیلو جرات نزدیک شدن به من رو نداشت داشت پشت سرم می اومد.

هاتف رفت سمت صندوق

باراد اومد کنارم بریم نورا خانم تا هاتف بیاد.

جلوتر از همه حرکت کردم.

به پرشیای سفید رنگ باراد رسیدیم:

_سوار شین نورا خانم.نیلو کمک کن بشینن.

نیلو نزدیکم شد.دستش رو پشت کمرم گذاشت که غریدم:

_به من دست نزن.

چند_____ قدم عقب رفت.

رفتم سمت ماشین هاتف...تنها کسی که می تونستم بهش اعتماد کنم...تنها کسی که

هیچوقت بهم دروغ نگفت.دیگه به هیچ کس اعتماد نداشتم...همه فریبم داده بودن.

1098

هاتف رسید.

در ماشین رو باز کرد.نشستم.

باهم حرکت کردیم...ماشین باراد پشت سرمون بود.

حرفی نداشتم.

سرم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و چشمهام رو بستم.

به خونه که رسیدیم نیلو زودتر از من پیاده شد و در رو باز کرد.

همه تو سکوت نشسته بودیم و حرفی نمی زدیم.

نیلو با سینی چای ازآشپز خونه بیرون اومد.

روبروم نشست.بازم صورتم رو ازش برگردوندم.

_نورا تورو خدا اینجوری رفتار نکن...چاره ای نداشتم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم:تنها چارهات فریب خواهرت بود؟تنها خواهرت؟چطور تونست

چقدر تو دلت بهم خندیدی ها؟

1099

نو را

_نورا بخدا...

حرفش رو قطع کردم:

_قسم و آیه نمی خوام..هیچکدوم نمی تونه گناهت رو سبک کنه.فقط برو سر اصل

مطلب.

کمی این پا و اون پا کرد و بعدش به زور شروع به حرف زدن کرد.

عاطفه رو می شناسی؟همون هم کلاسی دبیرستانم...همونی که مامان مدام بهم غر می زد که

باهاش کات کنم.مامان می گفت نمی زاره من درس بخونم.

_می شناسم. خب؟

_چند ماه قبل از جداییت از هاتف یادته بهت گفتم..طرح کارورزی دارم تو

بیمارستان؟هیچوقت نیومدی ببینی کجام.اونقدر درگیر اوضاع نابسامان زندگیت بودی که از

من دور شده بودی.

1100

نگاهی به هاتف کردم.

سرش رو با خجالت پایین انداخت.

_همون موقعم عاطفه رو فرستادن به یه بیمارستان دیگه...همون جایی که تو زایمان کردی.

خاطرات تلخ زایمانم اشک رو دوباره به چشمام آورد.

بغض نیلو پاره شد:

_پلیسا خونه رومحاصره کرده بودن...می گفتم دنبال مواد مخدر می گردن...اون دختره گلنار

گفته بود مواد پیش توئه...پلیس ها ریختن تو خونه...اونروز چیزی پیدا نکردن ولی خونه

تحت محاصره بود.

زنگ زدی بهت گفتم پاتو اینجا نزار چون نمی خواستم دست پلیسا بهت برسه...بعدش

تلفن منو کنترل کردن..منتظر بودن تو تماس بگیری و ردتو پیدا کنن...تنها مونده بودم نمی

دونستم چی بگم...خجالت می کشیدم به حاج صفی بگم اون دختر محجوب و چادری

که عاشقش بود یه قاچاق چیه...

دوریتو تحمل کردم تا دست پلیس نیوفتی.

1101

پلیسا بی خیال شدن..

اما چه فایده تو دیگه نبودی.

چند ماه گذشت.

تو اون شب سرد زمستونی همون شبی که برف همه جا رو سفید پوش کرده بود...ساعت

چهار صبح گوشیم زنگ خورد...با ترس از خواب بیدار شدم...عاطفه بود..

گریه ی نیلو شدت گرفت.هردو داشتیم گریه می کردیم..هاتف و باراد با تأثر داشتن گوش

می دادن.

_فکر می کنی چه حالی بهم دست داد وقتی عاطفه گفت؛یه زن رو با وضعیت فجیح

آوردن بیمارستان؟بالباس های پاره و کهنه...دستای سیاه و پینه بسته...با یه اعتیاد شدید.

هاتف از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن...تحمل شنیدنش رو نداشت.

_نورا مُردم و زنده شدم...وقتی گفت اون زنِ ژنده پوش و معتادِ باردار خواهرته..گفت

نوراست.

فحشش دادم گوشی رو قطع کردم سرش داد زدم؛گفتم دروغ نگو؛گفتم غلط می کنی که

می گی اون خواهر منه.

باید باور می کردم خواهر خوشگل و مهوبون من ،اون کدبانوی تمام عیار اون دختر نجیب و

ساده همونی که نفر اول المپیاد شیمی بود همون زنه معتاد و کارتن خوابیه که عاطفه می گه؟!

زنگ زد...دوباره زنگ زد...قسم خورد...گفت خواهرته...عکست رو بارها تو گوشیم

دیده بود.

گفت خواهرت زایمان کرده و یه دختر نارس بدنیا آورده....گفت معلوم نیست بچه اش

زنده بمونه...می گفت حتی نوزادم معتاده.

تا صبح هزار بار اشک ریختیم سرم رو به در زدم به دیوار زدم...هر چی ظرف شکستنی

بود خردکردم تا خود صبح گریه کردم....صبح اومدم بیمارستان قبلش چند لباس نوزادی

خریدم برای بچه...

اسمتوبه پذیرش گفتم.گفتن اره نورا مقیمی تو این بیمارستان زایمان کرده.

1103

رفتم به همون اتاقی که آدرس داده بودن...تورو دیدم خواب بودی.اما این نورا کجا و اون

نورا کجا اونقدر رنگ پوستت تیره شده بود و زیر چشمات کبود که وحشت کردم می

خواستم جیغ بزنم از اتاق بیرون بزنم حق با عاطفه بود تو وضعت خیلی اسف بار بود.

خودم رو معرفی نکردم.

لباس پرستاری تنم بود صبح با همون لباسهای کارم از خونه بیرون زده بودم...

گفتم طوری نیست یه چند روز دیگه می یام از بیمارستان مرخصت می کنم...

نمی ذاشتن وارد بخش اطفال بشم..

عاطفه ازش عکس می گرفت و می اومد نشونم می داد.

دعا می کردم زودتر مرخص بشی و بیارمت خونه.

بعد از یه چند روز... عاطفه گفت... دوباره گریه اش بیشتر شد.

گفت که فرار کردی...گفت بچه رو گذاشتی و فرار کردی.

1104

از دستت عصبانی شدم.همش می گفتم چرا بچه رو رها کردی و رفتی..فکر بد درباره ات

کردم...گفتم شاید بچه ازهاتف نیست با توجه به شرایطتت هر کسی می تونست پدر اون

بچه باشه..فرارت بیشتر به شَکم انداخت.

عاطفه گفت بچه رو ممکنه بفرستن بهزیستی...نمی خواستم این اتفاق بی افته..اون بچه

پدرش هر کسی که بود. مهم نبود..اون دختر تو بود و من خاله اش بودم.

هاتف سیگاری روشن کرد و شروع به کشیدن کرد.

عاطفه گفت بچه رو منتقل کردن بخش و منتظرن اگه مادرش پیدا نشد بدنش به بهزیستی.

از اونروز کارم فقط شد رفتن به بیمارستان دیدن بچه از دور ،طفلی رو تو یه اتاق تنها

گذاشته بودن.

باید درش می آوردم هر طور شده...

یه دست لباس مثل لباس فرم عاطفه درست کردم و وقتی می رفتم اونجا با لباس پرسنل کسی

بهم شک نمی کرد...وقتی ساعت ملاقات بود اون لباس هارو تنم می کردم و می رفتم پیش

دخترت..کمتر کسی بهم مشکوک می شد.

1105

بالاخره تصمیم گرفتم.

یه روز ساعت ملاقات رفتم اونجا...یکی از خدمه ساعت کاریش تموم شده بود...طوری که

متوجه نشه رفتم پشت سرش تو اتاق رخت کن پشت یکی از چرخ های خدمه پنهان

شدم.

نورا

ادامه داد

_اونجا منتظر موندم تا خدمتکاره بره بیرون.

لباسهاش رو روی رخت آویز گوشه ی رخت کن آویزون کرد.

از پشت اون چرخ دستی بیرون اومدم و رفتم سمتِ لباساش و تنم کردم.

کمی برام گشاد بود اما چاره ای نداشتم...باید همونا رو می پوشیدم اون لباس ها رو روی

لباس های خودم تن کردم.

1106

چرخ دستی رو هم از اونجا بیرون آوردم و با چرخ دستی رفتم سمت اتاقِ نارگل...کسی

حواسش نبود...پرستارا سرگرم گپ زدن باهم بودن..طبق معمول این ساعت راه روه ها و

اتاق ها پر از جمعیت ملاقات کننده بود.

نارگل رو گذاشتم توی چرخ دستی و با ملحفه روی چرخ دستی رو پوشوندم. خدا می دونه

اون لحظه ای که داشتم از کنار پرستارا می گذشتم چقدر دعا کردم تا متوجه نشن.

از اون سالن بیرون رفتم.وارد سرویس بهداشتی شدم یکی از چادرهای قدیمیِ تورو تو کیفم

گذاشته بودم توی دستشویی اون لباس هارو درآوردم و چادر تورو سرم کردم نارگل رو بین

همون ملحفه های کثیف قایمش کردم.و بغلش زدم و تند و سریع از زایشگاه خا رج شدم.

بچه آروم بود...یعنی اصلا جون گریه کردن نداشت.که بخواد گریه کنه...اون خیلی کوچیک

تر از نوزاد های معمولی بود قدش شاید سی سانت بود و وزنش به زور به یک کیلو می

رسید...اولش پشیمون شدم.گفتم خدایی نکرده اگه بمیره چی می شه؟ وسط راه می

خواستم برشگردونم بیما رستان..اما پشیمون شدم.گفتم می برم بزرگش می کنم تا آخر عمر

کنیزی شو می کنم.یادش می دم بهم بگه مامان.

1107

نیلو اشکش رو پاک کرد و گفت:اولش سخت بود...نارس بود و تغذیه اش مشکل.اما

عشقی که بهش داشتم باعث می شد سختی هاش رو راحت تر بپذیرم....از دانشگاه

مرخصی گرفتم..خودم رو از چشم باراد مخفی کردم..نمی خواستم باراد چیزی

بفهمه..خجالت می کشیدم...فکر می کردم اگه باراد بدونه چی راجبت فکر می کنه؟

هر چی نارگل بزرگتر می شد..نفرتم ازت بیشتر می شد...فکر می کردم چی به روز خودت

و ما آوردی؟

خرج نارگل هر روز بیشتر می شد...پولی که از راننده ای که وانت بابا رو بهش اجاره داده

بودم می گرفتم کفاف خرج پوشک و شیر خشک نارگل رو نمی داد خرج خونه ام بود.

و پولی که بابت ترم دانشگاهم می دادم.

سخت بود نورا...بی پولی و بی کسی با یه نوزادی که احتیاج شدید به مراقبت

داشت...کار هر کسی نبود.

1108

گفتم هر چه باداباد می رم پیش حاج صفی و همه چیزرو بهش می گم...می گم برای

رضای خدا کمکم می کنه...با خودم گفتم اگه ده درصدم احتمالش باشه که بچه از هاتف

باشه به حاج صفی می گم یه آزمایش ژنتیک ازش بگیره....خدا خدا می کردم که نارگل نوه

ی حاج صفی باشه.

نیلو نگاه عمیقی به هاتف انداخت و بعد از کمی مکث رو چهره ی هاتف دوباره به من

نگاه کرد:

_وقتی رفتم پیش حاج صفی ،طبق معمول با روی باز ازم استقبال کرد.

برای اینکه بحث رو پیش ببرم،ناچار شدم همه ی جریان رو براش تعریف کنم.

نمی دونی چقدر متاثر شد.

وقتی گفتم مطمعن نیستم بچه از هاتف باشه...اونقدر با غضب بهم نگاه کرد که قالب

تهی کردم.گفت به نورا تهمت نزن...اون بچه ،بچه ی هیچکس نیست جز هاتف.

خودش همراهم شد وباهام اومد خونه...وقتی نارگل رو دید.اشک پر چشماش شد..نارگل

رو گرفت تو آغوشش... و بوسیدش.

1109

آروم رو صورت نارگل خم شد...اونجا من برای اولین بار لرزش شونه های یه مرد رو دیدم.

نارگل رو بهم تحویل داد.

چند روز ازم مهلت خواست تا کاراهارو سروسامون بده.

چند وقت بعدم نارگل رو بردیم آزمایشگاه و مشخص شد که نوه ی حاج صفیه...از اون

روز دیگه حاج صفی یه لحظه ام تنهامون نذاشت. نارگل رو با خودش برد خونه اش. یه

پرستار براش گرفت...کمک کرد خرج دانشگاهم رو بدم...گاهی دلم تنگ می شد می

رفتم دیدن نارگل...وجود نارگل حاج صفی رو از این رو به اون رو کرد...کم کم روحیه ی

هممون بهتر شد...بعدش حاج صفی افتاد دنبال پرونده ی تو..اونجا پای امیر علی باز شد و

پرونده ات افتاد زیر دستش.

و بعدشم بقیه ی ماجرا.

نورا

1110

هیچ نظری نداشتم ،نمی دونستم باید از کار نیلو خوشحال باشم ،یا ناراحت بابت این که

حتی اونم بهم شک داشته که بچه، بچه ی هاتف باشه.

دیگه هیچی مهم نبود. من الان فقط نارگل رو می خواستم . همین و بس.

اونقدرحجم اتفاقات خوب و بد توی زندگیم برام عادی شده بود که مجالِ قضاوت

درست و عادلانه رو بهم نمی داد.

چه فرقی داشت که نیلو بهم خیانت کرده یا حاج صفی و امیر علی؟

من قلبم مملو از این ناملایت بود،وقتی هیچکس رو دور و اطرافت نمی بینی که باهات همراه

باشه .وقتی همه راحت قضاوتت کردن دیگه چه فرقی داره که اون آدما کجای زندگیت

باشن.

از جام بلند شدم و کمی توی خونه قدم زدم:

_من می خوام بچه ام رو ببینم.

هاتف دستی تو موهاش کشید و گفت:

_حاجی نمی ذاره ببینیمش.

1111

به سمتش براق شدم:

_هیچکس نمی تونه یه مادر رو از دیدنِ بچه اش منع کنه .چند قدم به سمتش ب رداشتم و

مقابلش ایستادم و بلندتر گفتم:می فهمی هاتف؟

هاتف سرش رو پایین انداخت و دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

آروم تر گفتم:

_پس همین الان من رو می بری پیش حاج بابا، من بچه ام رو می خوام.

بس نیست چهار سال دوری از بچه ام؟ بس نیست هر چی این زندگی باهام بازی درآورد.

هر چی اطرافیانم مخفی کاری کردن.دیگه الان وقتشه.

نیلو از جاش بلند شد و نزدیکم شد:

_نورا الان وقتش نیست،بذار سر فرصت.

بی توجه به نیلو دوباره به هاتف نگاه کردم و گفتم:

_توام اگه دوست داری می تونی نیای،ولی من حتی یه لحظه ام نمی خوام دیگه از دخترم

دور باشم و از کنار هاتف گذشتم و از به طرف در رفتم.

1112

هنوز کامل وارد کوچه نشده بودم که هاتفم پشت سرم اومد.

باهام هم قدم شد و گفت:

_حاجی شاید باهات درست برخورد نکنه.

همونطور که به روبه رو خیره بودم گفتم:

_مهم نیست.من می رم.

_خیلی خب به خاطر نارگل باهات می یام.

بعد از مدت ها یه لبخند روبه هاتف زدم که باعث شد ابروهاش بالا بپره.

سوار ماشین که شدیم. هاتف مردد پرسید:

_مشکلی با دیدن حاج خانم نداری؟!

شالم رو مرتب کردم و گفتم:

_الان تنها چیزی که می خوام دیدن نارگله.

_خوبه.

1113

بعدش طوری که انگار دارم با خودم حرف می زنم گفتم:

_حالا می فهمم که چرا نیلو نذاشت عکس بچه گیم رو ببینم...تو اون عکس من کاملا

شبیه نارگلم.دستم رو با عصبانیت مشت کردم و گفتم:

_نیلو نذاشت ببینمش چون می ترسید من نارگل رو بشناسم.

دوباره چشمام پر از اشک شد و با انگشتم اشکهارو پاک کردم.

هاتف یه دستمال کاغذی به طرفم گرفت و گفت:

_بگیر اشکهات رو پاک کن.لااقل بزار اگه حاجی اجازه داد ببینیمش نارگل مادرش رو با

صورت پف کرده نبینه.

گریه مشکلی رو حل نمی کنه.

هاتف

از برخورد حاج بابا بیم داشتم...اما با دل بی تاب نورا هم نمی دونستم چکار کنم.

از کنار یه لباس فروشی گذشتیم که نورا از من خواست نگه دارم.

1114

پیاده شد و رفت به سمت لباس فروشی و بعد از چند دقیقه با یه نایلون که روش اسم

فروشگاه بود بیرون اومد.

توی ماشین نشست و نایلون رو گذاشت روی صندلی عقب و گفت؛بریم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_چی خریدی؟!

_یه لباس برای نارگل خریدم.

_می تونم ببینم؟

بدون اینکه متوجه ی سوالم بشه گفت:

_کی فکرش رو می کرد نارگل دخترم باشه.

و بعد چشماش رو بست انگار که تو خیالش غرق باشه گفت:

_اصلا فکرش رو نمی کردم اینقدر خوشگل بشه.

نارگل با اون چیزی که تو خیالم بود زمین تا آسمون فرق داره...اون خیلی از تصوراتم

یزباتره.مثل ماه می مونه دخترم.

1115

براش یه لباس صورتی خریدم...آخه دختر بچه ها لباس صورتی خیلی دوست دارن.

این لباس رو تنش می کنم و موهای خوشگلش رو می بافم یه گل سرم براش خریدم که به

لباسش می خوره.

مطمئنم شبیه یه عروسک دوست داشتی می شه.

نگاهم کرد و گفت:

_اینطور نیست؟

_فرمون رو چرخوندم و گفتم:

_نمی دونم باید چی بگم...هنوزم انگار توی خوابم.

برای اینکه جو محیط رو عوض کنم.

به نورا نگاه کردم و گفتم:

_من مطمعنم اون منو بیشتر از تو دوست داره.

اخمای نورا تو هم رفت و با یه لبخند دلنشین که بدجوری جاش تو صورتش خالی بود

گفت:

1116

_اصلانم این طوری نیست درسته دخترا پدرشون رو دوست دارن .ولی هیچکس جای

مادر رو نمی گیره...بچه تکه ای از وجود مادرشه...اما نارگل حتما تورو هم دوست

داره.چون من بابام رو خیلی دوست داشتم.

با حرف بعدی نورا بند دلم پاره شد.

_به نظرت دادگاه حضانت نارگل رو می ده به من یاتو؟

حرفم نیومد.نمی دونستم چی بگم!

چه خوش باور بودم که فکر می کردم دیگه نورا بدی هام رو فراموش کرده..پس بی فایده

بود اگه فکر می کردم نورا با من برمی گرده.

چیزی نگفتم فقط تو سکوت رانندگی کردم.

دوباره نورا تکرار کرد:

_ها، هاتف؟ به نظرت می دن به من حضانتش رو؟

_آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

_من نمی دونم...فکر کنم تا شیش سال پیش مادرشه بچه و بعد از اون پیش پدرش.

1117

نورا گفت:

_یعنی من فقط تا دوسال باید کنار نارگل باشم؟

نگاهش کردم و دوباره برق اشک رو گوشه ی چشمش دیدم.

برای اینکه آرومش کنم گفتم:

_فعلا حضانت نا رگل با حاجیه...اون قیمشه...بازم باید دید دادگاه چی می گه...حالا

وقت این حرف ها نیستش نورا.

باید دعا کنیم حاجی بذاره فقط یه نظر ببینیمش.

فعلا چیزی راجبش نگو خب...اصلا الان حوصله ی این مباحث رو ندارم اوکی؟

_تا به خودمون اومدیم...مقابل خونه ی حاج بابا بودیم...دل تو دلم نبود از برخورد حاجی

می ترسیدم.

هاتف

1118

از ماشین پیاده شدم.چند قدم به طرف در رفتم و دستم رو به طرف زنگ بردم ،انگشتم

نزدیک شاسی زنگ بود ،اما برای فشار دادنش مردد بودم.

نورا هم از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد:

_معطل چی هستی؟

نگاهی به نورا کردم و دستم رو به زنگ نزدیک کردم...اما قبل از اینکه انگشتم شاسی

زنگ رو لمس کنه.در با صدای تیکی باز شد، هردو باتعجب به هم نگاه کردیم و بعد با

قدم های نامطمعن داخل حیاط شدیم.توقع داشتم حاج خانم رو طبق معمول منتظر خودم

ببینم ،اما هیچ خبری ازش روی بهار خواب نبود.

به نورا که داشت با ترس کنارم قدم بر می داشت نگاه کردم و گفتم:

_نگرانی؟

با صورتی رنگ پریده نگاهم کرد و گفت:

_نمی دونم ،می ترسم،از طرفی هم خیلی خوشحالم.

لبخند آرومی زدم و گفتم:

1119

_چیزی برای ترس وجود نداره...یا اجازه می ده ببینیمش یا نه،یه طوری می شه

دیگه.نگران نباش.

سرش رو تکون داد.

دستگیره ی درِ چوبی قهوه ای تیره رنگ رو پایین کشیدم و در سالن رو باز کردم.

وارد سالن شدیم.با چشم دنبال حاج خانم گشتم ولی کسی توی سالن نبود.

صداش زدم چند بار...اما خبری نشد:

_مادرت خونه نیست!

نگاه هردومون به سمت صدا چرخید.

حاج بابا داشت از پله های مار

پیچ مشرف به طبقه ی بالا پایین می اومد.

_سلام.

صدای نورا بود.

1120

حاجی بهش نگاه کرد و گفت:

_سلام به روی ماهت عروس...چه بی خبر اومدی بابا جان...خبرم می کردی که میای

تمام کوچه رو برات چراغونی می کردم .و بدون اینکه نزدیکمون بشه روی نزدیک ترین مبل

به پله ها نشست.

به سمت مبل اشاره کرده و گفت:

_چرا سرپا ایستادین؟ بشینید.

بدون کوچکترین واکنشی مطیع و فرمانبردار نزدیک تر شدیم و مقابل حاج بابا روی مبل

های سلطنتیه زرشکی رنگ نشستیم.

حاجی بی حرف، تو سکوت به من و نورا خیره شده بود.

سکوت معنی داری که جسارتِ زدن هر حرفی رو از ما می گرفت.

بالاخره ،صدای محکم حاجی اون سکوت مرگ آور رو شکست:

_اومدن شونه به شونه ی شما دونفر رو به چی تشبیه کنم؟به فال نیک بگیرم یا شر؟

سالهاست که کنار هم قدم بر نداشتین.

1121

نورا که تا اون لحظه سرش پایین بود..سرش رو بلند کرد وبه صورت حاجی نگاه کرد و با

صدای لرزونی گفت:

_او...اومدم دخ..دخترم رو ب...بینم.

حاجی با خونسردی تکیه اش رو به مبل داد و گفت:

_کدوم دختر؟!

چشم های نورا گرد شد...و انگار این تعجب قفل دهنش رو باز کرد که اینبار محکم تر

گفت:

_نارگل دختر منه...می خوام ببینمش .من سالهاست که دارم دنبالش می گردم.

حاجی گفت:

_تو دختر داری؟پس چرا پیشت نیست؟هان عروس؟

_خواهش می کنم بذارید دخترم رو ببینم حاج بابا.

_کدوم دختر؟

1122

_حاجی؟!

حاجی غرید:

_مخاطبم تو نیستی پسر.هر وقت ازت پرسیدم جوابم رو بده.

_حاجی نورا حالش خوب نیست.

سرش محکم به طرفم چرخید و با چشمهایی که هیچ نرمشی توشون نبود بهم نگاه کرد و

گفت:

_نگرانش شدی؟این نورا همون نوراست، همونی که هفته به هفته تو خونه تنها بود و توام

اصلا نگرانش نبودی...پس سعی نکن بهم بفهمونی که برات مهمه.

_بحث هارو باهم قاطی نکنید حاجی.

_کدومش از هم سواست پسر؟ تمام این اتفاقات مثل کلاف سر در گمه..بهم وصلن ،گره

خوردن تو هم ، اما سر اصلی کلاف پیدا نیست.

می پیچونیمش تا شاید سرش رو پیدا کنیم اما بیشتر تو هم می پیچه.

نورا دوباره نالید:

1123

_تورو خدا حاج بابا بزارید ببینمش.

حاجی گفت:

_دیدیش عروس، به همون بسنده کن.

و از جاش بلند شد و خواست به طرف پله ها بره که نورا اینبار با صدای پر بغض گفت:

_ندیدم حاج بابا...نمی دونستم دخترمه.

_تو بیمارستان چی؟اونجام نمی دونستی دخترته؟

هاتف

نورا از جاش بلند شد و گفت:

_چاره ای نداشتم.

حاجی نیم نگاهی بهش انداخت؛حالا چی؟حالا چاره اش رو پیدا ک ردی؟

_الان فرق داره حاج بابا...الان من دیگه عوض شدم.

1124

حاجی پوزخندی زد:

_مادری که بچه اش رو یک بار رها کرده...بازم اینکارو می کنه.

_نورا که حسابی ناتوان شده بود با دو زانو روی زمین نشست:

_من عوض شدم حاج بابا...من می خوام براش مادری کنم.

_مادریت رو همون وقتی ثابت کردی عروس که جگر گوشه ات رو بی کس و تنها تو

بیمارستان رها کردی.

نورا ضجه زد:

_نمی تونستم کار دیگه ای انجام بدم. مجبور بودم.

حاجی تشر زد:

_اگه دوست خواهرت نمی دیدت ،اگه خواهرت خطر دزدیدن اون طفل معصوم رو به جون

نمی خرید، اگه به من نمی گفت جریان از چه قراره...اگه الان بچه دست من سپرده نمی

شد؟

بازم می نشستی و ضجه بزنی که چاره ای نداشتی؟

1125

اگه این اتفاقات نمی افتاد. از کجا سراغش رو می گرفتی؟

شاید به خودت امید می دادی که بچه ات از نارسی مرده.

_حاجی؟!

حاجی محکم غرید:

_تو ساکت باش...تمام این مصیبت ها به خاطر توئه.

تویی که الان نشستی مقابل من و جوری وانمود می کنی که انگار هیچ کاره ای؟

_الان یادت افتاده که برای این دختر شوهری کنی؟

اگه این همه مصیبت روزگار به سرت نمی آورد الان داشتی تو خیابون شانزه لیزه دست تو

دست اون دختر خراب قدم می زدی و به ریش همه می خندیدی.

الان شما دو نفر خودتون رو بی گناه می دونید؟

_حاجی؟!

1126

_انگشتتون رو تو هوا گرفتین وومی چرخونید و هربار یکی رو با انگشت بهم نشون می دید

و می گید این مقصر زندگی ماست؟شما چقدر نشستین یه گوشه و کارهای خودتون رو

مرور کردین؟هان؟

تو عروس!

نورا نگاهش کرد.

_یه روز بهت گفتم من آقاتم...رومن حساب کن..بیشتر از...

به سمت من اشاره کرد و گفت:

_بیشتر از این مردی که اسمش کنار اسمت تو شناش نامه ات نشسته.

گفتم رهات نمی کنم...مثل کوه پشتتم.گفتم یا نگفتم؟

_گفتم تو تنگنای زندگیت رو کمکم حساب کن...نکردی عروس...روزهای بی پناهییت

رسید و منِ حاج بابا رو به هیچی حساب نکردی...یادت رفت که یه پیرمرد یه روزی بهت

قول داده که پشتت باشه.

1127

خیانت کردی...نوه ام رو هم حتی از من پنهان کردی...بی عزتم کردی وقتی نوه ام رو مثل

بچه های حرومی تو بیمارستان رها کردی.

و این پسر...

خیانت کرد به پدرش که به انتخاب پدرش پشت کرد...در واقع به عزت پدرش پشت کرد.

شما هرطور خواستین رفتار کردین و خودتون رو جای ما نذاشتین.که ببینیت ما چطور چوب

اشتباهات شما رو خوردیم.

اما لپ کلام رو می گم و بعدش می خوام خونه ام رو ترک کنید...تا من نخوام شما

هیچوقت رنگ نارگل رو نمی بینید...خیر پیش...و از پله ها بالا رفت

نورا

با چشمهای پر اشکم کنار هاتف توی ماشین نشسته بودم.

1128

دوسه ساعتی بود که داشتیم تو خیابون می چرخیدم هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.هاتف با

اخم مشغول رانندگی بود.

نزدیک جاده ی دماوند بودیم.

باورم نمی شد،این برخورد حاج بابا برام غریب بود.هیچکدوم عادت نداشتیم حاج بابا

رواینجوری ببینیم .با این وجود...

نمی تونستم ازش دلخور باشم.

حرفاش یه جورایی حق بود.

اگه کمی منطقی تر فکر می کردم. متوجه می شدم که واقعا چی می شد؟!

چی می شد اگه عاطفه من رو نمی دید ؟اگه نیلو تمام وقت کنار نارگل نمی موند؟اگه این

ریسک خطر ناک رو انجام نمی داد؟اگه الان نارگل بجای بودن تو آغوش پر مهر حاج بابا،

الان قاطی بچه های آواره و بی خانمان بود؟

اگه امیر علی نبود،محبت شکوه جون نبود؟الان کجا بودم؟تو خرابه ها کنار معتادا؟یا شایدم

مرده ی یه قبر بی نام و نشون؟

1129

یه معتاد که شهرداری جنازه ی متعفنش رو تو جوی های سطحِ شهر پیدا می کرد؟واقعا

الان کجا بودم ؟

این نورا کجا و اون نورای آواره کجا؟آیا این زندگیم سراب بود ،یا اون زندگیم؟

کجا خدا دستم رو رها کرده بود؟

ولی خدا بودش، تو تمام لحظه هام کنارم بود.

اون دستم رو گرفته بود با دستای پر مهر حاج بابا.

واقعا در برابر این همه دردی که من به خواهرم و حاج بابا داده بودم...این یه ذره عصبانیت

حاج بابا چیزی بود که باعث رنجشم بشه؟

با راحتی خیال لبخند زدم.

لبخندم یه دفعه به یه خنده ی صدادار و بعدشم به قهقهه تبدیل شد.

بی توجه به ماشینی که داشت با سرعت حرکت می کرد درش رو باز کردم.هاتف با سرعت

زد رو ترمزو فریاد کشید:

حواست کجاست دیونه شدی؟

1130

بدون واکنش از ماشین پیاده شدم.

هنوزم داشتم قهقهه می زدم.نمی دونم این خنده ی مزحک از خوشحالی بود؟ یا اتفاقات

مختلفی که تو زندگی کمتر کسی پیش اومده بود؟

چشمام خیس بود و داشتم قهقهه می زدم.

هاتف به طرفم اومد:

_نورا خوبی؟

فقط داشتم نگاهش می کردم و می خندیدم.

بازوهام رو گرفت:چته؟به چی می خندی؟

فقط می خندیدم.

هاتف محکم تکونم داد:می گم به چی می خندی؟نورا حرف بزن؛نورا!

عصبانی شده بود.

خنده هام کم کم جمع شد ودوباره گریه مهمون صورتم شد.

1131

هاتف بازوهام رو رها کرد و پنجه ی دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت.

صداش بغض داشت.بغضی که سعی داشت مهارش کنه:

_آروم باش...حالمون نه اینقدر بده که بخوای گریه کنی نه اونقدر خوب که بخندی...تحمل

کن باشه؟

مقاوم باش.

جای نارگل امنه...نگران نیستیم مگه نه؟من و تو نباید نگران باشیم...همه چی

خوبه...عالی نیست ولی خوبه...نارگل رو دوستش دارن...مراقبشن...بیشتر از من و تو.

تو خصوصا نباید ناراحت باشی...چند ماه تو شکمت بوده...لحظه ی به دنیا اومدنش رو

دیدی...

من باید چی بگم؟من چی بگم نورا؟خیلی ها می گن تو مقصری...اما همون خیلی ها تهِ

تهِش می گن مقصر هاتفه فلان فلان شده است، تو دید همه اشون من یه نامردم یه نامرد

پست... حاجی به تو گلایه کرد...اما من رو حتی لایق گفتگو هم ندونست...پس تو

بدترین شرایطم...اوضاع تو بهتر از منه...هوم؟

من حالم خوب نیست نورا...من از تو خراب ترم...پس آروم باش...آروم باش و همه چیز

رو بسپار به خدا...حاجی کینه ای نیست...خیلی زود نارگل رو بهت می ده...من

مطمعنم...مطمعنم تورو می بخشه...آره می بخشت.

دستاش رو از رو صورتم برداشت و ازم فاصله گرفت .نیمی از صورتش رو می تونستم ببینم.

یه دستش رو توی جیبش کرد و دست دیگه اش رو دور لبش کشید...کمی بعد بدون

اینکه نگاهم کنه...رفت تو ماشین و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

روی تخته سنگی که لبه ی جاده ی بود نشستم.

بعد از اینکه کمی هوا خوردم و حالم بهتر شد منم به هاتف ملحق شدم...هاتف بدون

حرف ماشین رو به حرکت درآورد و کمی جلوتر مقابل یه رستوران توقف کرد.

از صبح چیزی نخورده بودم...حسابی گرسنه بودم پس جای هیچ مخالفتی نبود...وارد

رستوران شدیم...هاتف غذارو سفارش داد.

1133

بعد از اینکه گارسن سفارش هارو آورد...

من شروع به خوردن کردم ،اما هاتف بعد از گذشتن نیم ساعت هنوز داشت با کباب

شیشلیکه توی بشقابش بازی می کرد.

نورا

چندهفته از دیدارم با حاج صفی می گذشت.حالم بهتر شده بود ... آرامش خیال

داشتم...دیگه نگران دخترم نبودم...روحیه ام بهتر شده بود و سعی می کردم کمتر به

گذشته فکر کنم...همین که جای نارگل خوب بود کافی بود و همین که می دونستم دخترم

صحیح و سلامته...برام به اندازه ی تمام نعمت های ارزش داشت.

یه پروژه ی کوچیک گرفته بودم طراحی داخلی یه واحد چهار طبقه بود...امیدوار بودم که

زودتر حاج صفی مارو ببخشه و بذاره دخترمون رو ببینیم....دلم پر می کشید برای اینکه

اندام زیبا و عروسکی نارگل رو تو آغوشم بگیرم و بوی تنش رو با عشق به ریه هام

1134

بکشم...جلوی چشمام مدام تصویر نارگل بود...پیش خودم جزبه جزء صورتش رو آنالیز

می کردم و تصور می کردم که چقدر از چهره اش به هاتف رفته و چقدرش به خودم.

خبری از هاتف نداشتم...اون زنگ نمی زد و منم هیچ تماسی باهاش نداشتم انگار وجه

مشترکمون فقط پیدا کردن نارگل بود و غیر از اون حرفی برای گفتن به هم نداشتیم.

****

چند روز دیگه مراسم عروسی نیلو بود.

امروز قرار بود جهیزیه ی نیلو رو ببریم و تو خونه اش بچینیم.. اونا با درآمد خودشون

تونسته بودن یه آپارتمانِ نقلی و جمع و جور خریداری کنن...

جهیزیه ی نیلو زیاد نبود...فقط تا حدی بود که بتونه خونه اش رو کامل کنه.

اما همینم برای شروع کافی بود.

داشتم آماده می شدم که صدای پی ام گوشیم بلند شد.

1135

گوشی رو برداشتم و رفتم سمت تلگرام به تصویر نارگل روی پروفایلم نگاه کردم...این

عکس رو از نیلو گرفته بودم...نارگل با یه لبخند زیبا عروسکش رو بغل کرده بود ،اون لباس

قرمز و زیبا خیلی به پوست سفیدش می اومد.

پیام تصویری از هاتف بود.

بازش کردم...عکس پروفایلش درست همون عکسی بود که من روی پروفایل گذاشته

بودم...پس هاتف عکس پروفایل من رو کپی کرده ب ود!

هنوز عکسی که هاتف فرستاده بود،دانلود نشده بود.

کم کم واضح تر شد...یه لباس توری دخترونه ی با گلهای خیلی ریز و صورتی قشنگ

بود.

بعدش پیام اومد:این لباس رو برای نارگل خریدم...به نظرت خوبه؟می خوام پستش کنم برای

خونه ی حاج بابا...چطوره؟

لباس قشنگی بود خیلی س ریع تایپ کردم:اره خیلی قشنگه؟

کمی بعد فرستاد:تو نمی خوای برات لباس بخرم؟

1136

خنده ام گرفت اما هیچ ایموجی نفرستادم فقط نوشتم:نه ممنون خودم خریدم.

دیگه جوابی نداد.منم گوشی رو کنار گذاشتم.

نیلو و باراد نیم ساعت دیگه با چندتا کارگر رسیدن...

خیلی زود جهیزیه ی نیلو رو بار کامیون کردن...و ما راه افتادیم سمت خونه ی نیلو.

امروز دیگه آخرین روزی بود که خواهرم کنارم بود...اون داشت می رفت سر زندگی خودش

و باز این من بودم که تنها می شدم...

سعی کرده بودم با نیلو بهتر رفتار کنم...داشتن نارگل رو یه جورایی مدیون نیلوفر بودم

...پس کینه بی خود بود.

نیلو با یه دست لباس سفید که خیلی بهش می اومد...اومد تو اتاق:

_نورا آماده ای؟

_آره بریم.

نیلو نزدیکم شد:

_مرسی که تو چیدن خونه ام کمک کردی،مادر باراد کلی ازت تشکر کرد.

رفتم سمتش و پیشونیش رو بوسیدم:

_یه دونه خواهر کوچولو که بیشتر ندارم.

نیلو خودش رو تو بغلم انداخت.

بعد از مدت ها محکم در آغوشش گرفتم.

با بغض گفت:

_من رو بخشیدی نورا؟

خندیدم:دیوونه این حرف ها چیه می زنی...یه نیلو که بیشتر ندارم...مگه من جز تو کیو

دارم تو دنیا...تو هم خواهرمی هم مادرخونده ی دخترم.

نیلو از بغلم فاصله گرفت و گفت:

_در برابر خوبی هایی که در حقم کردی...کاری نکردم.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

1138

_همه رو جبران کردی خواهر کوچولو.

هردو با بغض خندیدیم.

نورا

نیلو رو به آرایشگاه رسوندم،و خودم رفتم تا بهجت خانم رو برای چند روز از آسایشگاه

بی یارم.باید کم کم خودم رو آماده می کردم که یه زندگی مستقل رو کنارِاون و نارگل شر وع

کنم.بهش قول داده بودم بیارمش پیش خودم و باید به قولم عمل می کردم.

یه آژانس گرفتم و رفتم سمت آسایشگاه،قبلاً با مسئولش هماهنگ کرده بودم.

وقتی رسیدم، به سمت اتاق بهجت خانم رفتم.

پشت پنجره ایستاده بود و داشت حیاط رو تماشا می کرد.

سلام بلندی کردم،با ذوق به طرفم برگشت.نزدیکش رفتم و هم دیگرو تو آغوش گرفتیم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_آماده ای بهجت خانم؟

1139

_مادر نمی شه حالا من نیام؟بودو نبود منه پیرزن چه فرقی داره؟

لب برچیدم و گفتم:این دیگه از اون حرفا بود ها.مگه من نگفتم شما جای مادر من و

نیلویی؟

یعنی می خوای دخترات رو تنها بذاری؟

اشک تو چشماش جمع شد.

با حالتی بین شوخی و ناراحتی گفتم:دیگه قرار گریه نداشتیم ،بابا عروسیه...تازه می خوام

ببرمت آرایشگاه یه دستی به سرو روت بکشم...خوشگلتر بشی.

_اوه چه خبره؟آرایشگاه می خوام چکار مادر؟کی من رو نگاه می کنه؟

_این حرف رو نزن بهجت جون؟خدارو چه دیدی شاید یه شوهر خوب برات پیدا کردم

امشب.

اخمهاش رو تو هم کرد و گفت:دیگه از این حرفها نداشتیم.

بوسیدمش و گفتم:

_شوخی کردم،ولی بالاخره باید به سرووضعت برسم دیگه نه؟

1140

راستی !یه خبر خوبم برات دارم.اما شرطش اینه که زودتر آماده بشی بریم.

_اول خبر خوبت رو بگو.

_قول می دی بعدش سریع آماده بشی بریم؟

_باشه بگو.

_دخترم رو پیدا کردم.

چند قدم بینمون رو پر کرد:

_راست می گی؟!

_دروغم چیه؟

_وای ،خدارو شکر...هزار مرتبه شکر و بغلم کرد و صورتم رو بوسید

فاصله گرفت و گفت:

_کجاست ؟چرا با خودت نیاوردیش؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

1141

_پیش من نیست.

با پریشانی گفت:

_پروشگاست؟یا کسی به فرزندی قبولش کرده؟

_جاش امنه بهجت جون،یعنی جاش عالیه.

_خب کجاست؟!

روسریش رو مرتب کردم و گفتم؛بگم باورتون نمی شه؛خودمم هنوز تو شکم.

_یعنی چی مادر ؟کجاست مگه؟جون به لبم کردی.

_تمام این سالها،پیش پدر هاتف بوده،خواهرم و امیر علی هم جاش رو می دونستن.ولی ازم

مخفی کردن.

بهجت با سستی لبه ی تختش نشست:

_مگه می شه؟آخه چطور دلشون اومده؟

برای اینکه بهجت رو از این بهت و ناراحتی دربیارم ؛رفتمطرفش و کنارش نشستم:

1142

_مهم نیست،من بخشیدمشون.

دستم رو توی دستش گرفت و آروم نوازش کرد:غیر از این بود،شک می کردم بهت دختر

قشنگم.شوهرت چی؟اونم بی خبر بوده؟

_آره...اونم بی خبر بود،اما وقتی فهمیدیم جاش امن بوده...این که کینه ازشون

بگیریم...شاید منطقی نباشه...وقتی فکرش رو می کنم که حاج صفی تو تمام این سالها یک

لحظه ام تنهام نذاشته،به خودم این اجازه رو نمی دم که ازش طلبکار باشم.

بهجت با تعجب پرسید:گفتی حاج صفی؟!

_آره خب اسم پدر هاتف حاج صفیه،چطور مگه ؟ !چرا تعجب کردی؟!

_هی...هیچی،همینجوری سوال کردم.

_مطمعنی؟

_آ...آره...مطمعنم.

1143

_اونبارم هاتف رو دیدی خیلی تعجب کردی،می شه بگی چرا؟

_نه قربونت برم تعجبِ چی؟ آخه به قیافه ی هاتف نمی اومد که اونقدر که تو می گفتی

ظالم باشه.

_مگه ظلم تو قیافه مشخصه و خندیدم.

بهجت خانم از جاش بلند شد و گفت؛ببینم مگه تو خواهر عروس نیستی؟نمی خوای یه ذره

به خودت برسی؟دیر می شه به عروسی نمی رسی ها...اون ساک منو بردار بیار؛دیگه باید

راه بی افتیم.

_ای به چشم شما جون بخواین بهجت بانو.

_نه عزیزم جونت رو نمی خوام...باید برای دخترت زنده باشی.

لبخند زدم و رفتم سمت بهجت خانم و سرش رو بوسیدم.

بهجت خانم هم صورتم رو بوسید و گفت:

_خیلی دوست دارم دخترت رو ببینم.چه شکلیه؟دیدیش از نزدیک؟

1144

_دیدمش بهجت خانم،دخترم مثل ماه می مونه.دوباره بغض کردم، اما سعی کردم بهش

اجازه ی پیش روی ندم.

****

خیلی زود وسایل بهجت خانم رو جمع کردم و با هم از آسایشگاه بیرون زدیم.

همراه بهجت خانم به آرایشگاه رفتیم.

کلی منتظر موند تا آرایشگر من رو آماده کنه،خودش فقط موهاش رو کوتاه و مرتب کرد.

با همون موهای کوتاه شده ام کلی تغییر کرد کت و دامنی گه براش خریده بودم خیلی خوب

رو تنش نشسته بود.

لباس خودم یه لباس شب ساده و پوشیده بود.با رنگ یشمی ویقه ی کیپ و آستین های

بلند.لباس کاملا جذب اندامم بود فقط از قسمت دامنش کمی آزادتر می شد.و یه دنباله

ی بلند داشت ،هنوزم نمی تونستم به خودم بقبولونم که لباس باز و خیلی مجلسی بپوشم

حتی تو مراسم ازدواج تنها خواهرم.موهام رو هم به اجبار نیلو درست کردم ،آرایشگر یه

تاج ساده و زینتی تو موهام زد.در کل خوب شده بودم.

1145

نیلو کلی اصرار کرده بود که شال روی سرم نندازم و یه امشب رو قید حجاب کامل رو

بزنم.

بعد از اتمام کارم یه آژانس گرفتم و با بهجت خانم رفتیم سمت خونه باغی که امشب مراسم

ازدواج نیلو درش برگزار می شد.

حس خوبی بود،بعد از چهار سال پر از اتفاقات جورواجور بالاخره امشب یه جشن

داشتیم،جشن عروسی نیلو...

امیدواربودم که حاج صفی نارگل رو با خودش بیاره.حتی حاضر بودم تو همون هیبت خاله

نورای نارگل بغلش کنم...حتی اگه دوباره به من بگه خاله و به هاتف بگو عمو...

مهمون ها ،یکی یکی،سر می رسیدن...هرچند که اکثراً از اقوام باراد بودن و همکاراشون.

عموهام و عمه هام و دوتا ازخاله هام که فقط اسماً فامیلمون بودن.از این فامیلایی که فقط

تو عروسی و عزا می بینیشون...نه مثل بقیه ی خاله و عمو و عمه های دیگه...هر چند

که نگاه همشون به من طلبکارانه بود...قطعا همه می دونستن که چهار سال غیبم زده

درست از چند روز بعد از مرگ بابا تا الان که عروسی نیلو بود.

1146

مهم نبود ،همین که دور نیلو شلوغ باشه برامون بس بود.

عروس و داماد سررسیدن وهم همه ای تو باغ پیچید...خواهرای باراد و من به استقبالشون

رفتیم،نیلو تو لباس عروس مثل فرشته ها شده بود...باراد با خوشحالی با همه احوالپرسی می

کرد،کم نبود بعداز پنج سال که نیلو زیر عقدش بود و کارشون حتی نزدیک بودبه جدایی

برسه،حالا داشتن می رفتن زیر یه سقف...اینقدر ماجرای زندگی من تو این سالها بالا و

پایین شده بود ،که فرصت نکرده بودم فکر کنم که چقدر به این دونفر سخت گذشته.من

و باهاتف ازدواج کرده بودم،بچه دار شده بودم،طلاق گرفته بودم

و...و...و...

اما اینا همچنان با هم مونده بودن...

تنها یک دلیل تونسته بود بینشون جدایی موقت بندازه که بازم اونم سر یه رشته از کلاف

سردرگم زندگی من و هاتف بود...بچه ی ما...که اگه اون نبود شاید نیلو الان مادر یه

دختر همسن نارگل بود.

1147

کم کم دور عروس و داماد شلوغ شد..نیلو و باراد بین حضار گم شدن و منم از اونجایی

که رقص بلد نبودم به نشستن کنار بهجت خانم و خوش آمد گویی به مهمون ها بسنده

کردم.

هر کس از راه می رسید نگاهم به پشت سرش بود که شاید حاج صفی و نارگل رو

ببینم...اما بی فایده بود.

شال نازکم رو انداختم روی سرم و

بی قرار از جام بلند شدم و رفتم به سمت در ورودی باغ.

مثل دیونه ها سرک کشیدم تا نارگل رو ببینم...اما هیچ خبری نبود...داشتم به طرف راستم

نگاه می کردم،حواسم به دختر بچه ای افتاد که داشت از ماشین پیاده شد...با دقت

بیشتری نگاه کردم تا تو این وقت شب واضح تر ببینمش،نزدیک تر شد و تازه متوجه

مادرش شدم که دستش رو گرفت. اون دختر نارگلِ من نبود.

ناامید برگشتم، که با صورت تو سینه ی ستبر یکی فرو رفتم...و بلافاصله گرمی دستش رو

دور کمر حس کردم،سرم رو بلند کردم،هاتف بود!

1148

از بغلش فاصله گرفتم و دیدم لکه ی قرمز رنگ رژ لبم رو که روی پیرهن سفیدش ،رنگ

انداخته بود.

با بهت به لباسش نگاه کردم آروم لب زد:

_منتظر نارگل نباش،حاجی نمی ذاره بیارنش.

به چشمهای هاتف نگاه کردم.

هیچ حالتی نداشت.

آروم دستش بالا اومد و دو طرف شالم رو گرفت و کشیدش جلو:

_چه قشنگ شدی!

به سرتا پای لباسم نگاه کرد و گفت:

_این لباس خیلی بهت می یاد.

با صدای ضعیفی گفتم:

_مطمعنی نارگل نمی یاد؟!

_مطمعنم.

و کتش رو جلو کشید و روی لکه ی رژ رو پوشوند و گفت:

_این پیرهن رو دیگه نمی شورم.

و چشمک زد و از کنارم گذشت.

نگاهی دوباره به کوچه انداختم و دنبال هاتف داخل رفتم.

چند تا از دوستاش که دوستانِ بارادم بودن به سمتش اومدن و دورش حلقه زدن و کشون

،کشون هاتف رو کشیدن وسط جمعیتی که داشتن پای کوبی می کردن.

نگاهی به هاتف کردم که فقط سعی داشت ادای رقصیدن رو دربیاره . فقط دستاش رو شل

و ول تکون می داد.

ازش چشم گرفتم و به سمت نیلو که رفتم.

بهجت خانم چند صندلی اونطرف تر نشسته بود.

نگاهی بهش انداختم و خط نگاهش رو دنبال کردم ودر کمال تعجب نگاهش رو قفل

هاتف دیدم.

1150

به هاتف نگاه می کرد بدون اینکه چشم ازش بردا ره.

نیلو با آرنج به پهلوم زد و گفت:

_هیچ معلوم هست کجایی نورا...تو مثلا خواهر عروسی...عین مادر بزرگا فقط راه می ری

و به میزا نظارت می کنی؟

_خب چکار کنم عروس خانم؟

_برو وسط یه قری یه کِلی یه جیغی یه کاری بکن دیگه...هاتف رو ببین با اینکه رقصش

مثل بال زدن اردکه با این وجود همونم دریغ نمی کنه...اونوقت خواهر من اینجوری.

بهش خندیدم و گفتم:

_باشه حالا که می خوای من برقصم خودتم باید بیای.

_من عروسم نمیشه همش بپرم وسط که...الهی بمیرم کاش نارگلم اینجا بود.

برای اینکه از فکر نارگل درش بیارم دستش رو کشیدم و گفتم ؛من این حرفها حالیم نیست

پاشو بریم وسط حیف این آهنگه که باهاش نرقصیم...و دستش رو کشیدم و بردمش وسط

1151

سکوی رقص، به محض بردن نیلو وسط یه دفعه همه دورش حلقه زدن...بارادم از جمع مردها

فاصله گرفت و به عروسش ملحق شد..زن و مرد دور عروس و داماد حلقه زدن...

این بهترین فرصت بود تا رقص رو بی خیال شم...پس یه گوشه ایستادم و شروع به دست

زدن کردم...

نورا

محو رقص مهمون ها بودم،که صدای هاتف رو کنار گوشم شنیدم:

_تو هیچوقت رقص بلد نبودی ،حتی روز عروسیمون.

به صندلیِ بهجت خانم نگاه کردم...سرگرم صحبت با یه خانم مسن بود و حواسش به ما

نبود.

نگاهی به هاتف کردم وگفتم:

_تو عروسیمون حس بد پس زده شدن نمی ذاشت برقصم و حالا حس دوری از دخترم و

اتفاقات تلخ زندگیم.

1152

_فراموش نمی شه نه؟

_می خوام فراموش کنم اما نمی تونم.

مچ دستم رو گرفت و کشید.

دنبالش کشیده شدم و بردم یه قسمت خلوت از باغ و من رو بین خودش و درخت افرای

ته باغ گیر انداخت:

_با تعجب داشتم به صورتش نگاه می کردم ،که دوباره دستش رفت سمت شال حریر روی

سرم و اینبار کشیدش.

صدای نفس های تندش...قدرت هر واکنشی رو ازم می گرفت...گیج و منگ محو حرکت

چشماش روی موها و صورتم و بعد لبهام شدم.

آروم لب زد:

_فراموش کردنش سخته...فراموش کردنت سخته.

و صورتش کم کم جلو اومد و لبهاش روی لبهام نشست.

و آروم بوسیدشون و خیلی سریع ازم فاصله گرفت و رفت.

1153

وقتی موقعیت خودم رو پیدا کردم.

دنبال هاتف رفتم...اما هر چی چشم چرخوندم داخل جمعیت ،ندیدمش.

رفتم پیش نیلو که کنار باراد تو جایگاه عروس و داماد نشسته بودن.

کنار نیلو نشستم و پرسیدم:

_هاتف رفت؟

_آره رفتش...گفت نمی تونه بمونه،کارش داشتی؟!

_نه...

بیست ،سی دقیقه ای که از رفتن هاتف می گذشت. کنار بهجت خانم نشسته بودیم و

سر گرم صحبت بودیم که نگاهم به سمت در ورودی افتاد و در کمال تعجب حاج صفی

رو دیدم که با پروین خانم داخل شدن.

مادر و پدر باراد به استقبالشون رفتن...

از جام بلند شدم و رو به بهجت خانم گفتم:

_ببین بهجت خانم اون حاج صفیه با خانمش...

بهجت به اونا نگاه کرد... به بازوم چنگ زد،خواستم برم به استقبالشون . قدم اول رو

برداشتم که بازوم اینبار محکمتر کشیده شد:

_چی شده بهجت خانم؟

_آروم گفت:

_اون...اون خودشه!

_کی؟!

پاهای بهجت خانم شل شد و سر جاش وا رفت:

_خو...خودشه...حاج صفی.

با تعجب به بهجت نگاه کردم.

نورا

بعدش پشت سرم پنهان شد و گفت:

1155

_من رو نبینن بهتره.

با کنجکاوی گفتم:

_بهجت خانم چرا نمی گی چی شده؟!

دستش رو پشت شونه ام گذاشت و گفت:

_تو برو...برو بهشون خوش آمد بگو.

منم همین دورو اطرافم.

برو...برو...

منتظر عکس العملم نموند و ازم دور شد.

فرصتی نبود تا به کار بهجت خانم فکر کنم...پس با قدم های سنگین و هزار جور افکار

مختلف به سمت حاج صفی و پروین خانم رفتم.

سلام کردم،پروین خانم اولش کمی جا خورد ،اما بعدش آغوشش رو باز کرد و با

لبخندگفت:

_سلام عزیزم،سلام به روی ماهت!چقدر عوض شدی ماشاالله.

1156

و محکم در آغوشم گرفت و من رو به خودش فشرد،دستهام که شل دو طرفِ بدنم افتاده

بود، به سختی بالا اومد ودور بدن پروین خانم قرار گرفت و آروم لب زدم:خوش اومدین.

و ازش فاصله گرفتم و به سمت یکی ازمیزها اشاره کردم وگفتم؛بفرمایید بشینید و به حاج

صفی نگاه کردم و به اونم سلام کردم ومتعاقبا بهش تعارف کردم که بره سمت میزِ پذیرایی

،جای خالی دخترم نارگل، بدجور دلم رو شکوند،چقدر دوست داشتم که الان نارگل رو

هم تو بغلم می گرفتم.

در هر صورت فعلا امکانش نبود.

حاج صفی خیلی خونسرد از کنارم گذشت و به سمت میز رفت.اقرار می کنم که از بی

محلی حاج صفی ناراحت شدم.

اما خب،بیشتر از این نمی تونستم تو این موقعیت ازش توقع داشته باشم.

وقتی سرجاشون نشستن،رفتم طرفشون و گفتم:

_خوش آمدین،خوشحالم که اینجایین.من همین دورو اطرافم کاری داشتین یا چیزی لازم

داشتین بهم بگین و بی مقدمه پرسیدم:

_نارگل خوبه؟!

_نگاه هردوشون به طرفم برگشت،پروین خانم با لبخند گفت:

_آره دخترم،حالش خوبه و دستم رو گرفت وگفت:

_بیا کمی پیش من بشین ببینم در چه حالی ،نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده

بود...تو دلم پوزخند زدم و با لبخند زورکی گفتم:الان می یام خدمتتون...یه مقدار کار

دارم.و ازشون فاصله گرفتم و رفتم توی باغ تا خبری از بهجت خانم بگیرم.

بالاخره پیداش کردم،زیر یکی از آلاچیق ها نشسته بود و داشت با خوش حرف می

زد،نزدیکش که شدم و حضورم رو حس کرد،نگاهم کرد و لبخند زد.

نزدیکش نشستم و گفتم:

_اینجا چکار می کنی بهجت خانم؟تو تاریکی؟!

_هیچی مادر می یام الان.

_نمی خوای به من بگی چی شده؟دارم از فضولی پس می افتم.

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

_من از همه بیشتر به تو مدیونم.

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:تو هیچ دینی نسبت به من نداری...چرا اینجوری می

گی؟!

با دست دیگه اش دستم رو فشار آرومی داد و گفت:

_می تونی یه آدرس جدید از حاج صفی بهم بدی؟یا شماره ی تلفن.

دیگه تو حجره ی قبلیش نیست.

_حج ره ی قبلیش؟!

_آره، آدرسش رو می دی؟

اگه اشکال نداره.

_نمی گی به من برای چی می خوای آدرس رو؟

_نپرس مادر،به وقتش می فهمی.

_بهجت خانم،چطور توقع داری که بی تفاوت از کنار این اتفاقات بگذرم؟

بهجت گفت:

_می دونم که دونستن یا ندونستنش فرقی برای تو نداره دخترم.

فعلا هیچی بهت نمی گم، خودت به وقتش می فهمی ،حالام برو به مهمونات برس ،تو

خواهر عروسی ،یه امشب رو بی خیال این زندگی بالا و پایینت بشو...کمی آرامش داشته

باش و از شادی خواهرت شاد شو...منم همین دور و اطرافم.

_آخه تو اینجا تنهایی.

_من خوبم،برو منم الان می یام.

_باشه...و از کنار بهجت بلند شدم و رفتم سمت مهمونا...

اونشبم تموم شد و نیلو رفت سر خونه و زندگی خودش تا یه زندگی بی دغدغه رو کنار

باراد شروع کنه.

1160

بهجت خانم چند روز پیش من موند و بعدش بردمش آسایشگاه...البته موقتی بود ،خیال

داشتم بعد از اینکه کارم کمی سبک شد یه دستی به سر و روی خونه بکشم و بهجت رو

بیارم پیش خودم...شاید تا اونموقع هم حاج صفی رضایت می داد تا نارگل رو پیش خودم

بیارم.

دکمه های مانتوم رو بستم و شالم رو روی سرم انداختم و به طرف در رفتم هنوز دستم به

دستگیره ی در نرسیده بود که ویبره ی گوشیم ،کیفم رو لرزوند .زیپ کیف رو باز کردم و

گوشی رو درآوردم ،شماره ی آسایشگاه بود.

_تماس رو برقرار کردم:

_الو...

1161

_سلام خانم مقیمی ،رضوی هستم،میتونیین یه سر تشریف بیارین اینجا؟

با نگرانی گفتم:

_اتفاقی افتاده؟!

_چیز خاصی نیست.نگران نباشید،فقط یه امانتی هست که بهجت خانم قبل از رفتنشون

به من سپردن تا بدمش به شما.

_رف...تن؟یعنی چی رفتن؟ !مگه بهجت خانم اونجا نیستن؟!

_خیر ،سه روز قبل با دوتا از اقوامشون از اینجا رفتن.

فریاد زدم:

_یعنی چی رفتن؟کجا رفتن؟من الان باید بفهمم؟

_آروم باشین خانم مقیمی؟ایشون نه بچه هستن و نه از لحاظ هوشیاری مشکلی

دارن...کاملا با رضایت خودشون رفتن...یعنی اینکه ما نمی تونیم از رفتنشون جلوگیری

کنیم.فقط یه امانتی پیش من گذاشتن تا به شما بدم.

1162

درحالی که هنوزم تو شوک بودم با صدای ضعیفی گفتم:من الان می یام...

_بسیار خب ،خدانگهدار.

نورا

انگار من فقط خلق شده بودم تا مدام روح و جسمم سپر اتفاقات ریز و درشت عجیب و

غریب بشه،از این همه هیجان به تنگ اومده بودم،دلم یه آرامش نسبی می خواست،یه

زندگیِ آروم و آسوده...اما انگار فعلا روزگار خیال رها کردنم رو نداشت،رفتن بهجت رو

باید کجای دلم می ذاشتم؟

با خیالی مشوش راهی آسایشگاه شدم...بغض محکمی بیخ گلوم رو گرفته بود،مگه می شد

اونجا رفت و بهجت رو ندید؟ مگه امکان داشت؟

بالاخره به اونجا رسیدم و مستقیم رفتم سمت پرستاری و با دست روی میز کوبیدم و گفتم:

_با خانم رضوی کار دارم، کجاست ؟

_با شنیدن صدای بلندم یکه ای خورد و با پت و پت گفت:

1163

_تو اتاق صدو بیست هستن الان میان .آروم باشین ،منتظر باشین تا بیان.

نگاهی بهش کردم و با حفظ همون عصبانیت ازش فاصله گرفتم و روی صندلی های انتظار

نشستم.

با شنیدنِ صدای تق و تق پاشنه های بلند خانمِ رضوی نگاهم رو به سمتش انداختم و از

جام بلند شدم و به سمتش رفتم:

_نباید به من می گفتین که بهجت خانم داره می ره حالا می گین بعد از سه روز؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و چند قدم همراهم شد و گفت:

_خواست خودشون بود..گفتن به شما خبر ندیم و نگاهی به پرستاری که پشت ایستگاه

پرستاری بود کرد و گفت:

_بگین راضیه خانم دوتا چای بیاره به اتاق من.

_چشم الان بهشون می گم.

با رضوی وارد اتاقش شدیم، پشت میزش نشست و گفت:

_این جعبه تنها چیزیه که از وسایل بهجت خانم دست ما مونده.

و کشوی میزش رو بیرون کشید و یه جعبه ی چوبی کهنه بیرون کشید و جلوم گذاشت:

_این جعبه رو قبلانم دست بهجت خانم دیده بودم...اون وقتی که تو خرابه ها باهاش

زندگی می کردم،گاهی درش رو باز می کرد و نگاهش می کرد،هیچوقت به خودم اجازه

نداده بودم که راجب جعبه چیزی بپرسم با از روی کنجکاوی در اون جعبه رو باز کنم تا

ببینم چه چیزی داخلش هست که بهجت اینجوری ازش محافظت می کنه.

جعبه رو به سمت خودم کشیدم.

رضوی لبخندی زد و گفت:

_می تونین اینجا بازش کنید یا ببرین خونه اتون.

_بعدا بازش می کنم.

_بسیار خوب.

جعبه رو بغل گرفتم و گفتم:

_کیا دنبالش اومده بودن.

1165

_یه خانم و آقای میانسال و محترم...بهجت خانم گفت که از اقوامشونن...تسویه کردن و

ایشون رو با خودشون بردن.

یعنی کیا بودن...به هیچکس جز حاج صفی شک نداشتم.

حاجی چه بازی رو با من شروع کرده بود؟!

از جام بلند شدم که رضوی گفت:

_بشنید تا چای بیارن براتون.

_نه ممنون...باید برم.

لبخند زد و گفت:

_هرجور راحتین.

از اونجا بیرون زدم.

تو تاکسی نشستم. دستم به سمت جعبه رفت تا بازش کنم. اما بعدش پشیمون شدم...تو

خونه بهتر می شد بازش کرد.

****

1166

وقتی به خونه رسیدم.

فورا جعبه رو باز کردم

چند تا تسبیح بود با یه کتاب قرآن.

کتاب رو برداشتم.

زیرش یه پاکت نامه بود...خواستم نامه رو بردارم که از لای کتاب یه عکس سه در چهار

بیرون افتاد...عکس رو برگردونم.

خدای من!مرد تو این عکس چقدر شبیه...!

یه عکس قدیمی که داخلش یه مرد شبیه هاتف بود!

با کمی تفاوت...مرد توی تصویر موهاش فرفری بود و یه سبیل بزرگ و پهن داشت.

نفسم داشت بند می اومد.

با دستای لرزون پاکت نامه رو برداشتم.

1167

نورا

یه قرار داد بود،بین دوخانواده احمدی و شریف.

هر چی بیشتر می خوندم چشمهام گردتر می شد و دهانم بازتر.

یه بچه!یه بچه که از خانواده ی شریف تحویل گرفته شده بود و در ازای یه ملک به خانواده

ی احمدی تحویل داده شده بود.

امضای دوطرف قرار داد(صفی الدین احمدی و اکبر شریف)

چشم هام پایین تر رفت...امضای دوتا شاهد اسم یکی از شهود...!

نفسم حبس شد.

جعفر مقیمی!بابام؟...!یا خدا!

دوباره نگاهی به عکس سه در چهار انداختم...همونی که شبیه هاتف بود.

قرار داد مربوط به سال (۰۳۲۱) بود

فروردین ۲۱

1168

درست همون سال و ماهی که توی شناس نامه ی هاتف بود.

گلوم خشک شد...اشک با فشار از چشمهام بیرون زد.

چطور ممکن بود؟یعنی هاتف... بچه ی حاج صفی نبود؟!یعنی از پدر و مادرش خریده

شده بود؟!یعنی پروین خانم خودش فرزند نداشت؟

امضای بابا جعفر پای این قرارداد چی می خواست؟یعنی بابا می دونست و هیچ وقت

چیزی نگفت؟می دید که پروین خانم سرکوفتم می زنه و دم نزد،بارها شنید که هاتف من رو

از بالا نگاه می کنه و پروین خانم بهم می گه کلفت؟ولی باز سکوت کرد...چون از نظرش

من مقصر بودم،چون خودم رو به هاتف تحمیل کرده بودم.

مگه من چه گناهی تو زندگیم مرتکب شده بودم که تاوانش اینقدر سخت بود...چ را

هیچوقت هیچکس پشتم نبود...چرا همه رهام کردن.

تمام تنم از خشم می لرزید...حس حقارت از نیشتر هایی که پروین خانم به روحم می زد و

بهم سرکوفت می زد که نازا و کلفتم ،که در شأن تک پسر حاج صفی نیستم پسری که

حتی خون حاج صفی ام تو رگهاش نبود...حس حقارت از حرفهای هاتف که می گفت

من بخاطر ثروتش زنش شدم...حس درد و غم، آوارگی و بی پناهی.

****

سردم شد... درست مثل سرمای زمستون و تنِ مچاله شده از دردم...حس دردهای کُشنده

از بی اَفیونی و خماری ...رنج هام...دوری از بچه ام...مخفی کاری های اطرافیانم.

تک وتنها، مچاله شده میون پیچک تقدیری که روی دیوار بدون تکیه به ستون تو هوا

معلقه و هرچی اطرافش هست رو هواست و نمی تونه به جایی چنگ بندازه.

هر طرفش پُرهِ از ناامنی و فقط تکیه گاهش همون نخیه که زن صاحب خونه به دیوار بسته تا

پیچکه راهش رو گم نکنه...

عصبانی بودم از خودم.از سرنوشتم.از شوکهایی که پی درپی به وجودم تزریق می شد...مگه

یه آدم چقدر تحمل داشت...این سرازیریه پر از پستی و بلندی تا کجا ادامه داشت؟

راحت بود پذیرفتن این که هاتف بچه ی یه خانواده ایه که به یه خونه فروختنش؟!

_چرا من؟چرا نورا؟این همه هیجان برای قلب زخم خورده از تقدیرم کافی نبود؟

1170

ساعت ها بود که روی زمین طاق باز افتاده بودم و به سقف قناس خونه چشم دوخته

بودم...اشکم روی گونه ام خشک شده بود و صورتم رو زبر کرده بود....حالم خوب

نبود...دلم یه فویل می خواست و یه فندک با یه مقدار هروئین تا ببرم سمت بینیم و بالا

بکشم...تا چشمام خمار بشه و هوش و حواسم مختل...تا برم محو شم تو فضایی که خیلی

وقت بود لمسش نکرده بودم.

دلم لغزش می خواست....دلم درد بی درمون می خواست...بابا جعفر !کاش لااقل از تو

دورنگی نمی دیدم.

گوشیم رو درآوردم باید زنگ می زدم به خانم دکتر کمپ..تا کمی راهنماییم کنه...وگرنه

این نورای احمق بازم می شد همون نورای معتاد..همونی که تا ته خفت رفت...با این تفاوت

که الان دیگه بهجتم نبود که مراقبم باشه تا به فنا نرم.

نورا

بعد از صحبت با خانم دکتر کمی آروم تر شدم...

1171

خانم دکتر بهم گفت که یه سر برم پیش شکوه جون...

آره تو این شرایط بهترین گزینه شکوه جون بود واقعا به آرامشش نیازداشتم.

آماده شدم و تا به دیدنش برم..برای یکبارم که شده نباید عجولانه رفتار می کردم.

ازش خجالت می کشیدم ولی مطمعن بودم که بزرگواریش بیشتر از اینه که از من برنجه.

بجای فکر کردن به مواد کوفتی بهتر بود کمی هوا به مغزم می خورد.

از خونه بیرون زدم ،سر راه یه دسته گل خریدم تا برای شکوه جون ببرم.

بعد از یک ساعت بالاخره به محله اشون رسیدم.

با دودلی دستم رو به طرف زنگ بردم اما قبل از اینکه لمسش کنم در خونه باز شد و امیر

علی بیرون اومد.

با دیدنم جا خورد و چند ثانیه ای به صورتم زل زد.

زیر لب سلام آرومی کردم ،اونقدر آروم که خودمم به زور صدام رو شنیدم.

لبخند زد و گفت:

_سلام به به خواهر کوچولو.

با شنیدن خواهر کوچولو از زبون امیر علی لبخند روی لبم اومد و همین لبخندم باعث شد

تا نیش امیر علی بیشتر باز شه.

با هیجان گفت:

_بفرمایید نورا خانم ،صفاآوردین

و باصدای بلندی گفت:

_عزیز،بیاین ببینین کی اومده.

و از جلوی در کنار رفت.

شکوه جون اومد توی تراس، با همون چادر سفید و گلدارش.

با دیدنش مثل پرنده به سمتش بال گشودم.

اونم با سرعت پله های منتهی به حیاط رو طی کردو خودش رو به من رسوند.

هردو هم رو در آغوش گرفتیم.

1173

****

شکوه جون استکان کمر باریک رو پر از چای کرد و جلوم گذاشت.

و گفت:

_نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

باور کن ما هر کاری کردیم به صلاح خودت بود.

_شما از جریان این قرار داد هم خبر داشتین شکوه جون؟

_راستش دخترم ما نمی دونستیم یعنی امیر علی هم مدت زیادی نیست که می دونه...و به

امیر علی نگاه کرد وگفت:

_خودت به نورا جان بگو.

_امیر علی استکان چای رو سر کشید و گفت:

_ما هم درست از بعد از تولد نارگل فهمیدم...وقتی حاج عمو می خواست مطمعن شه

که نارگل بچه ی هاتفه.

1174

من بهش گفتم که با یه آزمایش ژنتیک که از خودش و نارگل بگیرن مشخص میشه گه نارگل

نوه اشه.

حاج عمو اونجا بود که دیگه ناچار شد که بگه هاتف پسرش نیست.

و اون رو از پدر و مادرش خریدن...یعنی معاوضه کردن.

بعدش با هاتف تماس گرفتن و گفتن کبد حاج عمو مشکل پیدا کرده و نمونه ی خون

هاتف رو می خوان تا بتونن برای پیوند کبد ازش استفاده کنن...اونم نمونه ی دی ان ای رو

فرستاد تا بررسی بشه و ما مطمعن شدیم که هاتف پدر نارگله.

خودِ هاتف هم چیزی نمی دونه...باور کن...ببین نورا جان اگه واقعا هاتف برات مهمه

پس نباید فرقی کنه که از خون حاج عموئه یا نیست.

من فقط می خوام جواب سوالام رو بدونم !چرا؟

_چرا حاج صفی از شما مخفی کرد که هاتف پسرش نیست.

چرا فامیلش از احمدی به کیان رسیده.

امیر علی نگاهی به مادرش کرد و گفت:

1175

_عزیزخانم بهتره شما بگین.

_شکوه جون استکان هارو توی سینی گذاشت و گفت:

_قضیه اش مفصله.

_دلم می خواد بدونم.

_از کجا شروع کنم؟

_از اولش.

لبخند زد و گفت:

_بعد از شهادت مصطفی...پدر شوهرم از صفی خواست که با من ازدواج کنه...

نورا

با کنجکاوی منتظر ادامه ی صحبت های شکوه جون شدم.

ادامه داد:

1176

مصطفی وقتی شهید شد من امیر علی رو باردار بودم،این رو که قبلاًنم بهت گفتم.

_بله اینجاش رو می دونم.

مصطفی از صفی بزرگتر بود اما صفی زودتر ازدواج کرده بود.

صفی و پروین با عشق و عاشقی بهم رسیدن...پنج سالی می شد که ازدواج کرده

بودن...اما پروین بچه دار نمی شد ...ثروت خوبی بهم زده بودن که مقداری از اون به پروین

ارث رسیده بود، اما بعداز اون با عرضه و لیاقتی که صفی داشت،سرمایه اشون چند برابر

شد.

تنها هم و غمشون داشتن یه فرزند بود که خدا نمی داد.

پدر شوهرم که از نازایی پروین خبر داشت مدام بهش سرکوفت می زد که نمی تونه بچه دار

بشه و باید رضایت بده تا صفی سرش هوو بیاره...اما صفی حاضر نمی شد هیچکس رو با

پروین عوض کنه.

1177

وقتی مصطفی شهید شد،هاشم خان پاش رو کرد تو یه کفش که حالا که خودت نمی تونی

بچه دار بشی باید لز یتیم برادرت مراقبت کنی و اجازه نداری ناموس برادرت رو بندازی زیر

دست غریبه.

اختلافشون بالا گرفت از هاشم خان اصرار و از صفی انکار.

پروین التماسم می کرد که خودم دست بکار بشم و به پدر شوهرم بگم که صفی رو نمی

خوام.

منم خودم همین نظررو داشتم صفی دوسه سالی ازم کوچک تر بود و برام مثل یه برادر بود.

بالاخره خودم دست بکار شدم و به هاشم خان گفتم که من ترجیح می دم فقط زن برادر

صفی باشم تا نسبت دیگه ای باهاش داشته باشم.

پدر شوهرم شد انبار باروت...صفی رو از خونه اش بیرون کرد و گفت که دیگه بچه ای به

اسم صفی نداره... از منم تعهد گرفت که به هیچ عنوان حق ازدواج مجدد ندارم...اگه

ازدواج کنم بچه ام رو ازم می گیره.

منم تسلیم شدم،برای من بچه ام از هر چیزی مهم تر بود.

1178

صفی رفت ، سه سال بعد پدر شوهرم فوت کرد و تو مراسم ختمش ما صفی رو دیدیم

.اونایه بچه داشتن یه پسر بچه که یکسالی از امیر علی من کوچیکتر بود.

دیگه دنیا به کام پروین شد...بعد از جمع شدن مراسم ختم هاشم خان صفی رفت و ما

دیگه ندیدیمش فامیلش رو هم عوض کرده بود و گذاشته بود کیان.

گرچه کمکاش همیشه شامل حالمون می شد... اما ما فقط کمکهاش رو دریافت می کردیم

و هیچ نشونه ای از خودش نداشتیم...

تا همین چند سال قبل که با امیر علی روبرو شد سر قضیه ی تو.

باور کن همینقدر می دونم نه بیشتر.

به امیر علی نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود.

وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد ،بهم نگاه کرد و طبق معمول لبخند زد:

_خیلی دوست داشتم می تونستم با پسر عموم بیشتر آشنا شم..اما خب تو موقعیت

خوبی هم دیگر رو ندیدیم.

1179

_راجب بهجت چی همون پیرزنی که جای من رو بهت نشون داد امیر علی،از اون چی می

دونی؟این قرار داد پیش بهجت چکار می کرد؟چیزی از این می دونی؟

_چیزی نمی دونم...شاید ...چه می دونم...شاید مادر هاتف باشه.

با تعجب گفتم:

_امکان نداره!بهجت چند تا بچه ی دیگه ام داره...چطور می تونه اونارو نگه داره و یه

بچه رو عوض کنه؟!

امیر علی گفت:

_بهرحال هر چیزی ممکنه.

_بهجت رو یه زن و مرد میانسال از آسایشگاه در آوردن...اون حاج صفی رو خوب می

شناخت...همه ی شک من به حاج صفیه...این کارارو چرا انجام می ده نمی دونم؟

امیر علی شونه هاش رو بالا انداخت.

شکوه جون گفت:

_مطمعنی که ا ونا مرخصش کردن؟

_نمی دونم...آخه شکم به کس دیگه ای نیست.

_نورا جان من دیروز خونه ی حاج صفی بودم.خبری از مهمون جدید نبود...پروین چیزی

به من نگفت.

_شاید حاج صفی بهش گفته به کسی نگه.

امیر علی گفت:

_من یه زنگ به عمو می زنم...اگه اونامرخصش کرده باشن ا

حاج عمو حتما به من می گه.

و گوشیش رو از جیب لباسش درآورد و ببخشیدی گفت و با گوشی توی دستش از ما

فاصله گرفت.

بعد از چند دقیقه ای که برای ما مثل چند ساعت گذشت،امیر علی داخل حیاط شد و با

کمی مکث گفت:

_عمو روحشم خبر نداشت.

با بهت به امیر علی نگاه کردم:

_مگه می شه؟!

_فعلا که انگار شده.

از امیر علی و شکوه جون خداحافظی کردم..من باید زیر و بم این قضیه رو درمی آوردم.

هاتف

برای بار هزارم نامه رو نگاه کردم...نامه که نه کپی یه قرار داد...قرار داد مسخره ای که

هیچی ازش نمی فهمیدم.

امضای حاج بابا با فامیلی احمدی...همون فامیلی که امیر علی داشت.

امضای پدر نورا پای قرار داد به عنوان شاهد.

این بسته امروز صبح بهم رسیده بودسرایدار ساختمون برام آورده بود...

تاریخ تولد من !یه نوزاد پسر که با یه خونه عوض شده بود!

اون نوزاد پسر، من بودم.

1182

سیگار پشت سیگار بود که فوت می کردم و خود خوری می کردم.

داشتم دیوونه می شدم..می ترسیدم راجب این نامه چیزی از حاج بابا بپرسم...از فاش

شدن حقیقت می ترسیدم...

حس آدم دیوونه ای رو داشتم که نمی دونست باید چکار کنه.

طول و عرض خونه رو قدم می زدم...عصبی بودم...رفتم روبروی آینه با مشت محکم توش

کوبیدم...چند تیکه شد...خون از لابه لای انگشتام

بیرون زد ...سردی خون رو حس می کردم...اما هیچ دردی نداشتم.

کاش لااقل یه نشونه از فرستنده داشتم...هر چی از سرایدار پرسیده بودم و نشونه خواسته

بودم...فقط گفته بود یه پیرزن چاق و سفید چهره...

پیرزنی که اصلا به نظرم آشنا نبود.

گوشیم زنگ خورد..

رفتم سمتش،حاج خانم بود.

1183

رد تماس زدم...دوباره تماس گرفت...گوشی رو اینبار خاموش کردم.

اینبار گوشی خونه زنگ خورد.سیمش رو کشیدم...من نمی خواستم هیچ صدایی

بشنوم...هیچ صدایی ،کاش لااقل یه نشونی از فرستنده داشتم.

هر چی از سرایدار پرسیده بودم. فقط گفته بود یه پیرزن چاق و سفید چهره...نشونه هایی

که اصلا برام آشنا نبود.

من پیرزن چاق و سفید چهره رو کجا دیده بودم؟!

سرم تو مرض انفجار بود...

همه ی خطهای تلفن رو خاموش کرده بودم.

نمی خواستم باور کنم که بچه ی حاج صفی نیستم، که فروخته شدم بهش...این چیزی بود

که تو متن قرار داد بود...اما من باورش نداشتم.

فریاد کشیدم. چند بار بلند و صدا دار...چند تا لیوان رو خرد کرده بودم.

دیگه نایی نداشتم روی زمین افتادم...چشمام رو بستم تا شاید این فکرای مزخرف از ذهنم

بیرون بره...اما فایده نداشت.

روی زمین غلت می خوردم...انقدر با مشت توی پیشونیم کوبیده بودم که حس می کردم

ورم کرده و چند برابر شده...

****

یک هفته بود ارتباطم رو با دنیای بیرون قطع کرده بودم.

تنها با یه سیم کارت اعتباری کارهام رو راست و ریس می کردم و گاهی تماس می گرفتم و

سفارش غذا می دادم...

که اونم بعد از خوردن یکی دوقاشق به زور، مابقیش روانه ی سطل زباله می شد.

ازدنیا بریده بودم.

صورت اصلاح نکردم بدجوری توی ذوق می زد...تمام تنم فقط بوی سیگار می داد.

حس می کردم تنها چیزی که باعث می شه اهالی ساختمان فکر نکنن من مُردم فقط چراغ

خونه بودکه شبها روشنش می کردم.

کنار دیوار روی زمین سریده بودم .وداشتم سیگار می کشیدم.

بوکس سیگارم روبه اتمام بود:

1185

_آقا مهندس هستین؟مهمون دارین...در رو باز کنید.

جوابی ندادم.

محکم تر کوبید.

بازم جوابی ندادم.

_آقا مهندس زنده ای؟ !مهندس ؟الوو؟

باشه جناب مهندس پس من چاره ای ندارم که کلید رو از س رایدار بگیرم بدم به

مهمونتون حالا خوددانید.

حوصله ی جواب دادن نداشتم...چه فرقی می کرد ،مهمونم کی باشه؟..غریبه باشه یا

خودی؟

چشم هام رو بسته بودم.

صدای چرخش کلید تو قفل در هم باعث نشد از جام تکون بخورم

هاتف

1186

_شما دیگه بهتره برید.کاری باهاتون نداریم!

با شنیدن صدای حاج بابا چشمام باز شد.

سرم رو از دیوار برداشتم و از جام بلند شدم.

چند قدم به طرف در برداشتم.

حاجی و حاج خانم باهم اومده بودن.

با دیدنشون مثل جرقه آتیش گرفتم،دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:

به به ببین کیا اینجان...پدر و مادر قلابیِ گرانقدر. خوش ا ومدین ،صفا آوردین.کلبه ی

ما فقرا رو با قدوم مبارک زینت دادین.

حاج خانم نالان جلو اومد:

_الهی مادر دورت بگرده.نصف عمر شدم.چرا گوشیهات خاموشن؟چرا تلفن خونه رو

جواب نمی دی؟

و آغوشش رو به روم بازکرد

1187

غریدم:

_جلو نیا حاج خانم...همون جا سرجات بمون.

جاخورد:

_مادر به فدات ،چی شده؟این چه سر و وضعیه آخه؟

_چشه؟ و دستام رو از دو طرف باز کردم :هان؟چشه سرووضعم؟

الان دیگه شبیه بچه پولدارا نیستم!نه؟موی بلند ،روی سیاه...

نگاهی به حاج بابا انداختم که سرش پایین بود داشت با تسبیحش بازی می کرد، درحالی

که داشتم از غصه می ترکیدم خندیدم و گفتم:

_حاجی احمدی ما چطوره؟معتمد بازارفرش فروشا ،مدیر شرکت امید،مالک چهارتا مجتمع

مسکونی تو بهترین نقاط تهران ،خَیِر نیکو کار. صاحب دودهنه حجره تو بازار تهران.سه تا

ویلای شمالم که بماند .می گم اون بازوی دست راستت رو نیاوردی تا پرونده ی زیر دستش

تکمیل بشه...همون رو می گم ها ...انگشت شَستم رو، رو به عقب کشیدم و گفتم:همونی

که هم خونِته... همچین شبیه اتم هست...چهار شونه و عضلانیو وفلان و بیسار.اسمش

چی بود؟آهان امیر علی.اون کجاست ها؟

حاج بابا بی صدا داشت نگاهم می کرد.

به حاج خانم نگاه کردم و گفتم:راستی حاج خانم شنیدی می شه بچه رو با خونه معاوضه

کرد؟

این شوهرتم ختم همه ی معامله گرای دنیاست ها. به حاجی نگاه کردم و گفتم:

_راستی من رو متری چند خریدی حاجی؟

_از چی حرف می زنی پسر؟!

دستام رو به کمرم زدم و با کلافگی گفتم:

_فیلممون نکن دیگه مشتی!

قرارداد رو که روی میز بود برداشتم و گرفتم سمتش :می دونی چیه این؟قرارداده!قرارداد

معاوضه ی منه با یه خونه!

می گم راستی به قیمت کدوم محله من رو خریدی؟خانی آباد ونازی آباد یا الهیه و

اقدسیه؟حاجی حالا که مظنه ی بازار دستته می شه بگی الان متری چند شدم؟

واستا ببینم و انگشتم رو روی لبم گذاشتم و گفتم:اگه به قیمت خانی آباد باشم که الان

زیر چهارصد میلیون پولمه.اما اون بالا بالاها باشم برو روی میلیارد.

البته می دونم که الهیه ملاهیه واون بالا بالاها نیستم به گروه خونی بچه ای که ننه باباش

عوضش کردن نمی خوره با ملک الهیه معاوضه بشه.بگرد تو همین پایین مایین ها..

باصدای بلند خندیدم:

با این حساب این(پورشه هه)که زیر پامه از من قیمتش بالاتره...

می خندیدم تا گریه نکنم...از پوست کلفتیم بود.

خم شدم و زدم رو زانوم و دوباره خندیدم:

عه...عه...می گم این حاجی چرا چهار ساله منو فرستاده قاطی باقالی ها می گه برو که

می خوام سر به تنت نباشه...پس بگو قضیه از کجا آب می خوره.

_دردت به جونم این کارو با خودت نکن مادر...صفی یه چیزی بگو.

1190

_چی بهش بگم زن؟می بینی که شرم رو خورده و حیا رو قی کرده.

اینبار صدام بلندتر شد:

_بی خیال حاجی.من حیا رو قی کردم؟

دیگه کدوم بلا مونده که سرم نیاورده باشی؟عاقم کردی بماند...راهم ندادی بماند...به زور

ننشوندیم سر سفره ی عقد که نشوندیم...هر جا نشستی گفتی هاتف ...ناخلفه..رفیق

بازه...زن بازه...گفتی شرم دارم تو پسرم باشی...خوب چرا همون اول نگفتی تو پسرم

نیستی...به خاطر اینه که نا اهلی...خرابی...

می دونستی اهل زندگی نیستم و گفتی الا و بلا باید زن بگیری...حاجی جان من بگو

قصدت از گرفتن نورا برای من این بود که فکر می کردی مگه چیه نورا مناسبه هاتفه چون

هاتفم آش دهن سوزی نیست و اصالاتا یه بچه ی گدای بدبخته که برای راه رضای خدا

آوردیش کردیش بچه ات...چرا باید برم از قشر خودم براش زن بگیرم.

1191

هاتف

_نورا رو بگو اگه بفهمه من کیم و چیم چه حالی می کنه...

چقدر من بهش سرکوفت زدم.

به حاج خانم نگاه کردم که روی مبل نشسته بود داشت آروم گریه می کرد.

بی اختیار رفتم سمتش.دوطرف مبل رو گرفتم و نشستم روبروش و گفتم:

_راستی حاج خانم؟تو نبودی چپ رفتی ،راست رفتی به نورا گفتی نازا؟...ببینم تو بچه ات

نمی شد یا شوهرت؟ چقدر بهت سرکوفت زدن که سرکوفت زدن شد برات به راحتی آب

خوردن؟

می دونستی نورا رو نمی خوام... بجای تعریف ازش...کاهشو کوه کردی...نگفتی خوشگل

نیست..گفتی زشته...نگفتی با دوا و درمون خوب می شه،گفتی داغ پدر شدن می مونه

به دلت...نگفتی ندارن،گفتی کلفته...

حاجی فریاد زد:

_بسه!ببند دهنت رو تا نبستمش با سیلی بچه!

1192

از کنار حاج خانم بلند شدم ومقابل حاجی ایستادم:

_بزن حاجی...از تو به ما زیاد رسیده درنگ نکن .من این روزا همش دارم از این دنیای

نامروت سیلی می خورم...توام بزن...

بزن ولی راستشو بگو، بگو چطوری جعفر خدابیامرز رو تهدید کردی که لام تا کام حرف

نزنه...که دید دخترش زیر دستم داره زجرمی کشه...شنید سرکوفت هایی که من و زنت به

دخترش می زنیم اما یه بار نگفت ،بچه سرراهی بشین سر جات و آدم باش...مگه خودت

از کجا اومدی؟

سیلی محکم حاج بابا چند قدم من رو از جام عقب برد.

دستم رو روی جای سیلی گذاشتم.

چشمام از اشک می سوخت اما مقاومتم رو پشت لبخند مزحکم پنهان می کردم:

_زدی که خفه شم حاجی؟اما نمی شم؟

چون می خوام حرف بزنم و حرف بزنی...نمی خوام سیلی بخورم..چون دیگه جاش درد

نداره.

1193

فقط بگو ننه بابام کین؟بگو جریان این قرار داد چیه؟

حاجی ساکت بود.

رفتم نشستم سر مبل سرم رو با دستام پنهان کردم:

_چقدر تقدیر من و دخترم شبیه همه نه حاجی؟

نکنه پدر و مادر منم می خواستن من رو بزارن در پروشگاه مثل این فیلما بعدش شما

سررسیدین و برای رضای خدا من رو گرفتین ویه خونه دادین بهشون؟

دوباره خندیدم...از اون خنده هایی که فقط ظاهرش خنده بود:

_نورا دخترم رو روی تخت بیمارستان ول کرد.پدر و مادر من چی؟اونا منو کجا ول

کردن؟شاید تو سطل زباله؟حتما اگه شمام منو ب رنمی داشتی می شدم خوراک سگ و گربه

ها نه؟

پوزخند زدم:

_راستی اسم اولم چی بودحاج خانم؟هاتف بود؟ یا یه اسم دیگه...تو قرار داد اسم بابام رو

نوشته اکبر شریف ..فامیلیمم باحال بوده ها...شریف!

1194

_هاتف شریف.

از جام بلند شدم و قهقه زدم.

_نه هاتف نبوده...آخه هاتف واسه تریپ حاجی بازاری هاست ... بدبخت بیچاره ها اسم

بچه اشون رو می ذارن کامبیز و کامران تا همه فکر کنن مایه دارن....شایدم ساسان بوده

اسمم...

خندیدم و رفتم سمت حاج بابا و با دست زدم رو شونه اش و گفتم:

قصه ام شبیه این فیلما شده نه؟

بابا و ننه ی من، من رو عوض می کنن با یه خونه بعد زنم هم معتاد میشه بچه ام رو می

ذاره تو بیمارستان...بعد خواهر زنه مثل این قهرمانا سر می رسه و دخترم رو نجات می

ده...خدایی باحاله نه؟

اسم فیلمه چی بود؟همونی که بچه بودم می نشتی نگاهش می کردی؟آها گنج قارون

بود...یادته بچه گداهه بعدا شد پسر قارون...قهقه زدم:

_ولی من ازاین ور بوم افتادم...اونجا آخر فیلم آرتیسته شد بچه مایه دار...ولی منه بخت

برگشته مایه دار بودم شدم گدا...و دوباره قهقه زدم و

شروع به رقصیدن کردم و زدم زیر آواز.

_مِی زدم و لولم...

مستم و شنگولم...

حال خوشی دارم...

کیفم و کوکم...

پاهام چرا اینقدرکج وراست میشه

بی معرفت هرچی دلش....

حاجی فریاد زد:

_مستی ؟ چته؟ زهر ماری خوردی؟

صدای های های گریه حاج خانم بلند شد.

1196

رو به حاجی فریاد زدم:

_آره مستم...مشنگم...خز و لولم...بدبختم...بیچاره ام...دیگه چی بگم ؟

اصلا ببینم چرا نارگل رو نیاوردی؟هان ؟پیش خودت گفتی ول کن حیف نارگل نیست بچه

ی اون هاتف گدا گاگول باشه.

_بی انصافی نکن پسر...

_حاجی واسه من از انصاف حرف نزن...

بی انصاف اونیه که استاده تو مخفی کاری...اصلا ببینم شما چرا همتون دروغ گویین...چرا یه

روده ی راست تو شکم هیچکدومتون نیست ؟توحاجی همیشه بهم می گفتی دروغ

نگو...خودت چرا گند زدی به هرچی صداقته...

حاجی از ته فریاد کشید و دستش بالا اومد تا من رو بزنه که حاج خانم دستش رو گرفت:

_حاجی تصدقت...بذار من همه چیز رو بهش بگم...واسه قلبت خوب نیست.قربونت

بشم.

1197

هاتف

منتظر به لب های حاج خانم چشم دوخته بودم.

حاجی نشست روی کاناپه.

روبروی حاج خانم روی مبل نشستم:می شنوم...فقط بهم دروغ نگین.

_هر چی بهت می خوام بگم عین حقیقته مادر جون...اگه الانم قضیه لو نمی

رفت...هیچوقت بهت نمی گفتم..

اماحالا که همه چیز رو شده،چیزی برای مخفی کردن نمونده...حالا که دیگه همه می دونن و

خودت آخرین نفری.

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:یعنی چی همه می دونن؟کی می دونه؟!

حاجی آروم گفت:

_نورا و بقیه...

1198

چیزی تو دلم فرو ریخت...با مشت تو پیشونیم زدم و گفتم:نه...خدا...پس نوراهم

فهمیده...و دستی تو موهام کشیدم واز جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره و پیشونیم رو به

خنکای شیشه ی پنجره تکیه دادم .تا شاید کمی آروم بگیرم.

حاج خانم گفت:

_ما بچه دار نمی شدیم...از تمام دنیا تنها آرزوم داشتن یه بچه بود...یه بچه که

خوشبختیمون رو کامل کنه...

به هر دری زدیم نشد بچه دار بشیم...حتی پروشگاهم رفتیم...نمی تونستم هیچ بچه ای رو

قبول کنم...مادرم خدا بیامرز می گفت ؛معلوم نیست این بچه ها از کجا اومدن...حلال

زاده ان یا نه...معتقد بود بچه ای که می خوایم به فرزندی ام قبولش کنیم باید از پدر و

مادر شرعی باشه...

پوزخند زدم.

تا اینکه یه خدمتکار گرفتیم...همیشه نبودش گاهی می ا ومد خونه رو نظافت می کرد.

1199

هفت ماهش بود..اولش نمی خواستیم قبول کنیم برامون کار کنه...بخاطر بارداریش..اما

اونقدر التماس و خواهش و تمنا کرد تا راضی شدیم...شوهرش از روی داربست افتاده بودو

از کمر به پایین فلج شده بود...

دوتا بچه داشت با یه شوهرزمین گیر که کاری ازدستش بر نمی امد...

هفته ای دوروز می اومد.

حاج خانم حرف می زد و من آروم گریه می کردم...خیلی سخت بود خفه کردن صدای

گریه ام تا به گوششون نرسه.

توان پرسیدن هیچ سوالی رو نداشتم اینکه اسم اون مادرم چی بوده؟چه شکلی بوده؟فقط

تو سرم اکو می شد..کلفت خونه امون.

کم کم باهاش صمیمی شدم.

باهاش درد و دل کردم...گفتم بچه ام نمی شه...

گفت کار خدارو ببین ،یکی مثل من با این وضعم خدا چپ و راست بهم بچه می

ده...یکی ام مثل شما...با این همه مال و مکنت...بدون بچه...

1200

یه روز با گریه و زاری اومد پیشمون...زمستون سختی بود...گفت صاحب خونه

وسایلشون رو انداخته تو کوچه...ازمون خواست به خودش و خانواده اش پناه بدیم.

اونشب ما آوردیمشون خونه امون...چند شب تو خونه امون موندن...

یه روز خودش اومد پیشم و گفت حاضره بچه ی تو شکمش رو بفروشه...

شونه هام لرزید با مشت توی شیشه کوبیدم...شیشه پنجره ی خردشد...

حاجی غرید:

_دیگه ادامه نده پروین.

حاج خانم ساکت شد.

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

_ادامه بده.

_آخه...

_بگو...بعدش چی شد؟می خوام بدونم.

1201

_الهی فدات بشم...تو بچه ی ماهستی چه فرقی داره از کجا اومده باشی!

_ادامه اش حاج خانم؟!

اون حتی حاضر بود به اندازه ی پول پیش یه خونه بچه اش رو بفروشه.

حاجی بهشون فرصت داد بیشتر فکر کنن...

بعد از چند روز گفتن که فکراشون روکردن و می خوان بچه روبفروشن.

ماهم بهشون گفتیم ما بچه رو ازتون می گیریم و بعدش بهتون یه خونه می دیم و سندشو رو

به نام خودتون می کنیم...یه خ ونه ی کلنگی بود که حاجی خریده بودش تا ازش آپارتمان

درست کنه...

یک ماه اخرش رو پیش ما موندن و وقتی تو بدنیا اومدی ما باهاشون قرار داد بستیم خونه

رو دادیم و تورو گرفتیم.

اون موقع جعفر هنوز ازدواج نکرده بود اون و دوتا از همسایه هارو آوردیم تا شهادت

بدن..حاجی قسمشون داد چیزی جایی درز نکنه.

همین دیگه سراغت نیومدن.

1202

_الان اونا کجان؟

_به والله نمی دونم عزیزم نمی دونم کجان.

حرفی نداشتم. بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق و در رو روی خودم بستم و سرم رو توی

بالش فرو کردم تا صدای هق هق مردونه ام به گوش هیچ کس نرسه.

نورا

داشتم طول و عرض خونه رو قدم می زنم..دلواپس بودم،دلواپس بهجت خانم

،دخترم،هاتف...از بهجت خیلی وقت بود که خبر نداشتم...نمی دونستم کجاست ،چکار

می کنه؟حالش خوبه یا نه؟

تو همین افکار بودم که صدای زنگ در بلند شد.

آیفون رو برداشتم...نیلو بود.

دررو باز کردم و نیلو داخل شد...برای استقبال ازش رفتم...تنها اومده بود.

خیار رو پوست کندم و گذاشتم توی بشقاب و شروع به خرد کردنش کردم.

1203

نگاهی به نیلو کردم که محو قرار داد بود.

یه ریف از خیار برداشتم و توی دهنم گذاشتم:تو می دونستی نه؟

سرش رو از کاغذ برداشت و نگاهم کرد:

_نمی دونم اگه منم جای تو بودم تا این اندازه می تونستم همه چیز رو از تنها خواهرم پنهان

کنم یانه؟نمی دونم باید چه اسمی رو این رابطه ی خواهریمون بذارم نیلو.

_چه فرقی به حال تو می کرد که هاتف بچه ی کیه؟

_برای تو فرق نداره اگه بفهمی باراد بچه ی کسی دیگه است.اون قرار داد رو نگاه

کردی؟امضای بابارو دیدی؟این همه سال بابا همه چیز رو می دونست و یه بار لو

نداد...می خوام بدونم تو که خواهر منی چند درصد ازاین اتفاقات رو می تونی تحمل

کنی.حتی به خوابتم نمی بینی نه؟

به نظر تو بین بهجت خانم و هاتف چه رابطه ای هست؟

_هر چیزی امکان داره نورا.

_یعنی بایدبپذیریم که بهجت مادر هاتفه؟زنی که دوسال تمام کنارم تو خرابه ها بود.

1204

چشمام پر از اشک شد:چراتقدیرمن این شکلیه نیلو؟

ازاین همه هیجان خسته ام..دلم آرامش می خواد....یه جا تنها کنار دخترم... بدون دغدغه

مثل بقیه ی مردم.

نیلو فنجون چای رو به لبش نزدیک کرد و یه مقدار ازش نوشید و گذاشتش روی میز:نباید

خودت رو ناراحت کنی نورا...اتفاقیه که افتاده تا ابد که نمی تونی با غم هات زندگی

کنی...می تونی؟توام فرصت زندگی کردن می خوای...فرصت آرامش...پس با این فکرای

جورواجور خودت رو عذاب نده...فکر کردی بری دیدن هاتف؟

_برم چی بهش بگم...بگم می دونم که پسر حاج صفی نیستی؟

_پروین خانم تماس گرفت.می گفت حال هاتف اصلا خوب نیست.می گفت تو این شرایط

شاید تنها کسی که می تونه هاتف رو آروم کنه تویی.

_من؟من چطوری می تونم هاتف رو آروم کنم...من چه نسبتی باهاش دارم.

_نورا یادت باشه تو اون شرایط بحرانی که متوجه شدی نارگل بچه اته ،وقتی اونقدر داغون

بودی...هاتف کنارت بود...و تنها کسی که تونست آرومت کنه هاتف بود.

پوزخند زدم:

_باعث نا آرومی زندگیم کی بود؟هاتف نبود؟

_تقصیر منه که هاتف پسر حاج صفی نیست؟

_نور...؟

_حرف نیلو رو قطع کردم:

_اعتیادم تقصیر کی بود؟هاتف.

بدبختیام تقصیر کی بود؟بازم هاتف.

اگه از بچه ام دورم،تقصیر کیه؟همش تقصیر هاتفه.

نیلو با بهت خندید:

_میخوای تلافی کنی؟

_نکنم؟چرا همه از من توقع بخشش دارن...چرا همتون فکر می کنید من آدم

نیستم؟کدومتون باهام روراست بودین..من حتی از باباهم ض ربه خوردم...هرچند بین همه

اتون تنها کسی که باهام روراست بود...هاتف بود،اونم فقط،بخاطر این بود که من براش

مهم نبودم...وگرنه اونم باهام دورنگی می کرد...چرا هاتفی که همیشه آخرین شخص

زندگیش بودم...باید برام مهم باشه.هان؟

می دونستم که حرفهام هیچ کدوم از ته دل نیست...نگران هاتف بودم...اما می خواستم

خودم رو پشت یه نقاب بی تفاوت پنهان کنم....هر چند که می دونستم هیچ وقت برای

دیدن هاتف و آروم کردنش پیش قدم نمی شدم...

شاید چون دلم می خواست تلافی کنم...شاید چون اون ته تهای دلم خوشحال بودم از

اینکه هاتف پسر حاج صفی نیست...و پروین خانم نازا بوده...

شاید این قضیه رو انتقام روزگار از این دونفر می دونستم و این رو باز مدیون بهجت

بودم...بهجتی که اگه می گفت مادر هاتفه بیشتر خوشحال می شدم.از اینکه هاتف تو

دامن اون به دنیا اومده...وشاید این خودش یه نقطه ی عطف بود.

نیلو از جاش بلند شد:بیشتر فکر کن نورا...شاید اون نقطه ی آرامشی که تو زندگیت

دنبالشی،بخشش هاتف باشه و زندگی کردن کنار دخترت و پدرش...من دیگه می رم بیشتر

فکر کن.

1207

****

یک ساعتی بود که نیلو رفته بود و من همچنان توی فکر بودم.

ظرف میوه رو از روی میز برداشتم که ببرم تو آشپ زخونه که گوشیم زنگ خورد.

ظرف رو سر جاش گذاشتم

رفتم سمت گوشیم...با تعجب به شماره ی آسایشگاه نگاه کردم.

و تماس رو برقرارکردم:الو؟!

_الو سلام خانم مقیمی.

_سلام...بله؟امرتون؟!

_راستش حال بهجت خانم اصلا خوب نیست...توبیمارستانن...پزشکشون گفته که زودتر

اقوامشون رو خبر کنیم.

چشمام از تعجب گرد شد:چی می گین؟مگه نگفتین از آسیاشگاه رفته با یه خانم و

آقا؟!

_تشریف بیارین من همه چیز رو بهتون می گم...فقط سریعتر خودتون رو برسونید.

1208

و گوشی رو قطع کرد.

نورا

فوری آماده شدم و به سمت آسایشگاه رفتم.نگفتم از این همه هیجان خسته ام؟

واقعا خسته بودم.اما چاره ای نبود انگار مقدر شده بود که تمام هیجانات دنیا یک باره تو

زندگی من هوار بشه.

کی گفته بود من آدم این همه هیجانم؟

دلواپس بودم...یعنی چی به سر بهجت اومده بود؟

چرا گفته بود که باید اقوامش رو خبر کنیم؟

با دلواپسی بالاخره به بیمارستان رسیدم.

واردسالن شدم واز پذیرش،شماره ی اتاقی رو گرفتم که بهجت داخلش بستری بود.

یکی از پرستارای اسایشگاه کنار در اتاق روی صندلی نشسته بود

1209

با عجله به سمتش رفتم.از جاش بلند شد:

_سلام خانم مقیمی؟

_می شه به من بگین اینجا چه خبره...بهجت خانم کجا بوده که حالا توی بیمارستانه؟

_من بهتون توضیح می دم...فقط الان هر چه سریعتر برید دیدنش.

نگاه کجی به پرستار کردم وارد اتاق شدم.

بهجت بارنگ و روی پریده روی تخت افتاده بود،رفتم نزدیکش:

_الهی بمیرم چی شدی؟چرا رنگ و روت اینجوری پریده؟

با دیدنم به هق هق افتاد.

نزدیکش شدم و دستش رو گرفتم و پیشونی سردش رو بوسیدم.

_چرا گفتی که از آسایشگاه رفتی؟فکر کردم حاج صفی اومده دنبالت؟

با صدای ضعیفی گفت:

_نامه رو دیدی؟

1210

_دیدمش.

هق زد:من روسیاهم پیش تو.

_این حرف رو نزن ،تو عزیزمی،مادرمی.

فکر نکن ذره ای ازت به دل گرفتم.

_تو مادرهاتفی مگه نه؟واسه همین هر بار که می دیدیش بهش زل می زدی؟

_کاش خدا من رو می کشت تا این روزارو نبینم.

من جفا کردم نورا ...جفا کردم.

این سرطانی که همه ی وجودم رو گرفته...تقاص کارهاییه که کردم.

_س...سرطان؟

_آره ،سرطان سینه ام زده به همه ی بدنم...دیگه چیزی از عمرم نم ونده.

_خوب می شی...عمر دست خداست می برمت پیش خودم.

خنده ی تلخی روی لبهاش نقش بست:

1211

_یه قولی بهم می دی نورا؟

_چه قولی؟

_قول بده بعدا به هاتف سرکوفت نزنی که من مادرش بودم...من نمی خواستم از جگر

گوشه بگذرم....اما چاره ای نبود...اگه می خواستم نگه اش دارم اون الان بجای یه

مهندس موفق وخوش تیپ...یه گدای خیابونی بیشتر نبود.

دستاش رو محکم گرفتم.

_من بهش سرکوفت نمی زنم..بهجت خانم.

شاید باور نکنی، اما حالا که فهمیدم هاتف پسر توئه.راحت تر می تونم ببخشمش.

خندید:

_یعنی باهاش بر می گردی؟

سوال سختی بود...جوابی براش نداشتم.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

_بخواب بهجت خانم.

1212

_فرصت برای خواب زیاده...چند وقت دیگه برای همیشه می خوابم یه خواب سنگین و

راحت اینجوری بهتره چون دیگه سایه ی نحسم رو زندگی پسرم باقی نمی مونه...الان می

خوام فقط کنارم باشی.

میخوام حرف بزنم.

_بگو می شنوم.

_از من دلگیر نیستی؟من رو می بخشی؟

_این حرفا چیه ،معلومه که می بخشم...

_شاید،نباید این دم آخر زندگی پسرم رو بهم می زدم...شاید باید می ذاشتم تا این راز سر

به مهر بمونه..اما...اما فقط خواستم تو آرامش بگیری وخودم برای یکبارم که شده هاتف

رو بغل کنم وعطرتنش رو به مشامم بکشم وبعدش بمیرم...تا زندگی نکبتیم به پایان برسه.

نورا

1213

چه حرفی داشتم برای تسکین درد این زن شکست خورده بزنم. تا آروم بگیره.فقط

گفتم:بخواب بعدا حرف می زنیم.

دستم رو محکم گرفت.

می خواست حرف بزنه...نباید فرصت حرف زدن رو ازش می گرفتم.پس کنارش نشستم.و

اون حرف زد

گفت از رنج هایی که توی زندگیش کشیده.

گفت که صاحب خونه لوازم خونه اش رو توی کوچه انداخته...و اون چاره ای نداشته که

قول بچه اش رو به حاج صفی بده...حاج صفی انگار تا چند سال بعدم کمک خرجشون

رو می ده...اون برای پدر هاتف یه ویترین سیگار فروشی می زنه و کمک می کنه تا

بهجت خانم دیگه مجبور نباشه تو خونه ی مردم کار کنه.

کم کم اوضاع زندگیشون بهتر می شه و هاتف کم کم به فراموشی سپرده می شه.

خواهر و برادر هاتف بزرگ می شن و وقتی پدرشون می میره خونه ی بهجت خانم رو می

فروشن و یه پول پیش جزیی بهش می دن.

1214

کم کم پول پیش بهجت خانم هم تموم میشه و اینبارم صاحبخونه جوابش می کنه.

بهجت خانم دوباره می ره تا شاید بتونه کمکی از حاج صفی دریافت کنه...اما هر کاری

می کنه نمی تونه خودش رو راضی کنه تا دوباره درخواستی از حاج صفی داشته باشه.

بخاطر همین سر از خیابون ها درمی یاره و کارتون خواب می شه.

اون حرف می زد و هردومون گریه می کردیم.

آخر صحبت هاش گفت که خودش رو لایق کارتون خواب بودن می دونسته.

اونقدر گفت و گفت تا بالاخره آروم شد... داروها اثر خودش رو گذاشته بود و بهجت

خانم به خواب رفت.

از اتاق خارج شدم.

داشتم فکر می کردم که تقدیر چه بازی هایی با آدمها در می یاره.

خصوصا زندگی من...

1215

با خودم تکرار کردم.. بهجت هر کی که هست و بوده...هر شرایطی که داشته...برای من

فقط یه فرشته ی نجات بود و قابل احترام...حالا می تونستم درک کنم که چقدر برای

بهجت اهمیت داشت که بچه ی من سالم بمونه و من نگه اش دارم.

چه شبهایی که از سرما من و بهجت تو آغوش هم فرو نرفته بودیم...چه دل سوزی های که

این زن برای من انجام نداده بود...وقتی فهمید دارم به اوج نابودی می رسم پلیس هارو خبر

کرد تا بیان و من رو از اون مخمصه نجات بدن.

واقعا اگه اون موقع می فهمیدم که مادر هاتفه...چی می شد؟

اگه اون موقع می فهمید پسری که من بخاطرش به این روز افتادم همون پسریه که نه ماه توی

شکمش نگه اش داشته!چکار می کرد؟

هزار چرای دیگه توی ذهنم جولان می داد...چراهایی که از جوابش عاجز بودم.

دلم نمی خواست بهش فکر کنم...دلم نمی خواست فکر کنم که دوسال تو خرابه ها ب ودم

کنار مادرشوهرم.

1216

منگ بودم...خسته و خرد بودم...خدایا دیگه توان نداشتم...کاش تموم می شد....کاش

این کابوس ها رهام می کرد.

از اتاق بیرون زدم و رفتم نشستم روی صندلی.. پرستار آسایشگاه اومد کنارم نشست.

حوصله ی سوال پرسیدن نداشتم.خودش اگه می خواست حرف می زد.

س رم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.

_بهجت خانم به ما گفتن اگه سراغشون رو گرفتین بهتون بگیم مرخص شدن...با یه خانم و

آقای مسن...نمی دونم چرا این رو از ما خواستن...ماهم چاره ای نداشتیم جر اینکه به

حرفشون گوش بدیم.

انگار یه کارت ویزیت از خودتون گرفته بودن که آدرس یه شرکت بساز و بفروش توش

بود...برای یه مهندس جوون.

از اقای مرشدی مسئول فنی آسایشگاه خواستن کمکشون کنن که خونه ی اون مهندس رو

پیدا کنن.

چشمام رو باز کردم و به پرستار نگاه کردم.

1217

حالا یادم اومد..من شماره ی خونه رو یه بار پشت کارت ویزیت شرکت هاتف نوشته بودم

و بهش داده بودم.

چون کاغذ دم دستم نبود. من اون شماره رو پشت اون کارت نوشتم.

پرستار ادامه داد با اقای مرشدی رفتن و تونستن آدرس منزل مهندس رو هم پیدا کنن.

شما باورتون می شه که اون مهندس پسر بهجت خانم باشه؟!

به پرستار نگاه کردم.اره من باورم می شد.چیزایی که برای مردم کابوس بود...برای من جزیی

از زندگیم بود .من تو شب عروسی نیلو آدرس حاج صفی رو فراموش کرده بودم که به

بهجت خانم بدم.

اونم با اینکه چند روز بعداز عروسی تو خونه ام بود...هیچوقت دیگه راجب آدرس حاج

صفی از من سوال نپرسید.

پس حالا می تونستم بفهمم که بهجت خانم چطور هم من و هم هاتف رو مطلع کرده.

****

چند روز گذشت...حال بهجت خانم تغییری نکرده بود..دکترش می گفت که کار از کار

گذشته و حتی دیگه شیمی درمانی هم جواب نمی ده.

نیلو تماس گرفته بود و بهش گفته بودم که توی بیمارستان بالای سر بهجت خانمم.

چند با ری اومده بود برای ملاقات بهجت خانم...گاهی می اومد وکنار بهجت خانم می

موند تا من برم خونه و کمی استراحت کنم...از این لحاظ خیالم آسوده بود.

کنار تخت نشسته بودم...نیلو با یه دسته گل اومد...

دسته گل رو توی گلدون کنار تخت گذاشت و گفت:

_حالش چطوره؟

شونه هام رو بالا انداختم:تعریغی نداره.

_نمی خوای به هاتف خبر بدی که مادرش اینجاست؟

_اکثر اوقات بهجت خانم خوابه.چیزی ازم نخواسته.

کنارم نشست و گفت:

نورا

_ولی من به حاج صفی گفتم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

_تو باز سر به خود واسه خود همه کاری کردی؟چرا مشورت نمی کنی؟از نظر تو من احمقم؟

_این حرفها چیه نورا؟من غلط بکنم این فکر رو بکنم ...ولی خودت که می دونی دکترا

جوابش کردن...زیاد زنده نمی مونه..من فکر می کنم این آخرین لطفیه که تو می تونی در

حقش کنی...اینکه پسرشو خبر کنی بیاد بالای سرش...شاید این آخرین و تنهاترین آ ر زوش

باشه.

_اگه هاتف نخواد ببینتش چی؟

_تو می تونی هاتف رو بیاری...حاج صفی و پروین خانم نگران حال هاتفن...اون هنوزم

خودش رو همچنان حبس کرده تو خونه اش.شاید اگه مادرش رو ببینه حالش بهتر بشه.

حرفی نزدم.

نیلو گفت:

1220

_در هر صورت یکی تو حیاطه می خواد ببینت.

_کی؟!

_یه نفر.

_الان ساعت ملاقاته...هر کس می خواد می تونه بیاد بالا.

_تو بخش عفونی راهش نمی دن!

_یعنی چی؟

شونه هاش رو با لاقیدی بالا انداخت:

_یعنی همین ،اون نمی تونه بیاد بالا تو باید بری پایین.

با شک از جام بلند شدم و نگاهی به چهره ی خندون نیلو انداختم.

و از اتاق بیرون زدم.می خواستم بدونم کی منتظرمه.

به سمت حیاط رفتم.

وقتی به محوطه ی سرسبز حیاط رسیدیم...با چشم دور و اطرافم رو پاییدم.

1221

کسی نبود.

خواستم برگردم که صدای کودکانه ای فریاد زد:

_مامان؟!

نگاه کردم و حاج صفی و پروین خانم رو دیدم و یه....فرشته ی کوچولوی زیبا با پیراهن

سفید و چین چین و موهای افشون و زیبا،بایه شاخه گل رز توی دستاش...اون فرشته

کوچولو دخترم بود...نارگل من...با اون چشمهای خوشگلش.

باورم نمی شد اون داشت به طرفم می دوید!

خدایا خواب و رویا بود یا واقعیت داشت؟...!نفسم حبس شد.!برای اون گل زیبا آغوش

باز کردم.

نورا

انگار بهشت تو همین نقطه از دنیا بود.

وقتی دخترم داشت به سمتم می دوید.

1222

پاهام تو اختیار خودم نبود تا برسم به اون گل خوشبو دوبار زمین افتادم و دوباره پاشدم.

حس می کردم اگه دیر تر بهش برسم مثل یه رویای ابری محو می شه.

بالاخره این فاصله پر شد و من عروسک زیبام رو تو بغل گرفتم.

بجای خنده زار زدم...این همون نوزاد نارسم بود...همونی که با بی رحمی تو بیمارستان رهاش

کردم.

به خودم فشردمش کی باورش می شد این بچه ی زیبا همون نارگل کوچولوی نارس

باشه...همونی که وزنش به هفصد و پنجاه گرم نمی رسید...همون بچه ای که فکر می کردم

زنده نمی مونه.

دستای کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرده بود.

خدایا خواب نمی دیدم؟!

با لبهای کوچولوش صورتم رو بوسید.

بیشتر به خودم فشردمش.

با صدای نازش گفت:

1223

_الان دیگه شما مامان منین؟اگه خانم مهدمون گفت بگو مامانت بیاد! میای؟

میون گریه خندیدم؛آره نفسکم.دلبر کوچولوی من...

و صورت نرمش رو بوسیدم.

_برام نقاشی هم می کشی؟با کاردستی؟

_آره...آره...معلومه که نقاشی می کشم...کاردستی ام درست می کنم.

حضور حاج بابا و پروین خانم رو هم نزدیکم حس کردم.

نارگل رو تو بغلم گرفتم و سرپا ایستادم.

حاج صفی گفت:

_می تونی فعلا پیش نارگل باشی تا ما بریم ملاقات مریض.

اگه بخوای نارگل پیشت باشه...یه سری شرط و شروط هست که باید انجام بدی.

در اون صورت فقط می تونی کنارش باشی.

لبخند کمرنگی زدم.

حاج صفی ملایم تر گفت:

_اتاق شماره ی چنده بهجت خانم؟

_اتاق ۳۰۳

_باشه...بیا بریم خانم.

و چند قدم ازم دور شد.

پروین خانم اما مقابلم ایستاد،با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

_تو که نظرت راجب هاتف من عوض نشده؟شده؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_بهجت خانم یکی از عزیزترین آدم های زندگیمه...برام بی ارزش نیست.

چادرش رو مرتب کرد و از کنارم گذشت.

به صورت دخ ترم لبخند زدم و با هم رفتیم داخل محوطه ی سرسبز بیمارستان یه چند تا تاب

و سرسره مخصوص بازی بچه ها درست کرده بودن...نارگل رو بردم اونجا و کلی با هم بازی

کردیم.

بودن کنار دخترم لذت بخش ترین کار ممکن بود.

افسوس که وقت ملاقات تموم شد و چاره ای نبود جز اینکه از نارگل جدا بشم.

صورتش رو بوسیدم و اونم با سختی تونست ازم دل بکنه...

دستش تو دست حاج صفی بود و داشتن با هم می رفتن که نارگل دست حاج صفی رو

رها کرد و دوباره به سمتم اومد.

دوباره تو بغلم گرفتمش و یه دل سیر بوسیدمش.

پروین خانم نارگل رو از بغلم گرفت و گفت:

_دیشب تا خود صبح گریه کردم و به حاجی التماس کردم تا نارگل رو بی یاره ببینی.

بالاخره راضی شده نارگل رو بده بهت اما چند تا شرط داره.

شرایطش سخت نیست...فقط می خواد از خونه ی پدرت اسباب کشی کنی و بیای به

خونه ی خودت....چون ما نمی تونیم اجازه بدیم که نارگل اونجا بزرگ شه...فکرات رو

بکن...

و یه چیز دیگه...

1226

چشمام رو ریز کردم و بهش خیره شدم.

ادامه داد؛هاتف برای ما خیلی عزیزه...اگه اون حالش خوب نباشه...حال ما هم خوب

نیست.

بچه ات رو بهت رسوندم...پسرم رو بهم برگردون.

فقط تو می تونی بار غم پسرم رو سبک کنی...هاتف رو بهم برگردون...خواهش می کنم.

و اشک گوشه ی چشمش رو با گوشه ی روسریش پاک کرد و دست نارگل رو گرفت وازم

دور شد

نورا

تا وقتی که ازم دور شدن نگاه نارگل یک لحظه ام ازم جدا نشد.

مدام برمی گشت و عقب رو نگاه می کرد.

نارگل کوچولوی من، مثل یه الماس

درخشان بود وسط منجلاب زندگی من و هاتف.

1227

به طرف سالن بیمارستان رفتم.

نیلو همچنان کنار بهجت خانم بود.

نزدیک تخت شدم و نگاهی به بهجت کردم که داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد.

از تخت فاصله گرفتم و رفتم پیش نیلو و با تن صدای آروم رو بهش گفتم:

_چی گفتن به بهجت خانم؟

نیلو دستهاش رو توی جیب مانتوش فرو کرد و گفت:

_همچین هم رو بغل کردن پروین خانم و بهجت خانم...که نگو و نپرس...فقط تویی با همه

دنیا چپ شدی.

وگرنه زندگی جریان داره.

_ن...ورا؟!

با شنیدن صدای بیمار گونه ی بهجت به طرفش رفتم...دستام رو تودستش گرفت و فشرد:

_حال من خوب نیست...می تونی هر چه زودتر پسرم رو بیاری پیشم؟...بذار اگه دردی

تو دلش مونده رو سرم هوار کنه و بهم گله کنه...مادرش می گفت؛ترسم از اینه که بچه ام

1228

غم باد بگیره...اون الان از عرش به فرش رسیده...شاید اون مثل تو قوی نباشه...اما تو

برو پیشش بذار آروم بگیره...اگه من رو لایق دیدن دونست...بیارش تا ببینمش...اگه ام

نه که من آرزو به دل می میرم...شاید قسمت باشه بدون رسیدن به آرزوهام برم...چون من

عادت کردم به آرزوهام نرسم...داشتن خونه آرزوم بود...اما بابت رسیدن به این آرزو من یه

امید رو از دست دادم...

_بخواب بهجت خانم.

دستم رو محکمتر گرفت؛این یه وصیته دخترم...وصیت از طرف یه آدمی که چیزی از

عمرش نمونده...

پسرم رو آروم کن و سعی کن بیاریش...قول می دی؟

ساکت مونده بودم...بهجت دوباره تکرار کرد.

_قول می دی بهم؟

چشمام رو بستم وگفتم:قول می دم.

لبخند ملیحی زد و آروم چشماش رو بست.

1229

نیلو به طرفم اومد:

_برو پیش هاتف نورا...نذار دیر بشه.

_حالا چرا همه فکر می کنین گره ی این مشکل به دست من باز می شه؟!

نیلو بازوم رو آروم فشرد: می دونیم نورا...امتحانش کن...مگه هاتف یه زمانی شوهرت

نبوده؟

مگه پدر نارگل نیست؟تموم کن این کینه رو اگه نمی خوای باهاش برگردی... برنگرد...اما

بذار این مادر و پسر هم رو ببینن.

*****

دوروز گذشت...بالاخره تونستم خودم رو راضی کنم تا برم پیش هاتف...خوشحال می

شدم بتونم بهجت رو خوشحال کنم..لااقل بذارم به یکی از آرزوهاش برسه...

من زندگیم رو مدیون بهجت بودم.

باید جبران می کردم.

نگاهی به ساختمون بلند و باشکوه انداختم و به طرف نگهبانی رفتم.

1230

بالاخره یه چیزی می شد

نورا

نگهبان سرش توی تلویزیون چهارده اینچ رنگی بود و داشت فوتبال تماشا می کرد.

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم:

_اهم..اهم...

متوجه نشد.

_سلام...

بازم متوجه نشد...اونقدر میخ تلویزی ون بود که کلا دور و اطرافش رو نمی دید.

چند ضربه به شیشه زدم.

بالاخره نگاه کرد و با غر زدن گفت:ای بابا مگه نمی بینین دارم فوتبال می بینم.مگه

سرآوردی خانم؟

1231

با جناب مهندس کیان کار داشتم.

_مشتی تخمه ی آفتاب گردون از کاسه ی جلوش برداشت و دوباره خیره به تلویزیون

شد:خانم مهندس کیان فعلا نمی خوان با کسی ملاقات داشته باشن.

والا ماهم نمی بینمشون یعنی اگه پیک نیاد و براشون غذا نیاره ما نمی فهمیم خدایی نکرده

مرده است یا زنده...شمام بفرمایید چون فایده نداره...آخرین بار یه هفته ی قبل پدر و

مادرشون اومدن دیدنشون ،بعد از ا ون مهندس کلا هیچکس رو نپذیرفته.

_ولی من باید ببینمشون ،واجبه.لطفا باهاشون تماس بگیرین و بگین مقیمی هستم.

_آخه...

_خواهش می کنم. اگه تماس نگیرین بدون هماهنگی می رم و زنگ واحدشون رو اونقدر

می زنم تا همسایه ها بریزن بیرون.

_خیلی خب ،صبر کنید و گوشی رو برداشت و شماره ی داخلی ساختمون رو گرفت:

_سلام قربان...یه خانمی اومدن به اسم مقیمی،می گن کار واجب دارن.

_چشم آقای مهندس چشم.

1232

و گوشی رو گذاشت و گفت:فایده نداره خانم...نمی خوان کسی رو ببینن

با خونسردی گفتم:

_خیلی خب سلام برسونید بهشون.

_چشم دیدمشون حتما.

لبخند زدم و از جایگاه نگهبانی دور شدم.

و به سمت آسانسور رفتم.

نگهبان از جاش بلند شد و گفت:

_خانم کجا می رین می گن نمی خوان کسی رو ببینن.

داخل آسانسور شدم ،آسانسوری که داخل حیاط مجتمع بود تماما از شیشه ی نشکن

ساخته شده بود و از اونجا راحت می تونستی فضای سبز مجتمع رو ببینی.

نگهبان پایین ایستاده بود و داشت من رو تماشا می کرد.

بالاخره به طبقه ی چهارم رسیدم و از آسانسور پیاده شدم..واحدی که هاتف داخلش

ساکن بود به اندازه ی یه واحد دیگه باآسانسور فاصله داشت.

1233

رفتم پشت در و زنگ رو فشردم.

جوابی نیومد.دوباره زدم. بازم جواب نداد.

صبرم سر اومد...می خواستم با مشت به در واحدش بزنم که در آسانسور باز شد و

نگهبان چاق بیرون اومد:

_خانم مگه نگفتم نمی خوان کسی رو ببینن چرا لج بازی می کنید.

_کلید رو بدین لطفاو مشتم رو مقابل نگهبان باز کردم.

نگهبان داشت برو بر نگاهم می کرد ،چند ضربه با کف کفش به زمین زدم و گفتم:

_بدین..نترسین مسلح نیومدم...اگه کشتمشون به پلیس راحت بگین که قاتل رو دیدین.

_خانم والله بالله برام مسئولیت داره.

_نگران نباشین آقا...من می گم کاری به کارتون نداشته باشن...لطفا کلید رو بدین.

_عجب گیری افتادم و کلید رو از جیبش درآورد و خ ودش در خونه رو باز کرد و از در

فاصله گرفت:بفرمایید خانم...فقط حوای مارو داشته باشین.

_خیالتون راحت،بفرمایید شما.

1234

نگهبان رفت و من داخل خونه شدم و دررو بستم.

اولین چیزی که باهاش مواجه شدم فضای دود گرفته ی خونه بودو بوی تند سیگار.

بعدش سالن کثیف و ریخت و پاش...نگاهی توی خونه چرخوندم و به آشپزخونه خیره شدم

به انواع ظروف یکبار مصرف و کثیف که روی ظرفشویی و کابینت ها رو گرفته بود و پیک

های مشروبی که روی میز داخل سالن بود.

_کی گفت بیای اینجا؟من بهت اجازه دادم؟

با شنیدن صدای گرفته و خش دار هاتف با وحشت به عقب برگشتم.

هاتف گوشه ی سالن کنار میز تلویزیون چنپاتمه زده روی سرامیک های کف سالن نشسته

بود.

صورت اصلاح نکرده و پوست صورتش که کمی تیره تر از همیشه بود،هر چی انرژی منفی

بود رو به سمتم سرازیر کرد.

دورتادورش پر بود از فیلترهای نصفه کشیده شده ی سیگار.

این حالت هاتف خیلی وحشتناک بود.من عادت داشتم همیشه اون رو مرتب و اتو کشیده

ببینم و با بوی عطر خوشش مسرور بشم.

اما این هاتف!نه این اصلا شبیه اون هاتف نبود.

_اومدی خفتم رو ببینی؟پوزخند زد:

_خیلی رقت انگیزم ؟الان تو اوج آسمونی وقتی من رو اینجوری می بینی؟نه؟

خوشحالی از اینکه می بینی من یه بچه ی باد آورده ام؟داری بال بال می زنی که هاتف

اون بچه مایه داری نیست که تو حسرتش بودی...بلکه یه بچه ی...

ادامه ی حرفش رو خورد و از جاش بلند شد و رفت سمت بطری ویسکی که روی میز بود.

فوری خودم رو بهش رسوندم و دستش رو که داشت به سمت بطری می رفت گرفتم.

_نکن هاتف...اینکارو با خودت نکن.

با عصبانیت دستم رو پس زد و فریاد زد:

_چرا اومدی اینجا...کی بهت گفت بیای؟حاجی احمدی؟

1236

_هیچی عوض نشده هاتف...تو هنوزم پسر حاج صفی هستی...هنوزم مهندس کیان معتبر

و معروفی...تو بچه نیستی گه دلت بشکنه...مردی...پدری.

درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود..پوزخند زد:مرد؟پدر؟

مرد کی؟پدر کی؟

تو نمی تونی درک کنی که حسی که الان من دارم..حس یه آدمیه که از هواپیما تو ارتفاع

سه هزار متری پرتش کردن پایینو و اون داره بامخ می خوره عت وسط یه تخته سنگ یوقور

و سفت

مغزم داره می ترکه نورا.

نورا

با گلافگی چشماش رو بست و گفت:

_تورو خدا برو،تنهام بذار.

_دنیا به آخر نرسیده هاتف.

1237

با عصبانیت بطری ویسکی رو برداشت و کوبیدش رو زمین و فریاد زد:رسیده...

از صدای شکستن شیشه گوشهام رو گرفتم.

هاتف بی توجه به من رفت توی اتاقش و در رو محکم کوبید.

رفتم و نشستم روی مبل و سرم رو با دستام گرفتم.

وقت جا زدن نبود...این دیدار نباید اینجا تموم می شد...نمی شد هاتف رو تنها

گذاشت...حالش خراب تر اونی بود که فکر می کردم.

باید خونسردیم رو حفظ می کردم.

از جام بلند شدم، وضعیت بهم ریخته خونه، قدرت تمرکز رو ازم گرفته بود.

مانتو و شالم رو در آوردم و روی رخت آویز آویزون کردم.

به سمت شیشه ها ی شکسته رفتم و اونارو دونه دونه جمع کردم.

بعدش نوبت جمع و جور کردن سالن پذیرایی بود.

فوری دست به کار شدم، فیلتر های سیگار رو از روی زمین جمع کردم و همه جا رو جارو

کشیدم.

کار سالن نزدیک یک ساعت طول کشید.. بعدش وارد آشپزخونه شدم و تمام ظرفهای

استفاده شده رو توی سطل زباله انداختم.

و آشپزخونه رو هم تمیز کردم...در فریزر رو باز کردم... تقریبا خالی بود و بجز چند بسته

قارچ چیزی داخلش نبود.

یه بسته قارچ درآوردم و با دوتا کنسرو ماهی یه غذای ساده و حاضری آماده کردم.

شالم روی سرم کشیدم و رفتم طرف اتاق هاتف...همونجور نشسته روی تخت تو خوش بغ

کرده بود.

_بیا ناهار بخوریم...البته الان دیگه عصره...چیزی تو فریز نبود فقط تونستم یه املت

درست کنم

بدون اینکه تغییر حالتی به خودش بده با حالت تلخی گفت:

_آقاتم می دونسته که من رو از کجا آوردن...ولی هیچوقت بروز نداد...از دستش عصبانی

نیستی که یه عمر بهت دروغ گفت؟

رفتم و مقابلش نشستم:

1239

_نه نیستم...چون برای من فرقی نمی کرد که تو پسر حاج صفی باشی یا یه نفر

دیگه...من خودت رو می خواستم...اگه بابا جعفرم می گفت بازتاثیری توی انتخاب من

نداشت.

تو صورتم نگاه کرد.

_الان چی ؟الان هنوزم من رو می خوای؟بعد از اون همه بلایی که سرت آوردم..اون همه

توهینی که من و حاج خانم بهت کردیم.

دستی به سمت یقه ی نامیزون لباسش کشیدم و گفتم.

_پاشو برو یه دوش بگیر و صورتت رو اصلاح کن...این قیافه اصلا بهت نمی یاد.

_چرا اومدی دیدنم؟

_دوست نداشتی بی یام.

_اومدنت رو نمی تونم به حساب این بذارم که هنوزم برات مهمم.

پس سعی نکن طوری وانمود کنی که نگران حالمی؟

_نبودم می اومدم؟

1240

گوش کن هاتف!من می دونم مادرت کجاست!

نگاهم کرد ،موشکافانه و دقیق.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

_فقط همینقدر بدون که مادرت تو تمام این سالها اونجوری که تو فکر می کنی...زندگی

خوب و خوشی نداشته...هنوزم نداره.

و ازجام بلند شدم و به طرف کمد دیواری که توی اتاق هاتف بود رفتم و یه حوله ی تمیز

از داخلش برداشتم و گذاشتم مقابل هاتف.

_دوش نگیری نمی تونی غذا بخوری...

_کجاست؟

_یه دوش بگیر بهت می گم.

و به سمت در رفتم،اما قبل از اینکه درو باز کنم هاتف با یه جهش خودش رو بهم رسوند

و راهم رو سد کرد.

1241

_خوش ندارم بامن مثل بچه ها رفتار کنی...موش و گربه بازی درنیار...من داغون تر از

اینم که بخوای مثل بچه ها گولم بزنی و برام شرط بذاری...فقط بگو اون زنیکه کدوم

گوریه؟!

_فعلا وقتش نیست...باید آروم تربشی.

مثل جرقه آتیش گرفت فریاد زد:

_من آرومم،نمیبینی چقدر آرومم؟ خیلی آرومم،زنم برام ناز نمیاد.بچه ام رو میذارن

ببینم..پدرو مادرم اونایی نیستن که ۳۳ سال بهشون عشق می ورزیدم..اونایی که از خونشون

بودم من رو فروختن.این همه دلیل دارم واسه آرامش.نمی بینی؟

بعد با عصبانیت رفت سمت آینه و با دست آیینه ی روی میز رو پرت کرد...صدای

شکستن آینه بازم تو خونه طنین انداخت هنوزم داشت دور خودش می چرخید:من

آرومم،خیلی آرومم.

بازم داشت دنبال چیزی می گشت تا عصبانیتش رو کم کنه.چندتا وسیله ی دیگه رو رو

هم خرد کرد

1242

بعد از اون مثل بچه ها هق هق افتاد،شونه هاش داشت می لرزید،دلم برای مَرد رویاهام

وغرور شکستش ریش شد.با دو زانو روی زمین فرود اومد.دستای لرزونش رو روی سرش

گذاشت اون قسمتی که به آینه برخورد کرده ب ود زخم شده بودو داشت خون می اومد.

خودش رو نشسته کشوند سمت تخت و بهش تکیه زد:

_داغونم نورا!دلم مرگ می خواد.کاش بمیرم.

من تحمل رویارویی با اشکهای مرد مغروم رو نداشتم...هاتف نباید گریه می کرد.اون باید

همیشه مغرورو قلدر می موند...من نمی ذاشتم بیشتر از این پیش من بشکنه...من حتی نمی

خواستم یه قطره اشکش رو ببینم.

خودمم رو به سمتش کشوندم ،پیشونی داغش رو بوسیدم.

مثل بچه ها خودم رو تو بغلش جا دادم..حالا وقتش بود وقت کم کردن دلتنگیم برای این

آغوش.

دستای مهربونش دور شونه هام حلقه شد.کی گفته بود من به هاتف نامحرمم؟

1243

وقتی دلت دلتنگ آغوشیه که سالهاست رنگش رو ندیدی پس آغوشت به آغوشش حرام

نیست.من به قانون دنیا کار ندارم..تو منطق من تو این لحظه یعنی بغلش کنی تا آروم بشه

و آروم بشی..بعدش مهم نیست...

نورا

لبهای داغش پیشونی سردم رو هدف بوسه های پی در پی کرد...با یکی از دستاش دستم

رو بین دست بزرگش گرفت.

زمزمه کرد:نورا همین جا تو آغوشم بمون...نگو هاتف سواستفاده گره،نگو محرم و نامحرم

حالیش نمی شه...فقط بمون تو بغلم...بذار گرم شم.قول می دم داغ نکنم.هوس

نکنم.پاپیش نذارم برای داشتنت.فقط باش.دلم غصه داره.غرور و لجبازیت رو کنار

بذار...آرومم کن.من نتونستم تو بحران ها آرومت کنم. ولی تو آرومم کن.

با صدای ضعیفی گفتم:من برای همین اینجام.که آروم بشی.بابای بچمی.

بیشتر تو بغلش فشردم...دستم رو برای همراهی باهاش دور کمرش حلقه کردم.

_اگه الان زنم بودی!نارگل پیشم بود!این مصیبت کمرم رو اینجوری خم نمی کرد.

بودم دیگه...سر زندگیم بودم.زنم کنارم بود.صدای بازیگوشی هاو شیطنت های دخترم

فرصت غصه خوردن رو ازم می گرفت.

_من کنارتم هاتف.

_می دونم تو همیشه بودی.من بودم که هیچوقت نبودم.

من بودم دلم پی خوشگذرونیم بود.دنبال هوا و هوسم بودم.

یه چیزی بگم؟

_بگو...

_من هیچوقت با هیچ زنی رابطه ی جدی نداشتم.کنار هیچ زنی نخوابیدم..اهل پارتی و

رقص و آواز و ماچ وبوسه بودم ،ولی خدا شاهده بیشتر نه...تو تنها زنی بودی که باهات

رابطه داشتم...وقتی کنارت می خوابیدم آروم می شدم...اما داشتم لج می کردم...با تو با

حاجی،با همه ی اون کسایی که مجبور بودم بخاطرشون قید اقامت اروپا رو بزنم.

مکث کرد.

1245

من رو همچنان بین بازوهاش گرفته بود:

_آخ نورا...نورا چقدر خوبه که آرومی...چقدر خوبه که می ذاری حرف بزنم...بین حرفم

نمی پری...اومدی تا بشنوی دردام رو.

هرچی می گذره بیشتر پی می برم که حاج بابا چ را پافشاری می کرد تو زنم بشی...دورم رو

یه مشت دختر قرتی و سانتی مانتال گرفته بودن...از اون دخترایی که غذا نمی خوردن تا

بتونن با پولش وسایل آرایش بخرن.

اونایی که اگه یه دستمال کاغذی می کشیدی تو صورتشون دستماله خیس می شد.

بین این همه دختر عجق وجق،حاجی دست گذاشت رو تو! یه دختر ساده ی چادری...که

اگه عقلم اون موقع قد می داد ،می فهمیدم که حاجی یه گل نیلوفر رو از وسط مرداب و

لجن زار برام آورده.

این رو نمی دیدم.بجاش زنم رو می دیدم که حتی بلد نیست یه رژ لب ساده بزنه به

لباش.چادر سیاهش دور صورت سفید وبی روحش رو قاب می گیره...بلد نیست

برقصه...بلد نیست عشوه بی یاد...بجاش میز می چینه چه میزی، هفتاد رنگ...می دیدم

1246

که بجای آینه تو دستاش دستمال گرد گیریه..هم و غمش درست کردن ترشی و

سالاده...تفریحش کیک و شیرینی پختنه...بلد نیست تو خیابون خودش رو آویزونم کنه و با

چشماش برام ناز بی یاد.

اما حالا می فهم که خوبه آدم شیرینی ای رو بخوره که زنش درست کرده...غذایی رو بخوره

که زنش با عشق براش پخته...

وقتی سنِت بالا می ره..وقتی باد کله ات می خوابه تازه می فهمی که آرامش از هر چیزی

مهمتره.

تازه می فهمی ارزش زنی که تو هر شرایطی فکر آرامش شوهرشه چقدر بالاتره از زنی که

براش فقط ظاهر برازنده اش مهمه.

نورا؟!

_بله؟!

_اگه الان بخوام ببوسمت ناراحت می شی؟

به صورت غمگینش نگاه کردم.

1247

_هاتف من.

_و...ولش کن...ش...شوخی کردم.حالیم نیست تو ببخش.قول داده بودم که داغ

نکنم.لبهاش رو گاز می گرفت تا صدای بغض دا رش باعث گریه اش نشه.

می دونستم که برای هاتف چقدر سخته گریه کردن..می دونستم که الان از دست خودش

کلافه است.

یکی تو سرم داد زد...فکر کن هنوزم شوهرته...مثل همون موقع ها که لبهات له له گرمی

لبهای این مرد رو می زد.

هاتف هنوزم من رو تو آغوشش داشت.

لبهام نیمه باز شد...و چشمهام خیره ی لب های لرزونش...

شیطان امرم کرد، یا فرشته رو نمی دونستم...اما تو یه حرکت لبهام رو روی لبهاش

گذاشتم.چشماش تا آخرین حد باز شد...درنگ نکرد مثل تشنه ای که به آب

رسیده...لبهام رو تقریبا بلعید.

باهاش همراهی کردم... من رو روی زمین خوابوند و روم خیمه زد...

چشمام رو بستم...این یعنی آماده ی یه کام دیگه از لبهاش بودم.

دوباره لبم رو بوسید...دستام رو توی موهای بلندش کشیدم.

تو این لحظه من نورای سمج و مغرور نبودم...من اینجا همون نورای عاشق و شیدا بودم..

حتی با وجود تنش که بوی عطر همیشگی رو نداشت...این هاتف بود بدون همون عطر دل

انگیز همیشگی.

نورا

همچنان گرم بوسه های هاتف بودم ،که یه دفعه کنار کشید.

از جاش بلند شد و بی حرف رفت پشت پنجره ودستاش رو پشت سرش توی هم قفل

کرد.

از حالت نیمه خوابیده به حالت نشسته دراومدم.

هاتف همچنان پشتش به من بود.

دلم نمی خواست بپرسم که چرا یه دفعه ای کنار کشیدی ؟چرا یه دفعه تبت فروکش کرد!

1249

دلم نمی خواست دوباره حس پس زده شدن بهم دست بده.

با ناراحتی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

اگه می رفتم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم.ممکن بود هاتف فکر کنه دوباره

تونسته خردم کنه.

پس رفتم توی آشپز خونه و سرگرم آماده کردن مخلفاتی شدم که باید روی میز می چیدم.

اشتهایی به خوردن نداشتم.

میز رو چیدم و نشستم پشتش و خودم رو سرگرم گوشیم کردم.

خبری از هاتف نشد.همچنان توی اتاق بود با در بسته.

نزدیک یک ساعت بود که همچنان منتظر بودم تا در اون اتاق باز بشه و هاتف بیرون بی

یاد.

نا امید از پشت میز بلند شدم و خواستم از خونه اش بیرون بزنم که در اتاق بالاخره باز

شد.

قبل از هر چیز بازم بوی عطرش به مشامم رسید:

1250

_داری می ری؟به این زودی نا امید شدی؟

به طرفش برگشتم.

و خود بخود لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.این همون هاتف بود،با ظاهر برازنده ی

همیشگیش.

نگاهی به شلوار سیاه و تیشرت یشمی رنگ و صورت اصلاح شده اش انداختم .و کت

اسپرتی که توی دستش گرفته بود.

ظاهرش مرتب شده بود ،اما صورتش هنوز هم غمگین بود.

اومد و روی صندلی پشت میز غذاخوری نشست و کتش رو روی صندلی کناریش گذاشت

و مقداری از غذای توی ظرف برداشت و توی بشقابش گذاشت.

نگاهی به من کرد و گفت:

_نمیای ناهار بخوری؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:چرا می خورم.

و رفتم و روبروی هاتف نشستم:

1251

_چه خوب شد که حموم رفتی.

یه تیکه کوچیک از نون برداشت و گفت:

_از من ناراحت شدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم؛نه! برای چی ناراحت بشم؟!

بحث رو عوض کرد و گفت:گفتی از مادرم...یعنی مادر اصلیم خبر داری؟کجاست؟

_می خوای ببینیش؟

_نه...نه برای چی بخوام ببینمش؟

_نمی خوای بدونی کجاست؟چکار می کنه؟

_برام مهم نیست.

_اما...هاتف...

_همش دارم فکر می کنم اگه تو هر شرایطی هم بود.نباید از بچه اش دست می کشید.

_شاید مجبور بوده.

1252

_یعنی هر مادری بچه اش رو رها کنه ،حق داره؟چون مجبور بوده؟

یه جورایی من و نارگل شبیه همیم نه؟

اگه نارگل رو یه خانواده ی دیگه می بردن و بعد از چند سال تو روبروش قرار می

گرفتی،چی بهش می گفتی؟

از س والش جا خوردم، قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و با شرمساری گفتم:داری اشتباهم

رو توی سرم می کوبی و بی لیاقتیم رو به رُخَم می کشی؟

_من کی همچین حرفی زدم نورا ؟من فقط سوال پرسیدم.نمی دونم اون چطوری می خواد من

رو قانع کنه.

جرعه ای از لیوان نوشابه ای که روی میز بود ن وشیدم و گفتم:

_می خوای بدونی؟

_اوهوم.

_خیلی خب ،من بهش می گفتم که چاره ای نداشتم.رها کردنت بیشتر به نفعت بود تا

نگه داشتنت پیش خودم.به نظرت بهتر نبود برای نارگل؟

_نه، اون چون پیش خانواده اشه براش بهتر شد...ولی من رو به دوتا غریبه فروختن.امیدوارم

درک کنی که چی می گم.همش با خودم می گم...یعنی منم تا چقدر پیش چشم نورا بی

لیاقت بودم که اون تصمیم گرفت دخترم رو بسپاره به غریبه ها تا خودم؟

_نمی خوام چیزی راجبش بشنوم هاتف.

_باشه.

_هاتف من مطمعنم که سپردن توام به حاج بابا.خیلی بیشتر به نفعت شد تا موندن پیش

خانواده ات.

_تو گفتی مادرم رو می شناختی؟از کجا؟

نورا

_بگم باورت می شه؟

بهت رو توی صورتش دیدم:

_یعنی چی؟

_یعنی اوضاع مادرت خیلی بدتر اونی بوده که تو فکر ش رو می کنی .و شاید اگه بدونی

کیه برات عجیب تر هم بشه.

_واضح تر بگو اون کیه و کجا بوده که تو دیدیش؟

_من تو تمام این سالها کنارش بودم.یه جورایی زندگیم رو مدیونشم...اون کسی بود که اگه

اون دوسال کنارم نبود ،معلوم نبود چی به سرم می اومد.

می خوای من بگم اون کی بوده؟یا اینکه ترجیح می دی خودت بری و ببنیش؟

_مگه اون کجاست؟پدرم و مادر اصلیم کجان؟کیَن؟

_بزار من نگم کی بوده.خودت با من بیا تا ببرمت پیشش.

_واگه نخوام ببینمش چی؟

_ممکنه دیر بشه هاتف.

_چرا؟ و جرعه ای از نوشابه اش خورد.

_مادرت حالش خوب نیست.اون...اون سرطان داره.

_نوشابه ای که هاتف خورده بود یه دفعه توی گلوش شکست و اون به سرفه افتاد.

1255

با عجله رفتم توی آشپزخونه و لیوانی آب براش آوردم.

کمی آز آب توی لیوان خورد ،تا کمی آروم شد.

بعد از اینکه حالش بهتر شد پرسید:

_یعنی چی؟ سرطان چی؟

_سرطان های زنانه...عفونت توی تمام بدنش پخش شده و دکترا ازش قطع امید کردن.

تنها آرزوش دیدن توئه.

با دوانگشت دو بالای تیغه ی بینیش رو فشار داد.

_حالا که رو به موته یادش افتاده بچه اش رو ببینه؟

_خواهش می کنم هاتف...بخاطر نارگل.

_خیلی خب قسم نخور می یام بریم.

_باشه و لبخند زدم.

1256

نورا

هاتف ناهارش رو خورد و تشکر کرد و از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

میز رو جمع کردم و ظرف هارو گذاشتم توی سینک. شالم رو از سرم درآوردم تا خیس نشه

و شروع به شستن ظرف ها کردم.

حضور هاتف رو کنارم احساس کردم:

_کمک نمی خوای؟

نگاهش کردم و گفتم: نه زیاد نیستن.

نگاهی به رنگ شرابی موهام انداخت و دستش رو آروم به سمتشون برد و مقدار موهام رو

که روی سینه ام ریخته بود به پشت گوشم هدایت کرد:

_چقدر این رنگ مو بهت می یاد.اون وقتا موهات رو رنگ نمی کردی.اما همون رنگ

مشکیشم قشنگ بود.اما الان خیلی خوشگلتر شدی.

گونه هام از شوق گل انداخت و سرم رو پایین انداختم.

هاتف بازوم رو گرفت و من رو به طرف خودش برگردوند.

دوباره با چشماش تمام اجزای صورتم رو تماشا کرد و انگشت شَستش رو روی لب پایینم

گذاشت و آروم لبم رو نوازش کرد:

_فکر نکن اگه کنار کشیدم،یعنی پَسِت زدم.خر که نیستم که از یه زن خوشگل دست

بکشم!هستم؟!

چشمهام رو که مات صورتش بود پایین انداختم و سرم رو تو یقه ام فرو بردم.

هاتف انگشت اشاره اش رو زیر چونه ام گرفت و مجبورم کرد که بهش نگاه کنم.

_هیچ مردی دوست نداره اون لحظه که تو اوجه لذته کنار بکشه نورا، منم از این مورد

مستثنی نیستم.

اگه کنار کشیدم یعنی خیلی به خودم فشار آوردم.

عادت نکرده بودم این حرفها رو از زبون هاتف بشنوم.

بیشتر سرخ شدم.

می خوام بدونی برام ارزشمندی نورا و نمی خواستم از اعتمادتی که بهم کردی پام رو فراتر

بذارم.

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت.نفسم تو سینه حبس شد.

_خیلی دوسِت دارم،خیلی نورا و لبهاش رو روی پیشونیم گذاشت و نرم بوسید.

از همون بوسه هایی که به آدم حس امنیت می ده.

کنار کشید:

_املتتم خیلی خوشمزه بود.

من تو ماشین منتظرتم...

و ازم فاصله گرفت و بی هیچ حرف دیگه ای از خونه بیرون زد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.مدتها بود که اینجوری ضربان نگرفته بود این قلب زخم دیده.

لبخند زدم و مشغول شستن دوتیکه ظرف کثیفِ باقیمونده شدم.

بعد از شستن ظرفا لباسم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم ومقابل آینه ایستادم و رژ

لبم رو تمدید کردم.

هنوز از مقابل جایگاه نگهبانی کامل عبور نکرده بودم که نگهبان مثل فشنگ خودش رو

بهم رسوند و گفت:

1259

_شیر مادرتون حلالتون خانم...دست شما دردنکنه که این جناب مهندس مارو از غار

تنهاییش بیرون کشیدین.به والله که دلم لک زده بود دوباره روی ماه مهندس کیان رو

ببینم..دست شما درد نکنه.

لبخند زدم و گفتم:

_دیدین بلایی سر مهندس نیاوردم!

_نیش نگهبان باز شد و گفت:

_خدا خیرتون بده همشیره.

صدای بوق ماشین هاتف حرفهای من و نگهبان رو نیمه تمام گذاشت.از نگهبان خدا

حافظی کردم و فوری رفتم سمت ماشین هاتف.

هاتف

سر راهم یه دسته گل گرفتم.می خواستم برای مادر تازه رسیدم گل بخرم تا به اصطلاح نگه

که پسرش براش یه شاخه گل هم نیاورده.

1260

به نورا گفته بودم که برام مهم نیست که اون زن رو ببینم یا نه...اما حرف مفت بود.

اونقدر استرس و هیجان داشتم.که نفهمیدم چطوری خودم رو به بیمارستان رسوندم.

نورا هم نگران بود...این رو می شد از کندن پوست لبهاش فهمید.

اما اون لحظه خودم اینقدر نگران بودم که نمی تونستم به نگرانی نورا فکر کنم.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

جلوتر از نورا قدم برداشتم که دستم ازپشت کشیده شد...به عقب برگشتم نورا چند قدم

بینمون رو طی کرد و رخ به رخم ایستاد:

_هاتف بهش نیش نزن...اون یه زن درد کشیده است...قول می دی که ناراحتش نکنی؟

به صورت زیباش که بین اون شال قهوه ای و زرد به زیبایی خود نمایی می کرد نگاه

کردم...و به لبهای خوش فرمش که تا همین چند ساعت پیش میزبان لبهام بود...چطور

می تونستم به همین راحتی فراموش کنم که تا امروز صبح داشتم خود خوری می کردم و از

زمین و زمان شاکی بودم.از کی وجود نورا آرامش بخش لحظه هام شده بود!؟

با لحن ناامید کننده ای گفتم:توقع داری چی بهش بگم؟دستش رو ببوسم خوبه؟

1261

_نمی گم فراموش کن که انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته....اما درد و رنجش رو درک

کن.

پوزخند زدم:انگار خیلی برات عزیزه!

_آره خیلی عزیزه...مثل یه مادر.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:سعی می کنم.

نورا جلوتر از من داخل شد.

کمی منتظر موندم تا نورا آماده اش کنه شروع به قدم زدن توی سالن کردم.

نورا چند دقیقه ی بعد بیرون اومد.

با ذوق به طرفم اومد:

_اون منتظرته هاتف...برو دیدینش.

_تو نمیای؟

_تو اول برو منم چند لحظه دیگه می یام.

1262

یقه ی کتم رو مرتب کردم...دسته گل رو توی دستم جابه جا کردم ...و با استرس به طرف

اتاق رفتم.

در زدم و قبل از اینکه اجازه ی ورود بگیرم به نورا نگاه کردم.دست به سینه و با یه لبخند

ایستاده بود و داشت تماشام می کرد.

صدای ضعیفی به گوشم رسید:بفرمایید داخل.

داخل شدم. تمام تخت ها خالی بودن بجز یکیشون.

زن میانسالی روی تخت افتاده بود و صورتش رو به طرف پنجره گرفته بود.

گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم وسلام کردم.

صورتش رو به طرفم برگردوند.

چهره اش آشنا بود.

دستش رو به طرفم دراز کرد.

تازه شناختمش!!این...این که همون پیرزن کارتون خواب بود!همونی گه یک بار با نورا به

دیدنش رفته بودیم.

1263

دنیا دور سرم چرخید...چندقدم عقب رفتم:تو...تو؟تو مادر منی؟

اشک تو چشماش جمع شد...به سختی سعی کرد از حالت درازکش به حالت نشسته دربی

یاد...اما من...مثل خواب زده ها با وحشت بیشتری بهش نگاه کردم.

_بیا جلو... بیا عزیزکم.

دسته گل رو روی زمین پرت کردم و از اتاق بیرون زدم.

وارد سالن که شدم.

نورا به طرفم اومد...بی اختیار سرش فریاد کشیدم:من رو مسخره کردی؟هان؟ چه هدفی

داشتی؟می خواستی تحقیرم کنی؟

_هات....

حرفش رو قطع کردم:

_ساکت شو...توپر از کینه ای نورا..تا کی می خوای تحقیرم کنی؟ بگم گوه خوردم دست

برمی داری؟چرا اینکارو با من کردی؟پوزخند زدم: منه احمق رو بگو که تا کجا پیش رفتم!

تو اینجوری آروم می شی؟

1264

_هاتف اینجا بیمارستانه.

_یه پیرزن کارتون خواب رو آوردی و می خوای بجای مادرمن معرفیش کنی؟

کینه تا کجا؟نفرت تا کجا؟برای مسخره کردن و تحقیر کردنم...نشون دادن این پیرزن تنها راه

بود نورا؟ یعنی راه دیگه ای نبود؟...تو که خیلی از راه ها رفتی ولی باید بگم این نقشه

ات کثیف ترین نقشه ای بود که تا حالا کشیدی.

_اینطور نیست هات...

_اینم نقشه ی حاج کیانه نه؟چرا از عذاب دادنم لذت می برین؟لعنت به همتون...لعنت به

تو نورا...

نورا هم فریاد زد:

_صداتو رو سرت نانداز و داد بزن...اینجا بیمارستانه!

نالیدم:ول کن بابا...دلت خوشه.

و از سالن بیرون زدم.

دنبالم دوید.

1265

داشتم منفجر می شدم...فوری سیگاری روشن کردم... امکان نداشت اون پیرزن بی

خانمان مادر من باشه ،مادر من تا حالا حتما چند تا خونه ی دیگه عوض کرده بود...

صدای تق وتق کفش های نورا پشت سرم به گوش می رسید.

نورا

قدمهای من به قدمهای بلند هاتف نمی رسید.

بالاخره بهش رسیدم و بازوش رو از پشت کشیدم و متوقفش کردم ،به سمتم چرخید.

بی هوا فریاد کشیدم:کجاش برات قابل باور نیست که گرد وخاک به پا کردی ویه پیرزن

بیمارو رو به موت رو تنها گذاشتی؟هان؟

با لحن آرومی گفت:

_تو نمی تونی با این کارها تحقیرم کنی نورا.بهش گفتی باهات همراهی کنه تا بتونی به من

ضربه بزنی؟بابا به پیر به پیغمبر من هنوز نتونستم مشکل اول رو هضم کنم ، هنوزم تو

شوکم.من هنوز اولیشم باور نکردم.

1266

هر کاری داری،از هرجا دلت پره،به والله که حالا وقت تلافی کردن نیست.

_تلافی کدومه؟مگه آزار دارم که تو رو بکشم این همه راه تو این بیمارستان و از روی عمد

یه پیرزن غریبه رو بجای مادرت معرفی کنم؟

_نمی تونم نورا،نمی تونم باور کنم.ببینم اص...اصلا مگه وقتی من رو فروختن به حاج بابا

دوتا بچه نداشتن؟مگه غیراز اینه که از من گذشتن تا اون دوتای دیگه مجبور نباشن تو

خیابون بخوابن؟

فریاد زد:آخه کدوم آدم عاقلی مادرش رو دربه در کوچه و خیابون می کنه؟

تو چطوری توقع داری من باور کنم که اون زن مادرمه؟مادرمن هیچوقت تو خیابون

نخوابیده...مگه می شه داستان زندگی یه نفر اینقدر مسخره باشه؟می شه؟

_باورت نمی شه مادرت کارتن خواب بوده؟زنت چی؟بچه ات؟اینا روهم باور نمی کنی؟نگو

باورت نمی شه هاتف که من خوب می دونم که دوسال از عمرم رو تو خیابون میون سرما و

گرما خوابیدم.

1267

نارگل هم چهارماهش رو با من بود بهجت خانم وقتی به من رسید که شیش سال از بی

خانمانیش می گذشت..جمعا می شه هشت سال،سخت بود،بی خانمانی و خوابیدن تو

سرما بین یه مشت معتاد و آواره که هیچی توی زندگی برای از دست دادن نداشتن جز

خود زندگیشون سخت بود،می فهمی که بهجت چهار برابر بیشتر از من عذاب کشیده

،سختی کشیده... اما با این وجود اون تنها کسی بود که مثل یه کوه پشتم ایستاد و

نذاشت بجز اعتیاد درد بی درمون دیگه ای بگیرم...خیلی خوبه که وسط خطر باشی و از

هیچی نترسی چون پشتت به یه کوه بنده...بهجت کوه من بود..می فهمی کوه...این زن

چه مادرت باشه و چه نباشه...برای من قابل احترام و بزرگواره و شاید به نظرت مسخره بی

یاد که...این که بهجت مادرت باشه برای من دوست داشتنی تره...آدمی که ذاتش خوبه،

خیلی بهتر از آدمیه که سعی می کنه خودش رو خوب نشون بده ...ولی پشت اون ظاهر

گول زَنَکِش یه هیولا پنهان شده پس شاکر خدا باش که از وجود بهجتی... من دیگه می

رم...توام دست خودته که باور کنی که اون زن مادرته یا یه غریبه ی بی خانمان...برای منم

مهم نیست که تو بپذیریش یا نه...چون اون در همه حال برای من عزیزه و دوست داشتنی

و ازش دور شدم تا به طرف اتاق بهجت برم.

1268

وقتی کناربهجت رسیدم...روی تخت نشسته بود و داشت گریه می کرد و با گوشه ی

روسریش اشکهاش رو پارک می کرد.

کنارش نشستم و دستای یخش رو بین دستهام گذاشتم.

_اون دیگه نمی یاد نورا نه؟

یعنی دیدارم با پسرم می افته به قیامت.

حرفی نداشتم که بهش بزنم.امید واهی خوبه...ولی بعضی وقتها این امید می شه یه آرزو یه

آرزوی واقعی و دور ازدسترس.

سخته به آدمی امید بدی که دیگه هیچی تو زندگی براش نمونده...و منتظر مرگشه.

بعد از مدتی چندضربه به در اتاق زده شد.

و در باز شد

هاتف

1269

نورا رفت.تنها چیزی که اون لحظه دم دستم بود یه تیکه سنگ بود که روی زمین افتاده

بود،با لگد ضربه ای بهش زدم.

با کلافگی به سمت نیمکتِ آبی رنگی که تو حیاط بیمارستان بود رفتم و نشستم.

آرنج هام رو روی زانوم گذاشتم و سرم رو بین دستام پنهان کردم...این سرنوشت من بود.هر

چند خلاف میل و اراده ام .ولی باید می پذیرفتمش.گوشیم رو از جیب کتم درآ وردم.

دستم شماره ی خونه ی حاج بابا رو لمس کرد،کی گوشی رو جواب بده مهم نبود ، ولی

بهشون می گفتم نارگل رو بیارن پشت خط ،تا لااقل بتونم صداش رو بشنوم.

حاج بابا نمی تونست من رو از دیدن دخترم منع کنه...دخترم!

بچه ای که واقعی بود.از وجود من و نورا... این کاملترین حقیقت بود...یه حقیقت ش یرین

بین زندگی گِل آلود این روزهام.

شماره رو گرفتم...چند تا بوق خورد...داشتم ناامید می شدم که صدای کودکانه ای به

گوشم رسید:شما با منزل آقای کیان تماس گرفتین.

تو شوک بودم این صدای پیغام گیر گوشی بود یا خود نارگل؟!

تو تحلیل بین صدای پیغام گیر و صدای اصلی بودم که دوباره گفت چرا مزاحم می شین؟

؟ زنگ بزنم ۰۰۱

باورم نمی شد این همه شیرین زبونی از دختر چهارساله ام؟!

با لبخند گفتم:الهی فدات بشم بابایی،قربون صدات برم...حرف بزن گل قشنگم....من

باباتم...بهت گفتن من باباتم؟گفتن دختر عزیز منی؟می دونی من بابای واقعیتم؟

با صدای بغض داری گفت:

_عکست رو مادری بهم نشون داده...تازه اشم من می شناسمت همونی که قد بلندی

!سیبیل داری!مادری گفته بابات یه روز می یاد پیشت و برات یه عروسک خوشگلم می

خره...ولی تو که نیومدی؟

دلم می خواست بلند شم و از ذوق فریاد بزنم و به همه ی دنیا بگم دختر قشنگم

منتظرمه...در حالی که سعی می کردم بغض صدام مشخص نباشه گفتم:

_نفسم...نفس بابا!می یام بابایی.می یام...

1271

_عکس توو مامان نورا رو کشیدم...تورو بلندتر کشیدم...وقتی اومدی بهت نشون می

دم.میای من رو ببری پارک و سوار تابم کنی برم هوا؟خاله لیلا حوصله نداره من رو تاب بده

می شینه رو نیمکت کتاب می خونه...می گه خودت بازی کن...اما من دوست دارم مثل

اوندفعه خودت بیای و منو سوار چرخونکی ها کنی؟میای بابا؟

نفس تو سینه ام حبس شد...به من گفت بابا!

خواستم جوابش رو بدم که گوشی قطع شد.

بی طاقت دوباره شماره رو گرفتم.کسی جواب نداد.دوباره گرفتم..اونقدر می گرفتم تا یکی

برداره...بعد از چندین بار که زنگ زدم...این بار صدای حاج بابا توی گوشی پیچید:

_وقتی سنگات رو با مادرت وا کردی بیا دیدنش ،بی تابته این طفل معصوم...ولی وقتی

بیا که دلت از جایی پر نیست.وقتی بیا که براش شادی بیاری...مبادا گرد غمت به دل

نازک بچه غبار بندازه ،دستهای اون بیوه ی بیمار و چشم انتظار رو نذار رو هوا

بمونه...دم آخری دل بده به دلش...دکتر ازش قطع امید کرده...چیزی از عمرش

نمونده...اون دوتای دیگه که حق فرزندیشون رو خوب ادا کردن...روی هرچی دشمن خونی

رو سفید کردن...لااقل تو کنارش باش به جبران نه ماهی که توی شکمش بودی .نه به

1272

تلافی اینکه تورو قربانی یه سر پناه کرده...اون زن به خونه ی سوت و کور من و پروین

شادی و گرما بخشید،تا ما الان بتونیم با وجود نارگل هرروز دل خوش تر بشیم... دخترت

جاش اینجا پیش ما امنه ،نگرانش نباش...اگه هنوزم من رو به عنوان پدرت به اندازه ی یه

ارزن قبول داری ،پس حرفمون رو زمین نینداز...به والله اگر بهجت خانم خودش شمارو خبر

نمی کرد این راز تا ابد تو قلب من و مادرت مدفون بود...تو پسر مایی ،اگر بهت تندی و

ناسپاسی کردم فقط برای خیر و صلاح خودت بود....خدانگهدارت باشه پسرم.

و صدای بوق توی گوشم پیچید.

هاتف

از روی نیمکت بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

کمی که گذشت قدمهام بی اختیار به سمت سالن بیمارستان کشیده شد.باید می رفتم

دیدن مادرم...بعد از شنیدن صدای نارگل انگار انرژیم چند برابر شد،انگار یکی بهم

گوشتزدکرد که چشم انتظاری برای فرزند سخته،خصوصاوقتی بدونی که بچه ات علاقه ای

به دیدنت نداره...حس می کردم اگه هنوزم نارگل نمی دونست که من پدرشم و نسبت بهم

بی تفاوت بود،باید چکار می کردم؟تمام وجودم بودن نارگل رو طلب می کرد.

تا به خودم اومدم دیدم که پشت اتاقشم.

چند ضربه به در اتاق زدم و وارد شدم.

نگاه نورا و مادر جدیدم به صورتم افتاد.

مادرم داشت گریه می کرد.

و دستش توی دستهای نورا بود.

نورا با دیدنم لبخند کمرنگی زد و از جاش بلند شد و پیشونی مادرم رو بوسید و گفت:من

تنهاتون می ذارم بهجت خانم و خواست بره که مادرم دستش رو محکم تر گرفت.

نورا با دلواپسی نگاهی به مادرم و من انداخت و بدون اختیار سرجاش ایستاد.

مونده بودبره یا بمونه.

منم انگار نیاز داشتم که نورا اونجا باشه.

1274

با سختی لبهای چفت شده ام رو از هم باز کردم و گفتم:نیازی نیست بری...بمون.حرف

خصوصی نداریم.

دستش رو از دستهای نورا جدا کرد...وبهم نگاه کرد...عمیق و طولانی.

لبهاش هنوزم داشت می لرزید.

قدمهام رو به سمتش برداشتم و کنار تختش ایستادم:شما ؟مادر منید؟

دوطرف کتم رو گرفت و به هق هق افتاد...دستهام رو که دوطرفم شل افتاده بود به سختی

بالا آوردم و س رش رو که روی دلم گذاشته بود ،در آغوش گرفتم.

هق هقش بلند تر شد.

نورا در حالی که اشکهاش روی گونه اش روان شده بود...با ناآرومی از اتاق بیرون زد.

دستهام رو دورش محکم تر حلقه کردم و خم شدم و سرش رو بوسیدم.

_روسیاهم پسرم.روسیاه تو،روسیاه نورا،رو سیاه این زندگی.

ببخش پسرم.ببخش که برات مادری نکردم.ببخش که حتی شیر توی دهنت نذاشتم.

1275

_آروم باشین،آروم،من...من بخشیدمت بخشیدم...حالام گریه نکنید...شرمنده ام

نباشید...من زندگی خوبی داشتم...من رو به آدمهای خوبی سپردی...م..ما...در.

می بینی دردت بجونم...می بینی به چه روزی افتادم...کاش زودتر می فهمیدم که تو پسرمی

،کاش زودتر می فهمیدم...روزی که بخشیدمت...با خودم گفتم بهجت،خیال نکن بعد از

بخشیدن جگر گوشه ات دیگه رنگ خوشی می بینی...ندیدم...رنگ خوشی

ندیدم...بیچاره و روسیاه دوعالم شدم....بچه هام درم کردن...شنیدی می گن دنیا دار

مکافاته...می گن از هر دست که بدی از همون دستم می گیری....تو رو دادم و خونه

گرفتم...بچه هام خونه رو ازم گرفتن و آواره ام کردن...خدا زودتر از تو رسید و تلافیش رو

درآورد...تا بنده ی روسیاهی مثل من خیال برش نداره که اگه هر کاری کنه....خدا می

گذره.

ولی حالا دیگه از آوارگیم ناراحت نیستم.دیگه گله نمی کنم که چرا کارتن خواب

شدم...چون خوشحالم که خدا نورا رو سر راهم آورد...وقتی اومد تو زندگیم بهم قدرت داد

.تا بفهمم گه هنوزم یسری کارها ازم برمیاد.

آروم گفتم:بچه هات کجان؟

1276

_نپرس کجان و نرو سراغشون...وقتی مُردم تو عزاداریم دع وتشون نکن...نذار قبرم رو یاد

بگیرن...نذار بفهمن تو برادرشونی ...اگه بفهمن مثل زالو خونت رو می مکن...من نمی

بخششمون...از تو نور چشمم هم توقع بخشش ندارم...فقط،می خواستم یه بارم که شده

بغلت کنم...تا لمس کنم که بغل کردنت چه صفایی داره.

با نورا خوب باش...کاری کن که یه روزی کارتن خوابیش فقط براش بشه یه خاطره تو یه

روزگار دور..

اون یه فرشته است...بفهمش...ازت دلگیره پسرم...اون خیلی عاشقت بود...وقتی می

نشست و از عشقی که به تو داشته برام تعریف می کرد...دلم می خواست مرد بی

احساسی رو که عشقش آتیشش زده و سوزندش رو گیر بیارم و هر چی تو دهنمه بارش

کنم...اماوقتی فهمیدم تو مردش بودی...پسرم مردش بوده...گفتم هیهات بهجت که

روسیاه تمام روسیاه های عالمی...ننگ به تو زن...که همدم روزهای دلتنگی کسی شدی که

پسرت آتیش زده به خرمن زندگیش...نورا داشت نفسهای آخرش رو می کشید که خدا به

دادش رسید.

بقیه ی حرفهاش با سرفه های پی درپی و عمیقش نصفه و نیمه شد.

1277

_با نگرانی گفتم: خوب می شی،هر چی دارم خرجت می کنم تا حالت خوب بشه...من

پسرتم پس رو پسرت حساب کن و دوباره تو بغلم گرفتمش.

اما سرفه هاش خیال بند اومدن نداشت...صورتش از شدت سرفه کبود شده و چشمهاش

از حدقه بیرون زده بود.

اما همچنان دستم رو توی دستهاش گرفته بود و فشار می داد.

دستهاش کم جون شد و فشارش روی دستم کمتر،هراسان از اتاق بیرون زدم.

و به سمت ایستگاه پرستاری دویدم.

با داد و فریادم پرستار ها و پزشک توی اتاق دویدن...نورا هم اومد.

دور مادرم شلوغ شد دستگاه ها رو روشن کردن،بیرونمون کردن هم من و هم نورا رو.

نورا بی تابی می کرد و اشکهاش،تمام صورتش رو خیس کرده بود،من هم گریه ام گرفت.

تلاش پزشک و پرستارها بی نتیجه موند و اون دستگاه لعنتی از حرکت ایستاد.

مادرم پرکشید.

1278

نورا

گورستان سرد بود،سرد و یخی!صدای قارقار کلاغ ها بدترین سنفونی بود.

یار روزهای سختیم پر کشید،بهجتم رفت،مهربون بانوی زندگیم،دوستم!همدمم!مادرم!انگار

یکبار دیگه مادرم رو از دست داده بودم...اگر بخوام بدون تعارف بگم بهجت تنها یار

روزهای سختیم بود.چه شبهای سرد و تاریکی که بهجت دستهای گرمش رو دور تنِ من

معتادو خمار حلقه نکرده بود.چه روزهایی که پابه پام گریه نکرده بود.بهجت تو اون روزهای

سیاه، تنها روزنه ی امیدم بود، روزهایی که عزیزترین اشخاص زندگیم کنارم نبودن ، بهجت

بود ،مثل یه کوه ،یه کوه مهربون و مقاوم ،یادمه یکبار می خواستم از یه مرد معتاد که

مقداری مواد داشت کمی هروئین بگیرم تا بعدا باهاش حساب کنم.

اون مرد در کمال گستاخی ازم خواست یک شب رو تا صبح باهاش باشم ...از اون مرد

فاصله گرفتم و جریان رو برای بهجت تعریف کردم...تعریف کردن من همان و واکنش شدید

بهجت همان، اونروز اولین سیلی رو از بهجت خوردم ،اما اون مرد هم بی نصیب نموند و

چند ضربه ی اساسی از بهجت خورد،با چوب ضخیمی که بهجت اون رو از آتیشی که

چندتا معتاد درست کرده بودن برداشته بود!

1279

از اونروز دیگه کسی جرات نداشت بهم نگاه چپ بندازه...با یادآوری هیکل تپل و چهره

ی سرخ از عصبا نیت بهجت که با تمام توان به هیکل اون مرد فرود می آورد خنده و گریه

همزمان مهمون صورتم شد.

صدای هق هق بلندم نگاه هاتف رو که تا اون لحظه مثل یه مجسمه زل زده بود به مزار

بهجت ،به طرفم معطوف کرد...دستهای نیلو دورم حلقه شد و هق هق من بلندتر،بعد از

اون شکوه جون و پروین خانم هم بهم نزدیک شدن...همه سعی داشتن آرومم کنن...اما سر

بغض من تازه باز شده بود...مدتها بود که اینجوری هق هق نکرده بودم...این چهره ی

واقعیم بود بدون اون نقاب بی تفاوتی.من حالا داشتم گریه می کردم با صدای بلند تو جمع

همه ی اون کسانی که چند وقتی بود هق هقم رو نشنیده بودن..من حتی تو مراسم بابا هم

اینجوری هق نزده بودم.

شونه های هاتفم لرزید و سرش پایین افتاد..لحظه های دردناکی بود.

به خدا که دل کندن از بهجت و چهره ی مهربونی که خاک اون رو در بر گرفته بود

سخت بود.

با کمک بقیه به زور از مزار بهجت دل کندم.

1280

چه زود جام زندگی بهجت سررفت،چه غریبانه زندگیش تموم شد.چه معصومانه بهجتم پر

کشید.

اما اینو خوب می دونم که اون فراموش نمی شه ،تا ابد یاد و خاطره اش با من

هست...بهجتم می ره ،مثل مامان ،مثل بابا جعفر، مثل همه...اما این نورای تازه متولد

شده دیگه سرش به سنگ خورده،دیگه خطا نمی ره،چون دیگه بهجت کنارش نیست تا

براش مادرانه هاش رو خرج کنه...نورا دیگه باید رو پای خودش بمونه...دیگه این طفل نوپا

راه رفتن یاد گرفته دیگه لازم نیست بهجت اون رو دنبال خودش بکشونه و مراقبش باشه تا

زمین نخوره...بهجت خانم بهت قول می دم دیگه خطا نرم ، توام آروم بخواب...

(سه ماه بعد)

هاتف

دسته گل رو روی سنگ سرد مزار مادرم پر پر کردم.

1281

سه ماه که گیج و منگم،سه ماهه که با هیچکی حرف نزدم...احتیاج داشتم با خودم و

موقعیتم کنار بی یام...

با انگشت روی اسم مادرم کشیدم.

مادری که فقط چند دقیقه پسرش بودم و مادرم بود.

پیرمرد ژنده پوشی نزدیکم شد:

_آقا نمی خواین برای میت قرآن بخونم؟امروز پنجشنبه ی آخر ساله ثوابش چند برابر می رسه

به میت.

نگاهی به سرتا پاش انداختم و گفتم:بخون حاجی بخون.

_چشم آقا الان می خونم.

و شروع کرد به قرائت کتاب قرآن کوچیکی که تو دستش بود.

تو سکوت به قرآن خوندنش گوش دادم بعد از چند دقیقه از کنار مزار بلند شد ،مقدار

قابل توجه ای پول بهش دادم و خرما و شکلاتی رو هم که برای خیرات خریده بودم دادم

دستش.

1282

از مزار دور شد؛انگشتم رو چند بار روی سنگ زدم و شروع کردم به فاتحه

خوندن...حرفهای زیادی برای ماد رم داشتم حرفهایی که هیچوقت مجال گفتنشون رو پیدا

نکردم تا بهش بگم.

پس ناچارا به خوندن همون فاتحه بسنده کردم...حقیقتش این بود که تو تمام این سالها حاج

خانم عاشقانه برام مادری کرده بود پای همه ی دردهام نشسته بود...حالا درست و حسابی

راهنماییم نکرده بود ولی در هر صورت مادرم که بود،نبود؟

ولی شاید اگه مادر واقعیم کنارم بود بهتر راهنماییم می کرد،البته شاید.

گلاب رو برداشتم و باهاش سنگ رو شستم.

خواستم از جام بلند شم که حجم کوچیکی از یه شی رو روی چشمهام حس کردم،یه

خنکای مطبوع و یه دست ظریف شبیه دستای نرم یه عروسک:

_ا گه گفتی من کی ام بابا؟

قلبم فرو ریخت انگار وسط یه گلستان زیبا فرو اومدم کنار یه آبشار خنک باصدای پرنده

ها...

با دستهای لرزون اون دستای کوچولو رو لمس کردم...

باورم نمی شد،خواب بود یا رویا؟این الهه ی زیبای کوچولوم بود؛با صدای پر از شوری

گفتم:ای ج...انم،ای جان.ببین کی اینجاست و دستای کوچو لوش رو به لبهام نزدیک

کردم و بوسیدم...

به طرفش چرخیدم صورت قشنگش مثل قرص ماه بود...موهای سیاه و لختش دور صورت

معصوم و زیباش رو قاب گرفته بود.

بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش بخدا که این زیباترین حس دنیا بود،بخدا که پر شور

ترین لحظه ی زندگیم بود...بیشتر فشردم،بیشتر و بیشتر:ای جان بابا،عمر بابا،نفسم

،چقدر تو خوشگلی ،چه ماهی،فدات بشم دختر قشنگم...اونقدر محکم تو بغلم گرفته

بودمش که انگار یکی می خواست به زور ازم بگیردش.

بوسیدمش،بوییدمش...محکم فشارش دادم و باهاش چرخیدم:

_گل قشنگ بابا با کی اومدی؟

_بابا یی بخدا له شدم..آی.

1284

تازه متوجه شدم که چقدر محکم به تو بغلم فشارش می دم...

کمی از فشار رو کم کردم و از بغلم فاصله اش دادم،اما دوباره دلم نیومد بغلش نکنم.

مگه می شد بغلش نکرد؟لمسش نکرد؟بوسه بارونش نکرد؟دوباره بغلش کردم.

_سلام پسر عمو.

با شنیدن صدای مردونه ای با تعجب از پشت شونه های ظریف نارگل به اندام کشیده و

تو پر امیر علی خیره شدم.

هاتف

نگاهش هنوز همون بود،مچ گیرانه و غیر قابل نفوذ.

درست مثل نگاه حاج بابا،حاج بابایی که یه روز پدرم بود و حالا یه غریبه که هیچ رابطه ی

خونی باهام نداشت.

نارگل تقلا کرد تا از آغوشم بیرون بیاد،دستهام رو شل کردم و به نارگل اجازه ی بیرون رفتن

از آغوشم رو دادم،به سمت مزار مادرم دوید و من با نگاهم دنبالش کردم،بالای مزار

نشست و مشغول بازی کردن با گلبرگهایی شد که روی سنگ ریخته بودم.

به سختی نگاهم رو از دختر دوست داشتینم گرفتم و به امیر علی انداختم که دست به

سینه سر جاش ایستاده بود.

وقتی متوجه نگاهم شد لبخند زد و چند قدم به مزار نزدیک شد و کنار نارگل نشست.

و من همچنان داشتم تو سکوت به آرامش چهره اش وتبسم گوشه ی لبش نگاه می کردم.

نگاهم کرد و گفت:امروز تصمیم گرفتیم همگی باهم بیام سر مزار مادر خدابیامرزت،نارگل

اِسرار داشت با من بیاد.بقیه ام کم کم می رسن.

بالاخره زبونم تو دهانم چرخید و گفتم:

_کیا می یان؟

_خیالت راحت نورا می یاد.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:من کلی گفتم.

1286

نمی دونم چرا در مقابلش احساس کم بودن و ضعف می کردم؟شاید بخاطر این بود که اون

فرزند یه شهید بود و من پسر اضافه ی یه خانواده ی فقیر که بخاطر بدبختی فروخته بودنم.یا

شاید بخاطر اینکه نورا این آدم خندون رو بیشتر دوست داشت،یا شایدم بخاطر رابطه ی

خونیش با حاج بابا و برق چشمهاش که عجیب شبیه حاج بابا بود.

هر چی که بود امیر علی حالا از من بالاتر بود،اون چیزایی داشت که من نداشتم.اون بردار

زاده ی واقعیه حاج صفی بود و من پسر بهجت کارتن خواب،یه بچه ی خوش شانس که

از خوشبختی افتاده بود تو دامن خانواده ی کیان.خوشبختیی که دوام چندانی نداشت.

لبخندش رو حفظ کرد و گفت: منم کلی گفتم.نورا یعنی همه وهمه یعنی نورا.

لعنتی ،شاید اگه نارگل اینجا نبود یه مشت حواله ی صورت خوش ترکیبش می کردم ، تا

خون همه ی محاسنش رو رنگی کنه.

ناچار ،برای مهار عصبانیتم دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و با دوانگشت شست و

سبابه دوطرف لبم رو پایین کشیدم و از زیر چشم به نارگل نگاه کردم:

1287

_خیلی ممنونم بهشون بگو نیازی نیست من اومدم و براش خیرات هم کردم.نیازی نیست تو

این حجم ترافیک زحمت بکشن و بیان.

_کسی نمی دونست تو اینجایی هاتف،پس برای خوشحال کردن تو نمی یان،می یان چون

به این خدابیامرز دِین دارن و مدیونشن،نیازی به اجازه ی تو ندارن.

با این حرفش عصبیم کرد.

یه نخ سیگار از قوطی دراوردم و روشنش کردم.

نارگل با تعجب به سیگار گوشه ی لبم نگاه کرد.

نگاهش برای من یه دنیا حرف داشت،سیگار رو از گوشه ی لبم برداشتم و رو زمین

انداختم و زیر پام لهش کردم.

می خواستم ازشون دور شم که امیر علی گفت:

_بزرگترین حسرت دوران بچگیم و نوجوونیم فقط یه چیز بود.

سرجام ایستادم.

همینطور که داشت گلبرگهایی که نارگل بهم ریخته رو مرتب می کرد گفت:

1288

_یه بار از مادرم پرسیدم که چرا تو فامیل یه همبازی هم سن خودم ندارم که پسر باشه،آخه

می دونی تمام همبا زی های بچگیم از شانش من دختر بودن.

می دونی مادرم چی گفت ؟ گفت تو یه پسر عمو داری که همسن خودته...اما هنوز خیلی

ها ندیدنش...گفت پدرو مادرش نمی خوان که اون با کسی آشنا شه.

آه عمیقی کشید و ادامه داد؛ از اون روز بزرگترین حسرت زندگیم شد دیدن و شناختن اون

پسر عمو...همش با خودم فکر می کردم که چقدر خوب بود که با اون پسر عمو بزرگ می

شدم..پابه پای هم قد می کشیدیم...خاطره می ساختیم و رشد می کردیم.

پوزخند زدم و گفتم:

_اگه کنار اون پسر عمو بزرگ می شدی قطعا رابطه اش باهات مثل دوتا خط موازی می

شد...کنارش می موندی اما هیچوقت تو هم حل نمی شدین.اخه تو یه بچه مثبت بودی

و اون، یه جوون عیاش دختر باز...تو می شدی نور چشم حاج عموت و من خار

چشمش...چون حاج عموت هیچ وقت از رفتارای پسرش خوشش نمی اومد ،اما در عوض

به تو قدرت داد و اعتماد به نفس اخه تو بازوی راستش می شدی مثل حالا.

1289

قدم بعدی رومصممتر برداشتم که گفت:

_اینی که اومده اینجا دخترته...شاید من پسر عموی واقعیت نباشم..حاج عمو و همسرش

پدر و مادر واقعیت نباشن

ولی این بچه واقعیه..هیچکس نمی تونه منکر این باشه که تو پدرشی!

دلم نیش زدن می خواست تا کمی سبک بشم پس با تلخترین لحن ممکن گفتم؛به نظرم

تونستی جای خالی من رو براش پر کنی،همون طور که برای نورا پر کردی.

اونم کم نیاورد و در جوابم گفت:

_حتما بودنات اونقدر کافی نبوده که نبودنت به چشم بیاد، اونقدر کمت نداشتن که

دلشون نخواد کسی رو جایگزینت کنن و براشون سخت نبوده کنار گذاشتنت.

پوزخند زدم:

_شاید اگه تو نبودی جای خالیم بیشتر به چششمون می اومد،نه؟!

همون لبخند حرص درارش رو دوباره زینت چهره اش کرد و گفت:

1290

_مشکلت مهربون بودن من با دخترت و نوراست پسر عمو ؟یا دور بودن خودت

ازشون؟!

_دلم نمی خواد سوالم رو با سوال جواب بدی جناب سروان...اینجا قبرستونه نه اتاق

بازجویی!

هاتف

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد:

_من نمی خوام ازت بازجویی کنم.

ولی هر سوالی جواب داره،نداره؟

پوزخند زدم:

_جواب سوالم رو دادی که جواب می خوای؟

_تو اول جواب بده مهندس کیان...

با لحنی که خودمم نمی دونستم چقدر غمگینه گفتم:

1291

_حتما اونقدر نخواستنم که بخوام باشم...نورا ازم همه چیزرو مخفی کرد...نگفت

بارداره...طلاقشو گرفت...شاید باید خراب می شد رو زندگیمو می گفت که از من بچه

داره...اما نگفت. چون بدبختی و آوارگی رو ترجیح داد به خرد شدن در مقابل من.آه

کشیدم...حاج بابا هم فهمید ولی اونم نگفت که چهارساله دخترم کنارشه. نگفت چون

نیازی نمی دید که من از دخترم با خبر بشم.

ازم نمونه ی (دی ان ای)گرفت ولی با یه دروغ بزرگ...گفت پیوند کبد لازم داره...خودم

رو به آب و آتیش زدم تا اگه شد هرطوری هست برم و یه قسمت از کبدم رو بهش اهدا

کنم...اما وقتی به هدفش رسید بازم حرفاش پر از منت بود...گفت کبدتو نیاز ندارم چون

یه بیمار مرگ مغزی پیدا شده و دیگه نیازی به کبد من نداره...اینو گفت،نگفت دی ان

اِیت به نوزاد خورده...چون حتی همون موقع هم من رو لایق نمی دونست...از نظر اون من

حتی لایق دخترمم نبودم.

تو بدترین شرایط زندگیِ نورا...تورو به عنوان یه ناجی انتخاب کرد تا نقش زورو رو برای

نورا بازی کنی...یه زن درمونده و از همه جا رونده رو جز یه مرد قهرمان مسلک کی می

تونه به زندگی برگردنه؟...من مثل تو بزرگترین حسرتم دیدن پسر عموم نبود ،بزرگترین حسرت

1292

من اینه که چرا از من نخواست که بشم قهرمان زندگی نورا؟نخواست من اولین کسی باشم

که دخترم رو توی بغلم می گیرم...من آخرین نفر بودم که فهمیدم جناب سروان.می

فهمی؟اخرین نفر!

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:

_می فهمیدی می اومدی؟!

پوزخند زدم:بازم که سوال کردی جناب سروان.

دستهاش رو از دو طرف باز کرد و گفت:نورا که به من رسید خیلی داغون بود...خیییلی...

تو نورا رو وقتی دیدی که از مرگ برگشته بود...وقتی که حتی از قبل از اعتیادشم بهتر شده

بود... اما من وقتی دیدمش که هیچ فرقی با یه عروسک مرده نداشت...پوست سیاه و

دندون وناخن های جرم گرفته...

وقتی تمام تنش بوی تعفن می داد...وقتی که منتظر هیچکس نبود جز عزرائیل...

من نورا رو تو این شرایط دیدم...تو می دیدیش می پذیرفتیش؟

_فکر می کنی اگه نورارو تو اون وضعیت می دیدم می کشتمش؟ اشتباه می کنی.همه اتون

اشتباه می کنید.

وبا کلافگی گفتم:اصلا من چرا دارم اینارو برای تو تعریف می کنم؟!

دستهاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:باشه...باشه...اصلا این حرفها رو ولش

کن...ببینم؟حالا می خوای چکار کنی؟تا کی می خوای با طلبکاری از بقیه زندگی

کنی؟الان این وضعیت تو تقصیر کیه؟تا کجا می خوای دنبال مقصر بگردی؟یقه ی کیو

می خوای بگیری ؟این خدابیامرز؟وبه مزار مادرم اشاره کرد.

یا اونایی که سالها برات با تموم توانشون تلاش کردن و هر چی که داشتن رو تو طبق

اخلاص گذاشتن و تقدیمت کردنت.

یا مقصر این وضعیت رو نورا می دونی؟

_نیازی ندارم اینارو برای تو بگم.اصلا تو کی هستی که می خوای از تفکرات من باخبر

بشی؟بهتره نخوای نقش یه پسر عموی اورجینال رو برای من بازی کنی.من ژنم با تو فرق

داره،ژن تو با کیفیت تر از ژن منه.تو حتی توی شناس نامه ام نمی تونی ثابت کنی که مثلا

1294

پسر عموی منی،چون من کیانم و تو احمدی،پس بی خیال این رابطه ی فامیلی توهم زا

شو.حله؟

_مشکلش دقیقا کجاست؟

_مشکل؟با اینکه تو سعی داری خودت رو به من بچسبونی وبگی پسر عموی منی

مشکلی ندارم...مشکل من از جای دیگه آب می خوره!

_مثلا کجا؟

_واقعیت رو می خوای؟!

_اوهوم.

پوزخند زدم:

_تو این زندگی مزخرف برای من فقط یه چیز مونده بود که اینجوری که از قضایا پیداست

یکی قبل از من قورشون زده....حرفی نیست مبارکا باشه...انگار خوب تونستی براشون

دلبری کنی.مشکل اینه.

_چی مبارکا باشه؟!

1295

_به نظر نمی رسه احمق باشی جناب سروان....پس بیا بیرون از اون کوچه...راه بازه و

جاده دراز.

اینکه پا شدی اومدی اینجا و داری نقش یه عموی مهربون رو برای نارگل بازی می

کنی،اینکه با نورا قرار مدار می ذاری که بیای سر مزار مادرمن و اینکه که می گی همه نورا

و نورا همه...برای من معرف یه چیزه....اینکه(آرد ها الک کردین و الکارو آویختین)یعنی

اینکه من دودر بشم و برم...منم به خواسته اتون احترام می ذارم خیر پیش.و نزدیک نارگل

شدم و بغلش کردم و بوسیدمش و روی زمین گذاشتمش و ازشون دور شدم که امیر علی

دوبازه متوقفم کرد:

_پس علاقه ات به نورا چی میشه؟ یعنی به این زودی میدون رو خالی کردی؟فکر می کردم

بیشتر از این خاطرش رو بخوای.

کمی تو سکوت بهش نگاه کردم و گفتم:

_چون خاطرش رو می خوام بهش اجازه می دم که خودش انتخاب کنه، نموندم تا جواب

امیر علی رو بشنوم..هنوز چند قدم دور نشده بودم که دستای کوچولوی نارگل دور انگشتم

حلقه شد:

1296

_بابا نمی مونی مامان بیاد با هم بریم شهر بازی؟

هاتف

بغض عمیقی به گلوم چنگ انداخت ویه قطره اشک سمج راهش رو به سمت گونه ام پیش

گرفت...نموندم تا جواب نارگل رو بدم،دستم رو از بین انگشت های کوچولوش جدا کردم

وراه افتادم...نارگل دیگه صدام نزد...

داشتم می سوختم!

تو آتیش خواستن نارگل و نورا و تقدیم کردنشون به امیر علی...پر واضح و مبرهن بود که

دیگه آخر ماجرای من ونورا بود..

از سراغ نگرفتن سه ماهش از من..

نخواست بدونه سه ماهه که تو چه وضعیم..اینا همه یه معنی داشت و اون این بود که من از

چشمش افتاده بودم...درسته که روزهای اخر کنارم بود ،اما بعد از مرگ مادرم انگار دیگه

وجه مشترکی بامن نداشت،حس می کردم اگه اون موقع هم گوشه ی چشمی به من داشته

فقط بخاطر حضور مادرم بوده...شاید چون نمی خواسته این دم اخر خیال مادرم

بهجت،ناآروم باشه...حق با امیر علی بود...من نبودم... اونقدر کم بودم که ندیدنم برای

همه عادی شده بود در عوض تو تمام نبودن هام حتما امیر علی بوده و خوب تونسته خلاء

های زندگیِ نورا رو پر کنه...

من مدت ها بود که دیگه حتی متعلق به خودمم نبودم.چه برسه به دیگران..با ذهنی آشفته

و قدمهای سنگین ناامیدانه به سمت پارکینگ حرکت کردم و سوار ماشین شدم ،هنوز از

محوطه ی بهشت زهرا خارج نشده بودم که یه خودروی ۲۱۲ روبروم سبز شد...نگاهی به

راننده انداختم یه زن پشت فرمون بود...اون زن کسی نبود جز نورا..خواهرش کنارش نشسته

بود و یه زنم توی صندلی عقب ماشین بود

نورا

سه ماهی بود که هاتف رو ندیده بودم. درست از بعد ختم بهجت خانم...هاتف اونروز با

حال خراب از بهشت زهرا خارج شد و حتی یه خداحافظیه ی خشک و خالی هم از من

1298

نکرد...مرگ بهجت خانم نابودش کرد...اینو وقتی فهمیدم که خمیده تر ازهمیشه از بهشت

زهرا بیرون زد...

رفتنش طوری بود که می شد فهمید حالا حالاها نمی خواد کسی رو ببینه...و البته

حدسسم درست بود...چون بعد از چند روز وقتی باهاش تماس گرفتم... گوشیش خاموش

بود...فهمیدم بازم نیاز به خلوت داره...اما من دیگه قرار نبود اینبارم از لاک تنهایی درش

بیارم...اون بالاخره باید یاد می گرفت که برای بهتر کردن حالش تنها خودشه که می تونه

قدم درستی برداره...شاید حق داشت،ضربه هایی که پشت هم بهش وارد شده بود قطعا نمی

تونست به این زودی فراموش بشه...هاتف از عرش به فرش رسیده بود...یه سقوط شدید

از تک پسر حاج صفی معتمد به رسیدن به یه خانواده ی تقریبا زیر خط فقر،یه خانواده

ی داغون و پر از اشتباه...قطعا این پریشونی حال طبیعیی بود برای کسی که از اونجا به

اینجا رسیده بود.

دوهفته ی بعد من و نارگل به خونه ی خودمون نقل مکان کردیم...خونه ای که هدیه ی

حاج صفی بود و از نظر خودش مهریه ی من...یه خونه زیبا و تازه ساز تو یکی از محله

1299

های نسبتا مرفع نشین شهر تهران...ماشین هم از اول قول داده بودم به عنوان یه هدیه ی

کوچیک از حاج صفی بپذیرم.

روزهای خوبی رو کنار دخترم می گذروندم ،سرگرم رسیدگی به پروژه ام بودم و حسابی سرم

شلوغ بود...اونقدر که فرصت فکر کردن به مشکلاتم رو نداشتم...

امیر علی و مادرش خیلی مواقع بهم سر می زدن ،حاج صفی ام اکثر اوقات بهمون سر

می زد و گاهی وقتها هم نارگل رو با خودش به خونه اشون می برد...

اوضاع ظاهرا خوب بود و کسی به فکر تنهایی های هاتف نبود ،خب هاتف خودش

اینجوری می خواست...شماره ی همیشگیش همچنان خاموش بود و کسی رو از حال

خودش با خبر نمی کرد...منم شماره ی جدیدی از هاتف نداشتم.

من قدمهای زیادی رو برای هاتف برداشته بودم دیگه غرورم بیشتر از این بهم اجازه ی

پیشروی نمی داد من زیاد از حد برای هاتف از خودم گذشته بودم...دیگه نوبت اون بود

اگه نمی خواست قدمی برداره پس قدم برداشتن من هم به سمتش اشتباه بود.

1300

امیر علی بالاخره موافقت کرد تا به خواستگاری دختر خاله اش بره همون خانم دکتر کمپ

شب خواستگاری امیر علی یکی از زیباترین شبهای عمرم بود، شبی که بیشتر از همیشه

حس غرور بهم دست داده بود... از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم.

انگار برای برادر واقعیم به خواستگاری می رفتم....دقیقا مثل یه خواهر داماد

واقعی...حسی که تمام خواهرا توی مراسم خواستگاری برادرشون تجربه می کنن

****

باورم نمی شد که من تو جایگاه یه خواهر شوهر بودم و خانم دکترم تو جایگاه عروس...با

اینکه باهم فامیل بودن اما به من هم احترام گذاشته بودن و ازم خواسته بودن تو مراسمشون

حضور پیدا کنم.

همون شب قرار و مدار هارو گذاشته بودن...و منتظر بودن توی روز تولد امام زمان برن سر

زندگیشون یعنی حدودا چهار ماه دیگه.

**

1301

امروز پنج شنبه ی اخر سال بود...اولین عیدی که بهجت عزیزم زیر خاک می گذروند گرچه

بهجت سالها بود که سفره ی هفت سینش خاک بود زمانی توی خرابه ها روی تل های

خاک و حالا این زیر بین انبوه خاک سرد و تیره...راستی اون اصلا توی زندگیش طعم

خوشبختی رو چشید؟

نارگل روی مبلها بالا و پایین می شد و جیغ می زد و نیلو هم همپاش مثل بچه ها می

دوید نارگل داشت نقش بره رو بازی می کرد و نیلو هم گرگ شده بود و دنبالش می دوید

و زوزه می کشید و باعث می شد نارگل جیغ بزنه و فرار کنه.

بالاخره نیلو نفس کم آورد و نشست روی مبل.. نارگل هنوز خسته نشده بود...با لذت به

زیبایی فریبنده ی دخترم نگاه کردم به موهای خرمایی رنگ و پر پشتش که بهم ریخته دور

تنش ریخته بود و زیباییشو چند برابر می کرد...کی باورش می شد این عروسک زیبا همون

نوزاد صورتی رنگ نحیف باشه؟همونی که پزشکا می گفتن شاید زنده نمونه چون مرفین روی

خونش اثر گذاشته.

با یادآوری زایمان درد آور و پر رنجم بغض به گلوم هجوم آورد اما خیلی سریع با یه لبخند

جلوی ریزش اشکهام رو گرفتم.

1302

و صداش زدم:

_گل مادر بیا موهات رو شونه ب زنم و ببندم داریم می ریم سر خاک مادر بزرگ...الان

باباجون و مامان جونم می رسن ها.

لب برچید و رفت روی مبل نشست و دستهاش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

_همش بابا جون میاد،مامان جون میاد..عمو امیر میاد.. خاله میاد..همه میان بجز

بابا...همش سرم گول می مالی که بابا امروز میاد فردا میاد...ولی اصلا نمیاد.

بهش زنگ بزن.

_قربونت برم می بینی که بابا جواب نمی ده..تو حالا بیا شاید بابا امروز اومد سر خاک

مادربزرگ.

_اگه نیومد چی؟هی می گی دختر خوبی باش تا بگم بابا هاتف ببرت سوار چرخونکی

هات کنه،ولی هرروز دروغ میگی.

_قربونت برم مگه با عمو امیر دیروز نرفتی پارک؟

1303

نورا

_عمو امیر همش می گه خطرناکه نشین رو اینا..پات گیر می کنه..سرت گیج می ره...ولی

بابا هاتف اونسری همش من رو می چرخوند.. اینقدر می چرخوندم تا سرم گیج بره خوشم

بیاد...ولی شما همه اتون ترسوین فقط بابا هاتف شجاعه...و با ناز و دلربایی رفت توی

اتاقش...نارگل مثل یه تشنه دنبال برکه می گشت...برکه ای به نام هاتف تا ازش سیراب

بشه...این همه حجم بی تابی از دختر کوچیکم برای پدری که سه ماه بود خبری از دخترش

نمی گرفت کمی غیر قابل باور بود...هاتف برای نارگل مثل یه رویای تعبیر نشده

بود..رویایی که شب و روز توی باور نارگل بود...آخ هاتف تو چی داری که دخترتم مثل

من واله و شیداته...چی داری مرد بی وفای من؟

انگار این قسمت ژن دخترمم مثل خودم بود داشتن یه زخم ،زخمی که مرحمش هاتف بود و

فقط هاتف...تو این چند ماه فهمیده بودم که تمام رگ و اعضا و جوا رح بدنم فقط هاتف

رو می خواد نه هیچکس اما منم برای خودم شخصیتی داشتم.آه کشیدم.

آه هاتف... مگه نارگل روی هم تورو چند ساعت دیده که اینجوری عاشقت شده ؟

نگاهم رو از در اتاق نارگل گرفتم و نگاهم افتاد به چهره ی عصبی نیلو

1304

به علامت سوال سرم رو تکون دادم و دست به سینه به منتظر جواب نیلو موندم.

نیلو بی مکث گفت:

_تا کی می خوای این بچه رو تو دو ی از باباش نگه داری؟

پوزخند زدم :هه کدوم بابا؟ همونی که سه ماهه به بهونه ی دپرسی و تنهایی خودش رو از

همه پنهان کرده؟

_تو باید شرایطش رو درک کنی نورا ...سخته.

_نه اونقدر سخت که تنها فرزندش رو از یاد ببره.

_نمی خوای هیچ قدمی بردارید؟ تا کی این بلاتکلیفی ادامه داره؟

_نکنه توقع داری من دوباره پیش قدم بشم؟!

_چه عیبی داره؟ به خاطر نارگل.

_بس کن نیلو بهت نمی یاد این همه از خود گذشته باشی .هر کس ندونه من خوب می

دونم که تو همیشه غرورت برات به هر چیزی ارجعیت داشته...

سعی نکن منو نصیحت کنی که دوباره برم و پیش قدم بشم.

1305

_یعنی اگه هاتف هیچوقت نیاد برای دیدنت، توام نمی ری؟

_نه ...نمی رم.

صدای پر از هیجان نارگل که داشت از اتاقش بیرون می اومد حرفمون رو نیمه تموم رها

کرد:

_اومد ...ماشین عمو امیر اومد و با عجله دکمه ی آیفون رو زد.

****

نارگل با اسرار زیاد همراه امیر علی شد .و من به همراه نیلو و شکوه جون با ماشین خودم

رفتیم...

بعد از مدت زیادی که توی ترافیک گذروندیم بالاخره به یکی از ورودی های بهشت زهرا

رسیدیم...

به قطعه ی مورد نظر رسیدیم ..تو همین لحظه ماشین آشنایی درست از روبروم سر رسید...

از اونجایی که آشنا بود حس کنجکاویم رو فعال کرد و مسقیم بهش نگاه کردم!

1306

خدای من هاتف بود ....اونم من رو دید و همزمان موازی هم قرار گرفتیم ...قلبم ضربان

گرفت...

سرعت ماشین رو کم کردم ...می خواستم توقف کنم اما در کمال تعجب هاتف همینجور

که داشت بهم نگاه می کرد با سرعت از کنارم عبور کرد ...نیلو هم متوجه اش شد با

تعجب گفت :نورا؟ هاتف بود!

_آره خودش بود...

_عه پس چرا نموندی؟

با تاسف گفتم :دیدمون اما نموند.

_جدی می گی؟!

_آره نیلو دیدمون، نیلو تعجب زده لب زد اما هیچ صدایی از بین لبهاش بیرون نیومد...

به سمت مزار بهجت خانم رفتم.

وقتی پیاده شدم نارگل رو توی بغل امیر علی دیدم ...سرش رو روی شونه های امیر علی

گذاشته بود داشت هق می زد..

1307

هول زده از ماشین پیاده شدم و به طرفشون دویدم :چی شده؟ نارگل چشه؟

نورا

نارگل با شنیدم صدام از بغل امیر علی بیرون اومد و خودش رو تو بغلم انداخت:

_مامان بابا اینجا بود ...اما اون رفت ...منو دوست نداره، بهش گفتم وایسا تا مامان بیاد

بریم پارک نموندش، رفت.

نیلو نزدیک شد و نارگل رو از بغلم گرفت.

مقابل امیر علی ایستادم:

_چی شد امیر علی؟ بین تو و هاتف اتفاقی افتاده؟ ...هاتف چرا نارگل رو ناراحت

کرده؟

نگاهی به جمع انداخت و دوبار ه به من نگاه کرد و گفت:

_ازت ناامید شده!

1308

به نظرم اعتماد به نفسش رو از دست داده،دیگه موقع حرف زدن سینه اشو جلو نمی

ده.گویا ماجراهای اخیر باعث شده که دیگه اون هاتف قبل نباشه.

یه جورایی فکر می کنه...سرش رو پایین انداخت:

_من جاش رو گرفتم،هم برای تو و هم برای نارگل.

شکوه جون گفت :ای بابا یعنی چی مادر؟ مگه تو بهش نگفتی نامزد کردی؟

همه منتظر به دهان امیر علی چشم دوختیم امیر علی با حق بجانبی گفت:

_چه ایرادی داره سایه ی رقیب رو حس کنه، شاید زودتر یه فکری کرد، هر چند به نظرم

راحت با نبودتون کنار اومده.

وا رفتم، منقبض شدن عضله های صورتم رو حس می کردم.

انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریختن.

شکوه جون توی صورتش زد :خدا مرگم بده این چه کاری بود کردی امیر علی؟

_من کاری نکردم عزیز خانم .اون اصلا به من مهلت حرف زدن نداد ...بُرید و دوخت و

پوشید ...حتی به نارگلم اعتنا نکرد.

1309

سعی کردم به خودم مسلط باشم، سعی کردم اطرافیانم متوجه نشن که هاتف یه بار دیگه

موفق شده زمینم بزنه ...با سختی گفتم :طوری نیست، قرار نبوده اتفاق خاصی بین من و

هاتف بیوفته.

و کنار مزار بهجت نشستم و براش فاتحه خوندم، بقیه ام به تبعیت از من همین کار رو

انجام دادن ...نیلو برای اینکه حواس نارگل رو پرت کنه دیس خرما و گردو رو به نارگل داد

و خودش جعبه ی شیرینی رو برداشت و همراه نارگل مشغول پذیرایی از مردمی شدن که

اومده بودن تا پنجشنبه ی آخر سال رو کنار رفتگان عزیزشون بگذرونن...

شکوه جون مشغول خوندن قرآن شد و امیر علی هم کناری ایستاد تا کار ما تموم بشه.

شکوه جون کتاب قرآن رو توی کیفش گذاشت و گفت؛ من برم سر مزار یکی از دوستام؛

بعدش می یام تا باهم بریم قطعه ی شهدا؛

و ازمون دور شد.

امیر علی کنارم نشست و گفت :از دست من ناراحت شدی؟

_بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:نه ناراحت نیستم.

_دروغگوی خوبی نیستی نورا.

نگاهش کردم:

_چرا دروغ؟

_من خوب حالت هات رو حفظ شدم...تو هنوزم عاشق هاتفی ...تا قیام قیامت اگه هزار

تا مرد هم بیان تو زندگیت و برن بازم فقط هاتف برات مهمه .می دونی؟ گاهی به هاتف

حسودیم میشه!

با غضب نگاهش کردم.

_اینجوری نگام نکن نورا ...گاهی از خودم سوال می کنم که مگه این هاتف چی داره که

همه خواهانشن؟ آدمی که تغییر نمی کنه ...عوض نمیشه ...همیشه حرفاش گزنده است...

موقع حرف زدن صداش و تو گلوش نگه می داره همیشه طلبکاره ... هوم ...اما پشت تمام

اون سد نفوذ ناپذیر و محکمش ...یه دنیا صداقت نهفته است ...نمی تونه نقش بازی

کنه ...فقط خودشه ...گاهی خشن و بدزبون و گاهی آروم و سرد ... اما نه خشمش

1311

عصبانیت می کنه ونه سرماش دل زده ات ...می دونم باورش سخته ولی تازگی ها مهر این

پسر عمو بدجوری به دلم نشسته...

من از آدمهای با صداقت خوشم می یاد...

لبهاش رو گاز گرفت و خندید و گفت:الان دلم می خواد بزنم تو دهن خودم تا اینقدر از

این عتیقه و عضو فعال عجایب هفتگانه تعریف نکنم...ولی نمی تونم...نمیشه به چشم

نیاد...تو دل نشینه!

اینا همه رو گفتم تا به یه چیز برسم نورا...می خوام بگم...

آه کشید؛من هاتف رو دوست دارم...امااا...نه به اندازه ی تو .. آخه جایگاه تو خیلی

ویژه تره ...چشمک زد و گفت:خصوصا وقتی می خوای ادای خواهر شوهر هارو در

بیاری...و آروم سرم رو از روی شال بوسید؛ خیلی دوستت دارم آبجی نورای خوشگلم...

دلم ضعف رفت...وجودم گرم شد...خون با شدت توی رگهام به جریان افتاد..دلم قنج

رفت برای دستای گرم و حمایت گر برادر تازه از راه رسیده ام...به خدا که این زیباترین حس

خواهرانه ای بود که تو زن دگیم تجربه کردم...

1312

اشک قاب چشمام رو پر کرد...

برق اشک رو همزمان توی چشم های درخشان و زلال امیر علی هم دیدم...

با بغض مردونه اش گفت:

_بذار کمی قدر داشتنت رو بدونه هاتف ...دوستش داشته باش ...اما حواست به غرورتم

باشه ...و لبخند زد و به نشانه ی اطمینان چشمهاش رو روی هم گذاشت و باز کرد و

گفت :هاتف جایی نمی ره ...من مطمعنم ...و از جاش بلند شد و گفت :من می رم سر

مزار بابام ...عزیز خانم اومد باهم بیایین اونجا ...فعلا خداحافظ

هاتف

از بین ماشین ها ویراژ می دادم با تمام توان گاز می دادم...عصبی بودم و نا امید...گوشیم

رو از روی داشتبرد برداشتم و بلافاصله شماره اسحاقی رو گرفتم.

_به به سلام، جناب مهندس،چه عجب بالاخره شماره ی مارو قابل دونسیتن و انگشت

مبارک شماره ی این حقیر رو لمس کرد.

1313

_علیک سلام...کارا چطور پیش می ره؟

_والا جناب مهندس شما خودت گفتی فعلا کات کنم.

_نه دنبالش باش ...ردیفیش کن.

_ای به چشم هر چی شما امر بفرمایید.

_تا کی ردیفش می کنی؟

_والا مهندس شما اونقدر با اون مسئولان شرکت سوئدی بد برخورد کردین که فقط شانش

بیارین کسی رو بجاتون نیاورده باشن.

هاتف

_مقلطه نکن...می تونی کاری کنی یا نه؟

_تمام سعیمو می کنم.

_خوبه.هزینه اش هم هر چی که باشه پرداخت می کنم.

1314

_چشم مهندس نگران نباشین.

_خداحافظ وگوشی رو قطع کردم.

دیگه موندن تو ایران برام فایده نداشت.به نظر می رسید نورا انتخاب خودش رو کرده...می

موند نارگل،که اونم ،این پسره امیر علی انگار خوب تونسته بود رگ خوابش رو پیدا

کنه...در هر صورت آدم اضافه ی این قصه انگاری من بودم.

پس بهتر بود خودم رو از این زندگیشون حذف کنم ،شاید اینجوری همه خوشبخت تر می

شدن.

باید خودم رو آماده می کردم که یه زندگی جدید رو خارج از ایران ادامه بدم.

نورا

توی سکوت به خونه برگشتیم.نارگل که هنوز بغض روی لبش بود تو بغل نیلو خ وابش برده

بود.شکوه جون و امیر علی از ما جدا شدن و هر کدوم مسیر خودمون رو در پیش گرفتیم.

نیلو دستی توی موهای نارگل که عرق کرده بود کشید و گفت:

1315

_اصلا دلیل کار امیر علی رو نفهمیدم.

چرا اینکارو کرده واقعا؟!

فرمون رو چرخون وندم و گفتم:گفت که،گفت هاتف اصلا مهلت حرف زدن بهش نداده.

نارگل رو توی بغلش جابه جا کرد و گفت:

_همین؟!یعنی اصلا برات مهم نیست اگه زندگیت با هاتف تموم بشه ؟

_کدوم زندگی؟ما که دیگه خیلی وقته با هم زندگی نمی کنیم.می کنیم؟

_شرایط فرق داره نورا؟الان پای نارگل وسطه و وابستگیه شدیدش به پدری که به قول تو

فقط یکبار باهاش برخورد داشته ،اونم نه به عنوان پدرش ،به عنوان یه غریبه.

نگاهی به آینه انداختم و گفتم:

_همون یکبار هاتف براش سنگ تموم گذاشت..اونقدر باهاش بازی کرد و دنبالش دوید تا

نارگل خسته شد و تو بغل هاتف خوابش برد..و بعد بدون اینکه متوجه موقعیتم باشم

لبخند زدم و گفتم: هاتف پدر خوبی می شد.

1316

و بعد تازه متوجه گافی که داده بودم شدم و بلافاصله به نیلو نگاه کردم که یه لبخند موزیانه

گوشه ی لبش بود.

فوری نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم؛خوب من...من م...منظوری نداشتم...

نیلو یه ابروش رو بالا داد و گفت:خب آره...اون که بعله قطعا می تونه شوهر خوبی هم

باشه.

به نیلو نگاه کردم و گفتم: آره ممکنه شوهر خوبیم بشه ،ولی اون الان فقط بابای نارگله

همین.

و سرعت ماشین رو زیاد کردم.

نیلو دیگه حرفی نزد و نگاهش رو به بیرون انداخت... اما لبخندش هنوز گوشه ی لبش

بود...

سعی کردم به هیچی فکر نکنم... فقط می خواستم خودم رو برای مراسم ازدواج امیر علی

آماده کنم...این قطعا بهترین خاطره ی عمرم می شد...من تو مراسم نیلو نمی تونستم زیاد

خوشحال باشم... اما قطعا برای برادرم سنگ تموم می ذاشتم...دیگه نمی خواستم به

1317

مشکلاتم فکر کنم... وقتش بود کمی شادی رو مهمون دلی کنم که سالها بود غبار غم

کدر و تیره اش کرده بود...من می تونستم و قطعا موفق می شدم.

هاتف

یک ماهی از آخرین دیدار لحظه ایم با نورا می گذشت.

کارها داشت راست و ریست می شد.

با شرکت سوئدی به تفاهم رسیده بودم قرار بود اگه تا اخر ماه ژوئن به اتریش نرسم و

قرارداد رو امضا نکنم یه نفر دیگه رو بجای من استخدام کنن..در هر حال ،فعلا منتظر

درست شدن کارهای اقامت و مهاجرتم بودن... باید روال قانونیش طی می شد...غیر از

اون نه مشکلی برای گرین کارت داشتم و نه شغل وآینده ی مناسب،همه جوره آینده ی

شغلیم تامین بود.

واقعا خنده دار بود یه زمانی خودم رو به آب و آتیش زدم تا بتونم فقط یه اقامت دائم توی

یه کشور اورپایی بگیرم. همه ی زندگیم رو به فنا دادم تا به اون آرزو برسم و حالا حاضر

1318

بودم تمام آرزوم رو بدم و فقط یه لحظه،یه ساعت رو با نورا ونارگل باشم..من همونا رو می

خواستم... زنم و بچه ام...زن و بچه ای که یکی زودتر از من رسید و بردشون.

من کجای این دنیا ایستاده بودم؟نگاهم رو از پنجره به آسمون دادم و رو به خدا توی دلم

گفتم(چرا هیچ چیزی رو به موقع نمی دی؟مثلا عقل امروز رو همون موقع می دادی)

صدای زنگ در واحد نگاهم رو از غروب خورشید گرفت...رفتم پشت در و بازش کردم.

خدای من!حاج بابا بود!هم خوشحال بودم و هم بهت زده:

_س...سلا...مم

_علیکم السلام...مهمون نمی خوای؟

_بفر...مایید...و از جلوی در کنار رفتم.

حاج بابا با صلابت داخل شد...مثل همیشه روی اولین مبل نشست و نگاهی به اطراف

کرد...

تسبیح فیروزه ای رنگش رو از جیبش در آورد و شروع به ذکر گفتن کرد:

قبل از اینکه حرفی بزنه با یه لیوان شربت خنک ازش پذیرایی کردم.

1319

لیوان شربت رو سر کشید و توی سینی گذاشت..

روبهش گفتم:خوبین؟حاج خانم چطورن؟

_مگه برات مهمه که چطورن آقات و مادرت؟

_این حرفها چیه حاجی؟

_چه زود سی سال محبت و توجه وعشق رو فروختی به رابطه ی خونی اولاد.

رو پاهاش زد و گفت:هیهات از این زمونه.چه زود فراموشت شدیم بابا جون.

_اینطوری نیست حاجی.

_همین طوره واز جاش بلند شد و اومد روبروم ایستاد.

به احترامش از جا بلند شدم..کهولت سن قدش رو کوتاه تر نشون می داد.

_دلت گرفته؟

چیزی نگفتم.

ادامه داد:

1320

_می خوای بیای عروسی پسر عموت؟

رنگ از رخم پرید.

صداش رو بلند کرد:

_از زن و بچه ات چه خبر؟ خبر داری ازشون؟خبر داری از بی قراریه دخترت که شده مخل

اعصاب ده تا آدم بالغ...که زن دگیه همه رو به آشوب کشیده چون دل کوچیکش بند دل

تنها محرم نامردشه. که یه روز سوار تاب صورتی پارک کرده و فرستادتش هوا.

که مشامش بی قرار عطر تن مردیه به نام پدر،پوزخند زد:به اصطلاح اگه بشه بهش گفت

پدر،که رو سفید کرده روی هر چی پدر نامرده.

با صدای لرزونی گفتم:نا...رگل؟

اینبار بلندتر گفت؛به خداوندی خدا اگه بزنم تو دهنت ... حقه...کاش هنوزم بچه بودی

تا مثل اونوقتها باهات قهرمی کردم... اونوقتایی که دنیات می شد عاقبت یزید.. وقتی هر

کاری می کردی که اخم حاج بابات باز شه...تا فقط بخنده...کاش می تونستم اونقدر

بزنمت تا تلافی مروارید های غلطانی که روی گونه ی عمرم نارگل حروم می شه

1321

دربیاد...اونقدر بزنمت تا چهره ی مریض بهجت خانم که التماسم می کرد مراقب شازده

پسرش باشم از نظرم محو شه...

شونه هاش لرزید...دل من هم...

با بغض گفت:

_اما دیگه نه قدم ازت بلندتره و نه دستهام توان داره تا یه سیلی بخوابونم توی ص ورتت...

دستهام داشت می لرزید...مشتم رو محکم به هم می فشردم...

حاج بابا یه چیزی رو از جیبش در آورد و کوبیدش تو صورتم...صورتم از درد جمع شد..

چشمهام رو باز کردم و به جلوی پام خیره شدم یه پاکت نامه بود...

حاجی گفت:برش دار...بازش کن.

نگاهش کردم.

_تواز بچگی همینجوری بودی... ترسو،بزدل،

نمی تونستی با واقعیت کنار بیای...

1322

بازش کن ببین اسم کی کنار اسم امیر علی نشسته تو پاکت.

غرید:بازش کن...

خم شدم و با دستای لرزون پاکت نامه رو باز کردم.

یه شعر روش نوشته شده بود..

و دوتا اسم...

امیر علی و سپیده!!

چشمهام تا آخرین حد گشاد شد و با پت وپت گفتم:اما...اما نورا...؟

_نورا بهت گفت می خواد با امیر علی ازدواج کنه؟یا امیر علی گفت؟!

کدومشون گفت که برای خودت بریدی و دوختی...شدی مجنون و زدی به دل

تنهایی؟هاان؟

پرسیدی ازشون و قضاوت کردی؟پرسیدی و به گ ریه ی دخترت پشت سرت اعتنا نکردی؟

گیریم که نورا بد... !ما بد... !امیر علی بد!

1323

اون طفل معصوم چکار کرده بود؟

تحملم سر اومد...انگار به انفجار رسیدم...

فریاد زدم:کافیه...کافیه..!

و نشستم روی مبل و سرم رو با دستام گرفتم... این حاج بابا بود،همون پدری که همیشه

شونه هاش برام تکیه گاه خالی کردن عقده هام بود،همونی که همخونم نبود،ولی جونم به

جونش بند بود و جونش به جونم.

گرمی دستی رو روی شونه ام حس کردم و فرو رفتگیه ی مبل رو.

باصدای ضعیفی گفتم:

_نبودم چون نخواستینم،تو نخواستیم،نورا نخواستم،هیچکس نگفت بابا اینم آدمه،نورا آواره

شد و نگفت هاتف پدر بچه امه!

هاتف

1324

شما حاجی!حتی شماهم نگفتی بچه دارم...چهار سال نگفتین بچه دارم همونطور که سی و

دو سال نگفتی بچه ات نیستم...

از جام بلند شدم:

_من آدم نبودم ؟چقدر درجه ی آدمیتم پایین بود که لایق این همه مخفی کاری بودم؟

چقدر بی لیاقت تصورم کردین که گفتین بیا این آشه و جاش...حاجی مثل غریبه ها باهام

رفتار کردین...نگین که نفسم حق نیست دارم زِر زیادی می زنم.

اومد پشت سرم ایستاد و با کف دستش شونه ام رو فشار داد ،با لحنی که آروم تر شده بود

گفت:

_عروسیه امیر علیه!فردا شب..!خودش می خواست کارت رو برات بیاره..گفتم خودم می

برمش...گفتم دلم تنگه اولادمه...گفتم چهار پنج ساله حرف پدر و پسری نزدیم...دلم

هواتو کرده بود..بچه!

به سمتش برگشتم و بی اختیار خودم رو توی آغوشش انداختم.

_نوکرم حاجی...نوکرم به مولا...

1325

حاجی سرم رو بوسید و روح خسته ام جلا پیدا کرد...

باید می گفتم.باید می گفتم که دارم از ایران می رم.باید آماده اشون می کردم.

حاج بابا کنارم موند و بعدش حاج خانم هم به جمعمون اضافه شد بهشون قضیه رو گفتم

هر چند با گریه و زاری مادرم همراه بود. حاج بابا اولش پای نارگل رو وسط کشید اما

بعدش گفت که هر چی که خ ودم صلاح می دونم رو انجام بدم. ما مطمعن بودیم که نورا

هیچوقت با من بر نمی گرده..نورا دیگه اون نورای سابق نبود ،اون حالا یه زن مستقل و

امروزی بود با یه موقعیت اجتماعیه نسبتا خوب...پس احتمال برگشتش تقریبا صفر بود.

**

شام رو کنار هم خوردیم...شب خوبی بود و به نوعی یه آشتی نسبی بین من و پدر و

مادرم صورت گرفت...اونا چند ساعتی کنارم موندن و رفتن...

**

ته دلم کمی آروم بود...لااقل خیالم راحت بود که نورا هنوز دریچه ی قلبش رو به روی هیچ

مردی باز نکرده ولی این اصلا به این معنی نبود که من جایگاهم رو توی قلبش دوباره پیدا

کردم.

**

روبروی آینه ایستاده بودم و داشتم با یقه ی کتم ور می رفتم..امشب می خواستم با تمام

توانم تلاش کنم تا برازنده باشم...

دلم می خواست نورا برای آخرین بار من رو با بهترین سرولباس ببینه...

شیشه ی عطر رو روی لباسم تقریبا خالی کردم...دستی به صورت تازه اصلاح شده ام

کشیدم..دودل بودم..اما این دو دلی به دیدن نورا و نارگل می ارزید.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم....گوشیم زنگ خورد...نگاهی به صفحه اش

انداختم شماره ی اسحاقی بود...

ته دلم خالی شد...گفته بود که وقتی کارها ردیف بشه و بلیت تهیه بشه باهام تماس می

گیره...

1327

دلم نمی خواست گوشی رو جواب بدم...اما چاره ای نبود...بادستهای لرزون تماس رو

برقرار کردم:

_الو...

صدای پر انرژیش توی گوشی پیچید..

_سلام مهندس جان...مژده بده که کارا تموم شد پس فردا انشاالله پرواز به سمت اتریش..

_خیلی ممنونم آقای اسحاقی.

_همین مهندس؟خ وشحال نشدین؟!

_چرا...چرا... خیلی خوشحالم...لطف کردین پس فردا می بینمتون.

_مهندس هتلم رزرو شده...چند روز بعدشم خونه رو تحویلتون می دن.

_خیلی ممنون...خداحافظ..

اسحاقی که با توجه به حال خراب من نطقش کور شده بود خداحافظی کرد و گوشی رو

قطع کرد.

1328

نورا

شال حریرم رو که از جنس لباس شبم بود روی سرم انداختم...عروسی به خواست خانواده

ی عروس قرار بود مختلط باشه...هر چند که می دونستم امیر علی از مراسم های اینجوری

خوشش نمی یاد اما در هر صورت خواست خانواده ی عروس بود...بازم این باغ حاج

صفی بود که برای مراسم ازدواج زینت داده شده بود...

یه لباس تور صورتی پف دار هم برای نارگل تهیه کردم و موهای بلندش رو هم دست

آرایشگر دادم و اون به زیباترین شکل ممکن موهاش رو درست کرد.نارگل با لباس پف دار و

زیباش زیادی خواستنی شده بود.

روبروی آینه ایستاد با عشوه و ناز دلبرانه نگاهی به سرو لباسش انداخت و کمی دور

خودش چرخیدو با لحن کودکانه اش گفت:

_امشب بابا منو ببینه کیف می کنه.میگه چقدر دخترم مثل فرشته ها شده.

بغض کردم.چرا نارگل نمی تونست هاتف رو فراموش کنه؟

با صدایی که خش دار شده بود گفتم:آره قشنگم ،حتما خیلی خوشحال میشه.

1329

نگاهم کرد و خندید و گفت:خب پس زودِ زود بریم دیگه!

_بریم دخترم... بریم...و از خانم آرایشگر خداحافظی کردم و همراه نارگل به سمت باغ حاج

صفی رفتیم...نیلو هم قرار بود بعدا با باراد بیاد.

***

فضای باغ شلوغ و پر همهمه بود...شکوه جون با عشق به هر طرفی می رفت و می

اومد...برق چشمهاش بیشتر از هر زمان دیگه ای بود.

کم کم مهمونا سر می رسیدن و فضای باغ شلوغتر می شد ،اینجا از هر قشری رو می

تونستی ببینی ،بعضی با حجاب کامل بودن و عده ی زیادی هم با ظاهر امروزی تر...

عروس وداماد سررسیدن ..صدای دست و کِل و سوت همه ی فضارو در بر گرفته بود...

امیر علی با اون کت و شلوار نوک مدادی با ظاهری برازنده دست تو دست عروسش از

همیشه دوست داشتنی تر شده بود... عروس زیباش با لباس تور آستین بلند و صورت مثل

قرص ماه که مقنعه ی ساتن سفیدش اونو قاب گرفته بود مثل جواهر می درخشید...نیلو

و بارادم رسیدن..همه بودن... همه بجز هاتف...دلبر کوچیکم بی قرار بود... دلش تنگ

1330

هاتف بود و نگاهش به در بزرگ عمارت حاج صفی...گاهی می رفت وسط مجلس و می

رقصید و لحظه ای بعد دوباره با صورتی غمگین نگاه منتظرش رو به در می دوخت.

نگاهم به نارگل بود که داشت می رقصید و یک دفعه مثل فشنگ از وسط جمعیت دوید و

به طرف در عمارت رفت...به قدم هام سرعت بیشتری دادم تا همپای دخترم بشم...با اون

لباس صورتی پف دار به طرف در دوید . نگاهم که به قدمهای تندش بود یکباره روی اندام

کشیده ی هاتف قفل شد و نارگلی که آویزون آغوش هاتف بود و بوسه های متعددی که

روی صورت ماه نارگل می نشست...

چند نفر از مهمونها به استقبال هاتف رفتن و تقریبا دور هاتف پر جمعیت شد.

چند ثانیه ای به هاتف نگاه کردم... اونقدر که دورش خلوت شد و یکباره حواسش به من

افتاد.

نورا

پروین خانم هم به استقبالش رفت و در آغوشش کشید...چند لحظه ای رو به رابطه ی

احساسی مادر و پسر خیره شدم، نارگل هم که همچنان دستش توی دست هاتف بود..

وقتی پروین خانم با صدای شکوه جون از هاتف فاصله گرفت چند قدم به طرف هاتف و

نارگل برداشتم...

دوباره نگاه هاتف به من افتاد و من حالا توی چند قدمیش بودم.

نارگل دست هاتف رو کشید و گفت: بابا بیا بریم پیش مامان...هاتف مطیع و فرمانبردار

همقدم با نارگل بهم نزدیک شد.

نگاهی به سرتاپام انداخت و بعد سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:سلام...مبارکه.

_سلام...ممنونم.

نفسش رو با صدا بیرون داد و پرسید:خوبی؟

_مگه آدم توی عروسی برادرش بدم می شه؟خوش اومدی!

و ازش فاصله گرفتم...سعی نکردم نارگل رو ازش دور کنم.

نارگل حق داشت کنار پدرش خوش باشه.

1332

هاتف

نورا از همیشه زیباتر و خواستنی تر شده بود قد بلند و لباس زیبا و چهره ی بشاشش باعث

شده بود بین جمع بدرخشه،شایدم این درخشش فقط چشمهای من رو نوازش می کرد.

_بابا بیا بریم وسط با هم برقصیم...مامان رقص بلد نیست.

با شنیدن صدای نارگل که توی بغلم نشسته بود نگاهم رو از نورا گرفتم و به صورت

دوست داشتی و کنجکاوش انداختم.

یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:مگه تو رقص بلدی بابایی؟

لبهاش رو به گوشم نزدیک کرد و دست کوچیکش رو حائل گوشم و لبش کرد و با لحن

ریزی گفت:آره من بلدم..توی مهد یاد گرفتم از خاله مونا ولی به کسی نگی ها..به

باباجونم نگو اون دوست داره من قرآن خوندن یاد بگیرم ولی من رقص بیشتر بلدم،لحن

بانمک و خواستنیش باعث شد که باصدای بلند بخندم و اون رو بیشتر به خودم فشار بدم.

1333

صدای مادرم خلوت من و دخترم رو به هم زد:پدر و دختر چی بهم می گن و غش غش

می خندن هان؟

نارگل دستش رو جلوی دهانم گذاشت و گفت:هیچی نمی گیم این یه رازه...

حاج خانم ، با یه دست روی دست دیگه اش زد و گفت:خدا مرگم بده...اینارو از کجا

یاد گرفتی ورپریده؟

نارگل خندید و سرش رو توی گردنم فرو کرد دستهام دورش محکم تر شد...

یکی از دوستاش صداش زد و نارگل فورا از بغلم بیرون رفت و به دوستش نزدیک شد..

اما کمی بعد دوباره به سمتم برگشت و دستم رو کشید و مجبورم کرد بلند شم و باهاش

برقصم...

دخترم مثل فرشته ها می رقصید و من هم چون نمی تونستم پابه پاش برقصم یه گوشه

ایستادم و براش دست زدم...

بعد از چند لحظه چند نفر به جمعمون اضافه شدن...که نورا هم جزوشون بود...

1334

نارگل با طنازی ناز و ادا می اومد و دل من رو بی تابتر می کرد و دل کندن از خودش

رو سخت تر!چطوری می تونستم دوری نارگل رو دووم بیارم؟

بالاخره از رقصیدن خسته شد و با دوستش مشغول بازی شد.

من هم سر جام نشستم.

اواخر مراسم بود... مهمونها شامشون رو خورده بودن و هر لحظه از تعدادشون کاسته می

شد...

من هم داشتم آماده می شدم تا کم کم برم... که داماد سر رسید و کنارم ایستاد:

_زحمت کشیدی پسر عمو.

نگاهی بهش کردم و گفتم:مبارک باشه...وظیفه ام بود.

_می تونم بشینم.

_البته چرا که نه.

لبخند زد و گفت:خیلی ممنونم و روی صندلی جا گرفت.

_اومم...خوش گذشت امشب بهت؟

1335

نگاهش کردم و گفتم:عروسی هر چی که باشه خوبه و خوش می گذره...

لبخند زد و گفت:دیدی که خطری برای زندگیت ندارم و نورا مثل خواهرمه.

_مگه من حرفی زدم؟

_عمو می گفت داری از ایران می ری درسته؟

سرم رو پایین انداختم.

_پرسیدم درسته؟

_مگه فرقی ام می کنه؟

_آره خیلی فرق می کنه.

پوزخند زدم:آدمِ تنها باید بره دیگه.

دستاش رو روی سینه تو هم قفل کرد و با اعتماد به نفس ذاتیش گفت:

_رفتنی که از ته دل باشه آره..باید انجام بشه...اما رفتن تو از ته دلت نیست پسر عمو.

_همیشه فکر آدمها رو می خونی جناب سروان؟

1336

_نه همیشه ،ولی الان فکر کردی تو پنهان کردن احساست

خیلی موفق بودی ؟

لحن قاطعش زبونم رو برای دفاع کردن الکن کرد.

_فکر کردی اگه بری چی به سر ن ورا و نارگل می یاد؟هان؟

_اونا همین الان هم خوشبختن.بودن و نبودن من فرقی براشون نمی کنه.

و نگاهم رو به جوونایی انداختم که هنوزن وسط مجلس مشغول بزم و پایکوبی بودن.

_د مشکلت همینه هاتف...مشکلت اینه که هیچوقت نتونستی نورا رو درک کنی و بفهمی

تو وجودش چیه که پنهانش می کنه.

_یه غرور کاذب و یه کینه ی شتری همین.

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:واقعا دیدت نسبت به زنی که زمانی شریک زندگیت

بوده و حالا هم مادر بچه ات اینه؟...اگه اینه که من دیگه حرفی ندارم...و از جاش بلند

شد و به سمت مهمونها رفت.

1337

لیوان شربت رو سر کشیدم و بعد محکم روی میز کوبیدمش و از جام بلند شدم... باید هر

چه زودتر می رفتم تا بتونم وسایلم رو جمع و جور کنم...فردا پرواز داشتم.

حاج بابا مشغول خوش و بش با چندتا مرد مسن بود و حاج خانم هم کنارش ایستاده بود.

فردا هم برای خداحافظی باهاشون وقت داشتم ،الان باید می رفتم.

سویچ ماشین رو برداشتم اما کلید خونه بهش وصل نبود!کمی توی جیب شلوارم و کتم رو

گشتم اما هیچ اثری ازش نبود...یعنی کجا بود؟...ترسیدم تادجایی که ممکن بود دور و

اطراف رو گشتم اما بی فایده بود.

باید زودتر می رفتم نکنه کسی دزدیده بودش ؟باید می رفتم تا مطمعن می شدم کسی تو

خونه ام نرفته.

نورا

یک ساعتی بود که پروین خانم بهم گفته بود هاتف قراره فردا برای همیشه از ایران بره...

درست از همون ساعت بود که شیرینی عروسی امیر علی به کامم زهر شد.

1338

نارگل رو که حسابی به عشق هاتف رقصیده و پای کوبی کرده بود خوابوندم وخودم مثل

ویوونه ها داشتم طول و عرض اتاق رو طی می کردم...آخ هاتف خدا لعنتت کنه که استاد

گند زدن به لحظات خوب زندگیمی..خدا ازت نگذره مرد.

دنیا برام تیره و تار شد بود...هاتف می رفت من با نارگل چکار می کردم.

در اتاق زده شد و نیلو با صورت هراسون داخل اومد.

_اینجایی نو را...پروین خانم چی می گه؟می گه هاتف قراره فردا از ایران بره.

بی قرار و بی تاب خودم رو تو آغوش نیلو انداختم و برای اولین بار شونه هاش شدن تکیه

گاه من...همیشه این من بودم که نیلو رو دلداری می دادم..اما حالا تمام تنم داشت از

عصبانیت و ناتوانی می لرزید...

_چکار کنم نیلو؟چکار کنم؟هاتف داره می ره...من با نارگل چکار کنم؟جواب بهجت رو

چی بدم؟

_فقط نارگل نورا؟یا بهجت که زیر خروارها خاک خوابیده ؟پس خود تو چی نورا؟ خودت

چی؟

1339

اگه از رفتن هاتف بخاطر نارگل پریشونی...خیالت راحت باشه نارگل بچه است و زود همه

چیز رو فراموش می کنه.

هق هقم بلند شد :دارم می میرم نیلو...دارم می میرم...اون حق نداره دوباره گند بزنه به

زندگیم...حق نداره دوباره رهام کنه...حق نداره نامرد.

نیلو من رو با تندی از آغوشش جدا کرد و توپید:چکار کردی برای نگه داشتنش؟هان

نورا؟چکار کردی؟اونزمانی که هاتف داشت می م رد برای یه نگاهت چکار کردی برای

داشتن پدر بچه ات؟

_اون غرورم رو شکسته بود...من به خاطر عشق هاتف معتاد شدم..به خاطر بی توجه ای

هاش!

_نه نورا...تورو بی عقلیت معتاد کرد..حماقتت...برای یه بارم که شده با خودت رو راست

باش...

هق زدم...حرفی برای گفتن نداشتم.

1340

نیلو محکم تو بغلم گرفت و گفت:هیشش...هیشش نورا...هاتف هنوز نرفته..اون هنوزم تو

جشنه....هنوزم سر همون میز نشسته... این لحظات آخره...زندگیت رو نجات بده نورا..هر

طوری که هست نجاتش بده..نذار این پرنده ی کهنه نفس... نفسش خاموش

بشه...بگیرش... احیاش کن...نذار چراغ زندگیت خاموش شه...اون چراغ کم سورو دوباره

شعله ور کن...

_غرورم چی میشه نیلو؟

_تو بارها بی دلیل غرورت شکسته...یه بار دیگه ام بذار بشکنه...اگه نتیجه نداد لااقل

تلاشت رو کردی و دیگه عذاب وجدان نداری.

در اتاق زده شد و بعدش امیر علی داخل شد...و بی مقدمه گفت:هاتف دا ره فردا می ره

نورا...بره دیگه هیچوقت نمی بینیش یه جوری منصرفش کن از رفتن من باهاش حرف

زدم...اون منتظر یه تلنگره نورا و اون تلنگر رو تو باید بهش بزنی...داره کم کم می ره...

تا نرفته خودت رو زودتر بهش برسون...بیا این کلید خونه اشه...از روی میز برش داشتم

...قبل از هاتف خودت رو به خونه اش برسون.

1341

با بهت گفتم:اما...اما آخه..

_فقط برو نورا از هیچی نترس...یا موفق می شی یا نمی شی...ولی تلاشت رو بکن.

و فوری از اتاق خارج شد..

حرفهای امیرعلی دلگرمترم کرد.

نیلو صورتم رو بوسید و گفت:نگران نارگل نباش نورا..من امشب می برمش خونه ی

خودمون...پروین خانم و حاج صفی نگرانن فقط امید وارن تو بتونی هاتف رو منصرف

کنی...پاشو برو از هیچی نترس..

حرفهاشون برام قوت قلب بود...باید آخرین تلاشم رو برای حفظ زندگیم و پدر بچه ام می

کردم.

مانتوی بلندم رو روی دوشم انداختم و با سریعترین حالت ممکن خ ودم رو به پارگینگ

رسوندم و پشت فرمون نشستم و به سمت خونه ی هاتف حرکت کردم.

هاتف

1342

همه ی امیدم این بود که یه دسته کلید دست نگهبان داشتم...با سریعترین حالت ممکن

خودم رو به خونه رسوندم.

به نگهبانی رسیدم و چند ضربه به در زدم..نگهبان از خواب پرید:

_چیه..کیه؟

_منم آقای یزدی !ببینم کسی از سر شب نیومده سراغ واحد من رو بگیره؟

_نه مهندس کسی نیومده...فقط اهالی ساختمون بودن.

_کلید واحد من رو می دی؟

_پس دسته کلید خودتون کجاست مهندس؟

_من جاش گذاشتم خونه...میشه بدی؟

_چشم مهندس چند لحظه صبر کنید.

با ترس و لرز کلید رو توی قفل در چرخوندم.

چراغ های سالن روشن بود و این ترسم رو بیشتر می کرد...به دور اطراف نگاه کردم،همه

چیز سر جای خودش بود...

1343

با این وجود هنوز یه حس ترس همراهم بود.

_سلام...

تقریبا از جام پریدم و به عقب نگاه کردم!

از دیدن نوراشگفت زده شدم:

_ت...تو...اینجا چکار می کنی؟

ودوباره از سرتاپاش رو نگاه کردم و با لذت آب دهانم رو غورت دادم.

چند قدم نزدیکم شد و من ناخودآگاه عقب تر می رفتم.

تا به مبل اصابت کردم...و سر جام ایستادم و گفتم:این وقت شب اینجا چکار می کنی؟

نزدیکم شد و تو چند سانتی متریم ایستاد و تو یه حرکت سریع دستش رو بالا برد و محکم

تو صورتم فرو آورد...

مات زده خشکم زد..هنوز تو تحلیل سیلی اولش بودم که سیلی دوم محکم تر به صورتم

برخورد کرد.

1344

خود به خود بغض به گلوم چنگ انداخت و با سختی سعی کردم مهارش کنم..دستم رو

روی جای سیلی گذاشتم و تو سکوت به نورا خیره شدم.

با دستهاش دو طرف یقه ام رو گرفت و شروع به تکون دادن یقه ام کرد و فریاد زد:

_تاکی می خوای عذابم بدی هاتف ؟تا کی؟

وقت سکوت کردن نبود دل منم پر بود...پربود از غرور و سرسختیش.

با بغض گفتم:

_من عذابت دادم یا تو؟

فریاد زد:

_توی نامرد چی از جونم می خوای هاتف؟چی از جونم می خ وای؟ چرا نمی

ذاری زندگیمو کنم!

_بهت فرصت دادم...دارم می رم تا دی

گه موی دماغت نباشم.تا زندگی کنی؟

1345

_بی خبر؟مثل غریبه ها؟

_بودو نبودم مگه فرقی به حالت داره نورا..اصلا چه فرقی برای تو داره چی به سر هاتف

می یاد؟

_پدر بچمی!

پوزخند زدم:پدر بچه ات؟کدوم پدر بچه ات خانم مهندس...همونی که چند ماهه یه گوشه

افتاده و سراغی ازش نمی گیری؟

_خودت خواستی تنها باشی!

فریاد زدم:من به گور پدرم خندیدم...تنها بودم نورا..تنها و دلسرد و تو حتی نخواستی بدونی

که چی به سرم اومده.

_من تو سختی ها کنارت بودم هاتف ،نبودم؟

_تو از سختی های من چی می دونی نورا؟

_من تمام لحظه های آخر عمر مادرت رو کنارت بودم.

_کنار من یا بهجت؟

1346

_مگه فرقی ام می کرد؟

_نمی کرد ؟تو کنارم بودی چون خودت رو مدیون بهجت می دونستی...والا من که برات

اندازه ی خرهای امام زاده داودم نبودم.

اومدی کنارم...تن خسته ام رو تشنه تر کردی و رفتی.

نگو تو اون لحظه هایی که تو بغلم بودی... یک لحظه..فقط یک لحظه با خودت گفتی که

این مرد هاتفه...همونی که عاشقش بودم...اون لحظه من فقط برات پسر بهجت بودم..نه

عشق سابقت نه پدر بچه ات.

با مشت تو سینه ام کوبیدم و گفتم:

_رفتی و نفهمیدی با من خاک بر سر چکار کردی؟

_تو غیبت زد... گوشیت رو خاموش کردی.

_آدرس خونه ام رو که داشتی!نداشتی؟

نمی تونستی یه روز...اصلا نه یه روز...نه یه ساعت...یه دقیقه نورا...یه دقیقه...نمی

تونستی وقت بذاری از نگهبان بپرسی من مرده ام یا زنده؟

1347

رفتم و روی مبل نشستم کتم رو از تنم درآوردم و کنارم گذاشتم و دستی توی موهام

کشیدم.

نورا کنارم روی مبل نشست...عطر تنش حالی به حالیم کرد...خیلی سعی کردم جلوی

خودم رو بگیرم تا حال خرابم کاری دستم نده

نورا گفت:بری نارگل چی میشه؟اون خیلی بهت وابسته است.

_چند ماه نبینم عادت می کنه.

_نمی کنه هاتف...عادت نمی کنه...تو یادش می دی که عادت کنه...فقط کافیه بهش

بگی که یه زمانی چقدر عاشقم بودی و چه راحت فراموشم کردی...بهش یاد می دی

فراموش کردن هاتف کاری نداره...

نفسهای خنکش که به پوست گردنم می خورد داشت از خود بی خودم می کرد...از جام

بلند شدم و گفتم:

_برو نورا... من حالم خوب نیست...یه کاری دست هردومون می دم...بذار این دم آخر

به گناه نیوفتم.

امشب به اندازه ی کافی با ابن لباس دلبری کردی ازم...خیلی با خودم کلنجار رفتم تا

لمست نکنم...پاشو برو دختر خوب...پاشو برو...

اما قبل از اینکه وارد اتاق بشم نورا سد راهم شد.

بخاطر نارگل بمون هاتف...نرو...

_فقط بخاطر نارگل؟

سرش رو پایین انداخت و از سر راهم کنار رفت...

دلم شکست. با عصبانیت دستگیره ی در رو پایین کشیدم اما قبل از اینکه کامل وارد اتاق

بشم با صدای ضعیفی گفت:

_بخاطر من نرو...

قدمهام شل شد. دستم رو به چهارچوب درگذاشتم و سر جام ایستادم.

سرم رو روی شونه ام متمایل کردم و از زیر چشم به نورا نگاه کردم...

نگاهش میخ فرش بود و داشت با گوشه ی شالش بازی می کرد.

چند قدم به سمتش برداشتم و مقابلش ایستادم...

1349

هاتف

سرش همچنان توی یقه اش بود.

انگشت اشاره ام رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم.

یه قطره اشک گوشه ی چشمش بود.

صدام رو آروم کردم:

_بخاطر تو نرم نورا؟

_آره بمون...بخاطر من بمون...

با انگشت شستم اشک گوشه ی چشمش رو پاک کردم...

اما فورا یه قطره اشک دیگه از چشمش چکید..

دلم لمس بیشترش رو می خواست.

1350

لبم رو روی چشمش گذاشتم و اشک چشمش رو بوسیدم...دوباره سیل اشک از

چشماش روون شد..

_داری حالم رو خراب می کنی نورا به قرآن یه کاری دست هردومون می دم...

بازم اشک

دیگه طاقت نیاوردم...با زبون همه ی اشکهای نورا رو خوردم طعم شوری اشکش برام

دلپذیر بود...

شالش رو از سرش در آوردم.

و تازه موهای فر شده اش رو دیدم...انبوه موهای فر شده اش دور صورتش رو پوشوند...

و دل من بی قرار تر شد..

با بغض گفتم:

_یا همین الان برو...یا به امام حسین هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

لعنتی حرف بزن...چرا اینقدر گریه می کنی...شوری اشکات پدر زبونم رو در آورد

لاکردار...

1351

اینبار نورا خندید...من هم خود به خود گریه ام گرفت...چشمهامون پر از اشک بود و

لبهامون پر از لبخند...بی طاقت دستم رو زیر زانوهاش گذاشتم و بلندش کردم...و با

خودم به اتاق خواب بردم...

و جسم ظریفش رو روی تخت انداختم و روش خیمه زدم...

کنار گوشش با لحن اغوا گرانه ای گفتم:

_شرع می گه طلاق زن حامله حرامه...توام وقتی از من جدا شدی حامله بودی...پس از

لحاظ شرعی طلاقمون باطله مگه نه...بیا یه بارم که شده قانون رو ول کنیم و به شرع

بچسبیم...همین فردام می رم و اون طلاق کوفتی رو باطل می کنم اوکی؟

و به چشمهاش خیره شدم و گفتم:

_الان مهم آرامشه نورا...آرامشی که هردومون بهش نیاز داریم...دور از تمام این بدبختیا

بیاییم و یه شب همونی باشیم که دوست داریم.. اگه بگی نه به حریمت احترام می ذارم و

منم میگم نه...اما بگو آره تا بعد از پنج سال یه شب رو با آرامش بخوابیم بدون

دغدغه...باور کن که بی تابتم نورا...دلم قنج می ره برای یه لحظه داشتنت...هستی؟

1352

چشمهاش تموم صورتم رو کاویدو

دستهاش رو توی موهام کشید و گفت:

_منم فقط می خوام آروم بشم هاتف...هیچی دیگه مهم نیست...

لبهام رو که روی لبهاش گذاشتم...انگار دنیا رنگی شد...

وقتی با نفس زدنهای متعدد کنارش بی حال افتادم...انگار بهشت رو بهمون دودستی تقدیم

کردن...ما روی تخت نبودیم ما توی یه باغ بزرگ بودیم با صدای ملایم آب و آواز پرنده

ها...و صدای قهقه ی کودکانه ی نارگل...نارگلی که واقعیتی بود از وجود من و نورا.

نورا

#نه_ماه_بعد

نارگل دورتادور پارک می دوید و هاتفم دنبالش می کرد...گاهی هاتف می گرفتش و زیر

گلوش رو با لبهاش قلقلک می داد و خنده و جیغ نارگل رو در می آورد.

این همون آرزو بود...آرزوی هفت سال قبلم همون آرزویی که بارها تو ذهنم بهش پرو بال

داده بود...

درد شدیدی توی شکم برجسته ام پیچید...اونقدر که با صدای بلند جیغ کشیدم...و این

جیغ به گوش هاتف رسید...با عجله خودش رو بهم رسوند:

_چی شده نورا جان حالت خوبه؟

با نفس نفس در حالی که لبهام رو گاز می گرفتم گفتم:فکر کنم وقتشه...آ...ی...آی.

هاتف با خوشحالی فریاد کشید:ای جانم پسرم داره به دنیا می یاد...

جیغ زدم:هاتف تورو خدا سریعتر..

_با..باشه...نفس عمیق بکش تحمل کن الان می یام.

****

پسر کوچولوم روکه لبهاش رو محکم به سینه هام چسپونده بود از خودم جدا کردم و توی

تخت نوزاد گذاشتم...به پوست گندمگون وموهای پر و سیاهش خیره شدم...به درشتی

حیرت انگیزش نگاه کردم...هیچ چیزش شبیه نا رگلم نبود...نارگل هفصد گرمی کجا؟ و این

نوزاد تپل وسه کیلو ونیمی کجا؟

دل تو دلم نبود تا ساعت ملاقات برسه بعد از دوروز هاتف رو ببینم...دلم حسابی براش

تنگ شده بود.

بالاخره ساعت ملاقات رسید..همه با هم رسیدن...حاج صفی و پروین خانم...امیر علی

همسرش و شکوه جون...نیلو که چهار ماهه باردار بود و گفته بود که بچه اش

دختره...همراه باراد...

هنوز اما هاتف و نارگل نرسیده بودن...

بی قرار دیدنشون بودم.

نیلو مدام قربون و صدقه ی نوزاد می رفت و پروین خانم و حاج صفی یه لحظه ام ازش

چشم برنمی داشتن.

امیر علی نگاهی به نوزاد انداخت و گفت:عمو هر چی نارگل قربوتش برم خوشگله این در

عوضه زشت و گولاخه..

به امیر علی گفتم:وای اینجوری به پسرم نگو اون خیلیم نازو تو دل بروعه...پروین خانم

گفت:خبه خبه حالا زیادم ازش تعریف نکن تحفه رو...اینم زشت و سیاهه درست عین

باباشه که الهی قربونش برم..نه حاجی؟

حاج صفی خندید و گفت:آره اون کاملا شبیه هاتفه...

امیر علی گفت:پس اینم مثل هاتف خوش شانسه چون قراره دل یه دختری مثل نورا رو ببره.

لبخند زدم و گفتم:هیچکس شبیه هاتف نیست...حتی پسرش...

_اینو که راست می گه...کی مثل من اونقدر خوش شانشه که دل نورا رو ببره..

با شنیدن صدای هاتف همه به عقب برگشتن همهمه ای توی اتاق پیچید همه هاتف رو تو

آغوش گرفتن و بهش تبریک گفتن...نارگل که یه دسته گل تو دستش بود با سرعت خودش

رو بهم رسوند و تو بغلم افتاد...محکم بغلش کردم و با تمام توان بویدم وبوسیدمش...نگاهی

به برادرش انداخت و گفت:وای مامان چرا اینقدر زشته نینیمون...

هاتف بغلش کرد و گفت:اون زشت نیست بابایی فقط هیچکی دختر بابا نمی شه...

نارگل با ذوق هاتف رو بوسید...همه اتاق رو ترک کردن و فقط هاتف موند...نارگل رو به

سختی از اتاق بیرون فرستادیم.

هاتف بهم نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید:

_نو رای من چطوره؟

_الان که تو هستی خیلی خوبم..

_خیلی دوستت دارم نورا...خیلی...لحظه ی شیرینه...حیف که نتونستم اون لحضات

سختی که تو و نارگل داشتین رو کنارتون باشم....این همیشه بزرگترین حسرت زندگیمه.

دستش رو تو دست گرفتم و گفتم:مهم نیست....بهتره به گذشته فکر نکنیم هاتف...آینده

مهمه..

هاتف دوباره صورتم رو بوسید و گفت:عاشقتم نورا عاشقتم دختر...

حرفی نمی تونستم بزنم...شنیدن این حرفها از زبون هاتف یعنی آخر خوشبختی..

نگاهی به نوزاد انداختم و گفتم:اسمش رو چی بذاریم هاتف؟

با انگشت صورت نوزاد رو آروم لمس کرد و گفت:

_اسمش رو می ذاریم نوید...باید این نوزاد برامون نوید خوشبختی باشه عشق من...و دستم

رو بوسید.

اسم پسرم رو نوید گذاشتیم تا به قول هاتف نوید یه زندگی شاد و بی دغدغه باشه...این

اسم برازنده ترین بود برای این کوچولوی بانمک و زشت.

****

هاتف نوید رو توی بغلش گرفته و داره با دست دیگه اش تاب نارگل رو هل می ده..

صدای جیغ های نوید کل پارک رو در بر گرفته . پسرمون حالا پنج ماهه است تازه دست

وپا زدن و جیغ کشیدن رو یاد گرفته و حتی یک ثانیه هم فرصت سروصدا کردن رو از

دست نمی ده..

من حالا یه خانواده ی شاد دارم یه شوهر خوب و دو تا بچه ی شاد و سرحال... امروز

خوشحالم...خوشحالم که تونستم از پشت سراب غم نجات پیدا کنم و از چشمه ی

خوشبختی سیراب بشم...

تمام زندگی من در چندخط

من عاشق شدم...پای عشقم همه چیز رو قربانی کردم...جوونی و زندگیم در مدت کوتاه

دست خوش ناملایمات زندگی شد..و من امروز از پس اون همه مشکلات سربلند بیرون

اومدم...

اعتیاد و کارتن خوابی پایان زندگی نیست...بازم میشه زندگی رو ساخت

پایان